

کلبه



کلبه

زهرا اسماعیل زاده

@SHAHREGOFTEGOO

@shahregoftegoo

به توکل نام اعظمت

فصل اول

از عمق جاننش داد کشید ولی فقط آوای خفه ای از واژه ی «بابا» به گوش
رسید. دستش روی خاک مشت شد!

کجا بود؟

خواب بود یا بیدار؟

بابا که مرده بود...

بوی گلاب زیر دماغش می زد. خواب ها مگر بو داشتند؟

کابوس بود یا بیداری؟ نور خورشید وسط تاریکی خواب توی چشمش
خورد. کسی کنار گوشش جیغ می کشید «هادی»!

صدای مامان طاووس بود.

لبش خشک بود. مثل خاک... دهنش مزه ی خاک می داد. دست هایش مشت
شد و خاکی بر سرش ریخت و باز جیغ زد: «بابا»

سیاهی چادر زن ها احاطه اش کرده بود. نفس نداشت دیگر.

دهانش را باز کرد...دستانش را پیش برد. باید از میان این سیاهی ها راه
پیدا میکرد. عرق کرده بود...

میان تلاشش دستی آمد و کشید.

کلبه

دستی مردانه... با انگشتانی کشیده و استخوانی، این دست را کجا دیده بود
؟ کجا دیده بود که با جزییات یادش بود؟

دست دور مچش حلقه شد و صدای توی سرش پیچید: برید کنار... برید
کنار... هاله؟ هاله جان؟

از لای چشم های تار از گریه اش صورت علیرضا را دید. علیرضا بود!

خندید... وسط گریه خندید و لب زد «علیرضا»

کسی با تمام قدرت بازوهایش را گرفت.

حجم عظیمی از نور چشمش را زد.

کلبه

دهانش مزه ی خاک می داد ولی خندید. لبش ترک خورد. زمزمه کرد
«علیرضا»

بوی ادکلن «شنل بلوی» علیرضا زیر دماغش پیچید.

خواب نمی دید؟

علیرضا خاک لباسش را تکاند: پاشو عزیزدلم پاشو...

عزیزدلش بود؟

پاهایش مثل سنگ چسبیده بود به زمین...

علیرضا کشیدش: پاشو دورت بگردم... هاله؟ پا شدی...

کلبه

پاهایش کش می آمد.

علیرضا دور می شد « هاله ... پاشو...

دستانش کش می آمد.

علیرضا دور می شد.

باد، سیاهی چادر زنهای دور قبر را توی صورتش می زد. علیرضا هی دور می شد...

دست دراز کرد چادرها را کنار بزنند...

علیرضا نبود!

باترس از خواب پرید..

قلبش تند می زد. خیلی تند. تمام گردنش خیس عرق بود. خودش را بالا کشید و به سر تخت تکیه داد. عقربه های شب رنگ ساعت رو میزی سه و بیست دقیقه را نشان می داد.

به این خواب ها عادت داشت. هربار یک جا اتفاق می افتاد هربار یک جا علیرضا رهایش می کرد... عادت کرده بود و اذیت نمی شد دیگر، فقط...

فقط آن حجم عظیم دلتنگی که مثل آجر قفسه ی سینه اش را فشار می داد. به قول خاله فانوس «انگار لحد روی دلش بود»

از لیوان روی پاتختی کمی آب خورد و دراز کشید. باید دوباره می خوابید.

باید دوباره می خوابید اگر این کابوس ها می گذاشت...

به پهلوی دراز کشید و زل زد به دیوار. دستش را روی خنکای دیوار گذاشت.
دیگر بوی خاک نمی داد دست هایش...

عمیق نفس کشید. هنوز شامه اش پر از عطر شل بلوی علیرضا بود.

از سرش گذشت « یعنی هنوز هم از همین ادکلن می زنه؟ »

صدای علیرضا توی گوشش پیچید « سلیقه که عوض نمی شه ، می شه؟ »

کی این را گفته بود؟

بارها...

بعد از هر قهر و آشتی که تمامش می کردند مثلاً...

علیرضا که می آمد پی آشتی ازش می پرسید «پس هنوز دوسم داری؟»

علیرضا هم می خندید «سلیقه که عوض نمیشه...میشه؟ هزار سالم که بگذره من هنوزم دوستت دارم...»

چقدر تصویرش زنده بود...

تصاویر آن روزها!

لبش به لبخند کش آمد و قطره اشکی سر خورد روی بالشش....

کلبه

اسم علیرضا که می آمد تمام اشک های جهان راه می گرفتند توی چشمش و
حالا هم...

لب زد» با این حساب هنوزم باید دوستم می داشتی علیرضا... اینم مثل
باقی حرفات... باد هوا بود پس...

چشمانش را رو به سیاهی دیوار بست.

توی سرش آدمها راه گرفتند.

صداها...

عطرها...

آغوش ها...

کلبه

همه را پس زد...

باید می خوابید...

باید فرار می کرد از هجوم خاطرات...

باید نوک این آوار خاطرات را می چید...

خواب ها دست خودش نبود خاطرات که دست خودش بود....

بالشی روی سرش گذاشت « همه اتون برید به درک....

همه اتون...

و سکوت اتاق را پر کرد!

فصل دوم

ثنا صدای پخش ماشین را زیادتر کرد و خودش با خواننده خواند:

تو چقدر نابی...

بس که جذابی منو دیوونه می کنی...

رو چه حسابی...

بازی می کنی با من اینجوری بی خودی...

سرش از بی خوابی دیشب منگ بود. حتی بعد از ۶ ساعت کار و سر کله زدن

با ثنا و افسون... دلش خانه را می خواست و یک مسکن قوی که جبران بی

خوابی هایش شود ولی امروز روز مامان بود؛ باید به خانه نرسیده شال و

کلبه

کلاه می کرد و می رفت خانه ی مامان! نفسش را پر صدا فوت کرد و پایش
را تا نیم کلاج پایین آورد و سرآشویی دارآباد را آرام گذراند.
افسون را هم شور آهنگ گرفت و از پشت سر چسبید به صندلی هاله و
خواند:

یه منظومه تو چشماته که تا میشم بهش خیره منو می گیرره

چشمش از صدای ریز افسون بغل گوشش جمع شد. وزیر لب گفت «خدا رو
شکر رسیدیم خونه اشون»

و در سکوت داخل خیابانشان پیچید و جلوی درشان ماشین را نگه داشت و
از آینه نگاهش کرد: خانم سلندیون بفرمایید رسیدیم
ثنا که روی صندلی جلونشسته بود زد روی پای هاله: همین جوری
بمووون

نذار تغییرت بدن این آدمای بدددد

کلبه

دست برد و صدای پخش را کم کرد: دخترم ساعت ۴ بعد از ظهرها
بعد از آینه نگاهی به افسون انداخت:

افسون نمی ری خونه اتون؟

ثنا دوباره به آهنگ ولوم داد: بذار این تموم شه بعد بره خیلی خووبه
آهنگش

از روی روسری سرش را خاراند: برید بینم بابا...مثلا تولد مامانمه باید
زود برم کمکش...امشب خواهرای عمو احمد میان! حموم نرفتم؛ شامپو
ندارم؛ لباسام خونه اس تو رو هم هنوز نرسوندم

افسون کیفش را برداشت و دستش روی دستگیره نشست: راست می گه ,
من برم پس

ثنا آستینش را کشید: صبر کن

و رو به هاله ادامه داد: هولی چقدر تو برو اونجا شامپو تو بخر تا این آهنگ
تموم شه منم قرار فردا رو با افسون فیکس کنم اوناها سوپری شونم بازه
و با دست به سوپری سر خیابان اشاره کرد.

حریفش نبود!

کیفش را از عقب برداشت و عینک آفتابی اش را هم از روی سر هول داد
روی بینی و رو به ثنا گفت: ای مرض از صبح قرار فیکس نکردی اخر...
بعد دستگیره را کشید و رو به ثنا: سوییچ رو ماشین ها
و پیاده شد.

سه سال بود کارش همین بود که بعد از کارگاه اول افسون را برساند خیابان
نفت و بعد خودش بماند و ثنا تا خیابان مطهری ؛ اول ثنا را پیاده می کرد
و بعد می پیچید توی فرعی خانه ی خودش و آپارتمان دنج و کوچکش....
سه سال بود عادت کرده بود هر روز ثنا قفلی بزند روی یک آهنگ و تا سر
کوچه ی پر دارو درختشان چهچه بزند و گاهی افسون هم همراهیش کند.
از عرض خیابان رد شد و وارد سوپرمارکت شد باد خنکی توی صورتش
خورد و لبش از سرخوشی خنکی کش آمد. قفسه ی شوینده ها انتهای مغازه
بود. با چشم دنبالشان گشت و از توی یکیشان شامپویش را پیدا کرد و
برداشت. بعد هم یک کاغذ کادو برای کادوی آن شب مامان. نزدیک صندوق
شد. حواس فروشنده به تلویزیون بود. از بیرون صدای بگو مگو به گوشش

خورد. سکوت ساعت چهار بعد از ظهر خیابان را همه ی صدای زنانه ای...

صدای ثنا بود؟

رو به فروشنده گفت: آقا اینو حساب کن من برم

و کارتش را روی میز گذاشت: ۶۸۷۳

مرد گیج و خیره به تلویزیون کارت کشید و خواست شامپو را توی نایلون

بگذارد که هاله از دستش کشید: نمی خواد آقا بده من

صدای بیرون بالا گرفته بود پا تند کرد و از مغازه خارج شد.

درست حدس زده بود. ثنا بود!

ایستاده کنار صندوق عقب و دست به کمر رو به مردی که هاله پشت سرش

را می دید جیغ جیغ می کرد: خواست کجا بود آخه؟

مرد جوان گفت: خانم محترم، خانم عزیز ده بار گفتم پام از روی کلاچ در

رفت

ثنا شالی که داشت از سرش سر می خورد را جلو کشید «سندروم پای بی

قرار داری... ببین زدی ماشین رفیقمو داغون کردی

کلبه

پا تند کرد که زودتر برسد بهشان که ، نگاهیست نشست روی مرد و
ناخودآگاه قدم هایش آهسته شد. از جایی که ایستاده بود فقط پشت سرش
را می دید و کمی از فرم استخوان صورت و ته ریش ...
مرد همان موقع عینک آفتابی اش را هم برداشت و روی موهای کوتاهش
گذاشت .. موهای یک دست مشکی با کوتاهی یک دست ..
درست می دید؟

جین زغالی و تی شرت سرمه ای آستین کوتاه تنش بود و دستش را با
کلافگی روی گردنش می کشید
مرد دوباره روبه ثنا کرد: خانم لطفا بگید راننده اش بیاد من هرچی می گم
مقصرم خسارت شوم می دم شما هی جیغ می زنی
ثنا کوتاه نمی آمد: کی خسارت خواست حواستو جمع کن
مرد سرش را خم کرد سمت محل تصادف: بایه تقه در میاد
ثنا با جیغ دستش را در هوا تکان داد: کارشناسی نکن...

باید پا تند می کرد و به سمتشان.

کلبه

باید داد می زد چه شده! اما پاهایش پیش نمی رفت چرا؟

چند ساعت بعدی چطور گذشت؟

یادش نبود!

فقط یادش بود ثنا را که رساند..

همان جا جلوی خانه یشان پاهایش قفل شد!

تا ساعت ۸ شب که عمو احمد زنگ زد که «کجایی..مادرت چشم براهه!»

از سرش گذشته بود «کاش نرم»

عمو توی گوشی صدایش کرده بود «هاله جون من کیک رو گرفتم دیدم تو

دیر کردی»

تولد مامان بود راستی!

می شد نرود؟

چندم بود امروز؟

۱۹ مرداد!!!!

آه...

این تاریخ هم خراب شد بعد از این!

کنار تمام روزهای خراب شده ی این چند سال تولد مامان هم گره می خورد

به او!

به علیرضا!

توی گوشی گفته بود «الان میام عمو»

و حالا جلوی در خانه یشان بود. خانه ی مامان و عمو احمد!

مادر و ناپدری اش!

به ساعتش نگاه کرد. خیلی هم دیر نکرده بود.

ماشین را ته کوچه پارک کرد و کادوی کادو نکرده ی مامان را چپاند توی

کیف و از ماشین پیاده شد و به سمت خانه ی مامان راه افتاد.

صدای سرخوشی و مهمانی از خانه ی مامان می آمد و بوی خوش شوید پلو

...

کلبه

آرام زنگ زد. هرچند که کلید داشت... در تمام این سالها کلید داشت ولی زنگ می زد!

خانه ی مادرش بود درست ولی خانه ی عمو احمد هم بود. چند ثانیه طول کشید وبعد عمو احمد خودش در را باز کرد: سلام بابا مگه کلید نداری؟

مثل تمام این سالها پرسید!

مثل تمام این سالها جواب گرفت: چرا حال نداشتم در بیارم از تو کیفم دستی به پشت هاله زد: بفرما تو بابا

بوی خوش غذا و خنکای کولر پیچید توی راهروی خانه ی مامان... کفش هایش را جلوی در درآورد و به خیل عظیم کفش های جفت شده خیره شد» مهمونا اومدن همه ؟

-همه... تو اتاق بالان تو راحت برو اتاقت لباس عوض کن بیا باهم وارد هال شدند. خانه ی عمو احمد یک ویلایی جنوبی یک طبقه بود که دو سه سال پیش بازسازی اش کرده بودند.

کلبه

کنار در ورودی یک پاسیوی بیست و شش متری پر از گل و گیاه بود . حتی یک نخل تزئینی هم وسطش کاشته شده بود. یک آب نمای زیبا و قفس طوطی عمو احمد ؛ قند؛ ورودی را چشم نواز می کرد .

سمت راست پاسیو چهار پله پهن و طویل بود که می خورد به بالا که مهمان خانه بود و یک پله هم سمت چپش که می رفت پایین و ورودی آشپزخانه بود.

قند صدای در را شنیده بود و هی جیغ می زد: احمد کی بود؟ احمد کی بود؟ عمو با خنده دستی به پشت هاله کشید: برو تو محلش نده

پله ی آشپزخانه را پایین رفتند و توی درگاه در ایستادند. پراز عطر زندگی بود آنجا... آنقدر که تمام امروز را فراموش کند!

تمام امروز را فراموش می کرد اگر جانش این چنین نخ کش نبود. نفسش را بیرون داد و وارد آشپزخانه شد و به چهار چوب در تکیه داد. مامان جلوی سینک ایستاده بود و داشت آبکش برنج را می شست. پیراهن بلند بادمجانی تنش بود روسری اش را مرتب زیر گلو گره زده بود. آرام سلام کرد.

کلبه

نیم رخ مامان به سمتش چرخید: سلام... ساعت پنجاه الان؟

و بعد خندید عمو هم.

هاله هم لبخند زد: تولدت مبارک

مامان آب کش را توی آبچکان دمر کرد و سمت گاز رفت: خشک و خالی؟ ماچ نداره؟

پاکت کادو را بالا گرفت و روی میز ناهارخوری گذاشت: هم ماچ داره هم کادو

عمو روی شانه اش زد: برو لباساتو در بیار بیا بالا... آبجی اشرفم خیلی چشم براهت بود

خواهرش را می گفت.

چشمی گفت و عمو روی شانه اش زد و بعد به سمت پله ها رفت.

نگاهی به مادرش کرد که داشت روی برنج آب روغن می داد.

پرسید: سفارش داشتی دیر کردی؟

هاله سر بالا انداخت: نه... مامان...

- هوم؟

کلبه

حال مقدمه چینی نداشت...تار موی سر خورده روی پیشانی اش را پشت گوش زد: علیرضا برگشته؟

مامان جاخورد! از تکان شانه هایش معلوم بود و بعد سریع خودش را جمع کرد: ااا نمی دونم

این یعنی می دانست!

نفسش را فوت کرد: مامان تو می دونستی...فیلم بازی نکن

به سمتش چرخید و اینبار انکار نکرد: تواز کجا فهمیدی؟

-اتفاقی دیدمش... کی به شما گفت؟

کسی از سر پله مامان را صدا زد: زندایی ...

مامان دست از کار کشید و بعد با دستمال حوله ای نم دست هایش را گرفت

و پا تند کرد و از کنارش گذشت و رو به راه پله های سالن جواب داد»

جانم؟

بعد رو کرد به هاله: برو لباساتو در بیار بیا بالا

و خودش پله ها را بالا رفت.

کلبه

حال تکان خوردن نداشت. به زور تکیه اش را از دیوار گرفت و به اتاقی که اینجا داشت رفت. حوصله ی جمع را نداشت.

لباس هایش را آویز کرد و روی تخت نشست. صدای همهمه و خنده از بیرون می آمد.

گوشی اش را در آورد و شماره ی عمو احمد را گرفت. چند بوق خورد تا جواب داد: چی شده بابا؟

پوست لبش را کند» کسی فهمید من اومدم؟

- نه

خودش را بالا کشید و به سر تخت تکیه داد "میشه نیام بالا...حالم بده

-قطع کن الان میام

به دقیقه نکشید که در زد و از لایه در سرش را آورد داخل: چی شده بابا؟

-مامان نگفت؟

- نه چی شده؟

دستی تکان داد: مهم نیست... فقط می خواستم نیام... هان؟ میشه؟

عمو کامل داخل شد: به دل الهه نگاه کنم یا تو؟

شانه بالا داد: دل مامان

عمو خندید: دل الهه رو بخوام نگاه کنم که خب باید بیایی

نفس کلافه اش را فوت کرد: آره... تولدشم که هست

- شامم باقالی پلو درست کرده که تو دوست داری

با کرختی و اکراه از روی تخت بلند شد: پس چاره ای نیست

عمو از درگاه کنار رفت: قول می دم خیلی کشش ندیم...

با استیصال نگاهش کرد: حداقل از ۴۸ برعکس بشمارید

عمو بلند خندید: باشه از ۱۸ می شماریم.. الهه هم خوشحال می شه

خندید و در آینه به خودش نگاه کرد... رنگش پریده بود.

++++

کلبه

بعد از شام وسط شلوغی و صدای جمع کردن قاشق چنگال ها دیگر طاقتش طاق شد. برای خالی نبودن عریضه یک سری بشقاب و پیرکس تا آشپزخانه برد و بعد برگشت بالا. کنار عمه اشرف و بقیه مهمان ها. سینی چایی گرداند. پیش دستی ها را پر از میوه کرد و بعد، با خداحافظی و بهانه ای سرسری شب بخیر گفت و به اتاقش برگشت.

خوابش نمی آمد ولی دلش خلوت می خواست. دلش می خواست صد بار آن لحظه را مرور کند و هر بار بیشتر از بار قبل علیرضا را نگاه کند. روی تخت دراز کشید و گوشی اش را باز کرد. واتساپش مملو از پیام های گروه مشترکمان با ثنا و افسون بود. گروه را باز کرد.

ثنا نوشته بود: یهو چی شد؟ من که هنوز گیجم... واقعا علیرضا بود؟
افسون: والا منم انگار خواب دیدم صحنه رو... انگار یه فیلم رو دور تند بود...

ثنا: گوشی هاله؟

و کلی پیام دیگر با همین مضمون

کلبه

دستش را روی وویس رکورد گذاشت : بچه ها سلام...من درگیر تولد مامان
بودم. والا خودمم تو هیروتم...هی فک می کنم اشتباه دیدم
پیام سند شد و به آنی ثنا آنلین شد: ای کوفت...
بعد دوباره نوشت: آخه تو اصلا صورتشو دیدی؟
افسون هم آنلین شد: آره بابا تو یهو از پشت بی خیال مثل ملنگا اومدی
گفتی سوار شید فلانیه...درست دیدی اصلا؟
ثنا: تو نمایشگاه صنایع دستی پارسالم گفتی دیدمش ولی اشتباه کردی...یه
بار دیگه ام کوروش ستاری بود یادته؟
حق داشتند! تمام سه سال گذشته را چشمش دنبال علیرضا گشته بود. ولی
اینبار فرق داشت.
فقط نوشت: من علیرضا رو حفظم...
و بعد صفحه ی واتساپ را بست و کنار بالشش گذاشت و زل زد به دیوار.
ثنا راست می گفت...یکدفعه چی شد؟

کلبه

چهار ساعت توی ماشین فکر کرده بود، غلت خورده بود وسط آن روزها و
حالا دوباره هم؟؟؟ کافی نبود؟؟؟

خاله فانوس همیشه می گفت «رنج را کش بدی کش میاد خاله!»
راست می گفت انگار زیر لب زمزمه کرد: رنجت کش می آمد هی علیرضا...
علیرضا...

آرام زمزمه می کرد

علیرضا...

خانم دکتر گفته بود برای درمان بی قراری روی دم و بازدم تمرکز کن...
طاق باز دراز کشید و دستهایش را موازی بدنش گذاشت و

هوای اتاق را نفس کشید: هووووم

علیرضا

بازدم : هووووو

علیرضا

آه!

کلبه

وسط رختخوابش ننشستم. موهای لخت و نرمش ریخت توی صورتش،
کلافه از دورش جمع کرد و

تند تند بافتشان و با کشی که دور میچ دستش بود بست و روی شانه
انداخت و بعد به سر تخت تکیه داد. علیرضا عاشق موهای مصری اش بود.
موهای لخت خرمایی که تا روی شانه هایش می آمد... بعد از علیرضا
کوتاهشان نکرده بود. هر چه او دوست داشت را می خواست دور بریزد...
حتی خودش را!

توانش را اگر داشت خودش را هم دور می انداخت ؛ چند تار مو که ارزشی
نداشت...

سرش را تکان داد. نه!

نباید می گذاشت هجوم خاطرات دوباره از پا درش بیاورد.
برای گذر از آن روزها هزار بار شکسته بود. جانی دیگر نمانده بود.
مانده بود؟

ثنا گفته بود قبلاً هم اشتباه کرده ای...
مگر می شد اینبار اشتباه کرده باشد؟

کلبه

از دور ترین و دورترین فاصله ها هم علیرضا را می شناخت.
صدای ثنا توی سرش نشست: الان سه ساله ندیدش... شاید عوض شده..
گوشی اش را از بغل بالشش برداشت. شاید!
شاید عوض شده... مگر خودش نشده بود؟ مگر پوست نینداخته بود تمام
نوجوانی و جوانی و روزهای بودنش را...
کاش یک عکسی از الانش داشت.
پیراز بغض لبخند زد: من حتی شماره اش را هم ندارم.
خنده دار نبود؟ کسی تا این حد وصله ی جانت باشد و بعد جوری نباشد که
حتی اگر مردی هم نفهمد؟؟؟؟
بی حال دستش را بالا آورد و صفحه ی اینستاگرامش را باز کرد. اکانت
جدیدش مربوط به کارگاه هنریشان بود. کارگاه مشترکش با ثنا و افسون
..هیچ فامیلی را دنبال نمی کرد هیچ فامیلی هم دنبالش نمی کرد البته... جز
فرناز که ؛ چراغ خاموش کارهایش را لایک می کرد گاهی..
با تردید اکانت سابقش را فعال کرد.

کلبه

چند سالی بود جز برای موارد نادرِ حال و احوال با دوستانی که سهم آن هاله
ی قدیمی بودند دیگر سراغ این صفحه نیامده بود. اینجا پر بود

از گذشته... از علیرضا

از خاندان اهنکار

از تمام روزهایی که سه سال بود

جلسه به جلسه ویزیت می داد تا فراموششان کنم و حالا

وسط خیابان نفت

روی سرش نازل شده بود.

بدون نگاه به پست های آپ شده

صفحه ی سرچ را باز کرد!

اسمش را قبل ترها

خیلی قبل تر سرچ کرده بود . دو سال پیش شاید...

کلبه

کلمه به کلمه ی اسمش را تایپ کرد.

علیرضا آهنکار

اولین صفحه عکس خودش بود.

طبیعی بود؟ اینکه قلبش بسوزد؟

مشتش چنگ شد جایی وسط سینه اش.

هنوز این دل آرام نگرفته بود چرا؟

آرام روی اسمش زدم...

آه....

صفحه اش قفل بود و بدتر از آن!!!! خیل عظیم اقوامی که مشترک فالورشان

بودند. هاله در گذشته و... او حتی حالا...

همه را داشت جز هاله

همه داشتندش جز هاله...

همه محرمش بودند جز هاله؟؟؟

کلبه

یک قطره اشک سر خورد روی گونه اش.
زخم ها داشتند سر باز می کردند.
از صفحه عکس گرفت و روی عکس زوم کرد.
سه رخ بود؛ کلاه گپ سیاه سرش بود و ته ریش داشت و به پهنای صورت
می خندید....
از آن خنده ها که جان شیرین بود برایش...
از آن خنده ها که ...
خیلی وقت بود ندیده بودشان!
قطره ی دوم سر خورد...
صدای آهنگ از بیرون می آمد...
«عزیزم هدیه ی من برات یه دنیا عشقه»
آواها؛ عطرها... نه... نباید پرت می شد به آن روزها...
دوباره اینستا را باز کرد و ...وای!!!
میان پست های جدید...

کلبه

صورت خندان فائزه با موهای سیاه دم اسبی...
کنار فرناز و آتنا و امین و عطیه؛ بچه های عمو و عمه
وسط خانه باغ دماوند...
باغ سیب و انگور جابان... باغ بابایی...
زیر درخت مو...
زیر سایه سار مو...
کنار خنکای آب...
دور هم نشسته بودند و
کسی را با انگشت نشان می دادند.
چشمانش تار می دید...
اشک بود یا داشتم کور می شد؟
قطره ای درشت روی صفحه ی گوشی افتاد... روی صورت علیرضا...
علیرضا؟
همه با انگشت علیرضا را نشان می دادند ...

کلبه

فائزه زیرش نوشته بود « یوهووو ببین کی بعد چهار ماه اینجاست ...شف

علیرضا...داریم جونمونو برایش در می دیم»

بعد از چهار ماه؟

پوست لبش را کند...

چرا فکر می کرد از سه سال پیش نیامده؟

چون احمق بود...

حتما که می آمد و خانواده اش را می دید...

خانواده ی هاله را...

اینها خانواده ی هاله هم بودند...

به همین نزدیکی....

اینها متعلقات هاله هم بودند...همه...

خانه باغ...

درخت مو که خاله فانوس اسم شاخه های سرخوش را گذاشته بود» شاخه

هاله»

بسکه سرخود بود آن روزها...

کلبه

یا همین خنکای حوض کاشی که کنارش نشسته بودند
یا همین مردک خندان با آن ته ریش و چشمان مشکی و ابروهای شمشیری؛
با آن جذبه ی همیشگی که از بچگی داشت تا حالا ... حالا که سی و دو ساله
بود و پخته تر ...

تمام جان و جهان و سهم او از همه ی دنیا بود...
روزی!

البته که روزی... روزی تمام جان و جهان و سهمش بود و حالا...
حالا دیگر «شف علیرضا» بود!

شف علیرضایی که زیر قطره ی خشک شده ی اشک او صورتش داشت می
خندید...

از صفحه اسکرین شات گرفت و صفحه را بست و به جایش توی واتساپ
نوشت « درست دیدمش... بو عکس را برایشان فرستاد.
گوشی را خاموش کرد و دراز کشید و زیر پتو قایم شد.

کسی آن بیرون آهنگ «عزیز جون» را پلی کرده بود ...

کسی این تو

توی تاریکی این اتاق

برای فرار از هجوم خاطرات

زیر بالشش داشت جان می داد و ناخودآگاه

توی سرش کسی می خواند « عزیز جون... بخدا دنیا وفا نداره

عزیز جون... بخدا دل شده پاره پاره...»

عزیز جون

نکنه جدا بشیم دوباره

عزیز جون خدا اون روزو نیاره...»

فصل سوم

همه چیز از خانه باغ که نه، از باغچه ی خاله فانوس شروع شد.

ده آینه ورزان...

ده سال پیش...

از تابستان هفده سالگی اش.

همان روزی که عمه ی مامان ناغافل فوت شده بود و الهه و هادی راهی قزوین شده بودند. هاله هم که از خدا خواسته راهی دماوند؛ جابان؛ ویلای ییلاقی بابایی. از بعد از امتحانات خرداد خانه باغ نرفته بود. شال و کلاه کرده بود و بابا هادی شبانه رسانده بودش خانه ی خاله فانوس خاله ی بابا هادی بود خاله فانوس، زبر و زرننگ و خوشگل... به جوانی بیوه شده بود و مانده بود آیینه ورزان... روستایی که خدایا مرز شوهرش آقا محمود آنجا معلم بود. باغچه ای کوچک داشت و خانه ای با صفا که

هاله برایش جان می داد و هر بار که پدر و مادرش می رفتند سفری گشت و گذاری جایی... بال در می آورد برایش...

خانه اش ته کوچه ای بود بن بست شده بود به یک دشت شقایق. از روی ایوان خانه ی خاله دشت پیدا بود و او...

هر بعد از ظهر می نشست روی پله ی سوم نردبان چوبی پشت بام و زل می زد به غروب که حل می شد توی دل دشت و کیف می کرد.

کلبه

گاهی صدای زمزمه های خاله هم می چسبید تنگش که قصه ی عشقش را
برایش می گفت...

یادش بخیر!

بهترین روزهای عمرش بود آن روزها

که دختر بابا بود و عزیز همه!

ثمره ی عشق هادی و الهه...

که جان خاله فانوس به جانش بسته بود.

حتی جان مامان طاووس، مادر بزرگش؛ با اینکه علیرضا و کلا بچه های عمو

مجتبی را بیشتر می خواست ولی آن شب تا فهمیده بود هاله رفته است

جابان؛ نماز صبح نشده از تهران آمده بودند خانه باغ که چند دقیقه راه

بیشتر نبود تا خانه ی خاله فانوس.

که چند روزی که بابا و مامان نیستند. با خاله فانوس بروند پیشاشان و...

چه از این بهتر!

ظهر روز دوم بود و هاله دور از چشم خاله و مامان طاووس نشسته بود کف

حوض...

کلبه

خنکای آب و قلقلک ماهی های که از زیر دامن پیراهنش راه می گرفتند به
بالا و دور ساق پایش می پیچیدند.

وسط جیغ خاله فانوس که « چرا وسط حوض نشستی؟ خدا مرگم بده می
چایی »

صدای آهنگی از کوچه آمده بود
« عزیز جون دل من از تو جدا نمی شه
عزیز جون بخدا دوست دارم همیشه...»

پشت بندش صدای چرخ های ماشین روی سنگ ریزهای کوچه .
خاله از سر ایوان تشر زد: پاشو یکی اومد... پاشو سر لخت نشین
از همان توی حوض گفت: علیرضاست
خاله دمپایی پوشید و پایین آمد: از کجا می دونی؟

کلبه

غش غش خندید و موهای لختش را پشت گوش زد: فقط بچه های خود
شیرین عمو مجتبی به مامان طاووس می گن عزیزجون
خاله چشم غره رفت: علیرضا نامحرم نیست مگه... پاشو
همان موقع در باز شد و علیرضا وارد شد و همانطور که دولا شده بود تا
اهرم در گاراژی را بالا بکشد و ماشین را تو بیاورد سلام کرد.
گل از گل خاله شکفت: سلام به روی ماهت خاله
بعد از همان پایین پله ها مامان طاووس را صدا کرد: خواهر بیا چشمت
روشن شد
خاله بعد از هاله جان می داد برای علیرضا؛ پسر عمو مجتبی و زن عمو
معصوم...

مامان طاووس هم آمد روی ایوان. از شوق صورتش برق می زد گره ای به
روسی اش زد: خوش اومدین عزیز... بابات کو؟
علیرضا همان طور که سوار می شد گفت: شب با بابایی میان؛ من مامان و
بچه ها رو آوردم زودتر

خوشحال بود..

آتنا و حمیدرضا یعنی...قرار بود بیشتر خوش بگذرد...
ولی...

نگذشت!

سه شب بعد...خبر هادی را برای مامان طاووس آوردند.

برای هاله و مامان طاووس و بابایی...

جاده ی قزوین تهران...

هادی در جا تمام کرده بود و الهه یک هفته ی تمام در کما...

گاهی مامان گله می کرد چرا در نبودش بابا به خاک سپرده شد...

توقع داشت هاله برایش تعریف کند چه بر سر همه آمده بود آن روز ها...

هاله ای که هیچ چیز یادش نمانده بود جز...

اتاق تاریک ته باغ که از ترس پناه برده بود آنجا و بعد...علیرضا که آمده

بود سراغش و در را که باز کرده بود. نور پاشیده بود به تاریکی اتاق و صدا

زده بود:

«هاله...هاله جانم...نترس من اینجام»

کلبه

هنوزم صدای خش دار از گریه ی علیرضا یادش بود. حتی صدای پایش
وقتی به سمتش آمده بود روی موزاییک های کف اتاق ته باغ ...
نشسته بود روی فرش های لوله شده ؛ زیر نردبان و تکیه داده بود به کمد
ارج مامان طاووس ، مچاله...تنها...غمگین...وحشت زده...سهم وحشتش
بیشتر بود و علیرضا آمده بود با دستان معجزه گر..
از صدای گریه هایش وسط آن شلوغی که هر کس بر سر خودش می کوبید و
کسی حواسش نبود که دختر هادی کجاست؟ علیرضا گشته بود دنبالش تا
پناهِش شود و شد...
همین یادش بود فقط و چند روز بعدیش!
که علیرضا شده بود پای رفتنش
شده بود چشم برای ندیدنش
ندیدن آن حجم از سیاهی
آن حجم سیاهی که بابا را کشیده بود توی خودش...
دست شده بود و پیش چشم هاله را گرفته بود تا نبیند بابای جوانش را
وقتی روی دست می بردند. آنهم وقتی مامان نبود...

کلبه

آن هم وقتی هیچ کس حواسش نبود کسی دارد پناه هاله را، پشت و پناه هاله
را به گور می برد....

شده بود پناهِش علیرضا...

شده بود همدم...

آخ علیرضا!

تا قبل آن شب صدایش می زد شازده خانم بسکه آب توی دلش تکان
نخورده بود تا آن روز

هادی نمی گذاشت تکان بخورد....

همه چیز در جهان در خدمت هاله و الهه بود...

حالا اما هادی رفته بود و الهه اش روی تختی در بیمارستانی میان راهی
غرق به خون توی کما بود و هاله...

در هیروتی سیاه از قعر جهنمی که یک شبه... تاج شازده خانمیش را ربوده
بود دست و پا می زد و پناهِش شده بود علیرضا...

از همان روزها...

علیرضا بی آنکه بداند شده بود وصله ی جانش...

+++

از صدای شرشر آب و تلق و تلوق بشقاب‌ها چشم باز کرد کجا بود؟

خانه ی مامان!

بعد از یک شب خاطره گردی...

یادش نمی آمد کی خوابش برده بود. پتورا کنار زد و بلند شد. از پنجره به

حیات نگاه کرد. الهه داشت برای اردکهایش غذا می ریخت.

از اتاق بیرون رفت و آبی به دست رویش زد، رنگش پریده بود. سوغات کم

خوابی بود و یاد بی امان علیرضا...

دستی به ابروهای خیشش کشید. بخاطر مامان باید لبخند می زد ولی...

نمی شد.

صورتش را خشک کرد و به آشپزخانه رفت.

عمو احمد با پیشبند و دستکش جلوی سینک ایستاده بود و ظرف می

شست. لبخند زد و سلام کرد. عمو احمد به سمتش چرخید: سلام...دیگه

میخواستم پیام بیدارت کنم

کلبه

بعد با سر اشاره ای به گاز کرد: یه هم به گوجه بزن نسوزه
کش سرش را از دور میچ باز کرد و موهایش را جمع کرد: چرا نمی ذارین تو
ماشین؟

عمو احمد از پس شانه نگاهش کرد: یه دور چیدم پر شده...باقیش دیگه
دست احمد آقا رو می بوسه
کنارش رفت ؛ عمو احمد قد بلند بود ، هاله به شانه اش می رسید آرام گفت
: بذارید من می شورم

- اصلا ؛الهه فقط شستن منو قبول داره...برو بشین بابا
شانه ای بالا داد: واقعا؟ باشه...
آمد و پشت میز نشست و نگاهش کرد.
خدارو شکر مامان عمو احمد را داشت و تنها نبود. وقتی خودش از صبح تا
عصر کارگاه بود ، حتما دق می کرد توی آن آپارتمان نقلی ...

کلبه

الهه که عادت به حیاط داشت و گل و گیاه و مرغ و جوجه...

عمو پیرید میان فکرش: روغن می ریزی تو ماهیتابه تخم مرغم بشکون
از جا بلند شد: مامان صبحونه نخورده؟

- مامانت جمعه ها اگه سر خاک نرفته باشه, خیر هادی می ره می رسه به
باغچه و اردکاو... یه چایی هم می بره تا من پاشم املتی هلیمی چیزی
ردیف کنم

تخم مرغها را شکست روی گوجه ها و سفیده اش شره کرد روی دستش :
چه خوب

عمو آخرین بشقاب را توی آبچکان گذاشت و خندید: بله منم یکی باشه هر
جمعه صبحانه واسه مادرم حاضر کنه ذوق می کنم
از لحنش بلند خندید: نه خیر کلا می گم

همان موقع الهه داخل شد: چه عجب ما صدای خنده ی تو رو شنیدیم
عمو پیشبندش را بالا گرفت اشاره ای کرد بهش: به ریش من می خنده
الهه هم خندید: چه ریش گلداری

کلبه

عمو پیش بند را باز کرد: بله بخند الهه خانم... یه گاراژ جلو ما دست به

سینه اس...نبین جلو شما موشیم

هاله تابه ی املت را برداشت: حاضره

عمو صندلی خودش و هاله را کشید و هر دو نشستند.

الهه گفت: ماشینو به کجا زدی؟

ابرو هایش نا خود آگاه بالا رفت. ماشین را کجا دیده بود؟ دیشب ته کوچه

پارک کرده بود.

الهه ادامه داد: احمد رفت آورد تو پارکینگ دیشب...تصادف کردی؟

تکه ی کوچکی از نان را با دندان کند: علیرضا زده

ابروهای مامان بالا پرید «هان؟

نگاهش کرد اخم کرده بود از سر تعجب .

کلبه

سرش را با لقمه گرفتن گرم کرد: عمدی که نه... نمی دونم اومده بود پارک
کنه که... تق کوبنده ته ماشین... من تو سوپری بودم. اومدم دیدم داره با ثنا
کل کل می کنه... دیگه سعی کردم غیب شم

الهه پرسید: چی گفت دیدت؟

تکه ای دیگر نان کند و با نفس عمیق گفت: ندید...
-مگه می شه؟

داشت کلافه می شد ولی مامان هم حق داشت با طمانینه گفت: من تا از
سوپری اومدم بیرون از پشت دیدمش شناختمش... زود سوار شدم گازشو
گرفتم منو نبینه... نمی دونم چرا.. ولی اون لحظه دلم نمی خواست ببینمش
عمو خم شد روی میز و آرام پرسید: مطمئنی خودش بود؟

سر تکان داد که مطمئن است و ادامه داد: چیز عجیبی نیست که اومده
خونواده اشو ببینه... حتما همیشه میاد حالا اینبارشو ما فهمیدیم... تازه
دیشب یادم اومد خاله زهراش هم همون سمتای خیابون نفت میشینه... منم
اونجا دیدمش، حتما خونه ی اونا می خواسته بره

مامان نگاه از هاله گرفت و گفت: اینبار اومده واسه بله برون آتنا....

کلبه

چیزی در دلش سر خورد؛ از حسرت خیلی چیزها...

بله بران؟ شیرینی خوران؟ لباس نباتی توی کمد! سری تکان داد و پاهایش زیر میز ناخود آگاه قفل هم شد: داره ازدواج می کنه مگه؟
مامان سر تکان داد.

دیگر کسی چیز نگفت و عمو گریز زد به مهمانی شب قبل و اجازه داد در سکوت سر بخورد وسط آشوب ذهنی خودش. آنقدر که نفهمد چطور لقمه ها را قورت می دهد و چطور چای داغش را سر می کشد که فقط تمام شود و فرار کند از دری که داشت باز می شد به روی خاطرات مرده فرار کند برود ته خلوت خودش، خانه ی خودش.

که هرچه الهه اصرار کند ناهار بمان کلی غذا مانده از دیشب...نماند و آخر راضی شود اگر ناهارش را بدهد ببرد می شود مرخص شود وگرنه که نه!
آخر هم یک زنبیل پارچه ای داد دست عمو: «احمد آقا بی زحمت تا دم ماشین ببر براش»

عمو دنبالش راه افتاد و با هم تا پارکینگ رفتند: خیلی فکر و خیال نکن عمو ریموت ماشین را زد: گور بابای همه اشون

کلبه

- ا دور از جون...من آقا جونتو خیلی دوست داشتم پشتش بد نگو

بی حال خندید: چشم

عمو ساک غذا را روی صندلی عقب گذاشت: «تند نرو غذا ها نریزه

و بعد کنار شیشه آمد و دستش را به ستون در زد: نگران الهه نباش می برم
می گردونمش

لبخند پر جانی زد: مرسی عمو

و دنده عقب از پارکینگ خارج شد . عمو هم دنبال ماشین آهسته می آمد.

فرمان را چرخاند و صاف ایستاد: عمو...

عمو احمد جلو آمد: جانم؟

- خدا رو شکر که مامانم شما رو داره

لبخندی غمگین شد: کاش تاوانشو تو نمی دادی...

-هیچ کس مسئول تصمیمای دیگران نیست...اگه تاوانی هم باشه مسئولش
انتخابای خودمه...

- خدا رو شکر منم مامانتو دارم...کنارش تو رو دارم که کم عزیز

نیستی! برو عمو... اصلا تو راست می گی گور بابای همه اشون

و بعد خودش خندید.

دستی تکان داد و راه افتاد.

خانه... لیوان بزرگ چای و کانپه ی رو به تلویزیونش منتظرش بودند.

+++++

به جای چای قهوه دم کرد. ترانه ی آغوش شادمهر را پلی کرد و صندلی
آشپزخانه را کشید دم پنجره و چهار زانو نشست و زل زد به خیابانی که از
پنجره پیدا بود. بعد از ازدواج مامان و عمو احمد... بعد از آن آوار رفتن
علیرضا... هیچ جا آرامش نداشت.

دیگر خانه باغ که هیچ؛ خاله فانوس و خانه و نردبان چوبی اش هم آرامش
نمی کرد. دلش یک غار می خواست پر از تنهایی. که کنجش بیتوته کند تا
ابد! بدون هیچ نامی از علیرضا

بدون هیچ آهنگاری بدون هیچ آوای از «ع» و «ل» و «ی» و «ر» و «ض» و
«ا»

کلبه

حتی بدش نمی آمد فامیلی خودش را هم عوض کند. او که دیگر آهنکار نبود. جنینی بود بی نام و نشان که بند ناف عاطفیش وقتی فقط چند روز مانده تا بدنیا بیاید... دور گردنش پیچیده بود و خفه اش کرده بود...

مثل گیاهی که با ریشه اش دارش بزنند!

بی ریشه بود و عقیم از آینده... دلش می خواست به نام هیچ کس نباشم! هاله ای باشد محو در خاطرات دور خانواده ای که روزی نور چشمشان بود و حالا.... خار چشم!

صدای زنگ آیفون هپروتش را شکست. چه کسی بود؟

با کرختی از جا بلند شد و به حال رفت. ال سی دی آیفون خراب بود. درست نمی شد تشخیص داد که کیست. از لابه لای خط و خش و زیگزاگ؛ تصویر بی کیفیت و لرزان ثنا و افسون مثل سوزنی تمام انرژی اش را به باد داد. با تاخیر گوشی را برداشت: درو باز نمی کنم برید می خوام بخوام.

شنا شکلکی در آورد: زنگ آقای قاسمی رو می زنیمااا

همسایه ی واحد پایینی اش را می گفت؛ آقایی ۵۰ ساله که گلویش پیش ثنا گیر کرده بود.

مرضی گفت و در را زد. چاره ای نبود مطمئن بود باز نکند زنگ قاسمی را می زند. در ورودی را باز کرد و خودش باز به آشپزخانه برگشت و فنجان قهوه ش را پر کرد و دوباره چهار زانو نشست روی صندلی اش و باز زل زد به خیابان. چند دقیقه ی بعد صدای سلامشان آمد و پشت بندش ثنا گفت: بیا تو افسون جون... مهمون نوازی از صفات بارز هاله است او را مسخره می کرد.

خنده اش از همان جا بلند گفت: مهمون سر زده حقشه به آشپزخانه آمدند: غلط کردی ما رسماً دعوت شدیم

افسون خندید: راست می گه.. الهه جون دعوتمون کرد گفت سهم ناهارمونم کشیده داده دست

به سمتشان چرخید و دست راستش را پشت صندلی انداخت: اتفاقاً گفتم چقدر سنگینه ظرفای غذاش

کلبه

دوباره صاف نشست: من که از جام جم نمی خورم...هرکس دعوتتون کرده
بیاد پذیرایی کنه ازتون

و بی حرف قهوه اش را سر کشید و فکر کرد « دم مامان گرم...خوب شد
خبرشان کرد روز جمعه ای از فکر و خیال نمیرم»

+++++

ناهار الهه در میان مسخره بازی های ثنا خورده شد. حوصله ی خنده
نداشت ولی ثنا خوب بلد بود سر کیف بیاورد آدم ها را...

حتی آقای قاسمی هم این را فهمیده بود که ...وقتی آمده بود تا یک جوری
شماره ی ثنا را از او بگیرد گفته بود « خانم آهنکار یک نفر اگر باشه که
چراغ خونه ی من روشن کنه...فقط دوست شماست»

و ثنای دیوانه این را که شنیده بود بجای احساسی شدن. از خنده پخش
زمین شده بود که « واسه این خواهر مراد برقی خوبه نه من... من اگه لامپ
روشن کن بودم چراغ سوخته ی اتا قمو عوض می کردم»
و هربار از این موضوع جوک جدیدی می ساخت.

- هووو هیروتی... کجایی؟ ناهار که دست مامانتو بوسید حداقل یه چایی
پاشو بذار

کش و قوسی به تنش داد و از پشت صندلی آشپزخانه بلند شد: شماها
اومدین قاتق نون باشین یا قاتل جون

افسون خندید و ثنا دستش را در هوا تکان داد که: اوووو یعنی یه چایی
بذاری ممکنه بمیری؟؟؟ بشین خودم می رم...

و از جا بلند شد و به سمت گاز رفت همانطور غرزد: مامانتم فقط خوشگلی
داشته ها؛ دوزار تربیت بچه بلد نبوده... نه اخلاق داری نه دست پخت نه
شعور

افسون باز خندید و هاله هم پشت بندش.

دوباره گفت: بیا فحششم می دی می خنده

دوباره پشت میز نشست: خوب چی کار کنم؟

ثنا کتری را آب کرد:هیچی خب باید بهت بر بخوره پاشی خودت چایی
بذاری مثلا

افسون گفت: همه این انرژی رو خرج کردی واسه همین

کلبه

ثنا به سمتش چرخید: مگه دروغ می گم؟

افسون ظرف ها را توی سینک گذاشت: نه چرت و پرت می گی...البته جز

اون قسمت خوشگلی الهه جون

ثنا چشمانش را گرد کرد: حتی این هاله از اینم شانس نداره...دو زار شبیه

مامانش نیس

اینبار واقعا از حرکاتش خندید: گمشو توهم انگار زن بابامه

ثنا هم خندید و همان طور که زیر کتری را روشن می کرد ادامه داد:»

خداییش تو سر راهی نیستی؟ ننه لعیا زنگنه؛ بابا جرج کلونی اونوقت این

شبیه مداد شکسته می مونه

دیگر داشت بلند بلند می خندید. همیشه همین بود با ثنا. به قول خانم دکتر

قرص اعصاب اش بودند این دوتا...این دوتا و آن کارگاه...

میان خنده گفت: من شبیه خاله ی بابامم...خاله فانوس

ثنا تکیه داد به کابینت و دوباره خندید: بیا می گم بدشانسه...همه رو برق

گرفته اینو خاله فانوس باباش...

کلبه

این بار دیگر طاقت نیاورد و دمپایی اش را به سمتش پرت کرد. ثنا جا خالی داد و به حال رفت.

افسون بیچاره هم قوری را شست و کمی چای خشک داخلش ریخت و گفت:
برو من ظرفا رو می شورم میام

سر تکان داد: ولش کن ... شماها برید من تنهام و بیکار بیا

افسون چشمکی زد: « فقط تا وقتی کتری جوش بیاد چایی دم کنم... برو تو و دستی به پشت هاله زد و ایستاد جلوی سینک.

نیم ساعت بعد که هاله با سینی چای به حال برگشت ،

ثنا پرسید: از این خاله فانوس عکس نداری؟

سینی چای را روی میز وسط گذاشت و زیر دندانی لب زد: نه

- چرا؟

چرا داشت؟

اهی کشید و کنار افسون نشست: بعد از علیرضا... هیچی از اون وریا رو

نمی خواستم... هیچی

افسون دستش را نوازش کرد.

ثنا گفت مشتی توت از ظرف روی میز برداشت و تکیه داد: «خوش تیپم بود....»

افسون به وجد آمد «خیلییی همیشه ازش که تعریف می کردی دلم می خواست ببینمش..»

بعد خندید و رو کرد به ثنا «چقدر سرش جیغ جیغ کردی دیروز لبخند غمگینی زد و از سرش گذشت» چقدر هم علیرضا از جیغ بدش میاد.»

ثنا گفت: نمی خوامی در موردش حرف بزنیم؟

پشتش تیر کشید: چی بگم؟

دستش روی کوسن مبل مشت شد. چرا دوباره اضطراب داشت؟

افسون گفت: ولش کن چرا هی زخمشو ناخن بکشه

کلبه

ثنا نگاه از صورت هاله گرفت و زل زد به افسون : همیشه سر سری از
هرچی به علیرضا مربوطه گذشته که اینجوری شده حالش دیگه! سه ساله
هر گندمیِ مو مشکِ شونه استخوانی دیده گفته وای بچه ها علیرضاس... که
تهشم نبود الا این دیروزی ؛ که شانس من حتما هنوز گوشش داره از جیغای
دیروز من سوت می کشه... بعد هی ما شعور بخرج دادیم گفتیم بذار به حال
خودش باشه ؛ حرف نزنه ازش شاید راحت تر فراموش کنه که می بینی
نکرده! تا اسمش میاد داره می میره... خودشم که ماست تو دهنشه از
دیروز تا حالا شبیه مرده ها شده ولی یک کلام نمی گه داره به چی فکر می
کنه بلکه خالی شه

بازوهایش را بغل کرد و به پستی کاناپه تکیه داد: خالی نمیشم... تا صد
سالم از علیرضا حرف بزنم خالی نمی شم
ثنا خم شد روی به جلو: فکر می کنی شاید یه جا خالی شدی
نگاهش کرد... خیره و طولانی : چی بگم آخه... یه قصه ی عشق تکراری پر
غصه

از سرش گذشت «گفتن داشت اصلا؟؟؟»

کلبه

آهی کشید و زل زد به سقف: شاید برای شما اونقدر عمیق یا خاص
نباشه...اونقدر که بفهمید من چقدر سرش عذاب کشیدم...
افسون دستش را گرفت: بمیرم برات...معلومه چقدر عذاب کشیدی
اشک گوشه ی چشمش را نیش زد...

با بغض گفت: از دیروز دارن همه اشون چرخ می زنن تو سرم... دلم می
خواد بریزمشون بیرون دیگه...دلم میخواد تف کنم این خاطراتو بلکه دست
بردارند از سرم...بلکه دیگه زهرمارم نشه هیچی؛ بلکه دیگه خواب
علیرضا رو نبینم...بلکه هرکی رو می بینم فکر نکنم اونه ولی...نمی تونم!
اصن از کجاش بگم؟

ثنا بغض کرده بود: باشه ولش کن اگه حالتو بد می کنه اصن نمی خواد
درباره اش حرف بزنی...همین جور ازش فرار کن ببینیم به کجا می رسی،
اصلا به ما چه
نگاهش کرد...

میلی عجیب برای بیرون ریختن تمام آن روزها داشت...بلکه تمام شود آن
واگویه های ذهنی یک سره...

کلبه

خودش را کشید ته کاناپه و پاهایش را جمع کرد توی شکمش و چانه اش را گذاشت روی زانوهایش و

زیر لب گفت: اسم حسامو نمی دونم... نمی دونم چیه؛ اینکه از دیروز یکی نشسته رو قفسه ی سینه ام...

نفسش مثل آه از سینه بیرون زد: باشه... حرف می زنم ولی به شرطی که قول بدی بهم بگی اسم این حال خراب من چیه...

چشمانش را بست و نیش اشک سر خورد تا روی چانه اش...
زیر لب گفت:

فقط نگو اسمش « دلتنگیه »...

چشمانش را بست و یاد آن روزها راه گرفت توی سرش.

فصل چهارم

همه چیز از خانه باغ شروع شد. گرگ و میش زندگیش بود آنجا...

شمشیر دو دم

خوف و رجا

...

بهشتی بود که سیبش را بی اجازه گاز زده بود و رانده شده بود از مامنش...

وطنش بود اصلاً...

همین بود که غریب بود این سالها...

«از وطن دور مانده را چه گویند؟»

غریب»

گاهی فکر می کرد اگر آن تصادف بابا را آنطور ناگهانی از شان نمی گرفت

آیا هیچ وقت اینطور مهر علیرضا پیچک روح و جانش می شد؟

اگر پدرش مانده بود و مهرش روی سرش بود دلش برای علیرضا؛ پسر

عمو مجتبی؛ می لرزید؟

کلبه

عمو مجتبی با آن اخلاقیهای خاصِ ارثیه ی بابایی...

خانواده ی پدرش سنتی بودند همه غیر از پدرش!

بحث مذهب یا تدین نبود. همه طوری افراطی پایبند غیرت و ناموس بودند

. حجاب در جایگاه شرع در خانواده ی پدریش رعایت نمی شد بلکه روی

حساب غیرتی که بابایی به پسرهایش ارث داده بود. یک سری تعریف ها

داشت که همه به آن پایبند بودند . روی همین حساب ها طبق یک قانون

نانوشته همه ی بچه های بابایی با فامیل ازدواج می کردند که ته نجابت

عروس و داماد را درآورده باشند. همه هم بر این اصل پایبند بودند.

همه غیر از هادی، پدرش؛ که خلاف سنت خانواده اش با الهه ازدواج کرد که

نه فامیل بود نه آنقدر که بابایی می خواست آفتاب مهتاب ندیده!

خواهرزاده ی یکی از باغ دارهای دماوند بود که

وسط ظل تابستان هادی دیده بودش و دلش رفته بود برای الهه...

که تپل و بور و سفید کنار استخر باغ دایی جانش کاهو سکنجبین می

خوردند و بزن و بکوبشان براه بوده...

دیده بود و گفته بود همین!

کلبه

هادی نور چشمی بابایی بود و رگ خوابشان را بلد.

جوری گفته بود الهه...

که مامان طاووس و بابایی هم نه نیاورده بودند به این شرط که...

طبق شئونات خانواده ی بابایی بیوشد و رفتار کند. الهه هم قبول کرده بود و

شده بود همان که بابایی می پسندید. انقدر هادی در همان مدت کوتاه برای

الهه عزیز شده بود که سخت تر از این ها را هم انجام بدهد. بعدها هم

آنقدر خودش را در دل همه جا کرده بود که خیلی پایپج حجاب و قرتی

گری هایش نشوند ولی الهه بود و قولش ... حتی تا همین حالا که سالها بود

هادی نبود و خودش هم زن مرد دیگری شده بود ولی به الهه ای که ازدواج

با هادی ساخته بود پایبند مانده بود. این وسط تنها یک ناخالصی مانده بود

که...هاله بود!

هاله ای که هادی گذاشته بود به عهده ی خودش که کشف کند چه چیز را

دوست دارد. پوشش خانه ی بابایی را یا آزادی خانواده ی الهه را ...هرچند

همه خرده می گرفتند به تصمیمش ولی هادی بود و به قول خودش همین

یک دختر که دلش نمی آمد سخت بگیرد برایش و همین شد که هاله آزاد بار

کلبه

آمد. با دموکراسی مهربان هادی وزیر نگاه گرم الهه و آنقدر هم زبان داشت که خودش را در دل باقی خانواده ی هادی هم جا کند و کسی پاپی پوشش اش نشود. حتی عمو مجتبی که گاهی از بابایی هم سخت گیر تر بود و مدام به هادی گوش زد می کرد که «هادی دخترت خوشگله ؛ چشم مردم نامحرم ها...»

هادی می خندید که «به وقتش خودش سره رو از ناسره می فهمه»
راست می گفت به وقتش فهمید.

فهمید که علیرضا شد آغوش امن و باقی شدند نامحرم...

آخ علیرضا!

از سرش گذشت «من حتی از بابا هم که حرف می زنم تو یک سر قصه ای چرا؟»

چرا؟؟؟ ساده بود. علیرضا گره خورده بود به بند بند زندگی اش از همان هفده سالگی

از همان رفتن بابا

که او بلدش بود فقط

کلبه

مگر خودش چند ساله بود که وقتی عمو مجتبی سر خاک حواسش پی
رو سری هاله بود که عقب نرود. علیرضا دستش را گرفته بود که «الان وقت
این کاراس بابا؟»

همان شد که عمو دیگر عقب ایستاد. دیگر پایی رو سری شلش که هی از
پس سرش غش می کرد نشد. دیگر فقط نوازش شد و نگاه پر مهر...
مهر علیرضا از همان روزها نشست بر دل هاله...

نه مامان بود نه بابا

علیرضا بود فقط

حال همه آنقدر از رفتن ناگهانی هادی بد بود که کسی باید خودشان را دل
داری می داد و کسی حواسش به دختر عزیز کرده ی هادی نبود. جز
علیرضا!

بعد چه شد؟

مامان از کما در آمد و شیون ها از نو شروع شد.

همه چهل روز عزا داری می کنند ولی عزای هادی هی کش می آمد...هیچ
کس نمی خواست به زندگی عادی برگردد. هیچ کس زندگی بی هادی را

کلبه

بلد نبود. هی عزا هی سیاهی ... و مهر علیرضا که نور روشن آن روزها بود
وسط سیاهپوشی دلش.

آخر چه شد؟

مامان طاووس بساط هاله و الهه را جمع کرد و بار و بندیل شان را زد زیر
بغل و سه تایی آمدند دماوند آمدند خانه باغ...
خاله فانوس هم آمد.

شده بودند چهار زن سوگوار در ماتم مردی که با رفتنش در وجود هر
کدامشان بندی را پاره کرده بود.

بند دل مامان را

بند آغوش مامان طاووس را

بند پناه هاله را...

بی پناه شده بود بعد بابا و علیرضا شد پناهش!

کلبه

هر پنجشنبه که بابایی قصد می کرد بعد از یک هفته کار و غذا دست مردم دادن برود خانه باغ پیش زن و عروس بیوه و نوه ی داغ پدر دیده اش، علیرضا داوطلب رساندنش می شد و وقتی می رسید غم یک هفته را جمع می کرد و حال خوش می ریخت به دل اهل خانه باغ و بعد از یک هفته صدای خنده ی هاله و گاهی مامان و مامان طاووس هم شنیده می شد. گاهی هم که هاله زیادی توی لک بود با اشاره ی خاله فانوس دستش را می گرفت و کمی توی خیابان می چرخاندش، برایش بستنی میوه ای می گرفت دو اسکوپ شاتوت یک اسکوپ وانیلی؛ سلیقه ی هاله را بلد بود و باب دلش راه می آمد. وسط بستنی خوردن تنهایی هاله همین طور که زل می زد به صورت استخوانی و رنگ پریده اش برایش تا جان داشت از در و دیوار و آسمان و ریسمان حرف می زد تا یا هاله را بخنداند یا بغض یک هفته ایش را اشک کند و دل که سبک می کرد برش می گرداند خانه باغ و توی راه برایش ستار می گذاشت و خودش هم پا به پایش می خواند

» شازده خانم قابل باشم

باید بگم به شعر من

خوش آمدی

خوش آمدی

خوش آمدی

آه....

می شد یادش برود این ها را؟

می شد یک روز صبح چشم وا کند و ببیند نبضش از یاد علیرضا تند نمی

شود... که علیرضا اسمی ست مثل تمام این های عالم...

نه!

نمی شد

نمی شد وقتی که هر پنجشنبه می شد یک بذر پاک از عشقی عمیق که ریشه

می کرد وسط جان هاله و بار که گرفت...

کسی آتش انداخت وسط خرمن طلایی عشقش...

فقط هفده سالش بود و علیرضا

ریشه کرد در جانش...

و بعد از آن تمام بستنی شاتوتی های جهان را با بغض فرو داده بود.

خانه باغ یک راهروی بلند داشت که در ورودی خانه را وصل می کرد به حیاط پشتی باغ. یک راه روی باریک و طویل که با فرش قرمز و گلدان های شاه عباسی گله به گله پر شده بود. گلدان هایی که زیر روشنایی پنجره های کوچک راهرو آفتاب می گرفتند هر روز و شب ها هم مهتاب مهمان گل های قالی قرمز میشد. یکی از آن پنجره ها؛ که درست وسط راه رو بود و از همه بزرگ تر مشرف می شد به در ورودی باغ. همان جا پای همان پنجره شده بود مأمن هاله برای روز های دلتنگی...

دو روز بعد از دومین سالگرد فوت بابا هم لب پنجره ی مشرف به ورودی باغ غمبرک زده بود. دو روز مراسم بابا از آماده سازی تا شب سالگرد به اندازه ی دو دقیقه هم علیرضا را ندیده بود. حیاط پر بود از مردان محرم و نامحرم که برای کمک آمده بودند و هاله هم زیر نگاه های خیره ی بابایی و

کلبه

عموها پای بیرون رفتن نداشت و خانه هم که پر از زنان فامیل که از دور و نزدیک آمده بودند و در قاموس بابایی و قوانین سفت و سختش جز برای کارهای واجب هیچ مردی حق داخل شدن به قسمت زنانه را نداشت و همین شده بود که نگاه هاله خشک شده بود به یک لحظه قد و بالای علیرضا را قربان رفتن و حالا هم بعد از دو روز خسته از دلتنگی و کل کل های مدام با مامان سر رفتن و نرفتنش به قزوین بق کرده بود کنج پنجره و هی آسمان ریسمان می بافت که چه کند و چه نکند که مامان راضی به نبردنش شود. یکسالی بود که بیشتر قزوین، خانه ی مامانی و خاله ها بود و خانه باغ و دیدن علیرضا برایش شده بود کیمیا! دانشگاه قزوین معماری داخلی قبول شده بود و جز آخر هفته ها باقی را یا با مامان یا تنها قزوین خانه ی مامانی بود.

تمام سال تحصیلی را چشم مالانده بود تا تابستان که بسط بنشیند خانه باغ و دلش خوش باشد به پنجشنبه جمعه های دور همی با عموها و صد البته علیرضا که کمی از درس و دانشگاه فارغ شده بود و می شد به آمدنش دل خوش کرد.

کلبه

آنروز ها علیرضا دانشجوی فوق لیسانس بود، صنایع غذایی می خواند و دنبال دانشگاهی که بتواند متمرکز آشپزی بخواند.

بابایی هم کیف می کرد از این پشتکار علیرضا. بابایی دوتا کبابی داشت یکی بازار یکی شاه عبدالعظیم که عمو مجتبی و عمو داوود می گردانند. هادی ولی خرجش سوا بود از برادرهایش و با عمو احمد؛ شریک و رفیق آن سالها و شوهر فعلی مامان ؛ یک آژانس حمل و نقل داشتند و این آخری ها تازه با وام و قرض و دوندگی های عمو احمد آژانس شده بود یک باربری کوچک همان سمت بازار و بعد از بابا هم عمو احمد هی رونقش داد و سهم هاله و الهه را بی کم و کاست فرستاده بود.

وقتی علیرضا قصد کرده بود شغل بابایی را حرفه ای و تئوری هم یاد بگیرد بابایی اولین و بزرگترین مشوقش بود و علیرضا هی بیشتر پرو بال می گرفت و غرق درس و کار می شد و هی کم پیدا تر از قبل...

کلبه

و سهم هاله هی کم می شد و دلش خوش به تابستان . حالا هم اصرار به جد
مامان برای سفر به قزوین که عمرا توی کت هاله می رفت وقتی تمام ترم
گذشته را خانه ی مامانی گذرانده بود چه اصراری به دوباره دیدنشان
داشت. آخر هم خاله فانوس واسطه شده بود که « الهه جان این بچه مهر
دوباره باید بره قزوین...تو برو سر بزن به مادرت بیا دوباره مهر باهم
برین»

دختر نوجوانی بود آن روز ها ، نوزده ساله...که به قلب کوچک و داغدیده
اش مهر کسی را می کشید که هم خون بود و نزدیک آنقدر که در خوابش هم
نمی دید روزی روزگاری به جای وصل اینهمه فاصله گریبان دلش را بگیرد.
وگرنه شاید هرگز این چنین مهری را یک طرفه به دلش نمی کشید ... مهری
که به پشتوانه ی حضور گرم و مطمئن کننده ی خاله فانوس میسر و سهل
می آمد نه این چنین دور و بعید...

آخر هفته که شد زمزمه های آمدن خانواده ی عمو داود و عمو مجتبی را از زبان خاله فانوس پای تلفن با مامان طاووس شنیده بود و آرزو کرده بود خانواده ی عمو داود نیایید که فائزه و فرناز هی دم گوشش نباشند تا بشود یک دل سیر علیرضا را دید.

آنقدر دعادعا کرد تا شد و چهارشنبه؛ موقع آفتاب زردی بی حوصله و کسل نشسته بود روی تاب سفید ته باغ و با آینه ی کوچک دستی اش نور کم جان خورشید را روی شیشه های رنگی پنجره های راهرو می انداخت و انعکاس رنگها را نگاه می کرد. حالا اما آفتاب از جان افتاده بود. آینه را بالا گرفت و زل زد به صورت استخوانی خودش؛ روی ابروهای پهن کم پشتش دست کشید؛ اگر مامان میگذاشت کمی این تابستانی نازکشان کند کلی تغییر می کرد. ولی الهه به احترام بابایی اجازه نمی داد جز همان چند تار موی مزاحم زیر ابرو و روی پلکهایش دست به ترکیب پهن ابرویش بزند. از سرش گذشت «خدا رو شکر مثل آتنا و فرناز صورتم پر مو نیست» هر چند که فرناز؛ دختر بزرگ عمو داود؛ بعد از دیپلم و ورود به دانشگاه دستی به صورتش کشیده بود ولی همچنان ابروهای پهن سیاهش مطابق مد

کلبه

آن روزها که آبروی نازک و کشیده تا توی شقیقه بود نبود. ولی باز در نظر هاله از ابروهای خودش بهتر بود. چشمانش روی چشمهای بادامی خودش نشست؛ قهوه ای روشن با مژه های صاف؛ بینی استخوانی کوچک که جای شکر داشت حداقل نیازی به عمل نداشت و لب های کوچک صورتی که با صورت استخوانی اش هم خوانی داشت.

دندان هایش را روی هم گذاشت و توی آینه گفت «اییی»
نه خوب بود صاف بودند. حالا درست که خیلی خوشگل نبود ولی یک ظرافتی داشت که خواستنی اش می کرد به قول فرناز مثل «یانگوم»

همان موقع صدای چرخ های ماشین عمو مجتبی توی کوچه ی سنگ ریزه ای خانه باغ پیچید. آینه را پرت کرد و مثل فشنگ از روی تاب بلند شد و به سمت در دوید و نفس زنان زنجیر در را کشید و علیرضا تا آمد کلید بی اندازد، در را باز کرد.

سرش زیر بود علیرضا و با باز شدن در بالا آمد و چشمش که به هاله افتاد خندید: به سلام شازده خانم

تمام صورتش از شوق خندید: سلام...خوش اومدین

تونیک آستین کوتاه سفیدی تنش بود با شلوار جین لوله تفنگی روشن. تل پارچه ای از جنس شلوارش روی موهای مصری کوتاهش زده بود. نگاهی به خودش کرد خوب بود پیش چشم علیرضا؟

علیرضا دستش را به چهار چوب گذاشت: فکر کردم رفتین قزوین زل و خیره نگاهش کرد. بیشتر از یک هفته بود که درست و حسابی ندیده بودش. باید ذخیره اش می کرد از همین ثانیه ی اول تا یک هفته مرورش کند.

آهسته در را کامل باز کرد گفت: من موندم مامانم تنها رفت بعد دولا شد تا قفل پایین در گاراژی را باز کند که علیرضا گذاشت: من باید برگردم تهران...مامان اینا رو آوردم فقط

صاف ایستاد. خنده از لبش جمع شد. آمد بپرسد چرا، که همان موقع زنعمو و آتنا و حمیدرضا پیاده شدند و همه ی سلام های پشت همشان راه به پکر شدنش بست. بالب و لوچه ی آویزان سلام کرد و کنار رفتم تا داخل

کلبه

شوند. علیرضا هم چشمکی مهربان برای تشکر از باز کردن در زد و پشت سرشان راه افتاد.

از پشت نگاهش کرد... بغض کرده بود چرا؟

چرا داشت؟ چه آمدنی شد اصلاً؟

از سرش گذشت «کاش رفته بودم قزوین اصلاً...»

خاله فانوس از سر پله صدا زد: هاله کجا موندی؟

و رفته و دماغ تکیه اش را از در گرفت: اینجا... اومدم

صدای خدا حافظی علیرضا از خاله فانوس و پشت بندش صدای پایش

روی سنگ ریزه های حیاط آمد. مثل مجسمه سر جایش ایستاد. علیرضا

نزدیکش که شد و لبخند زد: ااا تو هنوز اینجا یی برو تو آتنا سراغ تو می

گرفت...

سر تکان داد و چشم و ابرویی برایش آمد: باشه خدا فظ

و علیرضا رفته بود و هاله مانده بود و حال خراب و تحمل آتنا که حالا که

علیرضا نبود سخت تر از قبل بود...

رفته بود تا کی؟

کلبه

تا فردای همان شب، همان شبی که تا جان داشتند با آتنا متلک بار هم کرده بودند هی اره داده و تیشه گرفته بودند و آخر هر کدام با توپ پر به اتاقی رفتند مثلاً تا بخوابند و هاله نفهمیده بود که علیرضا کی آمد و چه کسی گلایه ی هاله و آتنا را کرده بود که آخر شب...
وقتی فکر کرد همه خوابند آمده بود آب بخورد و کورمال کورمال پی شارژر موبایلش می گشت که...

علیرضا را دیده بود که روی کاناپه ی سدری هال به خواب رفته!
زیر نور کامل ماه...

زیر پنجره ی باز رو به باغ...

زیر پرده ی حریر معلق از نسیم اول تابستان...

خوابیده بود!

دلش...

امان از دلش که با هر بار دیدن علیرضا نخ کش می شد و درد شیرینش می

پیچید به تمام جانش!

ایستاده بود به تماشا...

به تماشای علیرضایی که غرق خواب بود. ساعد دستش را گذاشته بود روی

صورتش و سینه اش آرام بالا و پایین می رفت. خوب یادش بود که فکر

کرده بود « چقدر دوستش دارم؟ »

آن روزها فکر می کرد خیلی، خیلی زیاد و حالا می فهمید حس آن

روزهایش به علیرضا در برابر حسی که بعدترها با این مرد تجربه کرد

قیاس قطره بود و اقیانوس!

بی خواب شده بود آنشب و راه افتاده بود توی حیاط

حیاطی که نیمه روشن بود. رسم زنان خانه بود، همیشه ته باغ؛ کنج دیوار

غربی و شرقی، کنار بید مجنون چراغی روشن می گذاشتند برای رهایی از

شب خانه باغ بعد از رفتن هادی!

کلبه

دمپایی های قرمزش را پوشیده بود . خنکای باد پاهای لختش را قلقلک می داد. خوب یادش بود آن شب پیراهن سرمه ای دست دوز خاله فانوس تنش بود پر از ستاره های سفید و دامنی تا بالای میچ پا و آستین های کوتاه تا بازو... شالش را روی دست هایش کشید و پله ها را پایین رفت و آرام تا نزدیک حوض بزرگ و پر آب باغ رفت . چقدر تصاویر آن شب زنده بود؟ با تمام تلاشش در این سالها برای فراموشی این لحظات، چرا سرسختانه گوشه ی ذهنش ریشه کرده بودند؟

با تمام جزییات آن شب را یادش بود ؛ باغ سیب را یادش بود و حتی روشنی اندک و امنش را.

آنجا نه آنقدر روشن بود که لذت تابش مهتاب را از دست بدهد نه آنقدر تاریک بود که بترسد از سیاهی شب.

نشست و دامنش را جمع کرد از زیر پایش و چانه اش را گذاشت روی زانو. عادتى که هنوز هم داشت. صدای جیرجیرک ها سکوت باغ را می شکست. ماه از لابه لای برگ های درخت مو روی صورتش نور می انداخت. تا از سرش گذشت « کاش علیرضا هم اینجا بود»

کلبه

همان لحظه صدایش از پشت هاله را ترساند :

-هاله؟

با هین خفه ای از جا پرید و به پشت نگاه کرد. علیرضا بود. سر پله ایستاده و کمی خم شده بود تا جایی که هاله نشسته بود را ببیند.

دلش هری ریخت: سلام

علیرضا پله ها را پایین آمد و آهسته تا کنار هاله آمد. صدایش خواب آلود بود: سلام...تو اینجا چی کار می کنی خیره...تو چرا از هیچی نمی ترسی؟ چه می گفت؟

جوابی داشت؟ ای کاش داشت...

سرش را بالا گرفت تا صورتش را ببیند: خوابم نمی اومد...تو چرا اومدی؟

علیرضا روی پله ی بالاترش و خمیازه ی کوتاهی کشید: «حس کردم

صدای در اومد بعدم خش خش دمپایی...فک کردم دزده»

و بعد دستی به موهای پریشان خودش کشید و با لبخند و چشمکی به هاله

گفت « نگو دزد خودیه»

هاله هم لبخند زد. هنوز حضورش را باور نمی کرد.

کلبه

علیرضا گفت: حالا چرا بی خواب شدی؟

شانه بالا داد: همین جوری

علیرضا اشاره به شال روی شانه اش کرد « شالتو سرت کن»

لجش گرفت « الان که شبه ...کسی هم اینجا نیست»

چشمان علیرضا خندید و چین افتاد کنار چشم چپش و دست برد و شال هاله

را از روی شانه اش برداشت و روی سرش کشید « من که هستم»

عطر ساعدش تمام شامه اش را پر کرد .چشمانش را بست و عمیق نفس

کشید باید این لحظه ها را ذخیره می کرد؟ ذخیره می کرد تا یار جان شوند

و حیف...که بلای جان شدند...

غم از دلش رخت بست. با شیطنت لبخند زد و شالش را پشت گوش زد « تو

که نامحرم نیستی»

کلبه

گوشه ی ابروهای شمشیری علیرضا بالا پرید «آخ قربون رو گرفتنت از
نامحرم... به قول مامانت بالا تو دیدیم پایتتم دیدیم بالا م جان»
هاله اینبار از ته دل خندید. علیرضا لبش را گاز گرفت و با چشم های درشت
کرده گفت «هیس الان همه بیدار میشن»
سریع خنده اش را جمع کرد «آره مخصوصا اون خواهر ایکبیریت»
علیرضا با سرزنش نامش را صدا کرد «هاله؟»
-خیله خب بابا... یادم نبود خواهرت مهناز افشاره
هر دو سکوت کردند. علیرضا هنوز نگاهش می کرد و آخر پرسید «حالا
سرچی دعواتون شده بود؟»
زل زده بود به آب حوض، شانه بالا انداخت «هیچی»
چه می گفت؟
دلیل داشت؟
جز اینکه تو نبودی حوصله ی آتنا را نداشتم؟
علیرضا دست به سینه دوله شد کمی «سرهیچی خاله فانوس آنقدر
فکریه؟»

جوابی نداد!

-هوم؟ هاله؟

نگاه از علیرضا گرفت. کاش این جیرجیرک ها خفه می شدند تا تمام

حواسش پی صدای علیرضا می رفت.

دوباره گفت « هاله نگاه کن»

کاش رسالتش در جهان فقط همین بود!

سرش را به سمتش چرخاند. علیرضا با مهر لب زد «اگه قراره هربار جمع

می شیم تو و آتنا دعوا کنید و جرو بحث کنید بهتره نوبتی کنید خونه باغ

و..هوم؟ شما دوتا نوزده سالتونه واقعا زشت نیست این رفتار؟»

نگاهش از چشمهای علیرضا راه گرفت روی تک به تک اجزای

صورتش...چشم های تیره ی کشیده اش...ابروهای شمشیری خوش

فرمش...بینی مردانه و ته ریش یکی دو روزه اش...دهانش تکان می خورد

و هاله صدایش را آوا به آوا با تمام حواس پنجگانه اش لمس می کرد...

هر «ه» را هر «ا» را هر «ل» را ...

کلبه

علیرضا اخم کرد و کمی به سمتش خم شد و آرام گفت «هاله اصلا گوش می

دی چی می گم؟»

گوش می داد ولی نمی شنید .

چرا؟

از توی کوچه صدای پخش ماشینی تا حیاط باغ آمد.

معین بود انگار:

«قسم به عشقمون قسم

همش برات دلواپسم

قرار نبود اینجوری شه

یهو بشی همه کسم...

الکی گفت «اوهوم!»

علیرضا جدی تر شد «پس موافقی نوبتی بیایین خونه باغ؟»

خواننده خواند:

راستی چی شد اینجوری شد

اینجوری عاشقت شدم
شاید بگم تقصیر توست
که کم شه از جرم خودم»

گیج آهنگ و آوای خوش خواننده و نزدیکی علیرضا آرام لب زد «نه!»
-نه؟

سر بالا داد: نه...

ماشین گذر کرد و صدای خواننده کم شد و کمتر و تمام...
علیرضا مهربان گفت: «شما که طاقت نزدیکی ندارین...چه اصراریه باهم
بیایید اینجا؟

اگر علیرضا نمی خواستش چه؟

اگر نمی فهمید چه جانی برایش می دهد و می رفت سراغ کس دیگر
چه...آنوقت چه؟

خاله فانوس همیشه می گفت «شب و درخت و آب کنار هم جنون
میاره...نشین شب تو حیاط»

کلبه

عاشقی عقل و منطق بردار نبود، بود؟

آرام لب زد: من که بخاطر آتنا نمیام...

علیرضا سرش را کج کرد روی شانه اش: پس واسه چی میایی؟

سکوت کرد و همان طور خیره نگاهش کرد...

اگر می گفت و نه می شنید چه؟

اگر نمی گفت و امشب از دست می رفت چه؟

علیرضا پرسید: هوم.. هاله؟

از سرش گذشت « کاش می شد دست بکشم به ابروهاش... به موهای کنار

شقیقه اش

چقدر دوستش داشت؟

با خودش زمزمه کرد « خیلی....

علیرضا چشمکی زد: نمی گی؟

نه!

از دختر محکم و سرتق هادی بیش از این انتظار داشت که اینطور وا برود.

آرام لب باز کرد « من بخاطر تو میام»

کلبه

علیرضا جا خورد. ابروهای شمشیرش بالا رفت. ته چهره اش پر از تعجب بود کمی هم رنگ لبخند چند دقیقه قبلش را هنوز روی لب داشت. همان طور خیره به هاله نگاه کرد.

زمان متوقف شد. دنبال تاثیر حرفش در نگاه علیرضا گشت. هنوز نگاهش مهربان بود.

هنوز گرم نگاهش می کرد ولی...

هاله نفسش را بیرون داد « اینجوری نگاهم نکن علیرضا»

اول چشمهای علیرضا خندید بعد لبش کجکی به خنده کش آمد «چطوری نگات نکنم؟»

هاله ولی نمی خندید جدی گفت « اینجوری که انگار کار بدی کردم بهت گفتم»

علیرضا نگاه از هاله گرفت. برگشت و نگاهی به خانه کرد. تاریکی مطلق! همه خواب بودند و جز خودشان دوتا کنار حوض، زیر نور ماهی که هاله را هزار بار زیبا تر می کرد هیچ کس شاهد نبود.

کلبه

آرام سرش را چرخاند و زل زد به هاله « یعنی جوری نگات کنم که انگار

کار خوبی کردی بهم گفتی؟ »

هاله سر تکان داد « اهوم »

علیرضا لبخند زد و چشمهایش را با تایید باز و بسته کرد « کار خوبی کردی

بهم گفتی »

دل هاله ریخت ' یعنی چی؟ »

علیرضا سرش را جلو آورد « یعنی تو همیشه از من شجاع تر بودی »

هاله آب دهانش را قورت و یک پله بالا تر نشست ، حالا کاملاً چشم در

چشم بودند « یعنی دوسم داری؟ »

علیرضا نفس عمیقی کشید و صاف نشست .

چرا زمان کش می آمد. آخر سرش را نزدیک گوش هاله آورد و آرام گفت: «

خیلی... نه تازگی... از قدیم... از وقتی یادمه »

دلش سر خورد و تمام تنش گر گرفت و اشک شوق همین بغض سرخوش بیخ

گلوش بود یعنی؟

آرام پرسید: «واقعا؟»

علیرضا با باز و بسته کردن چشم هایش تایید کرد.

هاله خندید: «همین؟»

علیرضا کامل به سمتش چرخید «دیگه باید چی کار کنم؟»

تار موی سمج روی پیشانیش را پشت گوش زد «همه اینجور وقتا چی کار

می کنن»

با لبخند چپ چپ نگاهش کرد «همه خیلی کارا می کنن که از من بر نمیاد»

هاله با شیطنت زل زد توی چشم های محبوب علیرضا، علیرضای ۲۴ ساله

«مثلا»

حالا نوبت علیرضا بود که تک به تک و سلول به سلول صورتش را نگاه کند و

بعد با کمی مکث گفت «مثلا نداره وقتی عقاید من دست و پامو بسته...»

و هنوز جمله اش تمام نشده بود که هاله پرید و سفت بغلش کرد «ولی

عقاید من دست و پامو نبسته...»

کلبه

و علیرضای مات و مبهوت را به آغوش کشید.

چند ثانیه هم طول نکشید و بعد علیرضا ناباورانه همانطور که از خودش جدایش می کرد اسمش را صدا زد « هاله هاله هاله.... اگه یکی ببینه چی؟ »
ذره ای تردید... ذره ای ترس در نگاه هاله نبود. علیرضا اخم و لبخند توامان بود « چرا چموشی تو یادم می ره دهنموالکی باز می کنم؟ »

هاله از سر شوق خندید و اشکی که آماده ی ریختن بود را پس زد. نگاه علیرضا رنگ مهر گرفت. دستانش را دور شال هاله حلقه کرد « هاله... ما بهم نامحرمیم.. منم این چیزا برام مهمه »

زل زد توی چشمهای علیرضا « باشه »
دوباره گفت: « من الان آمادگی هیچ کاری رو ندارم خواستگاری نامزدی هیچی... »

چطور قهوه ای چشمهایش آنقدر خوش رنگ بود؟ لب زد: « باشه »

با اخم کمرنگی تاکید کرد: « هیشکی هم نباید بفهمه

چطور اینهمه مهر داشت نگاهش. لب زد " باشه »

-پیش خودمونم تکرارش نکن...

کلبه

هر چه می گفت آن لحظه هاله مطیع بود و شنوا ؛ مسخ گرمای دستهایش
مسخ صدای خوش آهنگش وقتی می گفت «هاله»
جان هاله!

جان هاله بود روزی....

علیرضا اخم کرد « هاله من اهل کارای پنهونی نیستم»

لب زد « می دونم

-پس از من توقع نداری که...

پرید میان حرفش « فقط برام بمون...تا وقتش»

علیرضا سر تکان داد « زمین به آسمون بیاد آسمون به زمین بره....می مونم!

بغض کرد « منم می مونم...»

علیرضا عقب رفت « ممکن خیلی طول بکشه»

لب زد « بکشه...»

-باید بین خودمون هم بمونه فقط خودمون دوتا

چشم بسته بود به تایید « بمونه»

واشک کوچکی سر خورده بود روی گونه اش!

علیرضا بلند شد و هاله همان طور نشسته سر بلند کرد و شال از سرش افتاد. علیرضا دولا شد «قول؟»

دوباره سر تکان داد و بعد علیرضا دست دراز کرد و شالش را روی موهای مصری خوش رنگش کشید. هاله سرش را بالا گرفت و زل زد توی چشم هایش «راست گفתי خیلی وقته دوسم داری؟»

علیرضا دولا شد توی صورتش «از من تا حالا دروغ شنیدی؟»
هاله فقط نگاهش کرد. عشق مثل آب روانی دلش را می شست و نگاهش برق می زد. آرام لب زد «نه!»

علیرضا چشم هایش را بست یعنی «خیالت تخت»

و بعد دولا شد و گوشه ی شال هاله را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید و قبل از آنکه هاله حرفی بزند و از بهت در بیاید. پله ها را آهسته بالا رفت. تا داخل خانه شدنش با نگاه دنبالش کرد.

کلبه

از سرش گذشت « خواب بود یا بیدار؟ »
جای بوسه ی علیرضا روی شالش را لمس کرد.... بوی علیرضا را می داد....
به آسمان نگاه کرد « خدایا شکر... »
و از جا بلند شد و نرم نرمک با سر خوشی بی نظیری کاشی به کاشی حیاط
را قدم زد و پا که به داخل خانه گذاشت....
صدای اذان خانه را پر کرد...
دلش گرم شد!
از کنار راهرو آرام آرام داخل شد...
چراغ کوچک آشپزخانه روشن بود.
علیرضا داشت وضو می گرفت.

فصل پنجم

یک ساعتی بود بچه ها رفته بودن. ثنا مهمانی دعوت بود و یادش نبود و چه
بهتر که پدرش وسط مرور خاطرات هاله زنگ زده بود که کجایی؟

کلبه

مجبور شده بودند بروند و هاله مانده بود و سردرد وحشتناکی که با دوتا مسکن هنوز هم توی سرش نبض می زد. بعد از رفتن بچه ها از روی کاناپه جم نخورده بود. آنها رفته بودند و خودش مانده بود وسط گرداب خاطراتش...

حاضر بود تمام آینده اش را بدهد و فقط یک روز آن لحظات را دوباره زندگی کند. آن هاله ی جسور را...
آن هاله ی عاشق را...

که نه فراغ دیده بود و نه دلتنگی...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی کوسن مبل افتاد. بیزار بود از این حالش...

با نوک پنجه روی سرامیک های سرد کف خانه دنبال دمپایی اش گشت و پیدایشان که کرد همان طور دراز کش پوشیدشان. باید بلند می شد. تازه روز هم اینجا می خوابید. یاد علیرضا... یاد خانه باغ و آتنا و بقیه... از سرش نمی پرید.

کلبه

با کرختی بلند شد و به آشپزخانه رفت. به ثنا گفته بود کتری را روی گاز بگذارد. شاید یک قهوه ی فوری حالش را جا می آورد.

جز صدای برخورد دمپایی اش با کف پوش آشپزخانه هیچ صدایی سکوت خانه را نمی شکست و همین سکوت هی هولش می داد به آن سالها...

به آن صبح سرخوشی...

که موقع رفتنشان به رسم دلجویی آتنا را بغل کرده بود و از پس شانه اش نگاه تایید کننده ی علیرضا را دیده بود و دلش ضعف رفته بود برای اینهمه

مهر ...

مهر و تایید توامان...

بعد از آن جهان دیگر رنگ تکرار نداشت همه چیز طور دیگری جان گرفته بود. خاصیت عشق بود و دوست داشته شدن. مگر می شد به یکباره همه

چیز آهنگین شود ...

همه چیز معطر شود...

رنگی شود...

برق بزنند...

نه... بی عشق نمی شد.

آهی کشید. کمی از آب جوش را روی پودر قهوه ی فوری ته لیوان ریخت و
عطر قهوه را نفس کشید. روی صندلی آشپزخانه که از ظهر هنوز روبروی
پنجره ی آشپزخانه بود چهار زانو نشست. از بیرون صدای آهنگ می آمد.
صدای معین بود « بگو که گل نفرستد کسی به خانه ی من...

که عطر یاد تو پر کرده آشیانه ی من....

آهی کشید...

باز یاد علیرضا خیمه زد به جانش...

همیشه می گفت « آهنگای خوب گوش کن هاله... هر دری وری رو به خورد
مغزت نده...»

یک سی دی برایش پر کرده بود پر از ترانه های قدیمی...

می گفت « همش دنبال دامبولو دیمبونباش گوش کن بین چی می گه
خواننده...»

چه می گفت خواننده؟

می گفت عطر تو جانم را پر کرده

چه حاجت به گل....

که خودت هم نباشی عطرت هست که پدرم را درآورد...

این آهنگ را از بر بود!

این آهنگ و تمام آهنگ های آن سالها را که با علیرضا گوش کرده بود.

از هر کدام خاطره ای داشت...

هر کدام ردی از علیرضا داشت پر رنگ...عمیق...خاطره ی خنده هایشان

خاطره ی اخمش

قهرش

رفتنش

.....

اخم و قهرش را زود دیده بود ، فردای آنروز که دست هاله برای خاله

فانوس رو شده بود و زنگ زده بود علیرضا که « خاله جان سرت خلوت شد

بیا خانه باغ»

و علیرضا که رسیده بود اخم داشت ؛ غلیظ ...عمیق...

و خاله که خط و نشان کشیده بود برای هردو

کلبه

هی گره اش کور تر شده بود و دل هاله فشرده تر
حرف خاله حساب بود.

گفته بود که هاله امانت است دست او.

که مبادا خیال برشان دارد .

که هنوز هر دو کم سن و سالند

که حواسشان باشد کسی بود ببرد حسابشان با خاله فانوس است و بس...
که این راز بماند سر به مهر تا قسمت چه باشد.

اگر گاهی قرار به گشت و گذاری بود . خود خاله جورش می کند و تمام!
علیرضا فقط یک جمله گفته بود « ما باهم قرار گذاشته بودیم هاله» و دلخور
برگشته بود تهران و هاله با غصه مانده بود دماوند...
این روی علیرضا را ندیده بود و بعدها زیاد دید...

کلبه

تا آن روز علیرضا گل و بلبل بود فقط و بعد ها آنقدر گره افتاد به
روزگارشان که روی به قول خود علیرضا سگش را زیاد دید...
اخم و تخمش را... قهرش را... رفتنش را... ولی هیچ کدام ذره ای از مهرش کم
نکرد!
حتی وقتی رفت...
آروز علیرضا رفت تا یک هفته ی بعد...
نه تماسی بود و نه خبری!
آخر طاقتش طاق شده بود و نیمه شبی که خاله فانوس خواب بود و مامان
طاووس تهران؛ شماره اش را گرفته بود.
علیرضا که برداشته بود؛ با اولین «هاله» ای که گفته بود بغض شده بود حق
حق و تهش رسیده بود به یک کلام...
یک کلام که ورد زبان علیرضا بود و هیچ وقت دیگر کسی هاله را آنطور
تصدق نرفته بود...
هیچ کس آنطور «دورش نگشته» بود.

کلبه

آن شب قرار شد حواسشان به رازشان باشد تا مبادا دستی سنگ بچیند
میانشان تا به قول خاله قسمت چه باشد و آخرش علیرضا قول گرفته بود و
تاکید کرده بود و

« باشه دورت بگردم؟ »

چه باشدی شد و چه دورت بگردمی...
سنجاق شد و آویز شد به جان هاله و جانش را گرفت....

++++

به خودش که آمد صورتش خیس اشک بود. اشک حسرت نه!
اشک درد...

لیوان سرد شده ی قهوه را توی سینک خالی کرد و از جعبه ی دارو ها یک
آرام بخش برداشت .

امشب اگر به حال خودش می ماند این حافظه ی احمق تا صبح قبرستان
مرده می شکافت

++++

کلبه

ساعت چهار صبح بلاخره قرص اثر کرده بود. قبل از اینکه خوابش ببرد برای دخترها پیام داد «من صبح نمیام...ظهر به بعد منتظرم باشید»
جان ۸ صبح بیدار شدن را نداشت. دلش می خواست حالا که با کمک قرص ها قرار بود غوطه بخورد وسط جهان بی خبری خواب ، کش بیایید حجم تاریکی مطلقش .

که بیداری این روزها یعنی یادش بدود به سمت علیرضا..
یادش که هرچه به بند امروز می کشیدش ...مثل آهنربا جذب براده های باقی مانده از مهر علیرضا می شد و پدرش را در می آورد.
فقط این خواب های قرص خوابی بود که تمام این سه سال را بدون تصویری از علیرضا به کام سکوت کشیده بودش.
باقی وقت ها تا چشم می بست ،تصاویر از همان نه، ده سال پیش به ترتیب مثل لشکری شکست خورده از هر سوی وجودش سر می رسیدند و خیمه می زدند پشت پلک هایش...

کلبه

هر کدام را پس می زد یکی دیگر سر بر می آورد. گاهی فکر می کرد خوب شد آن سال خاله فانوس برایشان خط و نشان کشید که به قول خودش «جیک جیک» خارج از جمع خانواده ممنوع!

وگرنه اگر به هاله بود که این کوله بار خاطرات مشترک دیگر کوله بار نبود؟ میشد آوار و مثل دیواری فرو می ریخت روی سر زندگیش و مگر دیگر کسی توان داشت تا هاله را نجات دهد؟ چشمانش را بست. دیگر توان باز نگه داشتنشان را نداشت. چشم بست و به آنی پرت شد وسط سیاه چاله ی خواب.

+++

فصل ششم

صدای تیز زنگ ساعت از خواب پراندش. هراسان دورش را نگاه کرد. روز بود. گوشی اش را برداشت. تازه ۷ و نیم بود.

کلبه

کلافه نفسش را پوف کرد. یادش رفته بود زنگ ساعت را ببندد. دوباره خودش را روی تخت انداخت و پتو را تا روی گوشه‌هایش بالا کشید. زمهریری از باد کولر گازی اتاق را پر کرده بود. دست و پایش یخ بود ولی توان بلند شدن و خاموش کردن کولر را نداشت. پاهایش را زیر پتو بهم مالید. دلش می‌خواست دوباره بخوابد. یک روز مرخصی واقعا حقش بود. گوشی‌اش ویبره‌ی ظریفی رفت. از روی پاتختی برش داشت. ثنا بود توی واتس‌آپ نوشته بود «عشقمی اصلا امروز نیا ثنا فدات شه» سین کرد ولی جوابی ننوشت. می‌ترسید خواب از سرش بی‌پرد... که آخر هم پرید. بی‌حال و کرخت صفحه‌ی ایبوکش را باز کرد شاید کمی کتاب می‌خواند و پلکش سنگین می‌شد. کتاب تازه‌ای را قبل از این بلبشو شروع کرده بود. همان را باز کرد و تلاش کرد بخواند اما کلمات از زیر نگاهش در می‌رفتند.

ایبوکش را بست و خواست گوشی‌اش را خاموش کند که، وسوسه‌ی باز کردن اینستاگرام بیخ‌خارش را گرفت. روی آیکون‌ش زد و برنامه باز شد. از سرش گذشت «فقط یه سر به صفحه‌ی فائزه می‌زنم...»

کلبه

اولین پست مال خودش بود و تا خواست ببیند چه نوشته و چه عکسی گذاشته اینستا رفرش شد و عکس جدیدی از یک دوست قدیمی بالا آمد بلند شد و در جایش نشست و اسم فائزه را سرچ کرد. صفحه اش آمد اول روی عکس پروفایلش زد ، استوری ها برایش باز شد. چند فیلم پشت هم بود. فائزه توی دوربین داشت می خندید « سلام سلام ما اینجاییم ... جابان دماوند باغ بابایی جونم و.... دوربین رفت روی علیرضا...

قلب هاله ریخت!!!

دستش را روی صفحه ی گوشی گذاشت. فیلم متوقف شد . خوب به علیرضا نگاه کرد. دلش تنگ شده بود... دلش تنگ شده بود ... تنگ تنگ تنگ... سر صبحی ، بغض پا تند کرد و بینی اش از بوی اشک سوخت.

دستش را برداشت و فیلم راه افتاد. علیرضا با لبخند نگاه کرد توی دوربین فائزه. صدای آهنگی از توی فیلم می آمد:

«عزیز جون بخدا دنیا وفا ندارن

عزیز جون بخدا دل شده پاره پاره...

کلبه

فائزه همان جور که بشکن می زد با شعر لب می زد و بعد دوباره علیرضا را نشان داد و گفت « بله ما از اون خونواده هاشیم که مسافر مونو می کشیم به کار... »

بعد دوربین رفت روی میزی پر از ماهی و مرغ و دستان علیرضا که داشت گوشت ها را برش می زد و صدای فائزه روی تصویر دستان علیرضا آمد:
« شام امشب دست شف جونم رو بوسیده داره برامون کباب مرغ و ماهی با رسی آسیای شرقی درست می کنه... »
دوباره رفت روی علیرضا...

همان موقع امین هم از پشت علیرضا وارد تصویر شد « سلاملکم »
فائزه خندید « امین جونم هم مسئول پذیراییه »
امین خندید و غلط کردی در دوربین گفت.

آهنگ باز می خواند « عزیز جون نکنه هیچی دوسم نداشتی... »

عزیز جون نکنه سر به سرم می داشتی...

طبیعی بود با اشک این فیلم را نگاه کند؟

طبیعی بود؟

کلبه

دوربین علیرضا را نشان داد و فائزه پرسید «شف جون سخنی با فالورزای من نداری؟»

علیرضا نگاهی توی دوربین کرد و با خنده گفت «خیر»
و چشمانش را جمع کرد «برو پیازش الان اشکتو در میاره دختر...»
قلبش مچاله شد!

عادت نداشت جز خودش علیرضا به کس دیگری توجه کند... آن هم که؟!
فائزه...

صدای خنده ی چند نفر از پشت آمد. فائزه هم خندید «کوفته.. آقا جای همه خالی...»

خودش هم رفت و چسبید به علیرضا و با شانه به شانه اش زد «شف جون
یه رخ نشون بده»

علیرضا سرش را با ژست خاص خودش بالا گرفت. فائزه گفت «جای همه
اتون خالی... عطیه؛ عارفه عمه سهیلا جاتون خالیه»

امین هم سرش را داخل تصویر آورد «عمه زهره بیا شام یخ می کنه»
فائزه خندید. علیرضا هم....

سرب گداخته شد دلش!

فایزه به کسی انور دوربین گفت «الان میام .. و رو به علیرضا کرد «تو با

کسی کار نداری صداش کنی؟ جای کسی خالی نیست؟»

علیرضا سر تکان داد «نه... جای هیشکی...» و خندید.

دوربین از روی صورت ها برگشت و فقط صدای فائزه آمد «بریم اونوریا رو

ببینیم لب حوض...»

لب حوض!

حوض او هم بود، خانه باغ بابایی او هم بود آنجا....

علیرضای او بود این مرد

پس چرا خودش نیست؟

به ساعت بالای تصویر نگاه کرد. فیلم برای دیشب بود!

دیشب...

همان دیشبی که جان از تنش کم مانده بود به در شود

اینها....

کنار هم بودند. بدون ذره ای یاد هاله..

کلبه

بدون ذره ای حسِ جای خالی اش...

استوری ها را بست و صفحه ی فایزه را نگاه کرد. دوتا پست جدید هم داشت. یکی با دوست هایش که لب هایشان را غنچه کرده بودند و علامت پیروزی نشان می دادند و زیرش نوشته بود « با شما جهنم بهشته! »

روسری فائزه فرق سرش بود!

تعجب نداشت؟

سه سال پیش که در خانه باغ را بست و آمد تهران همه جور دیگری بودند انگار...

بی بند و بار و بی عفتشان هاله بود و الهه و... دست پرورده های هادی!
از این عادت ها نداشتند که روسری را این طور که فائزه دور سرش بسته بود ببندد کسی!

برای هاله بد بود فقط؟؟؟

چرا؟؟؟

صفحه را پایین داد. عکس بعدی جانش را نخ کش کرد.

مامان طاووس نشسته بود و نوه ها دورش...

همه غیر از او!

علیرضا هم بالا سرش ایستاده بود با آن اخم شیرینش...

اخمی که از آخرین روزهای با هاله بودن وسط ابرویش نشسته بود تا الان...

حتی وقتی می خندید مثل این عکس هم...

اخم داشت انگار...

کمرنگ؛ ظریف... ولی بود.

دستان علیرضا روی شانه ی مامان طاووس بود و مامان طاووس هم دستش

را گرفته بود!

دخترها همه سمت چپ مامان طاووس بودند و پسرها سمت راست.

دستی روی عکس فرناز کشید دل تنگش بود!

می دانست سال پیش عقد کرده...

پیام داده بود به هاله و هاله جواب نداده بود.

کلبه

آتنا هم بود. چتری های نسکافه ایش از شال بیرون بود.
پس علیرضا دیگر آنقدر ها سخت گیر نبود حتما... یا خود عمو مجتبی!
آخ عمو مجتبی!!!

بغضش را قورت داد. زیر عکس را نگاه کرد. فائزه نوشته بود « ما
آهنکاری ها... با چند تا نخودی»

چند شکلک خنده و چشمک هم گذاشته بود.
کامنت ها را باز کرد. دنبال کامنت علیرضا!!!
نوشته بود برایش « چموش»

گوشی از دستش روی زمین افتاد و های های گریه اش اتاق را پر کرد!
دلتنگی مرگ بود...

دلتنگی بیچاره بود!!!!

++++

کسی تکانش می داد « هاله...هاله مامان»
چشمانش را به زور باز کرد. کف زمین وسط اتاقش به خواب رفته بود.
مچاله...مثل جنین در خودش فرو رفته بود. گردن دردناکش را مالید و به

کلبه

سمت صدا برگشت. مامان بالای سرش روی دوزانو نشسته بود. لباس

بیرون تنش بود. با سستی نشست «سلام»

رد نگرانی از نگاه مامان رفت «سلام مامان...مردم که من»

به سختی خودش را بالا کشید و تکیه داد به تختش و زانوهایش را توی

بغل گرفت «چرا؟»

هنوز گیج قرص های خواب بود.

-چرا داره؟ از صبح هر چی خونه رو می گیرم موبایلو می گیرم جواب نمی

دی؛ ثنا هم گفت پیغام دادی امروز نمی ری...خب آدم دلش هزار راه می ره

دنبال ساعت دورش را نگاه کرد «ساعت چنده؟»

-چهار

دم قرص ها گرم...

پوز خنده زد «چقدر خوابیدم!»

مامان از جا بلند شد «بعد توقع داری نگرانتم نشم...»

به سمت در رفت «هیچی هم نخوردی حتما از دیشب.»

از کی چیزی نخورده بود؟

کلبه

به سرش فشار آورد هان! ناهار دیروز...
مامان از حال صدایش زد «پاشو صورتتو بشور بیا غذا»
با کرختی بلند شد و به دستشویی رفت.
پشت میز که نشست بشقابی پر لوبیا پلو و ظرف سبزی خوردن پیش
رویش بود.
خندید «مجهز اومدی»

مامان پشت میز نشست «من آنقدر دلم از بی خبری آشوب بود که حواسم
به این چیزا نبود...احمد برات کشید»
قاشقی به دهان برد «نگرانی واسه چی؟ تو خونه که ماشین زیرم نمی کنه»
مامان چپ چپ نگاهش کرد. ادامه داد «چیه؟ نترس مامان من خودمو
نمی کشم»

کلبه

بعد خندید...اول از سر شوخی و کم کم تلخ شد و زهر خند «من سه سال
پیش که تو بیمارستان ولم کرد و رفت خودمو نکشتم که حالا بخوام
بخاطرش خودکشی کنم...ساده ای مامانا»
برگ شاهی کوچکی به دهان گذاشت «گور بابای هر چی آهنگاره...والا»
نگاه مامان خیس شد. از آرامش و اضطراب توامان «پس جون مامان قرص
خواب نخور»
سر تکان داد «دیشب خیلی حالم بد بود...نمیشد...ولی چشم...»
یاد تصاویر صبح افتاد. اشتهايش رفت ؛ بشقاب را عقب زد و تکیه داد «
دیشب همه خونه باغ بودن»
ته صدایش لرزید . مامان سر تکان داد «می دونم»
سوالی نگاهش کرد «از کجا؟»
مامان نگاه از صورتش گرفت «نمی دونم این حالتو که می بینم کیو لعنت
کنم...خودمو...فانوسو...علیرضا رو...آقا مجتبی رو... دیشب به فانوسم
گفتم...گفتم بد کردید با یادگار هادی!»
پس مامان با خاله فانوس در ارتباط بود؟

لبخند سردی زد» پس درست حدس زدم؛ خبر بیارت خاله فانوسه... فکر کردم تو هم مثل من بریدی»

گفت و از پشت میز بلند شد. مامان گفت «نخوردی چرا؟»

دولا شد و گونه اش را بوسید «بعد می خورم... الان دلم چایی می خواد.»
و به سمت گاز رفت و کتری را برداشت و زیر شیر آب گرفت. وسط صدای آب مامان گفت «من هیچ وقت نگفتم قید فانوسو می زنم... یک عمر مونسم بوده!»

کتری پر شد؛ شیر را بست و به سمت گاز رفت «منم توقع نداشتم

بزنی... همین که پیش من حرفی از شون نمی زنی برای من بسه»

زیر کتری را روشن کرد و زل زد بهش!

دروغ چرا؟ خودش هم دلتنگ خاله فانوس بود. خاله فانوس و ابروهای

نخش که تمام احساسات خاله را بروز می داد. علیرضا که می آمد خاله

ابرویی بالا می انداخت به قول خودش «قری»، عصبانی که می شد. یک

تای ابرویش بالا می پرید و غمگین که بود کج می شد توی پیشانی اش...

مثل آن روز آخر وقتی هاله رو برگردانده بود از خاله...

کلبه

صدای مامان را شنیده بود و هنوز یادش بود « برو فانوس جون فعلا دلش شکسته ... حوصله اش اومد سر جایش خبرت می کنم »

حوصله اش سر جایش نیامد هیچ وقت و خاله فانوس را هم دیگر ندیده بود در تمام طول این سه سال ...

دستی کنارش زد « منتظری میوه بده ... چایی دم کن دیگه دو ساعته بالا سرش وایسادی مامان جان »

مامان بود. قوری را پر از آبجوش کرد و روی کتری گذاشت.

همان طور خیره به دستای مامان گفت « حواسم رفت پیش خاله فانوس ... مکشی کرد » سراغ منم می گیره ؟ »

الهه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد « نصف حرفاش درباره ی توئه »

لبخند زد و از سرش گذشت « چه خوب »

و رو به مامان کرد « معلومه خون آهنکار تورگاش نیست »

گفت و تکیه اش را از کابینت گرفت و به سمت هال رفت « من یه دوش بگیرم پیام »

و بی حرف داخل حمام شد و فکر کرد « به قول خاله فانوس این
آهنکارها... آهن دلند»

+++

یک ساعتی بود مامان رفته بود. با تمام اصرارهای مامان، قبول نکرده بود به
خانه یشان برود و حالا روی کاناپه ی هال رو بروی تلویزیون خاموش دراز
کشیده بود. تمام مدت فکرش می دوید سمت صفحه ی فائزه. از سرش
گذشت « کاش قدرت داشتم بلاکش کنم»

گوشی اش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت؛ ثنا بود.
صفحه را لمس کرد « سلام»

ثنا توی گوشش جیغ کشید « کجایی تو فک کردیم مردی؟»
و بعد خندید. هاله هم خندید « مگه مردن آنقدر راحت»

- خوب بابا فلسفیش نکن خیر اموات... در چه حالی؟
پا روی پا انداخت « ولو»

- خوشا به سعادتت... ما مثل اسب کار کردیم. اسنپ پیدا نکردیم افسون
خودش بشقابا رو برد تا کوره... بعدم آقای حجتی زنگ زد گفت کارای

کلبه

نمایشگاه رو می فرسته کارگاه دیگه بدو بدو هر چی تو ورودی بود رو
بردیم تو راه پله پشت بوم که جا واسه کار جدیدا باز شه باید یه فکری
کنیم واسه فردا راه پله ها شده پر کارتون و جعبه و تابلو... تهشم که هنوز
جنابعالی با اون عظیمی خواه حرف نزدی واسه گالریش «

راست می گفت ثنا. تمام کارهایشان حاضر بود جز رزرو گالری...
توی گوشی گفت «میاوردید اینجا کاش...»

- حواسمون نبود... البته چندتا شو دارم می برم خونه مون
غلطی زد « حالا فردا اومدم یادم بنداز زنگ بزنم عظیمی... خواستی هم
وسایلی که دسته بیار اینجا»

از دور صدای آهنگی می آمد. پرسید « با کی برگشتین؟ »

- اسنپ... تو نبودی امروز کلا اسنپو آباد کردیم

خندید « نرنی زیر آواز حالا»

ثنا توی گوشی پیچ پیچ کرد « نه ولی آهنگش خداس.. خیلی قشنگه یادم باشه
بریزم تو فلش بیارم تو ماشین تو یه فاز دیگه می ده... داریوشه... به من
فکر کن...»

دستی کشیدش وسط هجوم و آوار خاطرات... کجا شنیده بود این آهنگ را...

تمام تصاویر پیش چشمش زنده شد... کی این آهنگ را شنیده بود؟؟؟؟
یادش بود؟

بود... مگر می شد از آن روزها گذر کند؟ بی آنکه ردی به جانش بماند؟
نه!!!

تا آن روز این آهنگ را نشنیده بود و بعد ها... شب تا صبح... صبح تا
شب... تهران تا قزوین؛ قزوین تا دماوند... یک سره پلی کرده بودش!
بعد از آن شب...

آن شبی که یک ماه از خط و نشان های خاله فانوس می گذشت و خبری از
علیرضا نبود!

کلبه

آنقدر بق کرده بود یک گوشه که خاله فانوس دلش به رحم آمده بود و زیر گوش مامان طاووس خوانده بود آخر هفته همه را خانه باغ دعوت کند .
در دلش ریشه بسته بودند. شده بود عصای دست... از خرید تا پخت و پز از جارو تا سابیدن شیشه ی پنجره های اتاق بالا ...

مامان هم یک هفته ای بود از قزوین برگشته بود. تا شب قبل از مهمانی تهران بود و مامان طاووس که خبرش کرده بود گفته بود با عمه سهیلا می آید و آمده بود.

همه آمده بودند جز علیرضا ...

دلش طاقت نیاورده بود. برایش پیام فرستاد «کجایی؟ نگو که نمیایی؟»
آن روزها تازه وایبر آمده بود. پیام تیک خورد و دیده شد ولی جوابی نداده بود علیرضا...

دلش زیر و رو بود نکند نیایید؟ اینهمه بالا و پایین را سابیده بود بی دلیل؟؟؟

به نیم ساعت نکشیده بود که رسید!

کلبه

خاله فانوس سینی چای را دستش داد « معشوقه به سامان شد هاله

خانم...بفرما یه چایی بگردون»

از یادآوری خاله فانوس لبش به لبخند کش آمد...دلش تنگ شده بود.از همان

سه سال پیش تا حالا...

چای را برده بود توی حیاط پشتی ...

همه دور هم نشسته بودند آنجا؛ چقدر دلش از آن دور همی ها می خواست...

بابایی نشسته بود روی تخت چوبی ایوان و مامان طاووس و عمو مجتبی

کنارش؛ مامان و زن عموها روی تخت کناری و عمه ها و بقیه هم مشغول

پذیرایی ..

با چشم دنبال علیرضا گشت. کنار جوان ها روی تخت های وسط باغچه

نشسته بودند به گپ و گفت.

چای را گرداند و آخر رسید به عمو داود که کنار منقل کباب زغال باد می

زد.از آنجا زل زده بود به علیرضا که اصلا انگار نه انگار که هاله ای هم بود.

حالا خاله فانوس گفته بود کسی بود نبرد ولی..این همه سر سنگینی؟! روا

بود؟

تا آخر شب کنج تاب نشست. هرکس در جهان خودش غرق بود و هاله غرق
علیرضا ...

عمو داود زغال می گرداند و می خواند « دیگه عاشق شدن ناز کشیدن
فایده نداره نداره..دیگه دنبال آهو دویدن فایده نداره...نداره...

حمید رضا بلند شده بود به رقصیدن. بعد از بابا هادی کم پیش آمده بود
این طور همه شاد باشند. همه غیر هاله که علیرضا حتی نگاهش هم نکرده
بود. همان جور کز کرده بود کنج تاب سفید و زل زده بود به شادی جمع که
گوشی توی جیبش ویبره رفت. بیرونش کشید. اسم علیرضا ضربان داده
بود به قلب کز کرده اش...نگاهش بالا آمد و برای اولین بار در آن شب
لبخند و نگاه گذرایی از علیرضا روی صورتش نشست. پیام را باز کرد»
پکری؟»

برای علیرضا نوشت « داره امشب تموم میشه»

کلبه

و نگاهش نشسته بود روی علیرضا که واکنشش را ببیند از خواندن پیام. که لبش کش آمده بود از لبخند و برایش نوشته بود «منو تو که ادامه داریم... از این شبها می سازیم»

نوشته بود «من تو لحظه زندگی می کنم... بلد نیستم ؛ نمی دونم بعد از این لحظه بعد از رفتنت چی کار کنم»
علیرضا برایش نوشته بود «به من فکر کن...»

و

در ادامه بند به بند برایش تایپ کرده بود:

به روزای خوبی که پیش منی

به آینده ای تازه و دیدنی

به سقفی که پر می شه از روشنی

«به من فکر کن»

کلبه

تو قلب منی که نفس می زنی

کنار تن من توی پیره‌نی

واسه اینکه باور کنی از منی

به من فکر کن

سرش را بالا آورده بود و به علیرضا نگاه کرده بود. علیرضا هم نگاهش کرده بود و دستش را گذاشته بود روی قلبش و لب زده بود « کنار تن من توی پیره‌نی »

و دوباره برای هاله تایپ کرده بود « درست اینجا »
و بعد گوشی را توی جیبش گذاشته بود و نگاه از هاله که هنوز با لبخندی نرم خیره نگاهش می کرد گرفته بود....

نیمه ی همان شب ... داشت برای بار هزارم پیام های علیرضا را می خواند که همان موقع برایش یک آهنگ فرستاده بود.
پلی که کرده بود داریوش خوانده بود...

کلبه

«به روزای خوبی که پیش منی

به آینده ای تازه و دیدنی

به سقفی که پر می شه از روشنی

به من فکر کن

تو قلب منی که نفس می زنی

کنار تن من توی پیره‌نی

واسه اینکه باور کنی از منی

به من فکر کن»

زیرش نوشته بود «تو برای همه هاله ای... برای من خود ماه

شب بخیر ماه جسورم»

این اولین شب بخیر علیرضا بود و آخریش کی بود؟... ای امان از آخریش...

روی کاناپه غلت زد. نمی خواست به آن روزها فکر کند ولی مگر می شد...

دکتر گفته بود «هرچی اون روزا رو یادت میاره بریز دور»

می شد؟

می شد مغزش را

دور بی اندازد؟ می شد حافظه اش را پاک کند؟ حذف کند؟

گذشته ...

گذشته وصله ی ناجوری بود دوخته شده به حال... مگر می شد پاره کرد رد

کوک های درشتش را...

گوشی اش را بالا گرفت و رادیو جوان را باز کرد.

سلکشن داریوش...

یک قطره اشک سر خورد...

تایپ کرد « به من فکر کن »

و هق زد... هق هق هق...

سرش را چرخاند و صورتش را توی کوسن فرو کرد.

آهنگ پلی شد

صدای گریه ی بلندش لابه لای آهنگ گم می شد.

با داریوش ضجه زد:

« دلم با تونه فکر چیزی نباش

خودم غصه هاتو به جون می خرم»

چقدر با این آهنگ خاطره داشت ...

تمام روزهایی که علیرضا رانندگی یادش داده بود. وسط کوچه پس کوچه

های دماوند و سر بند، علیرضا صدایش می کرد «هاله»

و تا نگاهش می کرد می گفت « به من فکر کن»

«تورو با خودم هر کجا که بگی

تورو سمت لبخند و گل می برم»

یا وقت هایی که خاله فانوس جور می کرد از دماوند برود دانشگاه و

علیرضا را خبر می کرد تا هاله را برساند قزوین... تمام راه تکیه اش به در

ماشین بود و زل به نیم رخ جدی و جذاب علیرضا هی این آهنگ را پلی

می کردند و سر بند « به من فکر کن»

علیرضا از گوشه ی چشم نگاهش می کرد و هر دو می خواندن « به من فکر

کن» و آخ، امان از آن لبخند کجکی علیرضا و هاله که با خودش کلنجار می

رفت که به قول خاله فانوس خانم باشد و نیپرد بغل علیرضا...

«تمام منی کم نشو کم نیار
با این روزگار و غمش تا نکن
امیدم تویی از ته دل بخند
نگاهت رو از گریه دریا نکن»

چقدر اینجای آهنگ سر گذاشته بود روی شانه ی علیرضا که پشت فرمان
بود و حق زده بود. روزهای آخر عاشقیشان بود و خبر نداشتند. مخالفت ها
شروع شده بود. اینجای آهنگ که می رسید علیرضا همان جور که رانندگی
می کرد سرش را می بوسید... آن اواخر که دیگر محرم و نامحرمی
نداشتند... آن اواخر.. ای امان از آن آواخر

«به روزای خوبی که پیش منی
به آینده ای تازه و دیدنی
به سقفی که پر می شه از روشنی
به من فکر کن»

کلبه

یا همین بیت همین بیتی که خودش با دستان خودش روی شیشه نقاشی اش
کرده بود و قرار بود بزنند به دیوار « کلبه»

کلبه ای که علیرضا قولش را داده بود...

که کنار خانه ی خاله فانوس همان جا که دید داشت به دشت شقایق برایش
بسازد و ... نیمه کار ماند...

داریوش هنوز می خواند. قلبش از جا کنده می شد. دستی انگار از روی مبل
هولش می داد ... بی اختیار از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق کارش رفت.

آهنگ اوج گرفت

«تو قلب منی که نفس می زنی»

چراغ اتاق را روشن کرد. به سمت کمد دیواری رفت. دستش می لرزید

ولی... بغضش را قورت داد و در کمد دیواری ممنوعه را باز کرد. صورتش

خیس خیس بود. از لای پرده ی اشک جهان خاطراتش را می دید. دست

دراز کرد و پیرهن مشکی علیرضا را که لا به لای خرت و پرت های تلنبار

شده بود بیرون کشید. آخرین محرم باهم بودندشان... آورده بود لباسش را

بشورد...

کلبه

همان طور نشسته، همان طور قاتی با عطر تن علیرضا، مچاله شده بود میان
خاطرات ممنوعه اش...

سرش را توی پیراهن فرو کرد... آه...

داریوش می خواند

«کنار تن من توی پیراهنی» ووو

هاله وسط پیرهن علیرضا ضجه می زد....

هنوز بعد سه سال چرا عطر علیرضا را داشت...

چرا؟

چرا

«واسه اینکه باور کنی از منی»

به من فکر کن

ضجه زد «نمی خوام... نمی خوام بهت فکر کنم... نمی خوام...»

کلبه

پیرهن را پرت کرد و مثل دیوانه ها دست برد و تمام وسایلی که توی کمد
روی هم تلنبار شده بود را کف زمین ریخت و هر کدام را گوشه ای پرت می
کرد و داد می کشید « نمی خوام بهت فک کنم... نمی خوام...
سرش را به در کمد می کوبید و هق می زد...
» ولم کنید...

تصویر دیشب علیرضا کنار فائزه پیش چشمش آمد...
«جای هیچ کس خالی نیست»
قلبش می سوخت...

«منو قله کن عشقو بالا ببر
به دنیا بگو فاتح من شدی
بدون تو این زندگی مرگ بود
دلیلی برای نمردن شدی»

وسط وسایل نشست... دورش پر از عکس بود و هدیه و نامه...
پر از کاغذ... ساعت... زنجیر... کیف پول چرم کوچکش ...

کلبه

دست برد و برش داشت و بازش کرد. یه عکس دوتایی از خودش و علیرضا بود. هر دو با شلوار پیشبندی... وسط دشت شقایق...

اولین روز ساختن کلبه... سرش را روی کیف گذاشت و گریه گریه گریه.
«تو این دوره از حيله و حرف و رنج

کنار توام با یه حس قشنگ
اگه عاشقی با غرورت بجنگ
به من فکر کن»

دست برد و بلیط هواپیمایی را از لابه لای وسیله ها بیرون کشید.
بازش کرد...

اشکش سر خورد افتاد روی نام علیرضا...
بلیط رفتنش به مالزی بود...

تاریخ ...

آخ...

کاش گذاشته بود برود...

کلبه

یک سال بعد از آن شب اعترافش...علیرضا برای یک دوره ی هجده ماهه ی آموزش حرفه ای بورسیه شد مالزی...چقدر درد داشت رفتنش...بیشتر اما درد برگشتنش بود...

وقتی برگشت...

آخ خاله فانوس خاله فانوس خاله فانوس...

انگار جان آهنگ هم تمام شده بود که خواننده دیگر اوج نمی گرفت و آرام خواند...

«منم از بد لحظه ها دلخورم

منم گاهی از آدمای می برم

شبیه تو از درد بودن پرم

به من فکر کن»

دراز کشید روی همان خرت و پرت ها و پیراهن علیرضا را بغل کرد. روی نامه ها و عکس های پخش زمین...

کلبه

چشمش نشست روی برگه ی سفیدی که جلوی با کولر تکان می خورد و
فونت «آزمایشگاه مفید» پیش چشمش می رقصید...
آخ...

از عمق دلش آه کشید... آهنگ قطع شد..
چشمانش را بست... سیاهی راه گرفت پشت پلکش...

با صدای زنگ در از جا بلند شد. از وسط خرت و پرت های پخش زمین راه
باز کرد. یک زنجیر بلند گیر کرده بود به آستینش... کند و روی زمین انداخته
و به حال رفت. کسی محکم به در می کوبید. بلند گفت «بله اومدم»
صدایش از گریه خش داشت. در را باز کرد. آقای قاسمی و ثنا با دو تا
کارتون بزرگ و متوسط توی دست هایشان ایستاده بودند.
گیج سلام کرد. ثنا از پس جعبه نگاهش کرد «برو کنار دستم افتاد»

و رو به قاسمی گفت « دست شما درد نکنه بی زحمت بدید خانم آهنکار
خودش میاره تو»

هاله همان طور که سعی داشت جعبه را از دست آقای قاسمی بگیرد گفت «
اینا چیه؟»

قاسمی کارتون را عقب کشید « بی زحمت شما از ثنا خانم بگیرید بنده خدا
خسته شد»

با همان حال زار لبش به خنده کش آمد « چشم... بدید به من ثنا خانم»
ثنا پاشنه ی کفشش را با پای دیگر پایین کشید و داخل شد « نمی خواد
سبکه...»

هاله رو به آقای قاسمی کرد « مرسی پس بدید به من»
و کارتون را گرفت « لطف کردید»

خواست داخل شود ولی قاسمی هنوز ایستاده بود. کارتون را داخل خانه کنار
در گذاشت و رو به قاسمی کرد « چیزی شده آقای قاسمی»
قاسمی نگاه از پشت سر هاله گرفت « نه فقط..»

کمی جلو آمد « با ثنا خانم درباره ی من صحبت کردید»

کلبه

هاله نفس عمیقی کشید. این را دیگر کجای دلش می گذاشت؟ دستی به پیشانی اش کشید «بله... نظرشون نسبت به ازدواج کلا مساعد نیست.... ولی بازم اگر شد صحبت می کنم»

چه می شد به همسایه ی محجوبش بگوید؟

مرد موقر و مودب طبقه ی پایینی که از بد حادثه دلش برای خنده های گوش فلک کر کن ثنا رفته بود!

قاسمی با ذوق لبخند زد «جبران کنم... با اجازه»
و درب آسانسور را باز کرد و رفت.

هاله هم داخل شد و در را بست. و جعبه را همان پشت کنار در زمین گذاشت. ثنا توی هال نبود. هاله صدا زد «ثنا... بیا بگو ببینم اینا چیه؟
کوشی؟»

ثنا از اتاق کار جواب داد «اینجام»

هاله پا کشان به سمتش رفت. ثنا با کارتون توی دستش وسط اتاق شلوغ ایستاده بود و تا هاله را دید غر زد «الکی تز می دی که بیار اینجا وسایل کارگاهووو... اینجا جا هست؟»

کلبه

از حضور ناگهانی ثنا وسط خاطراتش وسط یادگاری هایش حالش گرفته شد. با کلافگی گفت «چرا یه راست آوردی اینجا... بیا بذار تو اتاق خواب»

و به سمتش رفت تا جعبه را از دستش بگیرد و ثنا هم از خدا خواسته زود تحویلش داد و دنبالش راه افتاد. هاله که از اتاق خارج شد صدای شگفت زده ی ثنا متوقفش کرد «وای اینجا رو... علیرضاس؟»
دلش ریخت!

برگشت و نگاهش کرد «ثنا بی خیال اونا شو...

ثنا چهار زانو نشست و بی تفاوت به حرف هاله عکسی را برداشت»

عزیزم... چه کوچولو بودی... کجاست اینجا؟»

و عکس را به سمت هاله گرفت. تصویر خودش و علیرضا بود زیر درخت

مو. خاله فانوس گرفته بود... همان روز.. همان روزی که...

سرش را تکان داد نباید دوباره یادش می آمد. جعبه را زمین گذاشت و با پا

کمی به سمت دیوار هل داد و به سمت ثنا چرخید.

داشت یک شیشه ی عطر را بو می کرد. نینا ریچی محبوب علیرضا...

کلبه

حریف این دختر سمج جیغجیغو می شد مگر؟ می شد از این اتاق بکشد بیرون؟

سری تکان داد و نفسش مثل آه عمیقی بیرون آمد « ثنا...یه لحظه به من نگاه کن! »

ثنا سرش را بلند کرد و در عطر را گذاشت « چه خوشبوئه »
به در تکیه داد « من دو ساعته وسط اینا دارم عر می زنم...دیگه توان زیر و رو کردن دوباره ندارم »

ثنا نگاهش هوشیار شد « بمیرم برات من...من غلط کنم بخوام اشک تو دربیاد »

و نیم خیز شد تا بلند شود که دوباره نشست « فقط ...میخوای همین جور ولو باشن؟ »

دستی تکان داد « نه...باشه سر فرصت تفکیک کنم...بریزم دور بلکه خلاص شم... »

ثنا نگاهی به وسایل کرد « مگه دور ریختنیه..حیفه که »

کلبه

سرش را به در تکیه داد نفسش را با آه بیرون داد «خیلیاش...یه سریاشم نه..می دم بیرون»

ثنا بلیط هواپیما را برداشت «بری یه کیسه بیاری الان برات تفکیک می کنم که نشینی تو تنهایی ضجه موره کنی»
عاقل اندر سفیه نگاهش کرد «ثنا!!»

ثنا غش غش خندید «گول نخوردی؟ معلوم شد می خوام ببینمشون؟»
خندید «چی فرض کردی منو؟...پاشو خودتو جمع کن»

ثنا لبش را با خنده گاز گرفت «تونو خدا مامان هاله...بذار یه جمع و جور کنم ...

موجی از شادی از حضور ثنا به قلبش ریخت...شاید حالا با حضور او بهتر می توانست از پس دور ریختن این خاطرات مرده...بر بیاید.
نفس عمیقی کشید «باشه»

و همان جا سر خورد و پایین در نشست و تکیه داد. ثنا شروع کرد به جدا کردن عکس ها از لابه لای وسیله ها... بی حرف فقط گاهی «آخی

کلبه

عزیزمی « می گفت و بی آنکه عکس را به هاله نشان دهد دسته می کرد
لای بقیه...

نه! حتی حال نشستن نداشت. از جا بلند شد « من می رم یه چیزی برای
شام بذارم... تو هم اینجا رو جمع کن پس»

ثنا سر بلند کرد « صبر کن... من چی رو نگه دارم چی رو بریزم دور؟»
همان طور که بیرون می رفت دستی تکان داد و از پس شانه گفت « خودت
می دونی... من اعصابم نمی کشه»
و به آشپزخانه رفت. از داخل یخچال قابلمه ی کوچکی که مامان ظهر آورده
بود را در آورد. درش را برداشت تقریبا دست نخورده باقی مانده بود. سه
چهار قاشق بیشتر نخورده بود.

قابلمه را روی گاز گذاشت و از فریزر بسته ی ناگت آماده را در آورد و
مشغول سرخ کردن شد. هیچ صدایی از ثنا نمی آمد. حتما غرق خرت و

کلبه

پرت ها شده بود. نفس عمیقی کشید و ناگت های سرخ شده را توی ظرف
چید.

آب را گذاشت جوش بیایید. کاهو های شسته شده را توی کاسه ریخت و
یخچال را دنبال هویج و خیار گشت. نداشت؛ کمی زیتون حلقه شده و ذرت
داشت. همان ها را روی سالاد ریخت.

با ثنا تعارف نداشت؛ میخواست سر خودش را گرم کند که ورود سراغ ثنا که
حتما کلی سوال داشت از بین آن کاغذها و عکس ها و هدیه ها....

میز آشپزخانه را چید. لوبیا پلو را توی دیس کوچکی کشید و از دم در
آشپزخانه صدا زد «ثنا شام»

تا آمدنش کنار پنجره ایستاد و زل زد به خیابان... این خانه را فقط بخاطر
همین پنجره ی بزرگ مشرف به خیابانش اجاره کرده بود. مامان غر زده
بود «کابینتات کمه؛ اتاقاش مشرق مغربه... زیادی برات بزرگه...»

بهانه اش بود مامان... آنقدر که دلش این استقلال و جدایی را نمی خواست.
آن هم بعد از آن روزهای افسردگی هاله...

-هاله...

کلبه

به سمت ثنا برگشت «اومدی ... بشین شام یخ کرد»

ثنا کیسه هایی که توی دستش بود را روی کابینت گذاشت و به کانتر تکیه داد «بیا اینا رو خودت بذاریه جا... من هر چی زیر و رو کردم هیچ کدوم رو دلم نیومد بریزم دور... این پلاستیکه عکس اس... یه سری آویز و دستبند و اینام بود گذاشتم توی جعبه ی قهوه ای و...»

بعد با شعف دستش را بالا آورد «اینارو که عمرا بذارم بندازی بره»
ودو سه تا جا سوییچی و آویز شکل کلبه ی چوبی را تا کنار صورتش بالا آورد.

با دیدنشان آه عمیقی از سینه ی هاله بالا آمد. دست دراز کرد و کلبه ی چوبی را لمس کرد. خودش ساخته بودش... دوتا یک شکل، روی در هر کدام اول اسمشان را کنده بود.

ثنا دستش را جلو آورد «بگیر... خودت درست کردی؟»
با لبخند غمگینی سر تکان داد «اوهوم... این دوتا رو خودم درست کردم... ولی این کوچیکه رو علیرضا برام خرید... گواهینامه امو که گرفتم.»

کلبه

نفس عمیقی کشید: «خودش رانندگی یادم داد؛ وقتی قبول شدم شبش خونه ی تهران مامان طاووس بودیم... علیرضام اومد؛ یادمه... من تو ایوون طبقه ی بالا بودم داشتم شماره اشو می گرفتم که ببینم کجاست که در حیاط باز شد و اومد تو و همون موقع گوشیشو نگاه کرد و جواب داد: رسیدم تو

حیاطم... بهش گفتم بالا رو نگاه کن... سرشو گرفت بالا و تا منو دید خندید از اون خنده های که اون روزا براش می مردم... قند آب می شد تو دلم؛ بعد دستشو آورد بالا و یه چیزی رو تکون داد و گفت مال شماست.. گفتم چیه؟ گفت بشمار سه پایین باش تو راهرو بدم بهت جلو اینا که نمی شه... مثل فشنگ دویدم پایین، دم راه پله وایساده بود تا منو دید گفت دور خودت بگردم یا دور ذوق کردنت؟...»

اینجای حرفهایش بغض دوید تا مرز پلک ها...

با خنده بغضش را قورت داد: «بعد اینو گذاشت لب پله دوبار زد رو قلبش عادتش بود تا همین اخریا؛ بعدم بی حرف رفت تو... برش داشتم دیدم یه جاسوییچی شکل کلبه اس، زیرشم یه کارت کوچیکه توش نوشته بود «چشم به هم بذاری سوییچش رو برات می خرم... تو فقط کنارم باش»...»

کلبه

نفسش را پر آه بیرون داد و به ثنا نگاه کرد

«حتما تو همون خرت و پرتاس ندیدی؟»

ثنا لب برجیده سر تکان داد «چرا... اینو می گی؟»

و از توی کیسه ی کاغذها کارت کوچکی در آورد «اینه؟»

هاله اشکش را پس زد و کارت را گرفت «اوهوم...

بازش کرد و خط علیرضا پیش چشمش خیس شد. خوش خط بود. «کنارم

باش» را پر رنگ تر نوشته بود.

کارت را روی کابینت انداخت «ولش کن... بیا شام یخ کرد»

و نفس عمیقی کشید تا بغضش را پنهان کند و پشت میز نشست.

ثنا هنوز تکیه اش به کابینت بود «باشه... فقط... هیچی ولش کن باقیش

باشه بعد از شام»

و پشت میز نشست.

کلبه

بعد از شام ثنا گوشی اش را به اسپیکر وصل کرد و با چه چه های علیرضا قربانی آشپزخانه را مرتب کردند و وسطش هاله حرف قاسمی را پیش کشید و ثنا هی مسخره بازی در آورده بود و همین حالش را بهتر کرده بود. همه چیز که سر جایش رفت دوتا قهوه دم کرد و صندلی ها را کشید دم پنجره « ثنا بیا قهوه ریختم »

ثنا دست هایش را خشک کرد و کنارش آمد و روی صندلی نشست « عاشق این پنجره ام »

هاله خندید « واقعا؟.. خونه ی قاسمی هم لنگه ی همین هستا »

نیش ثنا تا بنا گوش باز شد « ااا خب پس دیگه زنگ بزن بیاد عقد کنیم »

هاله خندید. ثنا نگاهش کرد « قربون خنده ات ... دلم باز شد بابا همش فین فین »

هاله آهی کشید و سرش را تکان داد.

ثنا کمی از قهوه اش مزه کرد « چرا انقدر یادآوریشون حالتو بد می کنه؟ »

هاله نگاهش کرد. ثنا سر تکان داد « هوم؟ نمی خوای بگی؟ »

کلبه

هاله روی صندلی چرخید و بلند شد. عکس ها روی کابینت بود. برشان داشت و اولی را بیرون کشید نگاهی گذرا کرد. خودش و علیرضا بودند بالای تپه ای خاکی باد موهای مصری اش را تکان می داد. داشت از ته دل می خندید و علیرضا هم از آن لبخند های شیرین روی لبش بود و دستش را سایبان کرده بود. چشم از عکس گرفت و پیش صورت ثنا گرفتش « بگیر ببین... چی می بینی؟ »

ثنا با غصه نگاهش کرد. هاله ادامه داد « اونا .. همه اشون از این هاله ی خندون و شادی که تو این عکس می بینی ... منو ساختن! یه آدم افسرده... هیچ وقت دیدی اینجوری بخندم؟ ... نه ندیدی ... عکس را روی میز سُراند و نشست » من فقط یه عشق رواز دست ندادم .. من ریشه هامو از دست دادم ثنا... علیرضا فقط عشق من نبود، بهترین دوستم بود بهترین فامیلم بهترین ریشه ام...

بعد آهی کشید: « کاش بری هر چی ازش مونده بریزی دور من قدرتشو ندارم »

ثنا و رفت « آخه من چرا؟ تازه من خیلی هاشو سر در نمیارم »

کلبه

هاله زل زد به سیاهی شب کوچه « چیزای مهمی نیستن...یه مشت خنزر
پنزر بدلی و چند تا تیکه لباس یادگاری و وسایل این مدلی...بریز برن همه
رو...»

و دلش از غم نداشتنشان تیر کشید.

ثنا از جا بلند شد « نه بابا یه سری مدارکم هست...ببین...»

و به سمت کابینت رفت و کیسه ای را برداشت « یه بلیط هواپیما...برگه

آزمایش...نه دو سه تا برگه آزمایش هست..دیگه...»

هاله به سمتش چرخید « هیچ کدوم مهم نیستن...یا یادگارین یا آینه ی دق «

ثنا خندید « آخه بلیط هواپیما؟»

و بلیط را باز کرد « ااا نرفته هم»

هاله لبخند زد « من نداشتم...»

و بعد وسط بغض خندید.

ثنا دوباره آمد نشست « تعریف کن تونو خدا»

هاله تکیه داد و عمیق نفس کشید.....

فصل هفتم

یک سال بعد از آن شبِ خانه باغ که زل زده بود توی چشم علیرضا و گفته بود دوستش دارد. علیرضا عزم رفتن کرده بود. از طرف آکادمی بین المللی آشپزی که دوره می گذراند. بورسیه شده بود برای گذران دوره ی حرفه ای آشپزی خاورمیانه... یک اسم خارجی هم داشت که یادش نبود. همه از شنیدن خبرش خوشحال بودند جز هاله ...

با اینکه علیرضا قبل ترها برایش گفته بود که هر آن ممکن است برای تکمیل حرفه ای آشپزی از ایران برود ولی ... هاله بود و دل کوچکش که تاب دوری نداشت. خاله فانوس هم هی داغش را تازه می کرد که « کاش یه انگشتر دستت می کرد بعد می رفت »

فکر که می کرد می دید نه فقط در ظاهر که حتی در رفتار هم شبیه خاله فانوس بود. پر شر و شور ؛ عجول و کم صبر...
آنروز ها جای اینکه هاله ی بیست ساله را دعوت به صبوری کند هی آتشش را تند تر می کرد و تاب و تحملش را کمتر...

کلبه

خوب یادش بود آخرین روزی که خاله فانوس را دید دم در اتاق کوچکی در درمانگاه محل .. از لای در نگاهی به هاله کرده بود و گفت « حلال کن خاله... بزرگتر عاقلی نبودم برات. آنقدر دوستت داشتم که شدم خاله خرسه ، جا اینکه سد بشم جلو پات بیراه نری.. سنگ شدم سرتو شکستم...»

سرش را شکسته بود ؟ نه... کاش فقط سرش بود ... دل و جان و تمام زندگیش خرد شده بود. ولی مامان قبول نداشت. همیشه تا حرف خاله می شد این سه سال، دلخور نگاهش می کرد و می گفت « فانوس به دل تو نگاه کرد هر کاری کرد... تو چرا به عقل خودت نگاه نکردی»

پر بی راه هم نمی گفت مامان... با خودش که تعارف نداشت. خاله می گفت و خودش هم ذوق می کرد از این خاله ی پدر پایه که حواسش به دل کوچک عاشق او بود و هر چی می برید و می دوخت تنش می کرد... هر چند که آخرش آنچه دوخت ... کفن بود!

علیرضا عازم مالزی بود و هاله بق کرد و پکر گوشه ی خانه ی خودشان. نه مهمانی هر هفته ی خانه ی تهران مامان طاووس را رفته بود. نه خانه باغ نه پیام های علیرضا را جواب می داد.

چند باری گفته بود « کاش نری » و علیرضا دو سه بار اول توضیح داده بود که نمی شود و چقدر این دوره برایش مهم است و وقتی هاله باز تکرار کرده بود دیگر فقط در سکوت و اخم نگاهش کرده بود. دلش نرفته تنگ بود و علیرضا نمی فهمید.

تا آنروز که همه خانه ی مامان طاووس دعوت بودند و هاله نرفته بود .

هرچه الهه اصرار کرد شانه بالا انداخت که کار دارم، خسته ام، فردا انتخاب واحد دارم... آخر قرار شد وقت شام برود.

ساعت هفت عصر بیست و پنجم شهریور ماه بود که زنگ در را زده

بودند، نشسته بود روی تختش و زل زده بود به عکس های خانوادگی و زوم

کرده بود روی صورت علیرضا و یک آهنگ غمگین هم زیر عکس ها پخش

می شد. اهمیت نداده بود. کسی کارش نداشت. دوباره و سه باره کسی

دستش را روی زنگ فشرد. تا خواست بلند شود گوشی اش زنگ خورد و اسم

کلبه

علیرضا روی صفحه روشن و خاموش شده بود. اگر دلش می آمد و جواب نمی داد که...

دلش نیامد!

گوشی را برداشت و قبل از اینکه حرفی بزند علیرضا گفته بود «بیا دم در» علیرضا پشت در بود؟

مثل فشنگ از جا پرید. آمده بود دنبالش ...آمده بود برای رفع دلتنگی یعنی؟

عبای توسی مامان را از جا لباسی برداشت و شال سرمه ای نخی خودش را هم روی سرش انداخت و بیرون دوید.

خانه یشان. طبقه ی اول یک خانه ی قدیمی و زیبای سه طبقه بود ، که هادی و الهه از ازدواجشان آنجا بودند تا حالا که هاله و الهه بی هادی!

خانه جنوبی بود و هاله از راهروی پهنش گذشت و در را که باز کرده بود.علیرضا را دید ایستاده دم ماشین کمی عقب تر از خانه...

ذوقش را قورت داده بود. میخواست با بغض و گریه علیرضا را یا راضی به نرفتن کند یا همراهی...

کلبه

علیرضا با دیدنش لبخند زد و عینک افتابیش را برداشت «سلام... بیا سوار شو»

و خودش در ماشین را باز کرده و نشسته بود.

هاله هم به سمت ماشین رفت و سوار شد و در ماشین را که بست عطر خوش و خنک علیرضا پیچید در بند بند تنش...

زیر باد کولر ماشین که تا سوار شده بود علیرضا تنظیمش کرده بود روی صورت هاله و بعد چرخیده بود سمتش «احوال اخمو خانم؟ خونه مامان طاووس چرا نیومدی؟»

هاله به روبرو نگاه می کرد «حوصله نداشتم»
- چرا؟

شانه بالا انداخت. سعی می کرد نگاهش نکند و چه سخت بود.
علیرضا لبخند داشت «کی بود قبلاً مراسم جور می کرد که یه دقیقه همو ببینیم؟»

با بغض گفت «من»

- پس چی شد؟ دلت نمی خواست ببینیم همو؟

کلبه

بعد شروع کرد با لبخند و بشکن خواندن که « عزیزجون نکنه هیچی دوسم نداشتی؟ عزیزجون نکنه سر به سرم می داشتی؟...»

وقتی دید هاله نمی خندد صدایش کرد « هاله خانم با شما بودما؟ »
نگاهش کرد و سرد گفت « چه الان چه یه ماه دیگه... وقتی قراره یک سال و نیم نباشی »

علیرضا نفسش را با طمانینه بیرون داد « من برای تو چند بار توضیح دادم دورت بگردم... این اتفاق برای آینده ی هردومون خوبه »
زل زد توی چشم های علیرضا « همش آینده؟ پس الان چی؟ الان که آنقدر قراره دور بشی؟ »

علیرضا مهربان بود آن روز به دلش حرف می زد. خم شده بود به جلو و گوشه ی شالش را با سر انگشتانش لمس کرده بود و جز به جز صورتش را از نظر گذرانده بود و آخر خیره به جای وسط ابروهای هاله و چرخان روی پیشانیش گفته بود « دوری موقته... بر می گردم خودمو جمع و جور می کنم یه جا مشغول میشم بعد با بابا اینا حرف می زنم و...»
پرید میان حرفش « چرا الان نمی زنی؟ »

کلبه

علیرضا اخم کمرنگی کرد و اینبار زل زد به چشم هایش «یعنی چی؟»
هاله صاف نشست و چرخید به سمتش، حالا دیگر فاصله ای نداشتند.
عطرش از آن فاصله ی اندک شمیمی روح نواز بود. می توانست تمام دنیا را
به پایش ببخشد؛ یک سال و نیم دوری که چیزی نبود! ولی چطور می
توانست دور از این نگاه عمیق تیره دوام بیاورد؟
کاش بغلش می کرد! کاش می شد کنار گوشش قصه ی دلتنگی بگوید شاید
که اثر می کرد بر منطق بی احساسش... چطور نمی فهمید دلش تنگ می
شود یعنی چه؟

علیرضا بشکنی جلوی صورتش زده بود «هاله خانم کجایی؟ من منتظرم
منظورت رو بگی؟»

دست برد و گوشه ی یقه اش را از گردی خیالی پاک کرد و با آرام ترین
لحنی که بلد بود گفت "می گم خب الان قبل رفتن حرف بزن..."

کلبه

لب هایش خشک بود از اضطراب جواب علیرضا؛ با زبان کمی خیسشان کرد و ادامه داد «به قول خاله فانوس یه انگشتر دست من کنی و یه صحبت خونوادگی...»

علیرضا تکانی به شانه اش داد و دست هاله از حرکت آرام گوشه ی یقه اش افتاد. پرید میان حرف هاله «هاله؟ هاله جان..یه انگشتر؟ صحبت خانوادگی؟ یعنی چی؟ دقیقا یعنی چی این حرف؟»

تا خواسته بود حرفی بزند. علیرضا عقب کشید و تکیه داد و باز گفت «هاله دقیقا منظورت رو روشن و واضح برام بگو...می خوام بدونم دلیل این قهر و قیافه گرفتن فقط دلتنگیه یا...»

آستین علیرضا را کشید تا آرامش کند «دلتنگیه...معلوم که دلتنگیه فقط...من می گن اگه دو طرفه است...»

از نگاه تلخ علیرضا حرفش را تصحیح کرده بود «باشه دو طرفه اس...پس ثابت کن»

علیرضا با کلافگی دست کشیده بود به سرش...روی موهای کوتاهش «چطوری دقیقا؟ برم دو هفته به سفرم یکه و یک کاره بگم زن می خوام...»

کلبه

هاله به لحنش خندید « نه حالا اینجوری »

وسط عصبانیت با حرص خندید « چه جوری پس.. ببین خودتم خنده ات گرفت... »

هاله سعی می کرد آرام باشد بازوی چپش را تکیه داد به پشتی صندلی « من می خوام باهات پیام... خودت یه فکری بکن »
چقدر خوب آن لحظه ها را یادش بود؟

حتی تلاش علیرضا برای حفظ آرامشش را به یاد داشت « هاله... منو تو قرار گذاشته بودیم یادته؟ من گفتم تا شرایطم اوکی نشه... تا کارم ردیف نشه اسم تو و ازدواج رو نمیارم... من الان جز لباس تنم هیچی ندارم.. و تیشرتش را با دو انگشت کشیده بود.

ضربه ی نرمی روی فرمان زد « حتی این ماشین که زیر پامه مال باباس.. برم بگم زن می خوام؟ اونم کی؟ هاله؟ عزیز دردونه اتون؟ یادگار هادی رو؟ زود عقدش کنید من می خوام ببرمش؟ اونم تو دو هفته؟ بخدا که فک می کنن خل شدم »

کلبه

هاله نگاهش کرده بود. به ردیف دندان های سفیدش زل زده بود »
نشدی؟»

علیرضا سر تکان داده بود اول عصبی و بعد چشمانش را بسته بود و سرش را تکیه داده بود» چرا...حتما که شدم.. وگرنه الان باید زیر کولر مامان طاووس کاهو سکنجبین می خوردم...نه یواشکی همه رو بیچونم و اینجا باشم قرارای یه سال پیشمونو یادت بیارم...یه جماعتو بیچوندم اومدم پیش تو...بعد تو چی کار می کنی ؟ اخم و تخم»

هاله هم اخم کرده بود.علیرضا نگاهش کرد « دورت بگردم...دلت میاد این روزای آخر همو نبینیم؟ خودتو ازم دریغ کنی؟»

هاله چرخید به سمتش « دلم نمیاد که می گم حرف بزنی با اعمو»

علیرضا باز عصبی شده بود . از لمس رگ گردنش می فهمید ...هنوز هم این عادت را داشت.عصبی که میشد روی رگ عصبی گردنش دست می کشید انگار آرامش می کرد این کار...

آن روز تصادف هم از همین شناخته بود علیرضا را.

ان روز هم انگار کمی آرام شده بود که گفت « الان مشکل مگه فقط رضایت

باباس... مامان خودت به من یه لا قبا دختر می ده؟ »

هاله با شوق صاف نشسته بود « مامانم با من »

علیرضا عصبانی به سمتش چرخید و با بلند ترین صدایی که تا به حال با

هاله حرف زده بود گفت « هاله چرا داری دونه دونه زیر قول و قرار امون می

زنی؟ من سگ مگه به تو نگفتم بین خودمون باید بمونه... بین خودمون...

بین خودمون... بین خودمون.... تکرار کن بلکه یادت بمونه... درضمن من

بهت گفتم من الان شرایط هیچ غلط اضافه ای ندارم.

جا خورد؟

نه! بیشتر..... دلش از این حجم خشم شکست. آمده بود داد بکشد سرش و

بعد برود؟

دندان هایش روی هم قفل شد و زل زد توی صورت علیرضا و مثل خودش

گفت « به درک که نداری

و پیاده شد و در را بهم کوبید و قبل از آنکه علیرضا چیزی بگوید یا

واکنشی نشان دهد داخل خانه شد و در را بست و هنوز به پله ها نرسیده

کلبه

صدای سایش لاستیک های ماشین با آسفالت کوچه به گوشش رسیده بود.
لرزان از عصبانیت داخل خانه شده بود و در را محکم کوبیده بود بهم... باید
به مامان پیام می داد و می گفت برای شام هم نمی آید.
نیم ساعت نشده مامان زنگ زده بود « کجایی پس هاله؟ »
صدایش از حرص خش برداشته بود « من نمیام مامان...یه بار نیام چی
میشه»

مامان توی گوشی پیچ پیچ کرد « بخاطر تو مامان طاووس آلبالو پلو درست
کرده...نمیشه که نیایی دلش می شکنه»
از سرش گذشته بود " مثل من»

مامان دوباره گفته بود «یا آژانس بگیر یا یکی از بچه ها رو بفرستم
دنبالت...|| صبر کن...

صدایش ضعیف شد و انگار با کسی حرف می زد « زنعمو..زحمتت نیست
بری دنبال هاله...

علیرضا بود یا امین؟

کلبه

توی گوشی گفت « مامان خودم میام به کی داری رو می
ندازی....مامان...مامان»

مامان ای قربون دستتی به کسی گفت و توی گوشی گفت « پاشو علیرضا داره
میاد دنبالت..زود حاضر شو»

با تمام حرصی که درونش بود غر زد « ماماااان.....من می گم نمیام می گی
علیرضا داره میاد دنبالت؟ خودم آژانس می گرفتم اصلا...اه»

مامان بی حوصله توی گوشی گفت « حيله خب...پاشو حاضر شو...گند دماغ»
و گوشی را قطع کرد. علیرضا چرا قبول کرده بود؟ کاش زودتر آژانس می
گرفت و می رفت تا ...

لبش را گاز گرفت. دلش را نداشت کنفش کند. شاید اصلا داشت برای آشتی
می آمد. با این فکر بلند شد. باید حاضر می شد.

ده دقیقه ی بعد زنگ در را زده بودند. تا آیفون را برداشته بود علیرضا فقط گفته بود « من جلو درم»

آخرین نگاه را به خودش در آینه کرد؛ شال خوش رنگ سبز آبی با مانتوی خاکی رنگ پوشیده بود. یک رژ ملایم کالباسی و یک ریمل دخترانه هم آرایشش بود. عطرش را برداشت و سر تا پایش را اسپری کرد و کیفش را روی شانه انداخت و بیرون رفت. علیرضا پشت فرمان بود. به سمت ماشین رفت و سوار شد و اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد اخم علیرضا بود. پس برای آشتی نیامده بود!

زیر لب سلام کرد و جوابی زیر دندانی گرفت و بعد در سکوت راه افتاده بودند.

هر دو ساکت؛ هاله خیره به بیرون علیرضا خیره به روبرو! تا به حال قهر نکرده بودند اما... عمرا هاله پیش قدم می شد. دوسه باری الکی توی کیفش دنبال چیزی گشت. بلکه علیرضا بپرسد چیزی لازم داری؟ و سر حرف باز شود که... تا آخر شب سر حرف باز نشد. علیرضا تا آخر شب نه حرف زده بود نه اخمش یک میلیمتر باز شده بود. آنقدر که خاله فانوس دم

گوشش پرسیده بود «چشمه این بچه... تو اعصابشو خورد کردی؟ نمی شناسیش نمی دونی بره تو لک حالا حالا ها در نیما؟ امروز بهش نرسیدی که خاله... این بچه از بچگیش بد غیظ و بد قهر بود.. تو راه حرفتون شده؟»
شانه بالا داده بود. به حد کافی اخم علیرضا کلافه اش کرده بود. حوصله ی هیچ چیز دیگری را نداشت. حتی آلبالو پلوی مامان طاووس هم به دهانش زهر بود؛ با این اخم علیرضا مگر کامش شیرین می شد؟ حتی نگاهش هم نمی کرد... علیرضایی که همیشه وسط مهمانی ها آنقدر زل می زد به هاله تا جایی نگاهش را گیر بی اندازد و بعد لب بزنند... «کنار دل من...
و هاله تا تهش را بخواند که یعنی اینجایی درست نزدیک به تنم... درست وسط قلبم...

آن شب ولی آنقدر نگاه دزدیده بود از هاله که تا شام خورده بودند. برای فرار از آن همه تلخی علیرضا بهانه ی انتخاب واحد فردا و رفتن به قزوین را آورده بود و چایی خورده و نخورده با مامان راهی خانه شده بودند.
بعد ها فهمید یکی از خط قرمز های علیرضا راز داریست و همان هم شد ضربه ی آخر...

کلبه

آخر همان شب مامان رفته بود سر وقتش؛ لای در اتاق ایستاده بود «
سرحال نبودی مامان»

هاله توی تختش مچاله شده بود و داشت چت های قبلیش با علیرضا را می
خواند. چند روز گذشته فقط نازش را کشیده بود بی جوابی از هاله...
صبح بخیر گفته بود!

ناراحتی؟

قهری؟

هاله؟

و دوباره تکرار چیزهای مشابه و حالا...هیچ!

نگاه از پیام ها گرفت و به مامان زل زد «هیچی»

الهه آمده بود و لب تخت نشسته بود «می دونی چرا اسمتو گذاشتم هاله؟»

هاله سرش را روی بالش جابجا کرده بود «چرا؟»

الهه نوازشش کرده بود «ترکیب اسم منو هادی...ها از هادی له از الهه...می

دونی چرا؟»

-هوم؟

کلبه

مامان با لبخند دست برده بود لای موهای مصری نرمش «چون یه تیکه از تن منی..یه تیکه از تن هادی...»

بعد زل زده بود توی چشمانش «می دونی کدوم تیکه؟»

هاله بغض کرده بود «کدوم؟»

الهه دولا شده و پیشانیش را بوسیده بود «قلبمون»

اشکی از گونه ی هاله سر خورد «مامان»...

الهه نوازشش کرده بود «جان مامان»

یاد چهره ی پراخم علیرضا افتاده بود. گفته بود قرارمان این بود کسی

نفهمد...لبش را به دندان گرفت «هیچی...»

و پتورا تا زیر چشم هایش بالا کشیده بود.

آنشب الهه پا پیش نشده بود و هاله هم در سکوت و بغض و چشم انتظاری

پیامی از علیرضا خوابیده بود تا صبح که برود قزوین!

که چه قزوینی شد!

آنشب الهه پا پیش نشده بود و هاله هم در سکوت و بغض و چشم انتظاری
پیامی از علیرضا خوابیده بود تا صبح که برود قزوین!
که چه قزوینی شد!

سهمش از خواب آنشب...چرت های تکه پاره ای بود که وسطش زل بزند به
صفحه ی گوشی به انتظار پیامی از علیرضا که... خاله فانوس راست گفته
بود؛ بد قهر بود علیرضا!
و همان شد که صبح؛ با دل آشوبه و تنی کوفته از بی خوابی حاضر شده بود.
دلش مربای توت فرنگی می خواست. دلش بی خیالی می خواست و تکیه
به یاد امن علیرضا ولی...

قهر بود و کمتر از دو هفته ی دیگر هم عازم!
از یادآوریش بغض کرده بود سر میز. مامان پرسیده بود « هاله حالت بده؟»
سر بالا داده بود « نه...فقط کاش منو امروز خودت می بردی قزوین»
مامان بلند شده بود به چای ریختن « دیر گفتی خوب مامان....دیشب می گی
صبح باید برم انتخاب واحد... بعد هرگز دکتر میلانی وقت داد برم این

کلبه

دندون تهی رو پر کنم بگم نمیام دوباره بهونه ی لقوه ی دستش رو می کنه
کارمو می ندازه گردن دستیاراش»

-یه دکتر دیگه باید پیدا کنی

الهه پشت میز نشسته بود «آره باید وسواسمو بذارم کنار...حالا تو با
خطهای ترمینال برو امروز..دوستات نمیان؟»

چانه بالا داده بود«به ترتیب الفباس...امروز فقط منم»

بعد با کرختی بلند شده بود و مانتو و مقنعه اش را پوشیده بود و همین طور
که سرش را از تونل سیاه مقنعه می گذراند صدای مامان دلش را لرزانده
بود«دیشب علیرضا گفت اگه هاله تنهاست من ببرمش...به خیال اینکه
دوستات هستن گفتم نه...می خوای زنگ بزنم بیاد؟»

با مقنعه ی کج و کوله چرخیده بود سمت مامان «کی گفت؟»

مامان دست از پاک کردن میز کشید«تو داشتی کفش می پوشیدی»

پس قهر قهر هم نبود!

کلبه

مقنعه اش را صاف کرد و به سمت الهه چرخید « به علیرضا اعتماد داری
مامان؟ »

-وا... معلومه... مثل چشم

پوست لبش را کند، باز هیجانش به عقل و زبانش پیشی گرفت « یعنی بیاد
خواستگاری منو بهش می دی؟ »

الهه دست از شستن استکان های چای کشیده بود و نگاهش کرده بود. هنوز
چشمان متعجب و پر از سوال مامان یادش بود « چی؟ »

برای پشیمانی دیر بود. تکه ی بزرگی از پوست لبش را کند و جانش
سوخت. لبش را به دهان برد « مامان... من... منو علیرضا همدیگه رو دوست
داریم... من... اون... »

الهه کامل به سمتش چرخیده بود و تکیه داده بود به سینک و متعجب
نگاهش می کرد. هاله لب زد « ناراحت شدی؟ »

الهه با اخم گفت « از کجا می دونی اونم دوست داره؟ »

سرش را زیر انداخت. هی گوشه ی مقنعه اش را لوله می کرد دور انگشت.
هی فکر می کرد « باید می گفتم؟ »

کلبه

الهه دوباره پرسیده بود « نشنیدی؟ »

زمزمه کرد « خودش گفت... یعنی... مامان من اول گفتم »

و به صورت الهه نگاه کرد تا حسش را بفهمد.

اخم ؛ تعجب ؛ دلهره...

همه را در صورت مامان می دید. الهه به ضرب دستکش های ظرفشویی نارنجی اش را در آورده بود و انداخته بود لب سینک و با اشاره به میز گفته بود بشین!

دست هایش یخ بود. خوب یادش بود هی از سرش می گذشت « چه غلطی کردم »

اما دیگر بی فایده بود.

+

سوار آژانسی که مامان با اخم به مقصد دانشگاهش گرفته بود که شد. دیگر با تمام وجودش پشیمان بود. سیر تا پیاز ماجرا را برای مامان گفته بود. از همان فوت بابا تا پارسال که لب حوض خانه باغ به علیرضا اعتراف کرده بود و حتی...دعوای دیروز!

کلبه

از اضطراب حرفهای مگویی که گفته بود ته گلوش سوخت و سر خورده بود
تا قلبش ...

آخر تاب نیاورد و پیام فرستاده بود برای مامان « ناراحتی؟ »

زود جواب داده بود « دوست داشتم زودتر بهم بگی... »

نوشته بود « ببخشید »

و مامان فقط سین کرده بود بی جواب...

هرچند که همه ی حرفهایش را زده بود. با اخم ؛ با کلافگی ؛ با اتمام حجت

که « تو و علیرضا آخه؟ بری عروس مجتبی بشی؟ فکر کردی اینام مثل

باباتن؟ پس بگو یه ساله روسری تو می کشی جلوتر... حریف خر غیرتیای

این پدر و پسر هستی؟ حالا علیرضا یه پله نرم تر... ولی بلاخره پسر

مجتباس... تو همون نیستی که دو سال پیش با خاله اینا رفتیم ترکیه حریف

نبودم شلوارک بالا زانو نپوشی؟ مجتبی که دین نداشت و فقط غیرتی بود

پدر معصومه رو در آورد. علیرضا چی بشه دیگه خدا عالمه... می تونی از

پس سخت گیری اش بر بیایی بسم الله... بسم الله اگه می تونی! بله من بیاد

کلبه

بهش دختر می دم چرا ندم بچه ی سالم و خوبیه...ولی تو، تو هاله خانم می
تونی بشی اونی که علیرضا می خواد؟

و هی توی دلش را چنگ زده بود و آخر گفته بود « من دوستش دارم بهشم
اعتماد دارم...ولی حکایت ازدواج...اونم الان فرق داره... با این سن کم
تو...علیرضا بیشتر از سنش می فهمه درست ولی آخه تو!!! تو به یه غوره
سردیت می کنه! حالا برو برگشتی حرف می زنیم»

برگشته بود!

چه برگشتی...

ساعت دو که انتخاب واحد تمام شده بود. خسته و گرسنه از دانشگاه بیرون
آمد. بوفه بسته بود و نزدیکی دانشگاه هم سوپری یا غذاخوری نبود. باید
تا سر خیابان اصلی می رفت ولی جان نداشت. سمت اتاق نگهبانی رفته بود
تا از شان بخواهد برای ترمینال یک ماشین برایش بگیرند که...

کسی فامیلش را صدا زده بود.

-خانم آهنگار

دلش ریخت!

چه روزی بود امروز...

برگشته بود و علیرضا را دیده بود.

اخم داشت؟

نه! چیزی فراتر از اخم...

از سرش گذشته بود « شاید آفتاب خورده تو چشمش...»

زیر لبی سلام کرده و پیش رفته بود.

علیرضا جلوتر ازش راه افتاده بود سمت ماشین و هاله پشت سرش.

که در سمت هاله را باز کرده بود و خشک و جدی گفته بود «سوار شو»

تا هاله سوار شود خودش چرخید و سر جایش نشست.

از سر هاله گذشته بود « الان باید از دیدنش خوشحال باشم یا از رفتارش

ناراحت؟»

کلبه

نفسش را فوت کرده بود. هزار حس همزمان به جاناش نشسته بود.

گرسنگی، تشنگی، خستگی و بی خوابی...

و مهمتر از همه... دلتنگی...

درد آخری بیشتر بود آن هم وقتی علیرضا کنارش بود ولی مهر... نداشت!!!

تکیه داد بود به در...

علیرضا بی حرف استارت زد و نوای شادمهر که در ماشین پیچید:

« وقتی به من فک می کنی... حس می کنم از راه دور... »

با عصبانیت دست برده بود و پخش ماشین را با ضرب خاموش کرده بود.

هاله نگاهش کرده بود «چی شده؟»

با اخم سر تکان داده بود که هیچ و پرسیده بود: «ناهار خوردی؟»

دلش گرم شده و مهربان و خوش لحن گفت: «اول بگو چی شده؟»

علیرضا کلافه چشم بسته بود: «یک کلام... خوردی یا نه؟»

نه عصبانی بود و مهر و نوازش هم بی اثر. شمشیر را از رو بسته بود و خدا

می دانست چرا!

نفس عمیقی کشیده بود و فقط گفته بود «نه»

کلبه

و از سرش گذشته بود « باهاش لج نکن هاله...دیدي دیشب تا الان مردی از دوریش...ولش کن راه بیا بذار آشتی کنه»

و بی حرف تکیه داده بود به پشتی صندلی تا علیرضا جلوی یک ساندویچی نگه داشته بود و بی آنکه نگاهش کند قبل از آنکه پیاده شود از پس شانه پرسیده بود « چی می خوری؟ »

اگر هاله چند روز پیش بود می گفت « درد »

ولی علیرضا علیرضای چند روز پیش نبود که نازش را بخرد همین شد که آرام گفت « هرچی حاضر داره »

علیرضا پیاده شده بود و به ده دقیقه نرسیده با یک ساندویچ و نوشابه و سیب زمینی آمده بود. از شیشه ی راننده پلاستیکش را داخل گذاشته بود و گفته بود « بخور من الان میام »

و دوباره تورفته بود. چند دانه سیب زمینی و دو سه تا گاز کوچک سیرش کرده بود. انقدر استرس داشت که اشتهايش کور شود.

ساندویچ را هل داد ته زرورق و دولا شد دوتا بوق زد که علیرضا آمده بود. صورتش خیس بود و نم آب موهای کوتاه جلوی سرش را براق کرده بود.

بی حرف استارت زده بود.

هاله بی طاقت گفته بود « نمی گی چی شده؟ »

با غیظ نگاهش کرده بود و انگار که کسی زیر دینامیت کبریت گرفته باشد
ترکید « من بگم؟ شما بفرمایید... شما که بلدید دوزار برای حرف من سگ
ارزش قائل نباشید بفرمایید... شما که شجاعی... جسوری... هیچی به هیچ
جات نیست بفرمایید...

هاله دهانش باز مانده بود « چته تو... می گم چی شده؟ »

علیرضا دندان هایش را روی هم فشار داده بود و نفس پر حرصش را بیرون
داده بود « جالبه آنقدر از خودت مطمئنی... حتی به ذهنتم خطور نمی کنه
چی شده؟ »

کلافه شد. کیفش را توی بغل گرفت و تکیه داد و زل زد به روبرو « می
خوای بگو می خوای نگو... با صد من اخم پاشدی ۳ ساعت راه کوبیدی از
تهران اومدی معما طرح کنی واسه ی من... به درک می خوای بگو میخوای
نگو»

کلبه

علیرضا حرصی و پیراخم نگاهش کرد و سر تکان داد « خوب این به درک
افتاده تو دهننت... دیروز به درک امروز به درک... همینه حرفای منم به درکه
که سر خودی»

گیج نگاهش کرد « کجام سر خوده؟ اینکه نگفتم اومدم قزوین رومی گی؟
تو که می دونستی...»

علیرضا پوزخند زد « مگه دفعه اولته میای قزوین؟

بعد سر تکان داد « زنعمو زنگ زد»

به سمتش چرخید « زن عمو داود؟ چرا؟»

علیرضا پیر حرص گفت « زن عمو داود کیه... مامانت...»

دل هاله... آخ امان از دل هاله... که آب شد و سر خورد و ریخت.

علیرضا نگاهی گذرا به صورتش انداخت « دسته گلت یادت اومد خدا بخواد

؟ »

کلبه

و بعد راهنما زد و پیچید کنار خیابان و زیر سایه ی درختی نگه داشت و
شانه اش را تکیه داد به در و دستش را ستون سرش کرد و چشمهایش را
بست انگار می خواست به حجم عصبانیتش مسلط شود. چانه اش از حرص
می لرزید .

هاله در سکوت زل زد به نیم رخش!

چه باید می کرد. آب دهانش را قورت داد. هنوز نمی دانست ماما چه گفته!
نفس عمیقی کشید « خب که چی...چی گفت مگه؟ »

نگاه تیز علیرضا چنان به ضرب روی صورتش نشست که برای لحظه ی
دلش ریخت.

-خیلی تو خوبی هاله یعنی خیلی...چی گفت مگه؟ رفتی سیر تا پیاز
پارسال تا امسال روبی کم و کاست برای زنعمو گفتی می گی چی گفت
مگه؟ چی می خواستی بگه؟ چی می خوووواستی بگه واقعا؟؟ تو زندگیم
آنقدر شرمنده نشده بودم... قرار نبود بین خودمون باشه؟ همین دیروز دهن
من سگو تو صاف نکردی سر همین که کسی نفهمه؟ من احمق رو بگو می
خواستم پیام ببرمت قزوین از دلت در بیارم داد سرت زدم...بعد تو راحت

کلبه

نشستی دوزار تره خورد نکردی واسه حرفای من سیر تا پیاز شو نشستی
گفتی»

بعد ادای هاله را در آورد «ما همو می خوایم، علیرضا بیاد منو بهش می
دی؟»

بعد برگشت سمت هاله و دستش را کوبید کف دست دیگرش «روت شد
اصن؟ خودت روت شد به مامانت اینو بگی؟»

هاله هنوز شوکه نگاهش می کرد. چرا مامان زنگ زده بود به علیرضا...
آب دهانش را با بغض قورت داد «پرسیدم مامانم چی گفت بهت؟ باهات بد
حرف زد؟»

علیرضا کمی از تندی کلامش افتاده بود «نه بنده ی خدا... از همینم بیشتر
دارم می سوزم... علنا براش زیر آبی رفتیم یک کلام بالاتر از گل نگفت
... خجالت کشیدم هاله خجالت! فقط حرفای خودمو بهم زد... که حالا همو
میخوان که بخواین که فعلا واسه اتون زوده.. برو بیا بعد. با بابات آبش تو
یه جوب نمی ره بذار خوب فکراشو بکنه... که هاله سختی حرف زور
نکشیده.. زیر بار حرفت نمی ره اگه نخواد..... که البته اینو راست می

کلبه

گفت...عین حقیقت؛ یه ساله دارم می گم هیس! باز کار خودتو کردی...همه

چی رو خراب کردی هاله همه چی رو...اه اه اه»

و هی روی فرمان کوبیده بود و آخر سرش را گذاشته بود روی فرمان!

سعی کرد صدایش نلرزد» چرا همه چی خراب شد؟»

علیرضا سرش را برداشت و خیره به جای وسط زمین و هوا گفته بود

"چون مگه من دیگه روم میشه به تو پیام بدم زنگ بزنم...وقتی مامانت

می دونه کارام برادرانه نیست...که حسم چیه...مگه روم میشه مثل الان

راحت پیام دنبالت...باید خبر مرگم آسه برم آسه پیام...

هاله پوزخند زد» کجا هستی که بخوای آسه بری آسه بیایی...داری می ری

دنبال کارای خودت گور بابای هاله...»

و رواز علیرضا گرفته بود.

علیرضا روی شانه اش زده بود « بین منو...منو بین می گم...چرا داری

آنقدر اذیت می کنی هاله؟ چرا دقیقا؟»

کلبه

دیگر توان نداشت پر از بغض و حرص برگشته بود توی صورتش « چون
نمی تونم تحمل کنم نباشی ...بری من چی کار کنم...نمی تونم می
فهمی...می فه می؟»

علیرضا دلش سنگ شده بود « نه نمی فهمم.. این اسمش عشقه؟ که منو
بذاری تو منگنه که یا عقد هول هولکی یا نرو...آره این تو مرام تو شد
دوست داشتن؟»

زل زد به صورت بر افروخته اش، خیره...دندانهایش روی هم قفل شده بود
از حرص. آمده بود قزوین خودش را، علاقه اش را زیر سوال ببرد و برود؟
با بغضی فروخورده توی صورت علیرضا هجی کرد: « من فقط همین جوری
بلدم دوستت داشته باشم... همین جوری. اسمش چیه؟ خودخواهی...لوس
بازی...باشه قبول ولی من فقط همین یه راهو بلدم نمی خوای ؟
برو...برو...»

علیرضا داد زد « نه...این مدلی نه...این مدلی نمی خوام »
آب سردی تمام هیجانش را شست...

کلبه

چانه اش از حرص می لرزید کیفش را صاف کرد و دست گیره را کشید و با حرص گفت « به درررررک»

و از ماشین پیاده شد و تا خواست قدمی بردارد . کیف پول و کلیدش از جیب کوله افتاد دولا شد و برشان داشت. جاسوییچی کلبه اش...

اشکش سر خورد. با ضرب درش آورد و از شیشه ی باز ماشین پرتش کرد روی صندلی و تا علیرضا نگاهی اش بیفتد به آن... با قدم های تند دوید طرف دیگر خیابان و برای تاکسی ها دست تکان داد. تهران که نه!

ولی خانه ی مامانی امشب پناهِش می شد.

برای ماشین سوم که دست تکان داد علیرضا پیاده شد و تا خواست به سمت دیگر خیابان و پیش هاله برود. تاکسی برایش ایستاد و هاله با یک دربست گفتن جا خوش کرد روی صندلی عقب و بغض ش ترکید...

کلبه

گوشی اش شروع کرد به زنگ خوردن علیرضا بود. جواب نداد و روی شاسی کناری فشار آورد و خاموشش کرد...

با همه قهر بود. مامان! علیرضا! حتی خودش...

+

سه روز قزوین ماند. سه روز گوشی اش را روشن نکرد. با مامان حرف نزد تا روز چهارم که آمد قزوین و یک راست رفت اتاقی که هاله بست نشسته بود.

- خجالت نمی کشی؟

با اخم گفته بود « من یا شما؟ »

مامان اخم کرده بود « بعدا می فهمی چه لطفی بهت کردم... تو هنوز سنت کمه... قول قرار چی می ذاری باهاش؟ اومدیم چهار صبح دیگه نیومد مهرش پرید از سرت... بی قول و قرار بره بهتره. دیگه تعهدش بیخ ریشت نیست مادر من »

بغض کرده بود « نمیشه... من بی علیرضا می میرم... »

کلبه

مامان با اخم ولی آرام گفته بود: «مگه من بی هادی مردم؟ بذار بره عزتتو بگیر دستت بگو برو تا دوسال دیگه کی مرده کی زنده.. والا که منم همینو گفتم بهش! گفتم من دوست دارم بهتم مطمئنم ولی کووو تا دوسال دیگه برو برگرد اگه شرایط جور بود و باز همو خواستین بسم الله»

اشک راه گرفت روی صورتش «فعلا که همه چی تموم شد... دعوامون شد گفت دوست داشتن این مدلی نمی خواد... منم گفتم به درک...»

مامان کنارش نشسته بود و اشکش را پاک کرده بود «قبل رفتن آشتی می کنین... عیب نداره»

ولی عیب داشت. قبل رفتن آشتی نکردند. نشد..

هردورنجیده بودند. هردو دلتنگ بودند و کسی پیش قدم آشتی نشد. گوشی اش را که روشن کرده بود.

پیام های علیرضا سر ریز شده بود آخریش این بود «اگه تا شب زنگ زدی هاله که زدی اگر نه...»

کلبه

ته نداشت پیامش و پیام بعدی دوازده شب آمده بود « فرصت تموم شد
هاله..زیادی رو حس حساب باز کرده بودم... نمیخواهی دیگه زور که
نیست... و باز ندیده بود و چهار روز از پیامش گذشته بود .
دلگیر بود و نمی دانست اگر زنگ بزند اگر پیام بدهد چه در انتظارش
است.ته دلش هم که هنوز حق را به نرفتن علیرضا می داد...
و خوش خیالانه منتظر بود با قهری که کرده علیرضا منصرف شود از رفتن
که.... نشد!

روز پرواز علیرضا مامان رفته بود فرودگاه!
خاله فانوس زنگ زده بود « بلا نگرفته نمی خوای بیایی خداحافظی...بچه
ام مثل مرغ سر کنده است...»
سرد گفته بود « خب نره...»
خاله شیرین گفته بود « وا بسم اله...»
توی گوشی گفته بود « اگه منو می خواست نمی رفت...پس دیگه ادای حال
بدی در نیاره»

کلبه

بعد هم قطع کرده بود و نشسته بود کنج اتاق به اشک ریختن و دل آشوبه و دعا دعا که دم پرواز هم شده علیرضا نرود. بچه بود! حالا که فکر می کرد علیرضا راست می گفت هاله خودخواه بود و لوس آنروز ها. تعارف که نداشت با خودش.

غروب همان روز پیامی از علیرضا برایش آمده بود.

یک پیام صوتی بازش کرد و صدای علیرضا پیچید توی سردی اتاقش «سلام هاله... من الان رو صندلی هواپیما نشستم... دروغ چرا... تا وقتی پله ها رو اومدم بالا هم چشمم به در بود که بیایی بگی آشتی... اصن بیای بگی قهری ولی منتظرم میمونی... سر قول و قرارامون می مونی ولی... نیومدی! با خودم قرار گذاشته بودم اگه بیایی که روالمون بشه مثل قبل، ولی اگه نیایی... حتما صلاح به دوریه... به اینکه بشینی ببینی اصلا من اونی که فکرشو می کردی هستم یا نه؟

نمی دونم چی تو سرته. این دو سه هفته فهمیدم اصلا خوب شناختمت انگار. اصلا نمی تونستم پیش بینیت کنم... تا آخرین لحظه... نشد! حتی الانم نیومدی... من فکر می کردم میای هاله...»

کلبه

اینجای حرفهایش مکشی کرد و دوباره ادامه داد» واقعا نیاز به زمان داری تا بفهمی حسست به من دقیقا اسمش چیه. شاید اصلا ...

نفس عمیقی کشید «ولش کن! دلم نیومد بی خدا حافظی برم بی خدا حافظی و بدون عذر خواهی! ببخش.. خیلی اون دو سه روز سرت داد زدم... می دونی که ناخواسته بود... می دونی دیگه؟ مواظب خودت باش. خدا حافظ... و سکوت....

:

آنقدر گوش کرده بود که حتی حالا بعد از ۶ سال بند به بند نفس به نفس حفظش بود.

همان لحظه شماره اش را گرفته بود ولی گوشی خاموش بود و بعد... بعد چه شد؟

در یک حال خراب گیر افتاد. نه توان داشت باور کند علیرضا رفته آن هم بدون توجه به حال او... نه می توانست دوستش نداشته باشد.

کلبه

نه توان پیام و تماس داشت... نه توان دوری و دلتنگی پس...
سکوت کرد!

شاید علیرضا راست می گفت. زمان می داد تا بفهمد حسش هر دویشان
چیست... حس هر دویشان؟ نه!

حس هاله که معلوم بود. عشق بی قید و شرط...

حس علیرضا! در نگاه بیست ساله ی آن روز هایش آنکه عاشق نبود، آنکه
کمتر دلبسته بود علیرضا بود و بس... با خودش فکر می کرد: «بگذار دلتنگ
شود... برگردد... بگذار دوری ام راه وصل باشد... بگذار دوری باشم و دست
نیافتنی»

فکر می کرد بی محلی و قهر چاره ساز باشد و نبود و به همین سادگی
گذاشته بود علیرضا برود...

بی تماس

بی پیام

بی خبر

رفته بود تا کی؟

تا یک سال و نیم بعد...

بعد چه شد؟

نه!!! به حد کافی امشب شخم زده بود آن روزها را باید می خوابید...

جانش درد می کرد؛ شبیه همان روز رفتن علیرضا...

همان قدر عمیق

همان قدر طولانی...

از سرش گذشت « غمت کهنه نمی سه علیرضا »

+++

آهی کشید و به پستی صندلی تکیه داد. ثنا گفت « رفت که رفت تا یک سال و

نیم بعد؟ »

نفسش را پر صدا بیرون داد « نه عید اومد... ولی حال تعریف کردن

ندارم... اینجا می خوابی دیگه شب؟ »

ثنا با ساعت مچی اش نگاه کرد « والا قرار بود از عروسی بیان دنبالم... »

بعد خنده ی دندان نمایی کرد « آخه کلید نداشتم »

هاله سری تکان داد» قاسمی از چی تو خوشش اومده؟..اگه خودت اوکی هستی بمون...»

بعد از جا بلند شد و به سمت سینک رفت و لیوانش را داخلش گذاشت و شروع به شستن کرد» هرچند فردا ماشین نداریم...باید پیاده گز کنیم»
ثنا لب برچید» چرااا؟»

دستش را آب کشید و با حوله ی آویزان کنار سینک خشک کرد» مامانم امروز اومد بردش بده عمو احمد بیره پشتش رو درست کنه...دست گل آقای آهنکار»

چیزی در قلبش از این لقب لرزید. آهی کشید و سر تکان داد. چقدر همیشه با علیرضا سر این القاب می خندیدند. لب خند کوچکی از تجسم آن روزها روی لبش نشست. ثنا گفت:» کاش برم پس..صبح ماشین بابا رو بیارم»
دستمالی به خیزی سینک کشید» نمی خواد...حالا یه فردا رو با اسنپ بریم نمی میریم»

بعد خندید» شایدم قاسمی رسوندمون»

ثنا از جا بلند شد و با خنده گفت:» اون فقط منو می رسونه»

کلبه

و با عشوه ای مسخره دنبال هاله به هال رفت.

نیم ساعت بعد ثنا تلفنی خبر داده بود خانه ی هاله می ماند و حالا وسط

تشک پهن شده اش نشسته بود و تند تند چیزی تایپ می کرد.

هاله موهایش را جلوی آینه بافت و موهای اضافه را از پایینش کشید و توی

مشت گلوله کرد و به سمت ثنا چرخید: «با کی چت می کنی؟ به قاسمی که

خیانت نمی کنی؟»

و بعد خودش از تعبیرش خندید. ثنا لبخند دندان نمایی زد: «نه دارم

مشروح امشبو به سمع افسون می رسونم»

هاله بلند شد و به سمت تختش رفت و رویش نشست: «تو از اون بیکارتر

اون از تو...شب بخیر»

و به پهلو دراز کشید. ثنا هم گوشی را خاموش کرد و دراز کشید: «شب تو

هم بخیر»

هاله چشم بست. ثنا پرسید: «می گم...یه چیز بپرسم؟»

همان طور چشم بسته گفت: «درباره ی علیرضا نه»

ثنا نخودی خندید: «پس شب بخیر»

کلبه

خوش حال بود ثنا امشب کنارش بود. دیشب به ضرب قرص خوابیده بود و عزای امشب را داشت که...خدا ثنا را فرستاده بود.

از امنیت بودنش لبخند زد. تنهایی فقط از دور جذاب بود...از دور...خیلی دوررر

+++++

از صدای افتادن چیزی از خواب پرید. میان تاریک و روشن اتاق چشم گرداند. ثنا در خوابی عمیق بود. آرام از جا بلند شد. صدای چه بود؟ آهسته از اتاق بیرون رفت. سرمای سرامیک های هال از کف پا تا مغز جانش بالا رفت. هال از نور آباژور کنار سالن نیمه روشن بود. دنبال کنترل کولر روی میز جلوی مبل گشت و روی کاناپه پیدایش کرد. دکمه ی آف را زد و صدای خود مانند قطع شد. پاورچین به آشپزخانه رفت و کلید برق را زد. همه چیز در نهایت تمیزی و سکون در سکوت شب فرو رفته بود. شانه ای بالا انداخت «حتما از بیرون بوده»

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و برگشت. تا نزدیک اتاق خواب آمد و پشیمان شد. خواب از سرش پریده بود. می رفت توی تخت چه کار؟

کلبه

ثنا را هم بد خواب می کرد. دوباره به اشپزخانه برگشت. چراغ هود را روشن کرد و ظرف قهوه ساز را به برق زد. از سرش گذشت "ساعت چنده اصلاً؟"

شانه بالا انداخت «هرچی» و یک قاشق قهوه توی ظرف ریخت و از آب کتری پرش کرد و زیر دستگاه گذاشت و تا آماده شدنش جلوی پنجره ایستاد. تصویر بی روح خودش در انعکاس پنجره پیدا بود. نیمه روشن نیمه تاریک...

:

موهایی که فرق وسط باز شده بود و بافت کوچکی که کوتاه روی شانه افتاده بود. گونه های استخوانی برجسته و نیمی از لبان کوچکش...

نیمه ی کوچک غمگین!

نگاهش روی چشم هایش بالا آمد. چشمان بی فروغ..

کلبه

فروغشان علیرضا بود ؛ به نام نامی عشقش برق می زد نگاهش آن سالها و حالا...

سوت، کور... خالی..

دکمه ی قوه ساز بالا پرید. چشم از خودش گرفت و به سمتش رفت و لیوانش را پر کرد. پنجره را باز کرد هوا نم دار بود چرا؟ مثل پاییز... درست مثل پاییز، آنهم وسط مرداد؟

عمیق نفس کشید و بعد قدیمی به عقب گذاشت و پشت میز نشست و زل زد به خیابانی که هنوز هم روشن بود. روشن و خلوت. دستش را تکیه گاه سرش کرد و تق... چیزی روی زمین افتاد. در همان نور محدود خیابان و چراغ هود خم شد روی زمین و برش داشت...

جاکلیدی کلبه بود. همان که پرتش کرده بود توی ماشین...

آهی کشید و مشتش را بست و کلبه را در دستش فشار داد و روی قلبش

گذاشت. دلش تنگ شده بود و تمام!

نه یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد.

کلبه

اگر گوشی اش کنارش بود حتما به پیج فائزه سر می زد . حتما از دیشب تا الان کلی فیلم و عکس جدید گذاشته بود.

کاش جای اینهمه فکر به گذشته دستی می آمد و توی مشتش می گرفت
هاله را...

برش می داشت می برد به آن روزها...

که حتی دلتنگی هایش هم شیرین بود...

چشمانش را بست و عطر قهوه را نفس کشید...

دیشب دیگر توان فکر کردن به آن روزها و تعریفش را برای ثنا نداشت اما
حالا...

وسط این نیمه شب نمور تابستانی دستی بی اراده آلبوم خاطراتش را ورق

می زد . جرعه ای از قهوه اش نوشید و پرت شد میان آن روزها...روز آمدن

علیرضا بعد از ۶ ماه...

اول فروردین...

چند ساعت مانده به سال تحویل آمده بود....

فصل هشتم

ثنا قبل از رفتن به اتاق خواب پرسیده بود: «یعنی تو هیچ پیامی ندادی بعد از رفتنش؟»

سر بالا انداخته بود: «الانمو نگاه نکن... من اون موقع ها یه لوس نازپرورده ی دماغ بالا بودم که اونى که ادعا مى کرد جونش به جونم بنده ، بی خداحافظی ازم رفته بود... بهم برخورد کرده بود. به خودمم حق مى دادم که ناراحت باشم. همش منتظر بودم علیرضا بیاد منت کشی پیام بده، زنگ بزنه... که خب نداد اون اولاً؛ دو سه ماه بعدش یه شب پیام داد "سلام...خوبی؟" ولی من جواب ندادم...

اونم یه نیم ساعت بعد پیام داد « کاش خوب باشی...شب بخیر »

بعدش دیگه پیام نداد منم هی بیشتر پیله ی قهر پیچیدم به خودم. با خودم و عقل بیست سالم فکر می کردم دارم خودمو عزیز می کنم»
-کسی نبود بگه خودتو چس نکن؟

از تعبیر ثنا خندیده بود: "نه! مامانم که با خط و نشونایی که کشیده بود فکر می کرد دارم حرفشو گوش می دم...خاله فانوس هم یه وقتا یه گرایی

کلبه

می داد... ولی مستقیم نمی گفت زنگ بزن... بعدها فهمیدم علیرضا ازش خواسته بوده...

گاهی به آن روزها که فکر می کرد تمام تصاویر را از پشت پرده ای از هیروت می دید. تمام روزهای نبودن علیرضا انگار واقعی نبودند. انگار جز عمرش به حساب نمی آمدند. هیچ خاطره ی پرنگی از آن روزها نداشت... هیچ!

فقط یادش بود بیشتر پاییز رفتن علیرضا را مانده بود قزوین. حتی روزهای که کلاس نداشت. حتی روزهای آخر هفته. آنقدر مانده بود که خاله فانوس گله کرده بود: «ما دل نداریم که تنگ شه؟»

همین می شد که می آمد سری می زد و برمی گشت. خانه باغ... باغچه ی خاله فانوس... خانه ی تهران بابایی همه جا همه جا... برایش بی علیرضا تنگ بود. خاطرات می آمدند و دوره اش می کردند و جای خالی اش می شد خارمغیلان...

کلبه

جز خاله فانوس هم کسی حواسش پی نبودن های هاله نبود و چه بهتر که تمام پاییز و زمستان را ماند قزوین و سرش را کرد توی کتاب و درس .
فاصله ی دو ترم را قصد تهران رفتن کرده بود که... خاله بهنازش زیر گوش مامان خوانده بود یک طرفی بروند.

تعطیلات بین دو ترم را که نقشه ی خانه باغ کشیده بود با خاله الناز و خاله بهناز و مامان و مامانی رفته بودند ترکیه...

خوب یادش بود اولین پست فیس بوکش را آنجا گذاشته بود. کنار دریا روی یک صندلی ساحلی نشسته بود. روی گوشش گوشی خز دار صورتی بود و موهایش را باد زمستانی کنار دریا تکان می داد. عکس را شایان پسر خاله بهناز بی هوا گرفته بود و هاله عاشقش شده بود. عکس را گذاشته بود و نوشته بود « وقتی بهت فکر می کنم... حس می کنی از راه دور؟ » بعد هم اشاره کرده بود که فوتوبای شایان جان «

منتظر بود علیرضا ببیند . ببیند و مثلاً بیاید ناز کشی... فکر می کرد با دیدن عکسش دلتنگ شود ...

کلبه

اما... اما آن عکس و چند عکس بعدی که دسته جمعی و تکی یا با مامان گرفته بود و توی فیس بوک آپ کرده بود. جای چرخاندن قفل آشتی... قهر علیرضا را سه قفله کرده بود و هاله بی خبر از همه جا برگشته بود تهران و لبان خندان خاله فانوس موسم خبری از علیرضا بود... خبر آمدنش برای تعطیلات نوروز...

از یادآوری آن روزها آهی کشید!

چه خیال ها که در سرش نیرورانده بود!

با خودش می گفت « من یه بار علیرضای غرق دنیای خودش رو کشیدم تو قصه ی خودم... الان که دلش با منه ، قهر رو آشتی کردن که کاری نداره... ولی داشت!

خیلی هم داشت وقتی طرف حسابت یک آهنکار بدقلق بود....

آن سال عید تحویل سال ساعت ۴ بعد از ظهر بود. با مامان رفته بودند سر خاک و بعد از تحویل سال راه افتاده بودند سمت خانه ی تهران بابایی... همه شام آنجا بودند و همین شده بود که مامان طاووس و بابایی سال تحویل

کلبه

مانده بودند خانه و گرنه سالهای گذشته را همراه هاله و الهه تحویلشان را با هادی می گذرانند.

غروب بود که با مامان خسته از ترافیک رسیده بودند . رسیده بود و جای خالی علیرضا را دیده بود. دم گوش خاله پرسید: « نیومده»

خاله ریز خندیده بود: « فردا میاد باغ»

دلش ریخته بود: « ما کی می ریم؟»

خاله ابرویی با سر خوشی بالا انداخته بود: « امشب. من و تو و الهه می ریم آینه ورزان... طاووس و آقا سلیمان و سهیلا می رن خونه باغ ، فردا همه ناهار اونجاییم...

دلش تاب نداشت. تاب نداشت تا فردا... تا لحظه ی رسیدن علیرضا...

آخ علیرضا

آخ...

خوب یادش بود . در باغ باز شده بود و عمو مجتبی چراغ زده بود و بوق بوق عروسی...

آتنا که توی ایوان بود صدا زده بود: « بیایید بابا و داداش اومدن»

کلبه

همه خوشحال رفته بودند استقبال و هاله...

نفسش لرزیده بود. جان شیرینش بود علیرضا و جایی دور از

کالبدش... شش ماه و سیزده روز زیسته بود و حالا...

کسی دستش را کشید: «بیا دیگه وایسادی چرا؟»

خاله بود. هاله دستش را گرفت: «خاله...اگه قهر باشه؟»

خاله دست سردش را سفت فشار داد. و خندید: «تو قهر نباش خب...»

و دنبال خودش کشیده بود هاله را.

روی ایوان که رسید ایستاد. علیرضا از آغوشی به آغوش دیگر می رفت و از

پس شانه ها سلام باقی را جواب می داد که...

چشمش نشسته بود توی نگاه هاله که دور ایستاده بود و متکی به

چهارچوب در ورودی و

آه...

لعنت به تو علیرضا!

هنوز هم یاد آن لحظه آن نگاه سرد و غریبه... غریبه که نه، آن نگاه پراز

حرف و قهر دلش را می لرزاند.

کلبه

یخ کرده بود. آنهمه شوق دیدن در یک آن و لحظه شده بود زمهریر و تمام
جانش را منجمد کرده بود. نگاه علیرضا برق نداشت. بی مهر از نگاه هاله
گذشته بود. نه سلامی نه علیکی تا...

تا وقتی از دیده بوسی ها خلاص شد و پا گذاشت روی ایوان و همان طور که
با فرناز و عطیه سلام و احوال پرسی می کرد. با نگاهی گذرا گفته بود: «
سلام خوبی شما؟»
ورد شده بود.

خوب یادش بود که از پشت سر...زل زده بود به عرض شانه هایش...
به قامت پوشیده در تی شرت جودون سفید آستین کوتاهش... به شلوار جین
زغالی اش... و دستی که انداخته بود دور بازوی آتنا...
از آن لحظه...تا ناهار...تا بعد از ناهار...تا چرت به قول عمو داود بعد از
جوجه کباب...تا دم غروب...زل و خیره نشسته بود در تیررس علیرضا...که
بلکه نگاهی؛ توجهی...

منتظر بود مثل قبل ترها...که وقتی نگاه هاله را متوجه ی خودش می دید.
بی آنکه نگاهش کند همانطور که داشت مثلا با عمو یا بابایی یا امین و

کلبه

دیگران حرف می زد ،از گوشه ی چشم نگاهش کند و دستش بالا بیاپید و
نامحسوس بنشیند روی قلبش و دو ضربه ی آرام پشت هم روی سینه اش
بزند و هاله بفهمد که یعنی « کنار تن من...توی پیرهنی...اینجا! درست
همین جا»

منتظر بود و تماما چشم ولی...

دریغ !!!

این زبان مشترکشان بود و انگار علیرضا یادش رفته بود.تا آخر شب که
دیگر ناامید شده بود.

چای بعد از شام را گرداند و بی صدا به باغ رفت. ایوان را چرخ زد و به
حیاط پشتی رفت و روی اولین پله نشست. گوشی اش را برداشت . دل دل
می کرد ؛ پیامی بدهد یا نه!

بعد از شش ماه؟ خاله گفته بود « تو قهر نباش»

مگر می شد؟

همان موقع صدای پایی آمد سر چرخاند. امین بود : « هاله اینجایی؟»

کلبه

سر بلند کرده بود « اوهوم... حوصله ام سر رفته»

امین کفش پوشید و کنارش آمد: " دخترا رفتن بالا برو پیششون»

الکی گفت: « باشه... تو کجا می ری؟»

امین پاشنه ی کفشش را بالا کشید: « با علیرضا می ریم بستنی اکبر مستی بگیریم... دستور بابایی»

شال قرمز خوش رنگش را جلو کشید و سر چرخاند سمت در: « کو علیرضا؟»

حتی اسمش را هم که می گفت دلش می ریخت و صدایش می لرزید
ناخودآگاه، چرا؟

امین پله ها را دو تا یکی پایین رفت: « گفت ماشینو ببر بیرون تا پیام.. »
الکی سر تکان داد و امین رفت.

علیرضا از کدام سمت می رفت؟ کاش الکی نیامده بود حیاط پشتی...
با این فکر بلند شد که همان موقع در ایوان باز شد و قامت علیرضا در حالی
که پرده را کنار می زد پیش چشمش جان گرفت.

اول هاله را ندید و بعد که پرده کنار رفت نگاهش نشست روی صورتش...

جا خورد و سریع خودش را پیدا کرد و همان طور که مثلا دنبال کفشش می گشت گفت «اینجایی شما؟»

لرزی به جانش نشست. بازوهایش را بغل کر و با دلخوری پرسید: «شما؟ من شمام؟»

علیرضا با بی تفاوت ترین حالت ممکن نگاهش کرد: «پس چی؟ آنهایی؟» رفت و پیش رویش ایستاد عطر علیرضا...دلتنگی علیرضا...از آن فاصله بیشتر بود چرا؟ نگاهش کرد: «علیرضا منم...هاله...حواست هست؟» علیرضا بی خیال گفت: «نه حواسم نیست دارم دنبال کفشم می گردم...آهان پیدا شد

بی آنکه به هاله نگاه کند پوشیدشان.

بغض کرده بود. علیرضا نشست لب پله و با بند کفشش مشغول شد. رفت بالا سرش: «الان این رفتار یعنی چی؟»

علیرضا سر بلند کرد و نگاهش کرد. چقدر دلتنگش بود و چقدر بی انصاف بود علیرضا.

چطور آنقدر سنگدل بود؟

چطور دلتنگ نبود؟

وقتی هاله حتی برای قهر چشمانش هم دلتنگ بود؟

بی مهر گفت: «چه رفتاری؟ من به شما بی احترامی کردم هاله خانم؟»

دیگر بغض تا پشت پلکش بالا آمده بود. بغض و خشم... پوزخند زد: «هاله

خانم؟...اگه می خواستی اینجوری رفتار کنی چرا اومدی؟

علیرضا بلند شد و پشت شلوارش را تکاند و با خنده ای مسخره گفت: «

چه جوری؟»

هاله گوشه ی آستین کوتاه تی شرتش را کشید: «اینجوری مثل غریبه

ها...منم علیرضا هاله؛ هاله ها...

علیرضا نگاه پراخم و گذرای بی به دست هاله که آستینش را گرفته بود و کرد

و بعد چشم هایش را بست نفسش را بیرون داد و کمی دستش را عقب

کشید و دست هاله از آستین ول شد و افتاد.

دیگر حالت صورتش بی تفاوت نبود. فکش کمی منقبض شده بود و می

لرزید یک پله پایین رفت و روبه هاله برگشت: «تا جایی که یادمه همه چی

کلبه

تموم شد بینمون... تو با نیومدنت تمومش کردی... با جواب پیامو

ندادن... غیر از اینه؟

هاله آمد حرفی بزند که علیرضا دستش را بالا آورد: « من فکر می کنم تو

توی یه مقطع زمانی گیر کردی... قضیه تموم شده 'هاله' .. تو حال زندگی

کن...

و بعد تند دوپله را پایین رفت و زیر لب با حرص غرزد « خانم فوتوبای

شایان»

قلب هاله...

قلب هاله از سینه اش کنده شد و چسبید به آن هاله ی آخر علیرضا. چسبید

و جایی وسط ایوان پشت خانه باغ تف شد...

قلبش!

قلب تنگ عاشقش...

:

کلبه

صدای علیرضا توی سرش پیچید: «خانم فوتوبای شایان»

«توی یه مقطع زمانی گیر کردی...»

خشم و بغض با آهی عمیق راه گرفت روی صورتش...

از لای دندان های قفل شده اش زمزمه کرد: «به درک»

نای ایستادن نداشت. روی پله نشست؛ چه بد جایی گیر افتاده بود. از

سرش گذشت واقعا به درک؟

نه!

لبش را گاز گرفت و خودش را دلداری داد: «نترس هاله الدورم بلدورمه...»

هوای بهاری را عمیق نفس کشید. نباید گریه می کرد. اینجا جایش نبود.

کمی با دستانش خودش را باد زد. کسی نامش را صدا می زد.

صدای باز شدن در آمد و پشتش صدای حمید رضا: «هاله کجایی... بیا می

خوایم بازی کنیم یار کم داریم...

زیر لب گفت: «من سرم درد می کنه... نمیام

-پس بیا تو ز نعمو هم کارت داره

الکی گفته بود باشد و حمیدرضا داخل رفته بود و هاله همان طور مات رفتار
علیرضا همان جا نشسته بود.

نیم ساعت بعد اول صدای باز شدن در و بعد نور چراغ های ماشین عمو
داود حیاط را روشن کرد. ماشین ایستاد و امین تنها پیاده شد. ترسید: «
علیرضا کو؟»

امین در ماشین را بست. «داره در باغومی بنده... آهان اومد.»
هاله ایستاد و امین و علیرضا همراه شدند و به سمت پله ها آمدند. نگاه از
علیرضا می گرفت علیرضا هم!
امین زودتر پله را بالا آمد و جعبه ی کوچک مقوایی را به دستش داد: «بیا
این بستنی دوتا شاتوت و وانیل تو... اینم سنتی با خامه ی اضافه ی ما»
و کیسه ها را بالا گرفت.

تعجب کرد: «می دونستی چی دوست دارم؟»

علیرضا قدم بلندی برداشت و به در رسید و کفشش را زودتر از امین
درآورد که امین گفت: «نه علیرضا گفت»

کلبه

علیرضا انگار که اسم خودش را نشنیده باشد بدون کوچکترین واکنشی داخل شد و امین هم پشت سرش و هاله...

که مانده بود بین آن خوف و این رجا...لبش کش آمد به امیدی کوچک! یک ربع بعد تمام بستنی ها را که عمو داود توی ظرف ریخته بود را تعارف کرد و بستنی خودش را برداشت و بی آنکه نگاه مامان برایش مهم باشد کنار علیرضا رفت که روی مبل راحتی تکی رو به تلویزیون نشسته بود و آرام بستنی میخورد. کنارش لب طاقچه ی کوتاه پنجره نشست. همه مشغول حرف بودند و کسی حواسش به هاله نبود. جز علیرضا که در لاک بی تفاوتی فرو رفته بود. کمی خودش را لب طاقچه سر داد و نزدیک دسته مبل علیرضا شد.

زل زد به نیم رخ علیرضا و اخمش که هی غلیظ تر می شد از این نزدیکی و آرام گفت: «قسم حضرت عباس رو باور کنم...یا دم خروسو؟»
ویک قاشق از بستنی بالا آورد و به دهان گذاشت.
علیرضا بی آنکه نگاهش کند همان طور زل به صفحه ی تلویزیون گفت: «قسم حضرت عباسمو»

کلبه

هاله پیروزمندانه لبخند زد: «پس این دم خروس رو چه کنم؟»
علیرضا نگاهش کرد. سرد؛ تلخ: «یه بستنی ساده اس... ازش قصه نساز...
گفت و از جا بلند شد و ظرف نیمه خورده ی بستنی اش را روی میز
گذاشت...

تمام!

دل هاله کنده شد. شمشیر از رو بسته بود و جنگ مغلوبه بود!
فردا صبح؛ بی آنکه برنامه ای برای رفتن داشته باشد، دلگیر از علیرضا
برخلاف میل باطنی اش؛ برخلاف برنامه ای که چیده بود با مامان راهی
قزوین شد. می ماند چه کار؟ قهر و بی محلی به جان بخرد؟ طاقت داشت؟
نه...

بهتر که علیرضا می ماند با جای خالی اش بلکه دست از بدقلقی بردارد.
ساک پیچیده بود و با مامان رفته بودند قزوین تا...
تا پنجم فروردین...

که آمده بود تهران و یک راست رفته بودند خانه ی بابایی و دیده بود...
علیرضا رفته!

تلفن زده بود خاله فانوس. و بی سلام و علیک گفته بود: «خاله، بابایی چی می گه؟»

-من چه بدونم...درباره ی چی؟

توی گوشی پیچ پیچ کرده بود: «علیرضا برگشته؟»

-هان...آره خاله دیروز

لجش گرفت: «خالهههه...تو باید به من می گفتی؟ چرا آنقدر زود رفت؟»

-خاله شهر اونا که عید و تعطیلی نیست.. سه چهار روز اجازه گرفته بود از

معلمش اومد مارو ببینه برگرده...

همین؟!

چه فکری کرده بود علیرضا از رفتن هاله؟

با حرص گفت: «چرا نگفت پس...اه اه اه

و تلفن را قطع کرده بود!

کلبه

نه دستش به تماس می رفت نه به پیام. با آن برخوردی که شب اول سال کرده بود غرورش اجازه نمی داد پیش قدم شود ولی... دل این رفتن بی خداحافظی را هم نداشت.

آخر خودش را قانع کرده بود و ساعت یک شب برایش نوشته بود: «من فکر کردم تا آخر عید هستی»
بی سلام بی حرف اضافه.
پیامش سین شده بود و هیچ...

این بی محلی ها از هر چیزی بدتر بود برایش. دوباره نوشته بود: «چرا نگفتی؟»

گوشی را توی دستش گرفت و دراز کشید. از یک شب تا صبح...
تا صبح با هر ویبره پریده بود به امید علیرضا...

به امید اینکه دوری دوستی بیاورد تا هشت صبح که بلاخره پیام داد: «چرا باید می گفتم؟»

بی سلام بی حرف اضافه!

تند تایپ کرد: «چرا داره؟»

کلبه

علیرضا جواب نداده بود تا نیم ساعت بعد که نوشت: «اون شب هم بهت گفتم...تو توی یه مقطع زمانی گیر کردی...هرچی بود واسه گذشته اس. تموم شد...لازمه یادت بیارم کی تمومش کرده؟»

نه! به غرورش! به آن هاله ی نوازش طلب درونش که دست پرورده ی همین علیرضا بود. برخورد!

ولی باز نوشت: «چرا داری اذیت می کنی علیرضا؟»

تا شب، تا فردا، تا هفته ی بعد هر چه صبر کرد علیرضا جوابش را نداد. آنقدر که چند بار نوشت «به درک» و بعد پاک کرد. جای آن همه خشم و بغض و قهر پناه برد به آغوش خاله فانوس...
مثل همیشه....

آنجا فقط گوش ها شنوا بود و آغوش پذیرا برای حجم دلتنگی اش.

خاله لی لی به لالایش گذاشته بود مثل تمام عمر...

و آخر راهیش کرده بود قزوین. گفته بود برو و بسپار به من...برو تا ببینم کی باز علیرضا می آید تا گوشش را بکشم..

کلبه

رفته بود تا پایان بهار و بعد که آمده بود آنقدر دلتنگی را دوره کرده بود که
آبدیده شده بود دلش...

به خاله گفته بود: «حرف علیرضا رو دیگه پیش من نزن...

قهر کرده بود. حتی با خودش...

حتی با دلش...

تمام تابستان پا به خانه باغ نگذاشت. می شنید علیرضا آمده...مهمانی
گرفته اند دور هم جمع شدند ولی...دل رفتن و بی محلی کشیدن را نداشت.
تا کی؟ تا اول مهر...

قصد کرده بود برود قزوین شروع ترم هفت بود. ۲۴ واحد برداشته بود تا
فکر علیرضا به سرش نزنند و همان قزوین هم یک آموزشگاه پیدا کرده بود
که آموزش نقاشی روی پارچه و شیشه داشت. می خواست برای روزهای بی
کاری هم فرصت فکر نداشته باشد.

به اصرار مامان قبل از رفتن به قزوین راهی خانه باغ شدند. هنوز مامان
طاووس و بابایی از ییلاق تابستانی و چیدن سیب و انگورهای باغ بر
نگشته بودند. خاله فانوس هم که همیشه آنجا بود.

کلبه

رسیده بودند و بابایی از شوق دیدن هاله بعد از مدت ها بساط کباب
کوبیده علم کرده بود. مامان و مامان طاووس هم پی دم گذاشتن برنج بودند
که خاله فانوس صدایش زده بود: «پیس پیس...دم بریده...بیا اینجا یه بغل
محکم بهم بده»

و آغوشش را باز کرده بود. زیر پنجره ی هال تکیه داده بود به پشتی . هاله
به سمتش رفته و نشسته بود روی زانو و سرش را روی سینه ی خاله گذاشته
بود: «آخیش...بوی آینه ورزان می دی خاله»

خاله آه کشیده بود: «چه فایده ...نمیایی که؛ خونه ام خالیه از وقتی قهر
کردی»

عطر روسری خاله هنوز زیر بینی اش بود: «قهر که نکردم...دل و دماغ
ندارم...بیام چی کار وقتی محل بهم نمی داره...مگه چی شده بین مون که
اینجوری داره رفتار می کنه؟»

خاله نوازشش کرده بود: «اون نیستم نمیایی آخه...بعدم؛ فقط رو حساب
ناراحتی نیست...رو حساب حرفای الهه هم هست؛ بعدم اون عکسای چشم
سفیدت تو ترکستون...

از لحن خاله خندید: «ترکستون؟»

خاله خندیده بود و با تن صدایی که سعی داشت پایین باشد گفته بود: «والا دیگه... تو این قوم سلیمونو نمی شناسی؟ دو رکعت نماز زورشون میاد به کمرشون بزنن ولی روسری رو می کشند تا اینجا آهه...»

بعد روسری اش را تا زیر بینی پایین کشیده بود. هاله خندید.

خاله روسری را عقب داد و ادامه داد: «حالا این علیرضا که از اینام بدتر حکم محرم نامحرمی هم زده قراضه ترش کرده... دیگه بهش برخوردی لب آب موها تو افشون کردی اون پسر خاله خانمت ازت عکس برداشته شانه بالا داده بود: «بره گمشه...»

ولی ته دلش تیر کشیده بود. فکر نمی کرد ناراحتش کرده باشد و انگار... کرده بود مثلاً قصد دلبری داشت و دلبری کرده بود.

:

از یاد آوریش دلش تنگ شد. بغض دوید وسط راه نفسش: «خودش گفت؟»

خاله پلکی طولانی زد «آره»

دلش طاقت نیاورد: «حالا...حالا برگشته؟»

-هان ... سه شنبه ساعت دوازده شب. البته بدم نشد این مدت نیومدی

انگار یکم جا خورد

امروز شنبه بود. باز بی خدا حافظی!

آهی کشید: «مگه چی گفت؟»

خاله یک تای ابرویش بالا رفته بود: «حالا عزیز شدم؟ تا دیروز که اخ آخ و

پیف پیف بودم...نگو نگو بودم...چی شد یهو؟»

پر حرص تکیه داد به پشتی: «بهتر خاله نگو...اشتباه کردم پرسیدم اصلا»

خاله هم از جا بلند شد و سری تکان داد و رفت.

بیشتر لجش گرفت حالا همه ی دنیا برایش ناز می کردند. گفته بود چه ؟

این چه عکسی است مثلا؟ چه بهانه ی احمقانه ای

چرا خاله درست نمی گفت. خواست بلند شود و پی خاله برود که خودش

آمد.

دوباره کنار هاله نشست و گفت: « بیا...اینو بگیر...

کلبه

و چیزی کف دست هاله گذاشت. نگاهش کرد؛ جاسوییچی کلبه بود همان که روز آخر وسط خیابان نزدیک دانشگاه پرت کرده بود توی ماشین علیرضا دلش لرزید: «این چیه؟»

-نمی دونم خاله.. دوشنبه بود انگاری اومد پیش من یکم ازت درد و دل کرد... بعد اینو داد بهم گفت نمی خواستم بیارمش ولی... بدید به هاله بهش بگید من چیزی رو که دادم پس نمی گیرم.... حالا هرچی که باشه... بغضِ وسطِ راه نفسش تا زیر پلکش جوشید: «الکی می گه...اگه مرده مهربونی شو پس بده...والا خاله سرش را جلو کشید و بوسید:» پس شاید یه حرفی پشتشه...شاید می خواسته بگه ازت دلگیره ولی دل نکنده... بعد ریز خندیده بود.

هاله با چشمان خیس نگاهش کرده بود: «جون خاله چیز دیگه ای هم گفته؟»

خاله قری به ابروهایش داد: «تو که گفتی بره گمشه... دوباره چانه اش لرزید: "بازم می گم...»

کلبه

خاله دستی به شانه اش زده بود: «پاشو واسه من ادا نیا... پاشو که همه جات عروسیه... فعلا محل نده تا این شیش ماه آخرم بگذره ببینم عمر من کفاف می ده دست به دست هم ببینمتون... این بار که اومد دید تو نیومدی انگار یه جوریش شد... دلتنگ شده بود انگار... طاقچه بالات جواب داد فک کنم.. همان موقع الهه صدا زده بود ناهار...»

خاله رفته بود و خودش مانده بود خیره به کلبه ای که پشتش حرف ها بود...

دیشب موقع شام ثنا پرسیده بود: «چرا کلبه؟ جا سوییچی ها کلبه... یه دلبندم قاطی وسیله ها بود آویزش کلبه اس.. اسم کارگاه کلبه... چه رازی پشتشه چسونه خانم؟»

خندیده بود: «من که یادم نیست ولی... انگار چهارده پونزده ساله که بودم اون موقع ها که علیرضا دوسم داشته و من اصلا تو باغشم نبودم... یه شعر می خوندم تو اون روزا که توش یه بیت داشته با این مضمون قلبتو کلبه کن برام...»

ثنا قهقهه زد: «اررره لیلا فروهر خونده...»

کلبه

هاله شانه بالا انداخت: «نمی دونم... من یادم نیست خیلی گنگ
یادمه... بعدشم می گفتم دلم می خواد تو دشت پشت خونه ی خاله فانوس
بابا برام کلبه بسازه... علیرضا می گفت تو عالم بچگی؛ به خودش قول داده
برام کلبه بسازه دوتا... بعد دستش رو می داشت رو قلبش می گفت یکی
اینجا تو قلبم یکی تو دشت شقایق پشت خونه ی خاله...
آهی کشیده بود و بعد سکوت... که ثنا پرسید: «هیچ کدوم رو ساخت؟»
لبخند غمگینی کنج لبش نشسته بود و سر تکان داده بود چیزی بین نه و آره
و گفته بود: «هر دو رو نیمه کاره...»
کلبه ی دشت داشت تمام می شد که آن بلوا به پا شد...
کلبه ی قلبش هم فرو ریخت بعد از آن.. هاله ماند و آوار الوار کلبه های
چوبی اش...

:

کلبه

دوباره لب زده بود: «قرار بود باهم...یه رستوران بزنیم اسمش رو بذاریم کلبه...یه کارگاه هم برای من بزنیم اسم اونم بذاریم کلبه... می گفت تو گفتی قلبتو کلبه کن برام...من همه دنیا رو برات کلبه می کنم... رفت ولی...همه کلبه ها رو سرم خراب شد.»

ثنا بازویش را نوازش کرده بود: «کلبه ی خودمون که آباده»
با قهوه بغضش را قورت داده بود: «قرار بود همه دنیا رو کلبه کنیم...یه کلبه که دیگه حقم از کل دنیا هست؟ نیست؟»
سهمش بود هر چند خالی...هر چند بی عشق...هر چند بی علیرضا...

+

از صدای اذان به خودش آمد. چقدر گذشته بود؟ چه مدت جلوی پنجره ی نیمه باز رو به خیابان نیمه روشن خیره نشسته بود و گذشته را رج کرده بود؟ آنقدر که اذان گفته بودند ؟
صدای نوای آرام ملودی گوشی اش هم بلند شد. موبایلش را کوک کرده بود برای نماز صبح...

هرکس می دیدشان با آن موهای باز زیر شال های نخی سر...

کلبه

با آن مانتوهای بلند جلو باز و شلوارهای کوتاه شاید ته ذهنش هم باور
نمی کرد؛ یکی از آن ها هر روز صبح سر اذان بیدار شود و دوست دیگرش
را هم چک کند که مبادا نماز خواب بماند...مثل امروز...

رسم خاله فانوس بود نمازش...درس خاله فانوس...

ثنا گیج و خواب آلود صدایش زد: «هاله...بیداری تو؟ یا فقط آلا رمت تر زد
به خواب من؟»

و چند لحظه بعد به آشپزخانه آمد: "سلام...یعنی تو روحت»

به سمتش چرخید: "سلام...چرا؟»

ثنا خمیازه کشید: «من به هر کی بگم دوستانم نصف شب زنگ می زنن به
هم برای نماز بهم پناهندگی می دن»

هاله خندید: «حالا که بیدار شدی پاشو وضو بگیر...منم برم افسون رو
بیدار کنم»

ثنا با چشمان نیمه بسته جلوی سینک ایستاد: «نمیخواه میس
انداخته...بیداره»

و آرام شیر را باز کرد: «مگه قضاش چه عیبی داره آخه...»

و با غرغر وضو گرفت.

دلش نمی آمد از آن خنکای دم صبح دل بکند. نمازش را که خواند به بهانه ی کتری گذاشتن به آشپزخانه برگشت. ثنا هم چند دقیقه بعد آمد. هنوز چادر نماز سرش بود و با تسبیح صورتی اش داشت ذکر می گفت: «چرا نمی ری بخوابی؟»

از پس شانه نگاهش کرد: «مریضم»

بعد خندید: «بی خواب شدم نمی دونم چرا....»

بعد اشاره ای به تسبیح کرد: «نه به غرغرات نه به ذکر گفتنت»

ثنا همان جور با چادر گره زده زیر گلو آمد و روی صندلی ناهار خوری

نشست: «نشستی هی بیل زدی؟»

زیر کتری را روشن کرد و با خنده سر تکان داد: «اوهوم»

-چیزی هم پیدا کردی؟

هاله آرام بازو هایش را بغل کرد و رو به پنجره ایستاد و به گرگ و میش

آسمان زل زد: «آره.... خیلی چیزا....»

کلبه

بعد آهی کشید: « با بچه بازی ... با حماقت فقط هی از خودم دورش کردم
اون روزا ؛ با اینکه اگه عقل داشتم باید حمایتش می کردم...باید بال و پر
می دادم بره، بره دنبال هدفش..اینهمه اذیت نمی شدیم دو سال...یا حتی
اگه جای ناز کردن یه پیام سر وقت می دادم عذر خواهی می کردم...اوضاع
اونقدر خراب نمی شد که دو سال بی خبر بمونم ازش...خیلی سخت گذشت
ثنا اون دو سال که مالزی بود با اینکه با یه تلفن می شد حل بشه. اتفاقی
نیفتاده بود که بینمون ،یه بگو مگوی ساده نباید دو سال ما رو دور کنه...
ثنا صلوات آخر را فرستاد و تسبیح را روی میز گذاشت: «خب قربون شکل
فیلیپینیت ..چرا الان از این تجربه ها استفاده نمی کنی؟ گذشته که گور
باباش...این سه سال چرا...»

پرید میان حرفش: « این سه سال فرق داشت...دیگه یه بگو مگوی ساده
بینمون نبود فقط...این سه سال...نه ثنا! دیگه هیچی مثل گذشته نمی شه ...
روغن چراغ بود که ریخته شده...نمی شه جمعش کرد... نمی شه...
ثنا لب زد: « چرا ...مگه چی شد؟»
بعد به سمت ثنا چرخید: « مگه خوابت نمیاد؟»

کلبه

نیش ثنا باز شد: «نه... خواب کجا بود... بعد دستش را زد زیر چانه: «بگو»
هاله پشت میز نشست: «حداقل گره ی چادر تو باز کن خاله قزی»
ثنا گره را باز کرد و گفت: «اینم چشم... صبحانه هم با من... دیگه چی می
خواهی؟»
و فرز از جا بلند شد.

+++++

فصل نهم

بهار که شد دوره ی هجده ماهه ی آموزش علیرضا هم تمام شد. خبر داشت
که برای عید می آید و تصمیمات مهمی هم گرفته بود. برای جان بیست و
دو ساله و جوانش حجم تحمل بی محلی علیرضا آنقدر سخت بود. که
تصمیم گرفته بود تا از علیرضا روی خوش ندیده است، ردی از آشنایی در
نگاهش نباشد.

هنوز دوستش داشت، خیلی بیشتر از گذشته حتی... دلتنگی هم آمده و
چسبیده بود کنج احساسش و دوست داشتنش را دو چندان می کرد ولی...

کلبه

او هاله بود. هاله آهنگار ثمره ی غنی عشق هادی و الهه ، التماس و طلب عشق در قاموسش نبود. یاد گرفته بود همیشه عزیز باشد ، عزیز بماند. هر چند علیرضا بندجانش بود ولی...اینکه بخواهد عشق گدایی کند! اصلا..

هرچند که ته دلش، آرزو می کرد حس خودش و خاله فانوس از برگرداندن کلبه ی کوچکش درست باشد ولی با خودش قرار بی تفاوتی گذاشته بود . آن سال تحویل سال نیمه شب بود . شب قبل از سال نو با مامان سر خاک رفته بودند چون روز اول سال نو مهمانی ناهار مفصلی خانه ی تهران بابایی بود . از آن مهمانی ها که برادر خواهر های بابایی هم دعوت بودند. صبح اول سال نو ؛ کت و شلوار خوش دوخت مشکی اش را از کمد درآورد. از یک شو لباس ترکیه ای خریده بود. همان سفر کدایی و یک روز قبل از آن عکس کدایی...

کت کمر کمرستی جلو بازی بود با آستین های سه ربع که زیرش یک شومیز یقه کروات سفید داشت با شلوار برمودای مشکی ... مامان در زده بود و داخل آمد: « اینو می پوشی؟ »

کلبه

سر تکان داد: «هوم...پیشنهاد دیگه ای داری؟»

مامان سر کمد آمده بود: «شلوارش کوتاهه...»

لباس را با جالباسی روی تخت انداخت: «امروز شلوغه کسی حواسش به

من نیست...روسری هفتاد سانتی تو می دی؟»

مامان دستی تکان داده بود که نه: «شلوارت بسه واسه اینا..دیگه شال سرت کن...»

و از اتاق بیرون رفته بود.

نیم ساعت بعد جلوی آینه رژ زرشکی اش را روی لب محومی کرد که مامان با کت و دامن بلند کرم و روسری که مرتب کیپ شده بود دور صورت گردش

بیرون آمد و با نگاهی به صورت هاله پرسید: «هاله چی تو سرته؟»

دندان قروچه ای کرد: «هیچی...نمی خوام شبیه بدبختا به نظر اون تحفه

خان پیام...فک کنه دارم براش می میرم»

مامان کنارش ایستاد و از توی آینه نگاهش کرد: «پس دیگه براش نمی

میری؟»

و دستش را جلو آورد تا هاله قفل دستبندش را ببندد.

کلبه

هاله قفل را بست و زل زد توی چشم مامان: «الان دنبال چی هستی مامان؟
اعتراف از من؟ بگم تو هورا شدی علیرضا از چشمم افتاد؟...
مکشی کرد و چرخید به سمت الهه: «نیفتاده مامان... فقط نمی خوام فک کنه
ضعیفم... فک کنه دنبالش افتادم»

مامان هم به سمتش چرخید. با لبخند دست برد و شال سفیدش را روی
موهای لخت مصری اش مرتب کرد و دو طرف شال را پشت شانه های هاله
انداخت و با لحنی آرام گفت: «آفرین قربونت برم...همینه! زن عاشق، زن
قویه... عشقی که قدرت نده به درد لای جرز می خوره...
بعد گونه ی هاله را بوسید: «یکم عطر بزن... ولی رژتو کم کن... نگاهت باید
قدرت داشته باشه، نه رنگ رژت...»

بعد کیفش را از روی کنسول جلوی در برداشت و کفش هایش را هم پوشید
و گفت: «من ماشینو روشن کنم تا بیایی...»

خیابان ها خلوت بود. زود رسیده بودند خانه ی بابایی. بوی خوش غذا از
همان ورودی حیاط فضا را پر کرده بود. از زیر شاخه های تازه جوانه زده ی

کلبه

درختان گذشته بودند. دلش مثل گنجشک کوچکی به قفس سینه اش می خورد. یعنی آمده بود؟

بعد از یکسال قرار بود ببیندش!

خاله فانوس آمد سر پله: «صد سال به این سالها»

و مامان را بغل کرد: «دیشب چرا نیومدین؟»

مامان کنار گوش خاله گفت: "دیگه از سر خاک اومدیم خسته بودیم»

خاله آغوش به سمت هاله باز کرد و هاله سفت بغلش کرد: «اومده؟»

همان موقع کسی از داخل دکمه ی آیفون را زد انگار که در حیاط باز شد.

سر هاله و خاله و مامان عقب چرخید و...

جان هاله...

اخ امان از جان هاله که قامت علیرضا را دید و همان جا...همان لحظه؛

اول فروردین

وسط حیاط بابایی

نخ کش شد.

وصله ی جانش بود..

جدا از تن ؟

وصله را بکنی و

نخ کش نشود جانت؟

علیرضا تنها داخل آمد و در را پشت سرش بست و طول حیاط را سر به زیر
و در فکری کرد و به پله ها که رسید با صدای خاله سر بلند کرد: « سلام
قد و بالات قربون...»

از سر هاله هم همین گذشت.

علیرضا با خنده رو به خاله

علیرضا با خنده رو به خاله سلام کرد. بعد رو به الهه کرد: « سلام
زنعمو... سال نو مبارک...»

و سری برای هاله تکان داد. الهه کفش هایش را در جا کفشی گذاشت: «
خوبی پسر؟»

علیرضا کف دستش را به سینه گذاشت: « به مرحمت شما»
بعد اشاره کرد: « بفرمایید.. خاله.. زنعمو...»

کلبه

در تمام این لحظات هاله فقط نگاهش می کرد. به درک که محلش نگذاشت.
به درک که ندیده گرفتش...بعد از یکسال یک نگاه خیره...غرق در جزییات
لبخند و اخم و حرف حقش بود. آنقدر خیره که چین های کنار چشمش را
بشمارد. که حواسش برود پی خط ریش مرتبش...
علیرضا به سمتش چرخید: «شما داخل نمیاین؟»
لب زده بود: «چرا...»
و نگاه سنگینش را از صورت علیرضا گرفت
و پیش از او وارد شده بود.

تمام روز روی قول خودش ماند. حتی وقتی علیرضا با فائزه سر به سر
گذاشته بود. وقتی امین جوک گفته بود و علیرضا قهقهه زده بود از خنده ،
آنقدر که به سرفه بیفتد و لیوان های آب به سمتش روانه شود و هاله فقط
پوست دور ناخنش را بکند و هی واگویه کند به خودش: «بتمرگ» که ندود
پی آب ، یا حتی سر ناهار سر شام...حتی وقتی هفت خبیث بازی کرده

کلبه

بودند و علیرضا هی جریمه اش کرده بود. بی نگاه مستقیم بی لبخند بی توجه... روی قولش مانده بود. جان داده بود ولی مانده بود... تا آخر شب حتی که...

علیرضا توی آشپزخانه مشغول سر به سر گذاشتن با عمه ها بود و حواسش پرت از هاله... ایستاد کنار در و زل زد به قامتش... کمی چاق شده بود. کمی فقط که مردانه ترش می کرد... دی ماه ۲۸ ساله شده بود و یک عکس گذاشته بود فیس بوک از دور همی اش با چند هم کلاس مالزیایی و ترک و یک هندی که برایش جشن گرفته بودند.

پیراهن مردانه ی اسپرتی تنش بود. سفید... روی سینه اش لوگوی پلو بود. با شلوار خوش دوخت... بوی ادکلنش از آن فاصله ی دو سه متری هم به مشامش می رسید بلوشنل محبوب هاله!

علیرضا دکمه ی آستینش را باز کرد و ساعتش را از دست درآورد و همان طور که به شوخی عمه سهیلا می خندید به سمت در چرخید و سینه به سینه ی هاله در آمد. برای یک آن نگاهش رنگی از شوق گرفت. هاله صاف ایستاد و سرش را بالا گرفت تا صورت علیرضا را ببیند و انگار که قصد

کلبه

داخل شدن به آشپزخانه داشته باشد. علیرضا همان طور خیره به هاله
آستینش را تا آرنج تا زد. خوش باورانه بود اگر فکر می کرد دارد وقت کشی
می کند. که دلش تنگ شده ...همان قدر که هاله...

افکارش را پس زده بود. سخت بود ولی چشم از نگاهش گرفت و گفت: «می
شه رد شم؟»

علیرضا بی حرف کنار رفت و تا داخل آشپزخانه شدنش سنگینی نگاهش
را حس کرده بود. تمام درونش می لرزید چرا؟

جسارت نوزده سالگیش کجا بود؟

که پریده بود بغل علیرضا به ابراز عشق؟

بغل همین علیرضا...

همین آغوش ...

پهنای همین پیراهن...

همین که علیرضا برایش می خواند

«کنار تن من ...توی پیرهنی...

کجا بود آن هاله؟

کلبه

کجا گم کرده بود آن هاله را...

کجا گم کرده بود آن علیرضا را....

تلاش کرد لرزش جانش روی صدایش نشیند و الکی رو به بقیه گفت: «کمک نمی خواین؟»

بوی عطر علیرضا کم شده بود یعنی علیرضا رفته بود....

آنشب قبل خواب...

با تمام وجود عشقش را از دست رفته دید. تا اذان صبح برایش اشک ریخت...

در نگاه علیرضا هیچ رد آشنایی نبود!

با خودش فکر کرده بود: «تمام شد!»

اما...

نشد!

چند روز بعد ورق ها برگشت...

کلبه

ناهار روز پنجم فروردین را خانه ی عمه زهره دعوت بودند. حالش بد بود.
می خواست نرود و نمی توانست...می خواست نرود و جانش گیر کرده بود
به آن وصله ی بی مهر...

آخر طاقت نیاورد و دم رفتن روی پله ی اول نشست: «نمیا من ماما»
الهه از دو پله پایین تر برگشته بود: «وا؟»

-بخدا...بیام ببینمش بدتره

-تا کی آخه...

بلند شده بود و برگشته بود بالا: «تا هر وقت..برو بگو دل کمر درد داشت
نیومد...عمه زهره خودش می دونه من بد مریضم...باورش می شه»

-جمعه شام خونه مجتبیایم...الان بیا اون روز نیا

با کلید در را باز کرد: «من فردا جور می کنم اگه شد می رم قزوین...برو
امروز تا باقیش...

مامان بالاخره که چه ای گفت و رفته بود؟

با همان لباس های بیرون نشسته بود روی مبل. حالش بد بود. سوم

فروردین خانه ی عمو داود، با صد من عسل هم نمی شد علیرضا را تحمل

کلبه

کرد. اخم کرده بود. حتی یک بار هم حتی اتفاقی نگاهش به هاله نیفتاده

بود. یک من رفته بود و صد من برگشته بود می رفت چه کار؟

دوستت ندارم های آقا را به دل می کشید؟

دیشب هم یک سر آمده بود خانه ی بابایی و از همان دم در تا هاله را دیده

بود تو نیامده ،برگشته بود. آمده بود برای بابایی اسکناس نو بیاورد و دم

در داده بود و رفته بود.

:

نمی خواستش دیگر...

تکلیف روشن بود.

تلویزیون را روشن کرد تا از حجم فکر هایش کم شود که...کسی به شیشه ی

مشجر در ورودی آپارتمان زده بود. فقط قامت مردی پشت در پیدا بود.

فکر کرده بود حتما آقای خسروی همسایه طبقه ی پایین است.

کلبه

شالش را که روی شانه افتاده بود برداشت و روی سر انداخت و با بله ای آرام در را باز کرد ...

و

قلبش سر خورد!

علیرضا بود یک دستش تکیه به چهار چوب در و یک دستش روی زنگ آماده ی فشار دوباره...

آرام سلام کرد. علیرضا هم سر تکان داد: «اومدم ببرمت خونه عمه...

از داخل گوشت لبش را گاز گرفت و بی ربط پرسید: «کی در پایین رو باز کرد؟»

دهانش خشک بود چرا؟

علیرضا با اخم نگاهش می کرد: «همسایه اتون... من تو ماشین منتظرم»

و دستش را از چهار چوب برداشت که هاله گفت: «من نمیام... به مامان گفتم

به عمه بگه... نمی دونم چرا گفته بیایی دنبالم»

می خواست فعل هایش جمع باشد و نمی توانست. این مرد برایش زیادی

عزیز بود. نمی توانست لجش را در بیاورد.

کلبه

علیرضا با اخم غلیظش برگشت و نگاهش کرد: «زنعمو نگفت...خودم

اومدم...تو ماشین منتظرم...»

و بی حرف پله ها را پایین رفت.

خواب دیده بود؟

در را بست و روی مبل نشست. آمده بود چه کار؟

دستانش مثل یخ بود.

تلفن را برداشت تا شماره ی مامان را بگیرد که زنگ خورد. توی گوشی

گفت: «الو مامان..

-منم خاله

- خاله علیر...

- می دونم...مامانت خبر نداره...تا بیایی می گم بهش! تو پاشو بیا...

و قطع کرد!

عقلش می خواست نرود ولی، مگر دلش می آمد؟!

کلبه

هنوز لباس بیرون تنش بود . فقط مانتویش را در آورده بود. دوباره پوشیدش .
دکمه ها از زیر سرمای دستش سر می خوردند. کیفش را برداشت. چه خبر بود؟

از سرش گذشت « بیخود به خودت وعده نده»

در را باز کرد و خارج شد. تا پایین سه پله ، قلبش به سینه اش مشت کوبید.
جلوی در سر چرخاند. علیرضا کمی عقب تر از خانه کنار یک ۲۰۶ سفید
ایستاده بود. یاد آن روز افتاد که با مزدای عمو آمده بود. نزدیک دوسال
گذشته بود.

آرام به سمتش رفت. اگر قرار بود حرف عقلش باشد نباید می آمد که خب
عقلش را پس زد و دستگیره را کشید و سوار شد.
نه!

این انصاف نبود. این حجم از عطر علیرضا که تمام ریه اش را پر کند!
این همه نزدیکی....

وقتی تازه بر سوگ این عشق باور گریسته بود. اگر کلمه ای حرف می زد
شاید از خواب می پرید!

کلبه

در سکوت زل زد به خیابان، در سکوت علیرضا استارت زد و صدای شادمهر
اتاق ماشین را پر کرد :

چی تو چشاته که تو رو آنقدر عزیز می کنه

این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه

صورتش را به سمت علیرضا چرخاند و گذرا نگاهش کرد. جدی بود. مثل

تمام دو سال گذشته... جدی بود ولی اخم نداشت .

کجا بود آن علیرضای مهربانش؟

« نگات نمی کنم یعنی گرفتار توام

رفتن همه ولی نترس من که طرفدار توام»

علیرضا سنگینی نگاهش را حس کرد و گذرا نگاهش کرد و اینبار اخم کرد

و راهنما زد و به چپ پیچید نگاه از نیم رخش گرفت . تمام اتوبان را تمام

درختان حاشیه ی راه مثل تمام آن یکسال پیش چشمش می گذشت و زیر

صدای تمامشان شادمهر می خواند

«این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه»

تابلوی سبز ورودی خانه ی عمه را که رد کردند نفسش را بیرون داد و

صاف نشست: « کجا داری می ری؟ »

علیرضا از لای دندان هایش گفت: « می فهمی »

بعد راهنما زد و وارد خیابان سئول شد و نرسیده به باشگاه انقلاب وارد

کوچه ای پهن و پر دار و درخت شد و جلوی ساختمانی ایستاد و ماشین را

خاموش کرد.

بعد چرخید سمت هاله و به در تکیه داد. هاله ولی همان طور خیره به روبرو

بود. علیرضا تک سرفه ای کرد: « هاله... »

آخ

آخ

آخ از آن هاله گفتنش.... دلش شد پروانه و پيله ی سینه را شکافت. بغض

دوید و اشک شد چه زود؟

کلبه

یک قطره ی بی تاب روی گونه ی راستش که تا مجال سر خوردن یافت هاله
پیش زد. باید قوی می بود.

با چانه ی لرزان آرام گفت: «بله..»

نباید به سمتش برمی گشت نباید!

نباید!

نباید!

صدای آرام علیرضا گوشش را پر کرد: " طبقه ی سوم این ساختمان پشت
سر من رو ببین"

دلش قنج زد برای آن «ط» و «ق»هایی که مخصوص علیرضا بود. دلش را

پس زد و سر چرخاند از شیشه ی جلونگاه کرد. ساختمانی اداری بود

انگار با در قهوه ای و آجرهای گرانیتهی کرم. سر بلند کرد. طبقه ی سوم...

دو سه تا تابلو داشت. روی یکی نوشته بود «آکادمی بین المللی شاهین»

زیرش ریزتر نوشته بود «مرکز تخصصی آموزش حرفه ای آشپزی با

مدیریت شاهین الله دادی»

چشم گرفت و زل زد به علیرضا: «خب»

کلبه

علیرضا کمی نگاهش کرد. عمیق...سیر.. طولانی
بعد نفسش را بیرون داد و زل زد به روبرو: «اینجا ازم دعوت به همکاری
کردن... از بعد تعطیلات می تونم مشغول شم...خود آقای الله دادی رییس
رستوران های زنجیره ای شاهینه...
لب زد: «شاهین یوسف آباد؟»
علیرضا نگاهی گذرا کرد: «شاهین همه جا...و... خط تولید غذاهای نیمه
آماده ی شاهین...»
سعی داشت هیجانش را کنترل کند: «خب»
-بخاطر فوق صنایع غذایییم...می تونم تو دفتر مرکزی کارخونه هم کار
کنم...»
لبش لرزید: «چه خوب...»
و دلش بیشتر گرفت. آورده بود این ها را بگوید چه کار؟
دوباره دلش گرفت: «چرا داری به من می گی؟»
علیرضا چرخید به سمتش و کمی صاف نشست و زل زد به صورت
هاله...هاله هم...

کلبه

علیرضا جز به جز صورتش را نگاه کرد با چشمانی که ته هر دویشان پر از دلخوری بود؛ پر از دلتنگی پر از گلایه... همه را می دید هاله آنقدر بلدش بود که تمام این ها را ببیند ته نگاه تیره ی علیرضا...

علیرضا نفسش را بیرون داد و همان طور جدی گفت: «چون می خوام از زنعمو خواستگاریت کنم... رسمی! می خوام بدونی این دو سال الکی نرفتم... الان کار دارم، این ماشین رو با پس انداز حقوقی که تو مالزی می گرفتم خریدم و... می تونم از پس یه زندگی بر بیام، مگه اینکه...

سکوت کرد... سکوت کرد و اینبار کمی مهربان تر به هاله نگاه کرد.

انگار سکوت کرده بود تا هاله حرف هایش را حلاجی کند. باور که نه... فقط حلاجی... گفته بود خواستگاری؟ مگر اینکه؟؟؟

گوشه های لبش از بغض می لرزید. آرام لب زد: «مگر اینکه چی علیرضا؟»

این بار علیرضا لبخند زد... از آن لبخند هایی که جان هاله بود بی کم و کاست. چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد و دوباره جدی به هاله نگاه کرد: «مگه اینکه تو نخواستی دیگه...»

کلبه

مکشی کرد تا حرفش اثر کند و بعد چشم گرفت از صورتش رنگ پریده ی
هاله و ادامه داد: «اگه تو نخوای... می رم، بلیط برگشتم گرفتم... تو
داشبوده، می تونی ببینی»

درد...

بغض

دلتنگی....

دوید توی تنش... مثل خونی که در رگ هایش به جوش آمده بود..
اشک این بار مجال پس زده شدن نداد: «نخوام؟ من نخوام؟ من یا تو... مگه
تو پارسال نگفتی همه چی تموم شده... که من تمومش کردم... مگه نگفتی
من تویه مقطع زمانی...»

علیرضا با دست حرفش را قطع کرد: «ناراحت بودم... دل خور بودم... خیلی
زیاد هاله خیلی زیاد... از اینکه درکم نکردی از اینکه خودخواه بودی.. از
اینکه...»

نفسش را فوت کرد و زل زد به روبرو: «ولش کن... خیلی سخت گذشت به
من... فکرشم نمی تونی بکنی ولی....»

کلبه

هاله پرید میان حرفش: «تو حتی این سه چهار روز هم محل من

نداشتی... این چه حسیه که یه روز محلم نداری، دوسم نداشته

باشی... فرداش بیایی بگی می خوام خواستگاری کنم؟

علیرضا به ضرب به سمتش چرخید: «دوستت نداشته باشم؟ واقعا فرق

دلخور بودن، عصبانی بودن رو با دوست نداشتن نمی فهمی؟ تو یه علیرضا

به من می گی، یه علیرضای ساده، تکرار ساده ی اسمم... من برات می

میرم، قربون صدقه نه هااا، همین صدا کردن معمولی، چطور می تونم

دوستت نداشته باشم؟ تو این چند روز اصلا صدامم نکردی، بعد از کم

محلی حرف می زنی؟ واقعا نمی فهمیدی همه کارام از ناراحتیه نه دوست

نداشتن؟

نفسش از هق هق بالا نمی آمد. با صدای ضعیف از گریه گفت: "نه... نه

وقتی آنقدر بی رحم بتونی نگاهمم نکنی... ببینی دارم بال بال می زنم ولی

پرم بدی...

کلبه

دلش برای خودش سوخت. سینه اش می سوخت. قفسه ی سینه اش می سوخت. همیشه همین بود گریه های سرکوب شده می شد داغ و سینه اش را می سوزاند. با سوزناک ترین لحن ممکن گفت: "من عادت نداشتم به بی توجهی تو... چطور توقع داری باور کنم دوستم داشتی و اینهمه بی رحم بودی که پسم بزنی.. که یه پیام ندی به زنگ نزدی.."

علیرضا چرخید به سمتش، معلوم بود از بارش بی امان اشک های هاله ناراحت است. با لحنی آرام گفت: "تو چرا نزدی؟ اونی که تو غربت بود که با قهر بدرقه شده بود من بودم هاله... اونی که عکس خوش خوشان شما رو تو ترکیه دیس لایک می کرد من بودم هاله... یه پیام ندادی. منی که بعد از شب سال نوی پارسال مثل سگ پشیمون شده بودم که باهات تلخ بودم سرد بودم... تو چی ولی... ول کردی رفتی قزوین.. من چه کار کردم وقتی نموندی. من که کلبه رو هم برات فرستادم که بدونی هنوز جات کجاست...."

گفت و یک دفعه ساکت شد. نفسش را بیرون داد و چشم از هاله گرفت... گفته بود چه؟

«که بدونی جات کجاست؟»

کلبه

چانه ی هاله هنوز از بغض می لرزید . خیره به نیم رخ غمگین و دلخور
علیرضا ... یعنی باور می کرد که تمام شده آن روز ها...

آرام لب زد: « چرا سکوت کردی ؟ فرستادیش که بدونم جام کجاست ؟ ... هان
علیرضا ... جام کجاست ؟ »

دوتا قطره ی گرم راه گرفت تا چانه ... از پشت حلقه ی اشک علیرضا را می
دید. کاش می شد فاصله ها را برداشت ...

علیرضا سری تکان داد و چشم بست و دستش را بالا آورد و روی قلبش
گذاشت و آرام روی سینه اش زد . بی حرف ... با چشمان بسته ...

و آرام لب زد: « جات اینجاست هاله ... این جا بود و هست ... درست همین
جا ... کنار تن من ...

بعد چشم باز کرد و سرش به سمت هاله چرخید و آرام گفت: « مگه اینکه
نخوای »

بعد هم لبخند زد از آن لبخندهای آشنای خودش از آن ها که فقط علیرضا
بلدشان بود.

کلبه

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد . می توانست تلافی کند؟ بگوید نه!
ولی... دل خودش تنگ تر بود... تنگ تنگ...

آرام لب زد: « چرا باید نتونم مثل تو سنگدل باشم... که بهت نگم تو توی یه
مقطع زمانی موندی... که نتونم صدات کنم آقا علیرضا که لجت بگیره... چرا
نباید بتونم؟ چرا باید تا بگی آشتی بگم باشه؟ هان... هان علیرضا؟
و هق هق گریه اش ماشین را پر کرد.

یخ علیرضا باز شد دولا شد و گوشه ی شالش را نوازش کرد: « به من نگاه
کن هاله... می دونی چرا... چون مطمئنی ته ته دلت مطمئنی که لحظه ای
نبوده در تمام این مدت که بهت فکر نکنم... که نخوامت که از مهرت یه سر
سوزن کم شده باشه ... ته دلت می دونی چقدر چقدر دوستت دارم
عمیق، واقعی، طولانی... مگه نه؟

میان گریه سر تکان داد چیزی بین آره و نه!

بعد لب زد: علیرضا...

-جان علیرضا... دورت بگرده علیرضا

آخ

اینبار بی امان بی درنگ حق زد....

تمام یک سال و نیم دوری را دست خودش نبود. تمام بغض های این پنج روز را بارید. انقدر که آخر علیرضا سرش را بغل کرد: «بسه هاله.. بسه دورت بگردم... تموم شد دیگه... دیگه عقل به سر هر دو مون اومد... خربازی تمومه... هاله بخدا قلبم درد می گیره اشکاتو می بینم... هاله... قلبش از خوشی شیرینی سوخت و حق هقش بیشتر شد... کاش تا ابد همین طور سرش جایی میان گردن و شانه ی علیرضا می ماند... کاش همیشه بستر اشک هایش گرمی گردن علیرضا بود... کاش تمام نمی شد آن پنجم فروردین...

علیرضا از خودش جدایش کرد. تمام شانه ی لباسش لک شده بود از جای اشک های هاله... علیرضا کجکی خندید و با دو انگشت پیراهنش را کشید: «هاله؟! این همه گریه برای چیه؟ این چند روز که مثل گربه ی وحشی نگام می کردی گفتم واویلا کو اون هاله ی لوس خودم... همونی که پس» از تشبیهش میان گریه خندید. علیرضا صاف نشست: «پس زنگ بزنم به مامانت قربونت برم؟»

با صدای گرفته گفت: «الان؟»

گوشی اش را از جلوی فرمان برداشت: «آره... وقت نداریم ممکنه دست
زیاد شه حالا بعدا می گم برات...»

و چشمکی زود و گوشی را به گوشش چسبانده.

-سلام زنعمو

:

هاله اشاره کرده بود: «بزن رو اسپیکر

روی اسپیکر زد و صدای مامان پیچید در فضای ماشین: «خوبی پسر...»

-بله به مرحمت شما... فقط کسی نفهمه اونجا من پشت خطم

صدای علیرضا هم گرفته بود. همیشه همین بود با حرص که حرف می زد...

مامان جواب داد: باشه... چی شده... فانوس گفت رفتی هاله رو بیاری

علیرضا صدایش را صاف کرد: «بله با منه داریم میاییم... فقط قبلش من

زنگ زدم از شما یه اجازه ای بگیرم...

-چی شده؟

علیرضا زل زد به صورت هاله: «اجازه بگیرم در باره ی خودمو هاله با بابا صحبت کنم...»

دل هاله ریخت و زل زد به چشم های علیرضا.

علیرضا اطمینان بخش چشم بست.

سکوت مامان طولانی شد.

علیرضا گفت: «الو زنعمو؟!»

چشم هاله نشست روی رد گریه هایش روی پیراهن علیرضا. چه خوب که

برگشته بود به آشتی....کاش مامان سنگ نیندازد.

سکوت مامان شکست: «چی بگم...راستش تعجب کردم...باید با هاله حرف

بزنم...باید...پیشته؟

علیرضا سر تکان داد: «بله داره صداتونو می شنوه

دست هایش روی مانتو مشت شد. چوبش به خیس بود!

مامان گفت: «خودش چی می گه؟

هاله سوالی نگاه کرد به علیرضا.

کلبه

علیرضا دست روی بینی گذاشت و گفت: «منتظر نظر شماست

-پس موافقه..آره هاله؟

هاله سکوت کرد...

صدای الهه باز آمد: «هاله؟ صدامو نمی شنوی مامان؟ نظرت رو بگو بهم...

آرام و لرزان گفت: «سلام من ...چی بگم آخه؟ شما که می دونی مامان
نظرمو

الهه تاکید کرد: «موافقی؟»

بابی جان ترین صدای ممکن گفت: "بله"

صدای نفس عمیق الهه توی ماشین پیچید و با مکث گفت: «باشه پسر...با
پدرت صحبت کن...فقط...تا جواب قطعی هر دو خانواده قضیه بین ما و شما
بمونه..به پدرت هم تاکید کن

علیرضا از عمق جان لبخند زد: «چشم زنعمو...بابا هم حتما نظر شمارو
دارن....ممنونم ازتون

الهه گفت: «زودتر بیایید...و...یادتون نره فعلا خبری نیست هنوز...فعلا تو
پسر عمو مجتبایی هاله دختر عمو هادی و تمام... خداحافظ

و تماس قطع شده بود.

علیرضا با خوش حالی صاف نشسته و گفت: « بزن بریم دختر عمو...
بعد از یک سال و خرده ای جانش آرام گرفته بود بی آنکه بداند چه در
انتظارشان است...»

همان جا در داشبورد را باز کرده بود و بلیط مالزی را برداشته بود: « چی
کارش می کنم؟ »

علیرضا استارت زده بود: «بنداز دور»

و با لبخند چشمک زده بود.

بلیطی که هنوز وسط خرت و پرت ها بود...

+

ثنا برای بار دوم لیوان چای هاله را پر کرد و گفت: « عزیزم...چقدر دوستت
داشته»

سر تکان داد و از سرش گذشت. « داشت » دقیقا همین درست بود... یک

فعل ماضی بی هیچ حس و حالی از حال یا آینده!

علیرضا دوستش داشت و تمام!

کلبه

در همان گذشته تمام شده بود.

ثنا صندلی را عقب کشید و نشست: «بعد چی شد؟»

کمی از چایش نوشید: «هشتم فروردین اومدن عید دیدنی... به اسم عید دیدنی و به هدف خواستگاری...»

ثنا با ذوق چسبید به لبه ی میز: «خب؟»

-همه خوشحال بودن عمو مجتبی گفت همیشه می ترسیدم از روزی که

بخوام هاله رو، امانت داداشمو بدم دست غریبه... می گفت من چقدر

خوشحالم از وقتی شنیدم علیرضا هاله رو می خواد...

پوزخندی زد: «چی بگم... ولش کن»

ثنا از آن طرف میز دولا شد و دستش را گرفت: «آره فکر نکن بهش... پیر

میشی»

هاله صاف نشست: «پیر شدم... خبر نداری»

بعد بلند شد: «پاشو دیر می شه»

همان موقع گوشیش زنگ خورد. ثنا همان طور نشسته روی میز سرش داد.

افسون بود.

کلبه

هاله اشاره کرد: «جواب بده من برم حاضر شم»

و از آشپزخانه بیرون رفت.

یک ربع بعد حاضر و آماده برگشت. ثنا هنوز چهار زانو روی صندلی نشسته

بود و با گوشی هاله کار می کرد. با حرص گفت: «ثنا نشستی که؟»

ثنا گوشی را بالا گرفت: «چرا اینستات این ریختی شده... افسون گفت دختر

بلاگره بنر نمایشگاهو خواسته... اومدم بفرستم دیدم اینستات یه مدلیه...

هاله موبایل را گرفت: «ای بابا... حواسم نبوده؛ تو پیج قبلیمه... بذار برم

اون...

ثنا پرید میان حرفش: «با واتس آپ فرستادم واسه افسون، قرار شد اون

بفرسته..»

هاله سری تکان داد و خواست قفل گوشی را ببندد که ثنا گفت: «دیگه

استوری نداشته؟»

چپ چپ نگاهش کرد: «تو قشنگ شیطان رجیمی... نمی خوام ببینم»

و گوشی را قفل کرد و توی جیب بزرگ مانتوی نخی سدری اش انداخت.

ثنا با لب برچیده نگاهش کرد. هاله اهمیت نداد: «پاشو ماشینم نداریم...

و خودش از آشپزخانه خارج شد.

یک ربع بعد سوار اسنپ بودند. با خودش که تعارف نداشت. از بعد از صبحانه دلش می خواست سرکی به پیج فائزه بکشد. آخر گوشی را از جیب در آورد. ثنا نگاهش کرد: «چیه؟»
هاله خندید: «می گم شیطونی»
نیش ثنا باز شد و چسبید به بازویش: «آفرین بنده ی ناخلف خدا بچین این سیب لا مصبو بیار باهم بخوریم»

:

خندید و صفحه را باز کرد. استوری دوم برای فائزه بود. ثنا سوتی زد: «اووه چقدر استوری گذاشته»
چندتای اول برای دیروز بود خود فائزه و دوستانش. تند تند زد و رد کرد و قلبش به آنی ایستاد. تصویر عمو داود بود. چقدر شبیه بابا بود در نگاه اول.

کلبه

بغض کرد. دلش برای عمو داود آرامش تنگ شد. پشت فرمان نشسته بود و
فایزه کنارش داشت فیلم می گرفت از این بومرنگ ها بود. رویش نوشته
بود: «اگه چموشم پیش باباییم موووشم»

ثنا پرسید: «کجا می رن؟»

هاله جواب نداد. ثنا دوباره گفت: «کاش برن خونه باغ»

هاله با بغض خندید: «دیونه»

استوری های بعدی را هم رد کرد. سه چهار تای آخر برای دیشب بود.
تصویر فائزه جان گرفت: «سلام سلام... ما تا آتی مون عروس نشه خونه
باغیم... بزن و بکوب...»

بعد تصویر رفت روی آتنا که فقط دست تکان داد...

بعد روی امین... حتی صدای سنگ فرش ها هم زیر پای فائزه قلبش را می
لرزاند.

ثنا دستش را کشید به سمت خودش و با دقت تر نگاه کرد «نیست انگار»
همان لحظه تصویر علیرضا پیش چشمشان آمد. روی صندلی حصیری های
ته باغ نشسته بود. اینها را بعد از هاله خریده بودند حتما.. ندیده بودندشان...

کلبه

علیرضا تنها روی یکیشان نشسته بود و سرش را تکیه داده بود به پشتی
صندلی. دست راستش روی پیشانی اش بود و، پاهایش را روی هم انداخته
بود و یک دست سیاه تنش بود. صدای نامفهوم آهنگی می آمد از دور...
شنا گفت: «زیاد کن»

کمی ولوم داد. فایزه همان طور که حرف می زد به سمتش رفت: «داداش
عروس چرا بق کردی»
دوربین را آورد روی صورت خودش: «هی می گید شف جون کجاس...شف
جون تو لکه»

دوباره دوربین رفت روی علیرضا. اینبار با لبخند به دوربین نگاه کرد.
صدای فائزه آمد: «یه دست تکنون بده»
دستی که روی پیشانی بود را بالا آورد و تکان داد. فائزه کنارش نشست و
دوربین سلفی شد و هر دو در یک قاب: «چی گوش می دی؟»
بعد دست برد و اسپیکر علیرضا را از روی میز برداشت و نزدیک گوشی
گرفت و چهره اش جمع شد و شکلک مسخره ای در آورد: «بذارید زیاد کنم
بشنوید...داغووون»

صدا زیاد شد و خواننده خواند:

«اسمت که میاد حالم بد میشه

یه تریلی غم از روم رد میشه

مادر می گه چته بی خودی

باز اسمش اومد دیوونه شدی»

علیرضا پشت سر فایزه لبخند داشت. از آن لبخند ها ...از آن لبخند ها که

هاله تا تهشان را بلد بود... تهش غم بود و دلخوری...

فایزه چرخید سمتش: «افسرده ای...این چیه...بزن بعدی»

به خودش آمد...تمام صورتش خیس بود!

ثنا نگاهش کرد: «وااا...مرض...نکن با خودت اینجوری»

گوشی را از دستش کشید و روی صندلی انداخت و بغلش کرد: «بمیرم

...بمیرم که هنوز دوشش داری انقدر»

راننده از آینه نگاهشان کرد و نیچ نیچ کرد. ثنا خندید: «هاله الان این

داوطلب میشه تو رو بگیره بلکه خفه شی»

کلبه

وسط گریه خندید. ثنا از خودش دورش کرد: «چه دردی به جون تو»

سر تکان داد: «درد بی درمون»

و تکیه داد به در: «دیگه خواستم ببینم نذار»

ثنا سر تکان داد: «لامصب چه خوبم هست»

:

هاله دوباره پقی زد زیر گریه. ثنا خندید: «غلط کردم.. خیلی هم بده»

هاله دماغش را با دستمال گرفت: «گمشو» و خندید.

دوباره راننده نگاهشان کرد.

ثنا با خنده گفت: «اینم منصرف شد از گرفتنت فهمید خلی وسط گریه می

خندی ملت می گن دیوونه اس»

با مشت به شانه اش زد: «کاش برسیم از دست تو خلاص شم»

و خندید.

کلبه

اما در پس ذهنش...علیرضای غمگینی بود که ته باغ یک گوشه کز کرده بود
و توی گوشش کسی می خواند:
« اسمت که میاد همه بام بدن...
انگار سر صف کتکم زد...»

راننده جلوی کارگاه نگه داشت. ثنا گفت: « بریم که کلی کار داریم»
هاله پیاده شد و چشمش دوید روی تابلوی کارگاه....
با فونت فانتزی نوشته بود: « کارگاه هنری کلبه»

+

بالا که رسیدند افسون هنوز نیامده بود. هاله روبه ثنا گفت: « زنگ بزن ببین
کجاس؟»

ثنا کیفش را آویز کرد: « گفتم که دیر میاد...رفته کوره بشقابا رو تحویل
بگیره»

هاله جعبه های وسط اتاق را با پا هل داد: « بی ماشین آخه؟»

کلبه

ثنا به سمت آشپزخانه رفت: «فدا سرم... ولش کن حالا، تو بشین سفارشاتو

تموم کن دیروزم نبودی»

هاله غرولندی کرد: «آخه نه که اینجا بازار شام نیست»

ثنا از آشپزخانه گفت: «تو برو سر کارت... من جمع می کنم... برو عقبی»

هاله وسایلش را برداشت و همان طور که به سمت کارگاه خودش می رفت

گفت: «گوشیم کو... دست تو بود بیار بده بهم»

ثنا صدا زد: «تو کیفمه بردار... یا بذار پیام بدم»

چند لحظه بعد صدای خش خش دمپایی های لا انگشتی ثنا به گوشش

رسید. در زد و رو به هاله گفت: «فائزه ۳۰ کا فالور داره؟»

همان طور که سر قلموها را با دستمال تمیز می کرد شانه بالا داد: «دقت

نکردم... چطور»

گوشی را روی میز گذاشت و گفت: "هیچی می خواستم ببینم اگه سین

استوریش رو ببینه می فهمه تو دیدیش دیدم اوووه سی کا فالور داره... راحت

برو استوری هاشو ببین»

بعد دستی تکان داد و بیرون رفت.

کلبه

سی کا؟ از غیرت آهنگار ها به دور نبود سی هزار جفت چشم ته تغاری نوه
ها را از اخم تا خنده رصد کنند؟ آهی کشید و با خودش گفت: « همه چی
برای ما بد بود»

صدای آهنگی که ثنا پلی کرده بود به گوشش رسید. سری تکان داد و غرق
در آهنگ مشغول به کار شد.
علیرضا قربانی می خواند:
« تو آه منی اشتباه منی
چگونه هنوز از تو می گویم
تو همسفر نیمه راه منی
چگونه هنوز از تو می گویم»

چه کسی همسفر نیمه راه بود؟ علیرضا یا هاله؟
آنکه رفت علیرضا بود...
آنکه هنوز نیامده بود هم...
قسمت بود یا ...

هشتم فروردین آن سال عمو مجتبی و علیرضا و زنعمو آمده بودند خانه
یشان. خوب یادش بود. علیرضا برایش پیام داده بود: «امشب شب
ماست... رز سفید یا صورتی؟»

نوشته بود: «سرخ»

خودش هم لباس قرمز پوشیده بود. پیراهنی از پارچه ی لخت قرمز کمر
پهن سرمه ای داشت با آستین های کوتاه و لخت تا آرنج... شال سورمه ای
ساده هم روی موهای لخت کوتاهش...

زنعمو زنگ زده بود که: «ما، هم میایم عید دیدنی هم امر خیر... بی بچه ها
»

مامان هم گفته بود: «قدمتون به چشم... من حاج بابا و مامان طاووس رو
خبر می کنم»

خاله فانوس هم آمده بود. علیرضا خواسته بود و هاله هم...

همین!

خودشان هشت نفر بودند. حتی آتنا و حمید رضا هم خبر نداشتند.

کلبه

در را که باز کرده بود. از پس شانه ی عمو که سفت بغلش کرده بود. علیرضا را دیده بود با کت و شلوار توسی کم رنگ خوش دخت و پیراهن سفید.. و لبخندی عمیق ،

عمیق مثل نگاهش...

عمیق مثل ریشه ای که از مهر علیرضا در جانش بود.
عمیق به وسعت جانی که دنبال اسم هاله می انداخت ...
جانش بود هاله...

بی جان چه می کرد این سالها پس؟!

سبدی پر از گل های رز سفید و قرمز توی دستش بود و پشت زنعمو وارد شده بود و با تمام وجود هاله را نگاه کرده بود. جز به جز..

از لبخند تا چشم ها تا فرق وسط موها و بعد سبد را داده بود دست هاله و

گفته بود: «داری واقعی می شی هاله...دست یافتنی»

هنوز از یادآوری آن شب ، آن کلمات لبش می خندید و دلش حسرت و آه آب

می کرد و می ریخت توی حلقه ی اشکش...همین بود که هر چه می بارید

تمام نمی شد .

کلبه

نشسته بودند به حال و احوال و بعد بابایی گفته بود: «الهی شکر که داریم
گره ها رو محکم تر می کنیم...علقه ها رو بیشتر...»

عمو گفته بود: «بچه ی من رو پای خودت بزرگ شده زنداداش...هاله هم که
بچه ی خودمه تا حالا بوده از این به بعدم دو قبضه هست... حالا اگه حرفی
هست با علیرضا شما بزرگتر هاله بفرما بزن منم تایید کنم»

مامان دستی به گوشه ی روسری کشیده بود: «والا بزرگ ترش که حاج
باباست...»

بابایی سر تکان داده بود: «من مرز مشترک م الهه خانم... خودت ماشالله
بعد بچه ام هادی بزرگش کردی؛ بزرگترشم خودتی بفرما»

مامان با اجازه ای گفته بود و ادامه داده بود: «شما درست گفتید علیرضا
پسر خود من...کم عزیز نیست برام...تو اصل قضیه حرفی نیست فقط...
رو کرده بود به علیرضا: «دختر من همین علیرضا جون..حجابش

اینه...محض خاطر تو شاید بکشه جلو روسری شو ولی تهش اینه که دلش با

کلبه

چادر چاقچور نیست... بلند می خنده، شیطونه، قرتیه...همینه که می بینی،

اومدی با همین هاله بسازی یا اومدی هاله رواز نو بسازی؟»

دل هاله ریخته بود. مامان چه حرف ها می زد...

علیرضا صاف نشسته بود. با لبخند و اعتماد به نفس همیشگی گفته بود:»

زنعمو...هاله وقتی برای من عزیزه که خودش باشه، من این هاله رو می

خوام...همین هاله که بلند می خنده که قرتیه که روسریش سر می خوره

...همین بی کم و کاست! این حرفا رو بابا هم قبل اومدن زد بهم...من اگه هر

اعتقادی دارم فقط برای خودمه، هاله خودش وصله ی تن من عقایدش

ولی...مستقل از من یا هرکس دیگه ایه بهتون قول می دم»

دلش آرام شده بود. دل مامان هم...

آنشب قرار بر آن شد بی آنکه کسی جز همان جمع خبر شوند بروند

آزمایش ژنتیک و باقی کارها...اگر همه چیز ردیف بود، در حضور بابایی و

بقیه نامزد کنند.

قرار نامزدی شد برای آخر اردیبهشت...

کلبه

تاکید دو خانواده فقط یک چیز بود. بخاطر نسبت فامیلی همه چیز در سکوت و بین خودشان اتفاق بیفتد تا نتیجه ی آزمایش که...

۱۵ فروردین با علیرضا رفته بودند. جواب بیست روز بعد آماده شد. شنبه پنج اردیبهشت..بدون مشکلبدون درد سر.

قرار شد آخر همان هفته، عمو مجتبی از بابایی کسب اجازه کند برای شیرینی خوران...

قرار بود برای هاله انگشتر نشان بیاورند.قرار بود نشان کرده ی علیرضا شود...

بالا تر از این هم چیزی بود؟

قرار بود بابایی خودش محرمیتی موقت بخواند تا...

عیدی، میلادی، چیزی برای عقد...تاریخ ها مقرر شد.

قرار شد آخر هفته که همه خانه باغ هستند. بابایی خبر خوش بدهد به همه

و دعوتشان بگیرد برای پنجشنبه ی بعد، خانه ی هادی و الهه ...هاله روی

ابرها بود. علیرضا هم...و خاله فانوس که به قول خودش در دلش قند می

سابیدند....

کلبه

همه چیز داشت خوب پیش می رفت که...

+

صدای آهنگ قطع شد. با آستین روپوشش اشک های خاطره بازی اش را پاک

کرد و صدا زد: «ثنا چرا قطع کردی؟»

در اتاق باز شد و سر ثنا داخل آمد: «بیا چایی ریختم بخور... افسونم داره

میاد بالا»

دستانش را با دستمال از رنگ پاک کرد: «برو او مدم»

و دنبال ثنا رفت.

فضای ورودی کارگاه مرتب شده بود. ثنا کارتونها را مرتب و منظم روی

هم چیده بود. بوم ها را به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود و داشت کف را

جارو می زد.

هاله پشت میز چهار نفره ی وسط سالن نشست. بهش می گفتند میز

سفارش، قرارداد های کاریشان را اینجا می بستند. ثبت نام کلاس ها را هم

.

رو به ثنا پرسید: «افسون کو؟ چاییت کو؟»

- چایی ریختم رو میز آشپزخونه اس

همان موقع در باز شد و افسون داخل آمد: «سلام»

هاله بلند شد همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت جواب داد: «خسته

نباشی بیا چایی بخور»

ثنا جارو به دست پشت سرشان راه افتاد: «کوبشقابا»

افسون شالش را دور گردن انداخت: «حاضر نبود...نرفتم اصلا؛ زنگ زدم

کریمی گفت فردا خودش می فرسته»

پشت میز نشستند. ثنا لیوانش را برداشت و رو به هاله گفت: «یه قند بذار

دهن من دستام کثیفه»

بعد به افسون نگاه کرد: «پس چرا دیر کردی؟»

افسون با دست خودش را باد زد: «می گم حالا....چقدر گرمه»

هاله به صورت نگران افسون دقت کرد: «چی شده؟»

کلبه

چیزی دوست همیشه آرامش را نگران کرده بود. میان جمع سه نفریشان ،
صلح جو ترین مهربان ترین و آرام ترینشان افسون بود و حالا، چیزی ذهن
همیشه آرامش را خط خطی کرده بود.

افسون ناشیانه نگاه از چشمانش گرفت: «هیچی... چرا می پرسی؟»
شانه بالا انداخت: «یه جوری هستی...»

افسون خیره نگاهش کرد و بعد ناگهان وا رفت: «آره یه چیزی شده»
ثنا هم نگران شد: «بسم الله... کسی مرده؟»

افسون دستی تکان داد: «نه خدا نکنه... صبح بعد از زنگ کریمی لباس
پوشیدم پیام... جلوی در علیرضا رو دیدم»

آنقدر ناگهانی گفت که چای پرید توی گلوی ثنا و به سرفه افتاد.
دست هاله از روی دسته ی لیوان سر خورد .

افسون دولا شد و آرام به پشت ثنا زد: «ببخشید خیلی بد گفتم؟»
هاله حس کرد خون درون بدنش لحظه ای از حرکت ایستاد.

دستانش را مشت کرد. چرا فکرش را نمی کرد علیرضا پی اش را بگیرد؟
ثنا میان سرفه گفت: «هاله.. چت شد؟»

کلبه

بی حواس و احمقانه گفت: «شوخی می کنی افسون؟»

افسون سر بالا داد: «نه بخدا...»

راست می گفت. شوخی نداشت افسون!

ثنا سیخ نشست: «از اول تعریف کن ببینم...»

افسون کمی چای خورد: «از در اومدم بیرون دیدم یکی صدام کرد

«(ببخشید خانم)» برگشتم... مررردم دیدم علیرضاس .. خودمو زدم به

کوچه علی چپ گفتم بله بفرمایید. گفت منو شناختید...الکی گفتم نه!

حالا قلبم داشت از جا کنده می شد. اونم فهمید چرت می گم... خندید از این

خنده ها که آره خر خودتی... بعد گفت «(شماره یا آدرسی از هاله دارین)»

اصلا نپرسید شما هاله رو می شناسی نمی شناسی... مطمئن بود .»

ثنا پرید میان حرفش: «الکی نگوووو... یعنی دیده اون روز هاله رو؟»

افسون شانه بالا انداخت: «نمی دونم اگه ندیده هم حتما حدس زده چه می

دونم، آشنا اومده براش؟ دو دو تا چهار تا کرده؟»

هاله با صدایی لرزان پرسید: «تو چی گفتی؟»

طبیعی بود این حجم از بی حسی؟

کلبه

ثنا هم با هیجان پشتش آمد: «هان آره تو چی گفتی؟»

افسون با نگاهی غمگین گفت: «چی می گفتم؟ گفتم من اجازه ندارم شماره

اشو بدم... اجازه بدید ازش بیرسم چشم»

ثنا جیغ زد: «افسووون ... چرا انکار نکردی؟»

افسون بغض داشت: «انکار احمقانه ای بود... وقتی آنقدر باهوشه که بیاد در

خونه ی ما... وقتی...»

هاله از پشت میز بلند شد و پشت پنجره رفت: «راست می گه انکار احمقانه

ای بود ... دو دوتا چهار تاشو کرده بعد اومده خونه ی افسون... علیرضا

مطمین نباشه کاری نمی کنه»

ثنا جیغ جیغ کرد: «چرا بی خودی می گین... باید می گفت هاله کیه اصلا»

افسون با غصه نگاهشان کرد: «آره من دست و پا چلفتی بازی در آوردم...

بعد چرخید سمت هاله: «ولی بخدایه جور با اعتماد بنفسی بود که آدم هول

میشد»

هاله همان طور خیره به بیرون سر تکان داد: «می دونم چی می گی»

کلبه

علیرضا بود و اعتماد به نفس بالایش! اینکه می دانست خطا نمی کند.
آنقدر به هر کاری که قصد انجامش را داشت فکر می کرد که ضریب
خطایش به صفر برسد و بعد اقدام می کرد. با سر بالا ؛ با اعتماد به نفس
و... پیگیر... فقط یکبار خطا کرد... آن بار که... اه الان وقتش نبود!
دلش برای قدرت نگاه علیرضا هم تنگ شد.
زل زد به خیابان، انتظارش را نداشت علیرضا دنبالش بگردد. مگر خودش
قهر نکرده بود. مگر او نبود که حکم به نخواستن را با رفتن یک باره اش
توی صورت هاله کوبیده بود. حالا دنبالش می گشت که چه؟
شنا پرید میان واگویه های ذهن خسته اش: « چرا دنبالت می گرده یعنی؟ »
افسون هم به سمتش چرخید: « حتما می خواد آشتی کنه »
شنا گفت: « حتما دیگه... ولی یعنی هیشکی نبوده از تو نزدیک تر که رد هاله
رو بگیره؟ »
هاله نفس عمیقی کشید: « دو حالت داره یا پرسیده بهش آمار ندادن یا
نخواسته اونا بفهمن که احتمال دومی خیلی قوی تره... »

بعد مکشی کرد: «آره همینه...بپرسه نمی گن تو با اونا چه کار داری؟ کسی خبر نداره بین ما چی بوده که...غیر مامان و باباش که خب خبری از ما ندارن»

افسون بلند شد و کنارش ایستاد: «غیر از اونا کسی ازتون خبر داره؟»
نگاه از خیابان گرفت: "خاله فانوس...فرنازم شماره مو داره البته فقط گاهی پیام می ده»

ثنا پرسید: «فرناز خواهر فائزه؟»

سر تکان داد: «آره خواهر بزرگه...دختر اون یکی عموم...عمو داود»
هر سه سکوت کردند.هیچ کدام انتظار این ظهور ناگهانی را نداشتند.
ثنا پر صدا صندلی را عقب داد و بلند شد: «حالا دخیلتون رواز پنجره باز کنید فکر کنید می خوایم چه کنیم»

بعد چرخید سمتشان: «چیپس می خورید؟»

و در کابینت را باز کرد.

افسون اخم کرد: «سر خوشیا»

پاکت چیپس را باز کرد: «چرا نباشم...اومده حتما واسه آشتی دیگه...بده؟»

کلبه

افسون شانه بالا داد: «نمی دونم... هاله چی کار کنیم؟»

هاله نگاهش کرد: "شماره ای چیزی ازت گرفت؟»

-نه... حتما میاد در خونه دیگه

ثنا خندید: «فعلا خونه اینا رو یاد گرفته»

افسون شانه اش را نوازش کرد: «بدم شماره اتو»

با تعجب نگاهش کرد: «معلومه که نه»

ثنا پشت میز نشست: «چرا؟ سه روزه چشمت به سد کرج وصله هی اشک آه

فین... حالا ببین چی می گه... غریبه که نیست پسر عموته»

برگشت به سمت ثنا: «که فکر کنه وای چه منتظرش بودم... سه ساله مرده و

زنده ام براش فرق نداشته حالا بعد از سه سال اتفاقی تصادفی منو دیده

راه افتاده شماره مو پیدا کنه؟ که چی بشه؟ بعدم اینجوری آخه؟ من بگم بله

چه خووب شماره مو بدین پسر عموی راه دورم... مگه علیرضا پسر

عموی عادیه؟ اصلا مگه دیگه پسر عموئه؟ کدوم عمو... سه ساله اینا کنار

بابام منو مامانم چال کردن و تمام»

کلبه

صدای عمو مجتبی توی گوشش پیچید: « فعلا که ناموس هادی نیست
،نشون کرده ی احمده»

سرش را تکان داد...نه! دلش نمی خواست به آن روز ها فکر کند.
به ضرب صاف ایستاد: «اگه اومد بگو...هاله گفته من همچین کسی نمی
شناسم»

گفت و به ضرب از آشپزخانه خارج شد.
برود آنجا که تا الان بود...
برود «به درک...»

لبش را گاز گرفت...نه! نباید دوباره راه پیدا می کردند وسط خلوتش...

+

اضطراب کار خودش را کرد. تا ظهر تمام سفارش های عقب مانده اش را
تمام کرد. همیشه همین بود. استرس سرعتش را زیاد می کرد و حالا هم.
ساعت یک دست از کار کشید. صدای دختر ها هم نمی آمد. آرام از جا بلند
شد و بیرون رفت. ثنا داشت تابلوی رنگ روغنی را بسته بندی می کرد. با
چشم دنبال افسون گشت.

رو به ثنا گفت: «افسون کو؟»

ثنا همان طور مشغول به کار گفت: «شاگرد داره»

همان موقع در اتاق باز شد و دو تا دختر کوچک همراه افسون خارج شدند.
کی آمده بودند که نفهمیده بود؟ دخترها خدا حافظی کردند و رفتند. افسون
کنارش آمد: «خوبی؟»

با لبخند سر تکان داد. افسون بغلش کرد: «عذاب وجدان دارم... من خیلی
بی عرضه ام»

از خودش دورش کرد: «الکی خودتو اذیت نکن... منم جات بودم همین
رفتار رو می کردم.... موندم چی فکر کرده اومده در خونه اتون»

ثنا تابلوی بسته بندی را برداشت و به ته سالن برد: «بچه دیشب تو لک بود
داشته به امروز فکر می کرده»

افسون متعجب گفت: «کیو می گه؟»

ثنا از همان ته سالن گفت: «علیرضا... تو ندیدی تو استوریای همین دختره
فائزه ...»

راست می گفت. دیشب توی لک بود. یعنی داشت به هاله فکر می کرد؟

دلش ریخت. پشت میز سفارش نشست. افسون سرش را بغل کرد: " بهش فکر نکن..."

ثنا هم آمد: «آره بریم ناهار... تو چیزی آوردی افی؟»

افسون زیر لب گفت: «کتلت»

ثنا از آشپزخانه گفت: «بیاریه املتم درست کنم کنارش ما دیشب مهمون

«ناله» خانم بودیم....دیگه ناهار نداریم»

هاله از لقبش خندید. افسون هم از خنده ی هاله وزیر لب دیوانه ای گفت و با هم به آشپزخانه رفتند.

سر ناهار افسون گفت: «باباش اینا از کجا می دونن شما دوتا همومی خواستین؟»

گوجه ی کوچکی از کنار ظرف برداشت: «چون اومدن خواستگاریم»

افسون به ثنا نگاه کرد: «می دونستی تو؟ ناقص تعریف کردی برام؟»

:

ثنا شانه بالا انداخت: «صبح گفت اینجاهاشو»

افسون نگاهش کرد: «عموت مخالفت کرد؟»

سر تکان داد: «نه... همه موافق بودند. آزمایش ژنتیک دادیم... قرار بود ۱۷ اردیبهشت بله برون باشه.. قرار بود ده اردیبهشت خونه بابایی جمع بشیم اونجا مامان و عمو مجتبی همه رو دعوت کنن و قضیه علنی شه.... ولی نشد...»

از جا بلند شد و صندلی اش را سر جایش گذاشت و به سمت در رفت.
افسون پرسید: «چرا نشد؟»

نفشش را مثل آه بیرون داد و به سمتشان چرخید: «بابایی نهم اردیبهشت فوت کرد»

گفت و منتظر واکنششان نشد و به سمت اتاق رفت. کار داشت... درد داشت... گریه داشت...

+

کلبه

فویل را دور پالت پیچید و رنگ ها را توی گودی اش قاطی کرد. دور گیری ها تمام شده بود. رنگ حاضر شد و دست به کار شد. ثنا پک رنگ جدیدی برایش آورد: «اینم رنگ جدیدا ال بی نداشت با بد بختی جور کرد...»
بعد نگاهش کرد: «چیزی نمی خوام من برم دیگه سر تابلوم، از صبح حمالی کردم»

سر تکان داد: «نه اون آهنگ صبح رو بذار فقط»

ثنا دم در رسید و برگشت: «علیرضا قربانی؟»

قلمو را با حرص توی رنگ چرخاند و چپ چپ نگاهش کرد: «حالا هی اسم اینو بیار»

ثنا لب برچیده: «اسم خواننده اش علیرضا است خب»

-اسمشو نگو فقط آهنگشو بذار اصن اسم هیچ علیرضای نکبتی رو دیگه نیار... بذار یادمون بره..»

ثنا بیرون رفت و گفت: «بحمدالله رد داد کامل»

و در را بست.

اعصابش خورد شد. قلمو را پرت کرد و از جا بلند شد و پشت پنجره رفت.

صدای خواننده تا اتاقش رسید:

«تو آه منی اشتباه منی...»

چگونه هنوز از تو می گویم...

چرا یادش نمی رفت آن روزها را...

«بیا و بگو فکر حال منی

بین که هنوز آرزو دارم...»

چشم بست...

یادش نمی رفت چرا؟

خیالش راه افتاد و رفت تا آن روزها...

رفت پنج سال پیش...رفت جابان.

+

آخر شب علیرضا پیام داده بود: "جمعه من پیام دنبالتون؟"

توی تخت دراز کشیده بود. برایش نوشت: «نههه...مامان گفت خودمون می

ریم»

کلبه

علیرضا نوشت: «اوکی... فعلا رییس زنعموئه»

بعد شکلک چشمک فرستاده بود برایش.

هاله نوشت: «دیگه داره تموم میشه یعنی؟»

- نه دورت بگردم... تازه داره شروع می شه

با ذوق برایش ایموجی خرگوش کوچکی فرستاد بود که یک قلب صورتی
توی بغل داشت.

بعد هم خوابیده بود تا...

تا نیمه شب که ویبره ی گوشی از خواب پرانده بودش. موبایلش روی صفحه
ی چتش با علیرضا بود بازش کرد. علیرضا نوشته بود:

«دیگه هاله نیستی... داری واقعی می شی؛ قابل لمس... ماه تمام»

آنقدر دوستش داشت یعنی؟

از سر شوق بغض کرد. راست می گفت. دو شب دیگر، بابایی به همه اعلام
می کرد و هفته ی بعد... محرم علیرضا بود.

دلش از خوشی شیرینی مالش رفت. از میان استیکر های خرگوشی اش یک
خرگوش بغض آلود فرستاد و بعد نوشت: «دوست دارم»

و صفحه را بست و خوابید.

خوابی شیرین که....بیداری تلخ داشت.

ساعت هشت صبح کسی زنگ خانه را زده بود. مامان بیدار بود ولی هاله با

غر بیدار شد و به حال رفت.

مامان پای آیفون بود. پرسید: «کیه مامان؟»

مامان دکمه ی در باز کن را زد: «بیا بالا تا حاضر شیم»

و چرخید سمت هاله: «علیرضاس»

هاله به موهایش دست کشید: «الان؟ ساعت چنده مگه؟»

مامان نگاهی به ساعت کرد: "هشت...برو حاضر شو»

مامان بغض داشت انگار. هاله روی مبل نشست: "برای چی؟»

هنوز خواب آلود بود. مامان در حال را باز کرد و به اتاق خوابش رفت. هاله

مچاله شد در خودش ، روی مبل مچاله نشست...چه خبر بود؟

چند لحظه بعد علیرضا نفس زنان از پله ها بالا آمد. از جایی که نشسته بود

به بیرون دید داشت. یک تی شرت سه دکمه تنش بود توسی؛ دور آستین

های کوتاهش خط های قرمز داشت. با شلوار جین...چه بهش می آمد.

نگاهش تا صورت علیرضا بالا آمد. کجا بود آن لبخند و اعتماد به نفس
همیشگی؟ رد غم بود؟

توی درگاه در ایستاد و زل زد به هاله. هاله موهایش را پشت گوش زد: «
سلام... چی شده؟»

علیرضا سرش را گذاشت روی ساعد دستش که روی چهارچوب در بود و
بعد نفسش را بیرون داد و با چشمان اشکی گفت: "سلام... زنعمو نگفت؟"
در اتاق مامان باز شد و با لباس سیاه و صورت خیس از اشک بیرون آمد. هاله
نگاه از مامان گرفت و به علیرضا نگاه کرد و دوباره زل زد به مامان: «چی
شده؟»

علیرضا کفش هایش را در آورد و داخل آمد و پیش پای هاله روی زمین
نشست: «بابایی...»

دلش ریخت. تمام صورتش منقبض شد. با ناباوری گفت: "سکته کرده؟"
نمی خواست بگوید مرده؟ نمی خواست واژه ی منحوس مرگ را به زبان
بیاورد. علیرضا چشم بست به تایید و اشک کوچکی از میان مژه های مردانه
اش بیرون چکید: «بعد از نماز صبح».

کلبه

مامان به سمت اتاق هاله رفت ،هق هق می کرد. علیرضا با نگاه دنبالش کرد و باز چرخید سمت هاله. هاله لب زد: «مرده؟ بابایی مرده؟»

:

سر علیرضا پایین افتاد و غمی عظیم شانه های جوانش را لرزاند. نه!

محال بود. الان وقت عروسی بود نه عزا!

وقت دامادی نور چشمی اش بود.

وقت سر و سامان دادن دختر هادی ..

وقت مردن نبود

وقت مردن نبود....

ضجه زد ... از عمق جان...محال بود!

باقی روز میان سیاهی مطلق گذشت. یادش نبود چطور لباس پوشید ، چطور

سوار ماشین شد ،چطور رسیدند خانه ی بابایی...چطور عمه ها را بغل کرده

کلبه

بود. فقط یادش بود تا رسیده بودند. جسم بی جان بابایی روی برانکار
زیر ملحفه ی سفید از خانه ی امنش خارج شده بود. هنوز ماشین نایستاده
بود که در ماشین را باز کرد و بی اهمیت به داد علیرضا و جیغ مامان پایین
پرید و بی امان دویده بود سمت آمبولانس و قبل از آنکه خودش را بی
اندازد روی جسد بی جان بابایی عمو داود بغلش کرده بود. جیغ می کشید
:«بابایی..»

و اشک مثل سیل آرزوهای دل جوانش را ویران می کرد.
دست خودش نبود.

قرار بود بابایی عروزش کند...قرار بود چادر سفید سر هاله بی اندازد
هفته ی دیگر و حالا خودش زیر ملافه ی سفید بود؟
کی دنیا آنقدر بی رحم شده بود؟

بابا نبود

بابایی نبود

پس قرار بود کی باشد؟

کلبه

عمو داود از خودش دورش کرده بود و رو به علیرضا و مامان گفته بود:»
ببریدش تو...من باید برم با اورژانس..ببریدش تو، بده تو کوچه داره جیغ
میزنه»

و همین!

بابایی دهم اردیبهشت به خاک سپرده شد.میان حزنی عمیق...
میان گریه های آرام مامان طاووس و عمه ها و عموها، میان داغ تازه شده ی
هادی ...

غم مثل شبی بی پایان به جانشان افتاده بود و این بار...دیگر آغوش امن
علیرضا هم نبود. جور عجیبی هم مامان هم عمو مجتبی حواسشان به آنها
بود. نمی خواستند حالا که بابایی رفته و قصه ی خواستگاری لنگ در
هواست. حواس کسی جمع هاله و علیرضا شود. زهر مار بود آن روزها و
دوری از علیرضا هم بدترش می کرد.

جدای از تذکرات عمو و مامان آنقدر سر علیرضا شلوغ بود و درگیر مراسم
بود که جز حضور سایه وار نمی شد توقعی ازش داشت. گاهی از دور
نگاهش می کرد.

کلبه

کف دستش را می گذاشت روی قلبش و هاله می فهمید زبانش را و قلبش گرم می شد. باقی فقط پیام بود. پیام و نگاه تنها نور روشن آن روزهای سیاه بود.

ده روز تمام خانه ی بابایی بودند. ده روز تمام عبدالباسط خوانده بود:»
الرحمن...علم القرآن» و همه ضجه زده بودند «بابا»
حتی عمو مجتبی هم ...

روز خاکسپاری آنقدر خودش را به خاک انداخته بود و فریاد «بابا بابا» سر داده بود که آخر، کارش به درمانگاه کشیده شده بود.

تمام ده روز گذشته خانه به معنای واقعی کلمه ماتم کده بود. مامان طاووس دم گرفته بود:» این چه اجلیه این چه مردنیه که اینجور یک دفعه می افته به جون عزیزای این خونه»

راست می گفت! کاش بابایی دو روز مریض می ماند. اینطور یک باره رفتن این طور ناگهانی ، زیادی تلخ بود، زیادی.

بعد از ده روز خاله فانوس خسته از کار و پذیرایی...خسته از هر بار شانه ی کسی را مالیدن قصد خانه اش را کرده بود. الهه که حال زار هاله را دیده بود.

کلبه

زیر گوش خاله گفت: «خدا خیرت بده هاله رو هم ببر، بچه ام افسرده شد این مدت... فوت حاج بابا یه طرف، قضیه ی خودش و علیرضا هم یه طرف... ببرش تا پیام راهیش کنم قزوین. ترم آخری از کلاساش افتاد.» همین شد که با خاله فانوس راهی آینه ورزان شد.

:

دلش نبود برود، دل دور شدن از علیرضا نداشت. این ده روز گاهی با مامان رسانده بودشان خانه در حد لباس عوض کردنی، دوش گرفتنی و بعد دوباره با مامان و در سکوت برشان گردانده بود خانه ی بابایی... حضور بی تکلم، حضور پر ماتم. علیرضا حالش خوش نبود. بابایی جور عجیبی برای علیرضا عزیز بود. ویژه تر از بقیه دوستش داشت و درست وسط بهترین روزهای زندگی اش از دستش داده بود. از طرفی هم تاب گریه ها و بی تابی هاله را نداشت. تا صدای گریه های هاله بلند میشد از دور و نزدیک هر جا که بود می رسید و اگر می شد نزدیک می شد و اگر نه از همان دور با غمی

کلبه

بی پایان، با غصه نگاهش می کرد . یا برایش پیام میداد « جون
جفتمون... نکن با خودت اینجوری من دارم می میرم برای اشکات کاری هم
ازم بر نمیاد»

قسم راستش بود آن روز ها ...

جان جفتمان!!!!

جفت نبودند دیگر... جانی هم نمانده بود.

خاله هم می دید این ها را و توی گوش هاله می کرد که : « بیا بریم خونه

من... این بچه یه دلش پیش توئه... یه دلش پیش آقا سلیمون خدا

بیامرز... ندیدم یه دل سیر عزا داری کنه. همه کارام که رو دوششه»

راست می گفت. تمام کارها روی دوش عمو داود و علیرضا و شوهر عمه ها

بود.

برای علیرضا پیام داده بود: « من می رم آینه ورزون... مراقب خودت باش»

علیرضا برایش نوشته بود: « برو همه کسم... تموم میشه این روزا»

و رفته بود.

کلبه

سه روز بعد آنقدر بی تاب علیرضا بود و دلش از رفتن بابایی گرفته ، که نشست لب پله ی نردبان و زل زده بود به غروب و اشک ریخته بود.

آنقدر که خاله آمده بود: « چته خاله...دلم ریش شد»

سرش را روی پای خاله گذاشت: « چرا اینجوری شد؟»

خاله سرش را بوسیده بود: « عب نداره. بذار چهلیم بگذره خودم حرفتونو می ندازم وسط»

هق زده بود: « بی بابایی آخه...بابایی مهربونم»

خاله آهی کشیده بود: « آقا محمود که رفت فک نمی کردم دیگه هیچ مرگی تنمو بلرزونه...ولی هادی لرزوند...ای بچه ی جوون مرگم...بابات خیلی برای من عزیز بود...مرگش از مرگ آقا محمود بیشتر تنمو لرزوند...

بعد دوباره آهی کشید و ادامه داد: « بعد از هادی دیگه هیچی بار به دلم نشد...دیگه هیچی اونقدر سخت نیست برام که نتونم از پشش بر پیام...

بعد با خنده گفت: « آقا سلیمونم که ماشالا کم از خدا سن نگرفته بود...

روحش از شادی شما شاد می شه...الان تو دنیا فقط یه چیز برام مهمه دست تو و علیرضا رو بذارم تو دست هم تمام...

گفته بود و از جا بلند شده بود و رفته بود داخل.

فردا نزدیک عصر داشت به اجبار خاله باغچه ی جلوی در را آب می داد که از پشت سرش صدای چرخ های ماشین آمده بود. سر برگرداند و دویست و شش سفیدی را دیده بود که همان لحظه ایستاد. بی حواس سر برگردانده بود. انتظار علیرضا را نداشت و آنقدر در خیالاتش بود که علیرضا را پشت فرمان ندیده بود.

تا اینکه علیرضا ماشین را پارک کرد و با خنده پیاده شده بود و صدایش زده بود: «شازده خانم»

از صدا برگشته بود. خودش بود. با پیراهن مردانه ی مشکی ریش های دو هفته ای...

لبخندش را هنوز به یاد داشت. آرام گفته بود: «سلام شازده خانم...»
شیلنگ آب را انداخته بود زمین و دویده بود طرفش و قبل از اینکه اعتراض کند. پریده بود بغلش...

هنوز هم عطر آغوشش را در شامه داشت. هنوز هم...

علیرضا معذب شده بود . از یک دستی بغل کردنش فهمید و بعد کنار گوش
هاله گفت: « هاله تو کوچه ایم»

و هاله را از خودش دور کرده بود. با شوق و بغض نگاهش کرد: «خوب شد
اومدی...دلم داشت می ترکید»

علیرضا سر تا پایش را پر مهر نگاه کرد: « اومدم ببرمت تهران که فردا
بری قزوین...قسر در رفتم»

بعد اشاره کرده بود به داخل: « برو تو بگم»
دلش آنقدر تنگ بود و روحش آنقدر بی قرار که تاب نمی آورد به حرف
علیرضا گوش دهد. می خواست حل شود در بند بند تنش...
چه فرقی داشت؟

اگر همه چیز درست پیش رفته بود . الان باید یک هفته می شد که نامزد
باشند . نه این طور دست به عصا که مبادا خاله خانجایی ها بفهمند چیزی
بین آن هاست...

کلبه

بازوی علیرضا را گرفته بود و داخل رفته بودند. خاله توی ایوان داشت لوبیا پاک می کرد. سر بلند کرد و تا دیدشان با سرزنش گفت: «هاله خانم...» از دیدن خاله معذب شد و بازوی علیرضا را رها کرد و بی آنکه به نگاه سرزنش گر علیرضا نگاه کند دویده بود سمت ایوان و برای رهایی از نگاه ها گفت: «می رم یه شربت بیارم برای علیرضا» خاله خندیده بود: «برو ورپریده... برو که الهی به حق همین وقت و ساعت زودتر من دست شما دوتا رو بذارم تو دست هم که تو حیا نداری» یک ساعت بعد شال و کلاه کرده بود و روی صندلی جلوی ماشین علیرضا نشسته بود. خیره به نیم رخش...

:

آرام لب زد: «لاغر شدی»

علیرضا گذرا نگاهش کرده بود: «نشم؟ دردم یکی دوتا نبود که...»

بعد با غصه سر تکان داد. هاله پرسید: «حالا چی می شه؟»

کلبه

- تا چهلم که هیچی... بعدش باید با بابا صحبت کنم

بعد نگاهش کرده بود: «زنعمو چیزی نگفت»

- نه فقط هی می گه نرو پیشش ننذاز خودتو سر زبون... نکن نرو نیا... کشت

منو

علیرضا سر تکان داد: «حق داره خب... کی می دونه چه قول و قراره بوده»

براق شد: «خب بگن...»

- الان اخه؟ وقتشه دورت بگردم؟

نه نبود. راست می گفت.

بی ربط گفت: «چی شد رضایت دادن تو بیایی دنبالم»

علیرضا کجکی خندیده بود: «کسی نگفت... خودم اومدم. از درسات عقب

افتادی... اومدم تو راه زنگ زدم زنعمو گفتم من هاله رو می برم خونه اتون

فردا شنبه اس بره سر کلاساش»

لبش را گاز گرفت: «مامانم چی گفت»

علیرضا باز خندید: «گفت دستت درد نکنه... خودشون که می دونن... حالا
علنی نمی کنن تا زمانش» بعد با لحنی شوخ گفت: «تازه... فردام خودم می
برمت قزوین»

هاله با ذوق خیز برداشت سمتش که علیرضا دستش را بلند کرد: «هاله
خانم... قرارمون یادت نره»

بعد از دو هفته ای لبهایش نقش لبخند را دیده بود. با ذوق تکیه داد: «قرار
واسه قبل این حرفا بود... منو تو باید یه هفته پیش محرم می شدیم... تازه
اونم بخاطر تو... تو نظر من، وقتی عشق تو آنقدر عمیق تو تمام بند بند
وجود من رسوخ کرده... وقتی تو به دلم محرمی... تن چه اهمیتی داره دیگه؟
مگه این صیغه های عقد و محرمیت جز اینه که آیا این مرد را می
پذیری؟...»

علیرضا با لبخندی که سعی داشت مخفی اش کند سر تکان داد که نه!
هاله نفس عمیقی کشید: «خوب پس دیگه... بله من می پذیرم..»

بعد شیشه را پایین کشید و سرش را لب پنجره برد. باد موهای لختش را
پریشان می کرد. دسته ای را از توی صورتش کنار زد و با صدای بلند

کلبه

گفت: «بله...خدایا بله...بله من این مرد را با تمام وجودم...با تمام جان و

تن و روحم برای ابد ددد می پرستم...می پذیریم...می خواهم...

بعد بلند شده بود و نیم تنه اش را از شیشه بیرون برده بود و بلندتر گفته

بود: «خدا جون شنیدی...من عاشقشممم...عاشق...مرسی که آفریدیش

باد لا به لای شال مشکی اش می پیچید و موهایش را پریشان می کرد.

بعد با خنده نشست و سمت چرخید: «خوب شد؟»

علیرضا...

آخ از علیرضا و آن نگاهش...

آن نگاهی که از بند بندش از سطح شفافش تا عمیق ترین سلول سیاه

مردمکش با مهری زاید الوصف جز به جز صورت هاله را نگاه کرده بود و

هزاران حرف عاشقانه هزاران غزل ناگفته را پلک زده بود.

آن نگاه و آن لبخند و سکوت بعدش...

جهانی حرف داشت . جهانی حرف که نیاز به واژه نداشت . نیاز به تکلم

نداشت و حتی هنوز هم بعد از گذر سالها بعد از گذر پنج سال در فراز و

نشیب، هنوز...هنوز و هنوز و هنوز ریشه اش در جان هاله بود و جان خشک و

کلبه

ترک خورده اش را غنی می کرد. آنقدر که هیچ مردی هیچ آدمی نتواند لحظه ای جای خالی علیرضا را که نه... حتی زخم رفتنش را کمرنگ کند. آروز در سکوت برایش بستنی خریده بود. دو اسکوپ شاتوت یک اسکوپ وانیلی...

بی حرف!

هاله فقط حرف می زد و علیرضا فقط با مهر گوش می داد. با مهر می خندید. با مهر تایید می کرد و هاله بعد ترها فهمیده بود برای جانِ جوان بیست و هشت ساله ی علیرضا چه سخت بود آن حجم عاقلانه عاشق بودن. بعد ها فهمید که دیگر نداشتش...

نداشت که قدر بداند. پاکی نگاه و کلامش را....

در برابر هاله ی جسور که برای داشتن علیرضا از هیچ خط قرمزی نمی ترسید...

نمی ترسید و آخر زهر شد به جانش همان سر نترس!

:

چهلّم بابایی در حالی رسید که هاله وسط امتحانات ترم آخرش بود. نه هاله که همه ی نوه ها...

همین شد که تا روز مراسم قزوین بود و صبح چهلّم یک راست رفته بود خانه باغ برای مراسم و فردا صبحش عمو داود رسانده بودش ترمینال و برگشته بود قزوین تا پایان امتحانات.

چهارم تیر برگشت. با خاله و علیرضا کلی نقشه کشیده بودند. که چطور با عمو مجتبی و مامان بنشینند پی روشن کردن تکلیف. خاله فانوس می گفت: «کسی نفهمه جز بابا و مامان تو و الهه... حتی به طاووس هم نمی گیم. محرم کنید تا سال آقا سلیمون بعد یواش یواش علنی کنید.» قضیه به نظر راحت می آمد ولی...

شبّی که خاله فانوس وعده داده بود و مامان و عمو مجتبی را صدا کرده بود آیینہ ورزان راحت نگذشت. هم عمو هم مامان زیر بار نرفته بودند.

کلبه

عمو براق شده بود: «مگه چغندر خاک کردم... من هنوز رخت سیاه تنمه... من نه، خودش اصن، خود آقا علیرضا هنوز سیاه در نیاورده از تنش فکر نامزدیه؟»

خاله استکان چایی را پر کرده بود: «مگه می گم ساز و دهل را بنداز.. یواشی خودمون پنج تا با معصومه... حتی آبجی طاووس خبر نشه»
مامان سر بالا داده بود: «فانوس جون مگه دختر بیوه اس؟ یا مگه معذوری داریم... صبر کنن تا سال... بزرگترشون بوده ها... فک کنین هنوز علیرضا مالزیه...»

خاله لب زده بود: «آخه...»

عمو حجت را تمام کرده بود: «آخه نداره خاله... هاله عروس من ... خواست یه انگشترم دستش می کنم ولی باقی حرفا بعد از سال بابا... با عزت و احترام... کار یواشکی نداریم ما... بندازم خودمو سر زبونا که چی؟»
بعد بلند شده بود و روبه علیرضا گفته بود: «من می رم تهران تو شب برو خونه باغ مامان طاووس تنهاست»

مامان هم بلند شده بود: 'هاله تو هم پاشو... تا تاریک نشده برسیم تهران»

کلبه

نرفته بود . عمو و علیرضا که رفته بودند . مامان اصرار کرده بود: « پاشو

لوس بازی در نیار هاله... خجالت نمی کشی ؟ »

سر بالا انداخته بود: « چی شد یهو محرمیت بد شد... فک کنید نامزد می

کردیم بعد بابایی فوت میشد»

-تو فک کن اصلا نیومدن خواستگاری

با بغض گفته بود: « حالا که اومدن»

-حالا م که قبل از نامزدی بابایی فوت شده...

هاله سکوت کرده بود. بعد گفته بود: « چرا نمی فهمید عمو خط و نشون

کشیده واسه علیرضا که تو این یه سال دم پر من نیاد ... گفته هاله رو نندازی

سر زبونا... حرمت عزاداری رو نگه دارید.

مامان آمد و کنارش نشست: « خدا پدرشو بیامرزه... راست می گه... مامان

من ما که نگفتیم کلا قید همو بزنید؛ گفتیم تا سال صبر کنید بعد، همین... از

چی می ترسی؟ دیدی که بیچاره گفت می خواین انگشترم بیاریم»

کلبه

هاله سکوت کرد. لجش گرفته بود. دلش هزاران حرف داشت و دهانش قفل بود. چه می گفت؟ دلیل قانع کننده ای جز عشق بی حد نداشت. همه می گفتند صبر کنید. و چه ثقیل بود این واژه برای هاله ی آن روزها...
آن شب آخر خاله فانوس اشاره کرده بود حرفی نزنند. اشاره کرده بود: «
بسیار به من»

بعد هم مامان را تنها راهی تهران کرده بودند تا فردا...
پنجم تیر روز مهم زندگی هاله بود.

روزی که می شد تا ابد بین خودشان دوتا جشن بگیرند بی آنکه کسی بداند چرا؟ مناسبتش چیست... ولی؛ نشد!

+

خاله پیغام داده بود به علیرضا که بیاید آینه ورزان و عصر نشده آمده بود.
پا که داخل گذاشته بود رو به هاله لبخند زد: «از دیشب یه روند رو مخ
بابام... آخر دوتا درشت بارم کرد»

بعد دست کشید روی رگ عصبی گردنش. خاله یک لیوان شربت سکنجبین
خیار پیش رویش گذاشت و گفت: «ول کن باباتو... حالا انگار آقا سلیمونم

جوون بیست ساله بوده... اون الان روحشم شاد میشه شما دوتا تکلیفون روشن شه»

علیرضا لیوان شربتش را سر کشیده بود: «دیگه چاره چیه... باید صبر کنیم...»

هاله پوست لبش را کنده بود. از دیشب که خاله گفته بود یواشکی محرم کنند ، گفته بود محال است علیرضا زیر بار برود و خاله گفته بود بسپار به من! خاله صدایش زده بود: «هاله خاله... پاشویه سر به غذا بزن» و پلکی تاکیدی زده بود که یعنی لغتش بده. رفته بود توی آشپزخانه ...

زیر قابلمه ی عدس پلوی خاله شعله پخش کنی گذاشت و ایستاد. کنار گاز دیسی پر از بادمجان های سرخ شده و برشته بود. لبش به لبخندی ظریف کش آمد. خاله بلد بود ذائقه ی علیرضا را ، از جا نانی قرمز خاله تکه ای نان سنگک در آورد. پیش پای علیرضا پسر همسایه خریده بود . همیشه برای خاله نان می خرید و خاله هم کنار پول نان گاهی خوراکی یا پول کوچکی می گذاشت برای تشکر از محمد حسن؛ پسر همسایه .

کلبه

هاله نان را تکه کرد و تکه ای بادمجان درسته لای لقمه گذاشت. از سبد سبزی های شسته شد چند برگ ریحان جدا کرد. باید جوری دل بی قرارش را آرام می کرد. کمی نمک پاشید و لقمه را پیچید و چرخید که بیرون برود که، علیرضا را دید میان چهارچوب در. دست هایش را توی جیب شلوار فرو کرده بود و بازویش را تکیه داده بود به چهار چوب در و هاله را نگاه می کرد.

:

با لبخند گفت: «اا اومدی...داشتم برات لقمه ی بادمجون می آوردم»
علیرضا با لبخند تکیه از چهارچوب گرفت و داخل شد: «دستت درد نکنه»
لقمه را گرفت و نصف کرد. نگاه هاله به دستانش بود. به انگشتان کشیده اش. به ناخن های مرتبش. به هلال سفید ته ناخن ها...به پوست گندمی دستش ؛ به ساعت استیل اورینت صفحه مشکی اش که با پیراهنش ست بود و بعد با لقمه بالا آمد. لقمه را طرف هاله گرفت: «خودتم بخور»

کلبه

لقمه را گرفت و گاز کوچکی زد.

شامه اش پر از عطر علیرضا بود. خنک، تلخ.. کاش می شد سرش را روی سینه ی پهنش بگذارد و عطر زیر گردنش را نفس بکشد.

گاز دیگری زد به لقمه اش، علیرضا فقط نگاهش می کرد. سری تکان داد: «چیه؟ چرا نگام می کنی؟»

فاصله یشان کم بود. نزدیک هم... نزدیک آنقدر که عطرش بیچد تا ته جان هاله.

علیرضا آرام گفت: «خاله چی می گه؟»

لقمه ی کوچکش را قورت داد و نگاه از چشمان علیرضا گرفت «چی می گه؟»

علیرضا خیره نگاهش کرد: "هاله؟... به من نگاه کن" نگاهش کرد.

علیرضا جدی بود: «دیگه نمی خوام از دستت بدم ولی... به نظر تو این راه درستیه؟»

خودش را زد به آن راه: «چی؟»

علیرضا هجی کرد: «محرمیت یواشکی...بین منو تو و خاله؟»
هاله سکوت کرد.

علیرضا همچنان نگاهش می کرد: «هوم؟ هاله؟»
سرش زیر بود. به رد روغن بادمجان روی دست علیرضا نگاه می کرد که
برق می زد.

آرام گفت: «داره می ریزه بخورش»
-می خورم...جوابمو ندادی؟

هاله نگاهش کرد. وقت دل دل نبود. آرام گفت: «می ترسم...اگه بعد از سال
بگن نه چی؟»

علیرضا با تاکید گفت: «هیشکی نمی تونه به من بگه نه...نمی تونه باعث
شه دوستت نداشته باشم ، نخوامت... می دونی خودت»

ترسان گفت: «خیالم راحت نیست»

کمی از جدیت نگاه علیرضا کم شد و لبخند کمرنگی زد: «عزیزدل
من...عشق من...چیکار کنم خیالت راحت شه»

جسارت گرفت: «همون که خاله گفت»

کلبه

نفسش را فوت کرد: «اگر کسی بفهمه می دونی چقدر برامون بد می شه؟»
داشت راضی می شد هاله خیره نگاهش می کرد: «نمی فهمه... بین ما می
مونه... بین ما سه تا...»

علیرضا صاف ایستاد و زل زد به پنجره ی آشپزخانه: «نمی دونم بخدا...
گیج شدم... از کارای پنهونی بدم میاد»
آرام گفت: «پنهونی وقتی بده که... تهش بخواد نشه. الان همه راضین... فقط
عزاداران همین!»

علیرضا سکوت کرد. هاله گفت: «چیزی بینمون تغییر نمی کنه... می دونی
که حس من نسبت به این رسم و رسومات چیه؛ وقتی مهرت به دلمه از عالم
و آدم محرم تری... فقط می خوام تو راحت تر باشی... با چیزی که قرار بود
چهل روز پیش اتفاق بیفته و نیفتاد... چیزی که عمو و مامانم راضی بودن...
به اصلش راضی ان علیرضا... فقط مسئله سر زمانشه...»

و آنقدر گفته بود که، علیرضا رضایت داده بود.

لقمه ی بادمجان را بالا گرفته بود: «باشه؟»

لقمه را گرفته بود: «من حریف دنیا بشم هم پیش تو خلع صلاحم»

آن شب... به وقت پنجم تیر...

خاله فانوس پیش نماز مسجد را صدا زده بود.

لباس رنگ روشن داده بود به هاله و پیراهنی از بقچه در آورده بود برای

علیرضا و قبل از غروب ...

زیر شاخه های انگور رسیده ی حیاط ...

در پس زمینه ی غروب دشت...

عکسی از دوتایشان برداشته بود .

به رسم یادگار...

همان عکسی که هنوز وسط خرت و پرت های یادگاری علیرضا بود. همان

عکسی که... به رسم یادگار قلبش را مچاله می کرد هربار.

بی خبر از همه ... در خلوت باغچه ی کوچک خاله فانوس محرم شده بودند

با این شرط که...

همه چیز مثل گذشته باشد. خاله گفته بود: «فقط جهت راحتی خیال... وگرنه

نه خانی اومده نه خانی رفته... رو سیاهم نکنیا هاله

لب برجیده بود: «چرا فقط من؟»

خاله از بالای عینک نگاهش کرده بود: «چون این عاقله اگه تو شیطان نشی نری تو جلدش...»

از یادآوری آن روز لبش به لبخند شیرینی وسط سیل اشک کش آمد. چقدر دور بودند این خاطرات انگار سالها پیش صد ها سال پیش اتفاق افتاده باشند. آنقدر که آن لبخند ها ... آن حال خوش از حال الانش دور بود که انگار خواب دیده بودشان تا اینکه زندگی کرده باشد شان...
خاطرات قدیمی...

عشق قدیمی...

چقدر شبیه قصه ها بود سرنوشتش...

شبیه قصه ای با پایان تلخ

++++

کلبه

موقع برگشت روی صندلی جلوی ماشین افسون نشست. از آینه به ثنای ساکت نگاه کرد. لبخند زد: «ساکتی ثنا؟»

افسون صدای ضبط را زیاد کرد.

رستاک می خواند: «غلط کردی پرده رو پس زدی»

رو به افسون خندید: «بابات رستاک گوش می ده؟»

افسون خندید: «نه بابا فلش افشینه داداشم»

دوباره به سمت ثنا برگشت: «خدا رو شکر رستاک دوست نداری وگرنه

الان کنسرت بود عقب»

ثنا خیره به بیرون گفت: «تو فکرم»

افسون خندید: «تو چه فکری؟»

خودش را کشید جلو و از بین دو صندلی گفت: «واقعا محرم کردین؟ بدون

اینکه مامانت بدونه یا کسی... تو چه سرنترسی داشتی»

هاله خندید و دریچه ی کولر ماشین را روی صورت خودش تنظیم کرد: «خر

بودم نه شجاع»

افسون از گوشه ی چشم نگاهش کرد: «پشیمونی؟»

کلبه

سر بالا انداخت: «نمی دونم... چون اون لحظه ها بهترین روزهای زندگیم بود. دلم می خواست هیچ وقت بخاطرش پشیمون نشم... شاید چون دلیل جدایی مون هم ربطی به این نامزدی نداشت»

ثنا گفت: «نداشت؟ پس چی شد؟»

هاله فکر کرد؛ نداشت واقعا؟

نفس عمیقی کشید: «نمی دونم شایدم داشت...»

رستاک خواند: «تو رد می شدی خونه گرمی گرفت.»

بعد سرش را تکان داد: «ولش کن... بذار بهش فکر نکنم»

افسون دستش را گرفت: «آره ولش کن...»

رستاک: «غلط کردی عاشق شدی لعنتی...»

غلط کردی این پرده رو پس زدی»

ثنا تکیه داد: "پس حق داره دنبالت بگرده... قضیه اتون جدی بوده»

از سر هاله گذشت، جدی؟ نه جدی نبود... رویا بود... پر از خیال.. بین او و

علیرضا همه چیز بین حریری از خیال و افسون می گذشت. همه چیز زیادی

خوب بود. همه چیز!

کلبه

رستاک باز خواند: «یه رویا ازت تو سرم داشتم.

غلط کردی به رویاهام دست زدی»

هر چه بود زیر سر عشق بود. عشقی غیر مادی غیر جسمی، که دور از تن،

دور از آغوش های تب دار و بوسه هایی از سر هوس... فقط طعم جان می داد

و رنگ رویا و عطر روح نواز خواستن...

خواستن بی مرز... چقدر دوستش داشت آنروز ها؟

آنروز ها یا حالا؟

چه فرقی داشت... وقتی که دیگر نبود!

صدایی در سرش گفت: «حالا که اومده»

رستاک خواند: "بگو خاطرات از اینجا برن

بینم کسی دعوت کرده بود»

با دندان های به هم فشرده غر زد: «غلط کرده»

صدای رستاک اوج گرفت: «غلط کردی عاشق شدی لعنتی

غلط کردی پرده رو پس زدی

یه رویا ازت تو سرم داشتم
غلط کردی به رویا هام دست زدی»
دوباره لب زد: «غلط کرده»
افسون پرسید: «چی؟»
آرام گفت: «با خودم بودم...»
و سرش را چسباند به شیشه.
ثنا غر زد: «الحمد لله خل شدی خدا رو شکر»
چشم بست و تلخ خندید.
تازه تاخیر هم داشت برای دیوانگی...

+

کلید را در قفل چرخاند و در را هول داد و وارد شد. ثنا اصرار کرده بود
بیایید پیشش ولی قبول نکرده بود. آمدن نداشت، مگر اولین بار بود که این
طور دلتنگ بود؟

مگر اولین بار بود که آوار گذشته روی سرش می ریخت؟
نه!

کلبه

سه سال بود وضع همین بود . سه سال؟ نه بیشتر...

سالها بود اوضاع همین بود. علیرضا زخم بود. عمیق ، کهنه ، کاری!
زخم بود سر که باز می کرد تا عمق استخوانش را می سوزاند و دردش
فلجش می کرد. عادت کرده بود!

کیفش را روی کاناپه انداخت و به اتاق خواب رفت. تلفن خانه زنگ خورد.
همان طور که تاپ زرشکی اش را با پیراهن نخ پنبه ای خنکش عوض کرد
دنبال تلفن تا اتاق کارش رفت. خرت و پرت های یادگاری هنوز یک سری
هایش وسط اتاق بود. بی توجه به آنها تلفن را برداشت: «بله»

مامان بود: «سلام مامان»

روی صندلی کوچک راکش نشست و کش سرش را از موهایش پایین
کشید: «سلام چه خبر؟»

-دیر اومدی

تکیه داد و گفت: «آره سفارشام عقب بود ، خیر سرم نمایشگاه داریم تو راه
«

کلبه

-خب چی شده حالا مگه...تموم می کنی به همه چیزم می رسی؛ نگران

چی هستی؟

از سرش گذشت ؛ علیرضا!

نمی دانست به مامان بگوید علیرضا شناختش یا نه؟

دلش نمی خواست . مامان با خاله فانوس در ارتباط بود. حالا که علیرضا

نخواستہ بود آن وری ها بفهمند پی هاله هست ، چه کاری بود خودش

امنیتش را بهم بزند.

مامان گفت: « ماشینت هم پس فردا حاضره»

-||| چه خوب از عمو تشکر کن...میام می برم

:

-باشه بیا .. امروز احمد بامیه خرید گفتم تو اومدی درست کنم دوست

داری... شام داری امشب؟

الکی گفت: « آره لوبیا پلو هست»

مامان باشه ای گفت و قطع کرد.

موبایلش ویبره رفت. نگاه کرد افسون بود توی گروه واتساپ شان نوشته

بود: «امشب که خبری ازش نبود»

برایش نوشت: «رسیدی؟»

نوشت: «آره»

تند تند تایپ کرد: «دست بابات درد نکنه...دست خودتم که مارو

رسوندی... پس فردا ماشینم حاضر می شه»

افسون نوشت: «اینهمه تو زحمت کشیدی به بارم من...فدا سرت...

استراحت کن فردا کلی کار داریم...ماچ»

ایموجی بوسه ای فرستاد و گوشی را روی میز گذاشت.

واقعا نیاز به استراحت داشت.

نگاهی به دورش کرد. چقدر خرت و پرت وسط اتاق بود. نمی شد این

طوری ولشان کند. روی زمین دولا شد و کارتونی که وسایل نمایشگاه

داخلش بود را جلو کشید. چند زیر لیوانی و زیر بشقابی رزینی داخلش بود.

که از لای روزنامه های دور پیچ پیدا بود. دسته ای درشان آورد و روزنامه ها

کلبه

را مرتب کرد و روی میز گذاشت و کارتونش را برداشت و کف اتاق روی زانو نشست و تند تند هرچه کف زمین بود را پیش می کشید و داخل کارتون می گذاشت. بی آنکه نگاهشان کند. هر چند که بوی خوشی از ته مانده های عطر های راکد روی تک تکشان مشامش را پر می کرد. بی حس بی قطره ای اشک همه را توی کارتون می ریخت. دست دراز کرد و جعبه ی جواهری را که کمی دور تر داخل کیسه ای زرد رنگ بود را پیش کشید و تا خواست مثل باقی توی کارتون بگذارد. چیزی با صدای دیلینگ...روی سرامیک لخت کف اتاق افتاد و چرخ خورد و کمی دور تر از جعبه و هاله ایستاد. با چشم دنبالش کرد و آه....

یک حلقه ی ساده بود. با نگین کوچکی ، خیلی کوچک به شکل قلب...درست وسط رینگ....

علیرضا خریده بود برایش!

هفته ی بعد از محرمیت... آمده بود آینه و رزان و قبلش تماس گرفته بود که حاضر باشد و بعد برده بودش کنار رودخانه ای پشت دشت. یک قالیچه

کلبه

انداخته بود و نشسته بودند. هاله پاچه ی شلوارش را بالا زده بود و لب
تخته سنگی بزرگ نشسته بود. علیرضا هم کنارش کمی با فاصله..
خیره به لختی موهای پریشان در باد ملایم لب رود گفته بود: «تو تنها زنی
هستی که موی کوتاه آنقدر بهش میاد»
نگاهش کرده بود: «واقعا؟»
علیرضا هم خیره و پر مهر نگاهش کرده بود: «اوهوم»
بعد نفسش را بیرون داد و گفت: «چشاتو ببند»
هاله ذوق زده شد: «کادو خریدی برام»
و چشم هایش را بسته بود.
علیرضا جعبه ی مخملی کف دستش گذاشت: «حالا باز کن»
چشم که باز کرد دلش ریخت: «نشونه؟»
باد موهای علیرضا را کم کمک تکان می داد. از بین چشم های ریز شده از
آفتاب نگاهش کرد و سر تکان داد: «آره...یه نشونه اس یه نشونه بین منو
تو....بازش کن»

کلبه

هاله با لطافت در جعبه را باز کرد . یک رینگ باریک از طلای سفید بود که
درست وسطش یک نگین خیلی کوچک داشت شکل قلب!
نفسش را با شعف بیرون داد: « علیرضا...چقدر قشنگه...»
بعد نگاهش کرد: « شکل قلبه»

علیرضا دستش را دراز کرد: «دستت رو بده من بیا روزی انداز بشینیم
برات بگم»

علیرضا دستش را محکم گرفته بود. محکم... از آن گرفتن های پراز حس
خوب...از آنها که می دانی تا ته دنیا رهایت نمی کند...
بعد ها هر بار یاد این روزها افتاده بود. فکر کرده بود واقعا آن حجم از
امنیت که با علیرضا تجربه اش می کرد را کجا دیگر می تواند تجربه کند...
قطعا هیچ جا!

کلبه

هیچ جا حتی کنار خود علیرضا..تمام شده بود . آن روزها آن روزها که جز

عمرش حساب نشده بود بسکه شبیه زندگی نبود!

شبیه خیال بود...

خیال...

کنار علیرضا روی زیر انداز نشست. علیرضا اول دولا شده بود و پاچه های

تا زده تا ساق پایش را پایین داده بود. خندید: « خودم می کنم»

کنارش نشسته بود: « بده من...

جعبه را گرفته بود و حلقه را در آورد: « می دونی این چیه...این قلب منه

وقتی برات تنگ میشه...

لبخندش تا بی نهایت کش آمد. علیرضا حلقه را چرخاند: « از این ور

بین...همیشه یادت می مونه پنج تیر چه روز مهمیه...یه روز مهم که فقط

من و تو ازش خبر داریم. حتما بعد از این وقتی همه چی علنی شه ، همه

سالگرد عقد عروسی چه می دونم ...این چیزا رو بهمون تبریک بگن...ولی

منو تو یه تاریخ ویژه داریم که هیشکی ازش خبر نداره جز ما دوتا»

و بعد دولا شده بود و پیشانی هاله بوسیده بود. آرام...عمیق ... کوتاه...

کلبه

عقب که آمده بود . چشمان هاله خیس اشک بود. این مرد را تازه داشت می شناخت...

این پسر عموی کهنه را

تازه داشت از نو می شناخت. علیرضا دستش را بالا گرفته بود و انگشتر را توی انگشتش کرده بود و بعد زمزمه کرده بود: « شازده خانم قابل باشم باید بگم به شعر من خوش آمدی خوش آمدی خوش آمدی»
بعد روی انگشت حلقه را بوسیده بود و دست هاله را روی قلبش گذاشته بود و با مهر به هاله زل زده بود و هاله... برای اولین بار بی آنکه منع شود معذب کند... بغلش کرده بود . آغوشی امن... در فشار بازوان مردی که آشنایش بود... آشنا تر از آشنا...

امن

عاشق

صبور

عاقل...

+

حلقه را توی مشت فشار داد و به سینه اش چسباند و زمزمه کرد: «با من
چی کار کردی علیرضا»

آهی کشید و مشتش را باز کرد. رینگ به همان درخشندگی بود. گذر تلخی
ها فقط به جان آدمیزاد بود انگار...

اشیا؛ یادگاری ها چه امن می ماندن از هجوم زخم ها..

زنجیر دور گردنش را باز کرد. کادوی تولدش بود. یک زنجیر با پلاک هلال
ماه هدیه ی ماما... حلقه را از زنجیر رد کرد و دوباره به گردنش انداخت.

عکسی از خودش و علیرضا داخل کارتون روی باقی وسایل بود. برش

داشت و همان طور که حلقه را لمس می کرد رو به عکس گفت: «بذار

نشونه ها زخم رفتنت رو یادم بیارن تا دیگه خر نشم ، ساده نشم...دیگه

بهت دل نبندم»

عکس را توی کارتون انداخت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت و چراغ را

خاموش کرد. کسی در سرش می گفت: «دل نکنده رو چه حاجت به بستن

دوباره...» کسی با صدای خندان خاله فانوس...

ساعت ده گرسنه شد. یک بسته نودل از کابینت در آورد و توی قابلمه ی در حال جوش ریخت. نا خود آگاه دستش هی می رفت تا لمس حلقه و هی برش می گرداند. شده بود چراغ جادو... تا دست می کشید رویش خاطره ها سیل می شدند توی سرش... سیل می شدند و دیوار نازک دلش را می شکستند. راه فراری نبود چرا؟ آهی کشید و زیر گاز را خاموش کرد. نودل را با علیرضا کشف کرده بود. کی؟

همان پنج سال پیش...

که دور از چشم همه، هر هفته بار و بندیل جمع می کردند و می زدند به دل دشتی کوهی جایی... خودشان دوتا... و علیرضا هربار با چند مواد دم دستی برایش خوشمزه ترین غذاها را می پخت. پیشبندی سیاه دور کمر می بست که رویش به انگلیسی نوشته بود: «شف علیرضا»

کلبه

یک میز و صندلی چوبی تاشو صندوق عقب بود علمش می کرد زیر یک تک
درخت پر سایه بالای تپه ای کوچک کنار رود آبی ؛ همان اطراف آینه
ورزان...

یک زیر انداز کوچک هم پهن می کرد زیر سایه درخت. آنقدر که قدشان را
پناه شود برای بعد از ناهار که کنار هم دراز بکشند و زل به رقص نور از
لابه لای برگ های درخت رویا ببافند.

یک گاز کوچک پیک نیکی بامزه ی رو میزی داشت عقب ماشین. یک تابه و
قابلمه ی روحی و یک کیف ابزار آشپزخانه...همین !
با همین ها معجزه می کرد. پاستا درست می کرد. نودل با میگوئی که در
ثانیه ای روی تابه گریل می کرد...کته با کباب تابه ای...
هر بار هاله می نشست با تماشا...

علیرضا نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزند. برایش سالاد جوانه ی
شبدرد درست می کرد. فرزند، به قول خود علیرضا سبزیجات را روی تخته
کات می کرد و با یک سس دست ساز خوش طعم می گذاشت جلوی هاله و
می نشست به تماشای هاله ی به وجد آمده از آن همه رنگ و عطر و طعم...

علیرضا می خندید: «تو اولین مشتری واقعی دست پخت منی؛ روزی که رستوران زنجیره ای مو بزمن حتما ازت یاد می کنم...»
هاله می خندید: «آره بگو ببینید ایشون خوردن و نمردن...شمام امتحان کنید نمی میرد.»

علیرضا می خندید و با اکت با نمکی می گفت: «راست می گن پشت هر مرد موفق یک زنه با شعارهای تبلیغاتی برنند»
هاله ریشه می رفت از خنده. از ته جان می خندید. چند وقت بود ان طور خندیده بود؟

چند وقت بود. هیچ غذایی طعم آن مزه های نابی که علیرضا از چند مواد ساده در میآورد را نداشت؟

کلبه

بعد از ناهار دراز می کشیدند روی زیر انداز سفید و قرمزشان و هاله همان
طور که سرش روی نرمی بازوی علیرضا بود. آهنگ محبوبشان را پلی می
کرد و علیرضا...

سر هر بند که داریوش می خواند: «به من فکر کن»

روی موهای هاله را می بوسید و هاله... عطر زیر چانه اش را عمیق نفس
می کشید و هربار فکر می کرد خوشبخت تر از این ممکن بود؟
تا غروب رویا می بافتند.

تا وقتی آفتاب قرمز شود و نورش بیافتد روی خرمایی موهای هاله... کنار
هم دراز می کشیدند و رویا می بافتند...
اولین بار آنجا قول کلبه را داد.

رو به هاله گفته بود: «یه زمین دیدم پشت خونه ی خاله... می خوام برات
کلبه بسازم... شاید مجبور شم ماشینو بفروشم»

قرار بود. برایش کلبه ای بسازد پر نور... با نرده های چوبی... مشرف به
شت...

که زمستانش را آتش هیزم گرم کند و تابستانش را خنکای رود...

کلبه

قرار بود لب جاده ی اصلی یک باغ رستوران بسازند به نام کلبه و ته باغ
نگارخانه ای برای هاله...نگارخانه ی کلبه...

همان روز پرسیده بود: «راز این کلبه ها چیه؟»

علیرضا چرخیده بود به سمتش و هاله هم... رو به روی هم خیره به چشم
های هاله گفت: «یادت نیس؟»

چانه بالا داد: «نیچ»

علیرضا دست برده بود لای موهایش و آرام نوازششان کرده بود: «۱۴؛ ۱۵
سالت بود... تازه به چشمم اومده بودی شبیه هیچ کدوم از دخترا نبودی... پر
شر و شور، آزاد... با نمک...

هاله تاکید کرد: «خوشگل»

علیرضا خندیده بود و دسته ای موی کوتاه خرمایی از پیشانی هاله جمع
کرده بود و با سر انگشتانش پشت گوشش زده بود: «خوشگل... خیلی
خوشگل...»

هاله خندید: «خب»

کلبه

علیرضا نفس عمیقی کشید. آفتاب داشت می رفت. داشت غروب می شد و صورت علیرضا زیر نور قرمز غروب یادش نمی رفت.

گفته بود: «یه شعر می خوندی.. قلبتو کلبه من برام... جنونتو به رخ بکش من از تو رویا می خوام... یادت نیست؟»

هاله سر تکان داده بود: «نه»

علیرضا دستش را حلقه کرده بود دور بدن لاغر هاله: «ولی من یادمه... راه می رفتیم دور حوض، دستاتو صلیبی می گرفتی و قدم گردو شکستمی برمی داشتی و می خوندی...»

همون جا قلبم برات کلبه شد... به خودم قول دادم همه ی دنیا رو برات کلبه کنم... تا امن باشی و آروم... یه قلب برای حجم این دوست داشتن کمه... بعد خیره نگاهش کرده بود: «چجوری اینقدر دوست دارم؟»

و هاله که ذوب می شد، حل می شد وسط گرمای آن کلمات...

آنقدر حل شد در علیرضا که... وقتی رفت، ریزه های تنش، بقایای قلبش... جدا و منفک از علیرضا معنا نداشت... دختری بود تکه پاره و کنده از مردی که دیگر وصله ی جاننش نبود. خود خود جان بود و وقتی رفت...

جانش رفت...

+

گاهی فکر می کرد اگر آن روز ها کسی بود که پاپی رفت و آمدش بشود و
سر بزنگاه دل بستن تا حد جان ..گوشش را می کشید. شاید این حجم
خاطره تیشه نمی شد به جان ریشه های سست شده اش...
ولی کسی نبود!

:

مامان که بعد از فوت بابایی...درگیر تنهایی مامان طاووس بود و بعد از آن
هم درگیر فوت زن عمو احمد شد ، البته مامان زیاد خانواده ی عمو احمد آن
روز ها رفت و آمد نداشت، ولی به واسطه ی دوستی دیرینه اش با عمه

کلبه

اشرف، خواهر عمو احمد؛ تمام مراسم های ناهید خانم را شرکت می کرد.
مثل یک صاحب عزا...

ناهید خانم بعد از دو سه سال بیماری سخت، دو ماه بعد از فوت بابایی به قول عمه اشرف پر کشید. چهلیم بابایی وصل شد به خاک سرد گور ناهید خانم و مامان اینبار شده بود سنگ صبور حامد، تک پسر عمو احمد، که بعد از سه سال دوندگی کارهای مهاجرتش به کانادا ردیف شده بود و بدتر از هاله سر بزنگاه زندگی اش، آوار رفتن ها شروع شده بود.

مامان هم، هم دلش می سوخت هم به اصرار عمه اشرف که خودش حسابی درگیر مراسم زن برادرش بود، خودش را وقف حامد کرده بود و حواسش پی سر خوشی های هاله نبود. و هاله هم از خدا خواسته راه و بیراه آیینه ورزان منتظر آخر هفته ها که علیرضا بیاید و دوتایی بزنند به دل کوه و دشت...

هر بار علیرضا زنگ می زد: «ده دقیقه ی دیگه سر کوچه ی خاله ام»
هاله می گفت: «الان میام»

علیرضا توی گوشی می خواند: «وقتی میایی قشنگ ترین پیرهنتو تنت کن... تاج سر سروریتو سرت کن...»

کلبه

و هاله که از ذوق پر می زد تا سر کوچه و بعد... روز برای آنها بود. بی آنکه کسی حواسش باشد ...

مامان حواسش نبود و خاله فانوس هم از خداییش بود به قول خودش این دوتا...هی بیشتر ریشه کنند در تن هم!

چرا؟

ثنا هم موقع برگشت پرسیده بود: « حالا تو جوونی عقل نداشتی...خاله

فانوس چرا دل داد به دل تون بی خبر از بزرگترا محرمتون کرد»

برایش گفت: « آقا محمود...شوهر خدا بیامرزه خاله، دایی علیرضا بود. ما

همه ازدواجامون فامیله...فامیل دور بودن اینام... البته ده دوازده سال قبل از

اینکه عمو ازدواج کنه ، خاله زن آقا محمود میشه...عاشقانه... ولی عمرش به

دنیا نبوده ، نه بچه ای نه یادگاری...حسرت یه ثمره از این عشق مونده بود

به دل خاله فانوس...»

بعد نفسی تازه کرده بود: « علیرضا دور از جونش...شبیه دایی

محمودشه...حالا قشنگ تر ولی شبیهه... خاله وقتی دید من دل به علیرضا

بستم... ذوق کرد هم رو حساب علاقه اش به من دوست داشت به مراد دلم

کلبه

برسم...هم تو خیال حسرتمند خودش...فک می کرد، بچه ی منو علیرضا
همون بچه ای میشه که اگه خدا بیامرزه آقا محمود تو دامنش گذاشته بود.
این بود که خیلی دلش می خواست منو علیرضا بهم برسیم...که خب
تهش...اینم نشد»

تهش هی مرگ آمد روی مرگ... هی اتفاق روی اتفاق.. هی گره روی گره
...هی فاصله فاصله فاصله..

+

خلاصه که ناهید خانم رفت و حامد و عمو ماندن و تن بی جان ناهید
خانم...چهل روز عزا و اشک و بعد...

حامد باید راهی می شد و گرنه تمام تلاش سه ساله یشان باد هوا.
شب فرودگاه را یادش بود. با مامان و علیرضا رفته بودند به بدرقه ، مامان
گفته بود :» اشرف زنگ زد گفت بیایید...این بچه غریبه...ثواب داره مامان
بیا تو هم»

کلبه

علیرضا آمده بود دنبالشان ، هاله گفته بود: « کی ببرمتون تا فرودگاه
امام...خوب علیرضا بیاد دیگه»

عمو احمد مثل کوه، با لبخند و نگاه پشتیبان حامد را بغل کرده بود: « برو
فکر هیچی نباش»

هنوز لباس مشکی به تن هر دو بود.

حامد کنار گوش مامان گفته بود: « خاله کاش گاراژو بفروشین... بابام به
هوای گاراژ با من نمیاد»

مامان لبخند زده بود: « نگرانش نباش...اینجا عمه هات هستن هواشو
دارن...»

حامد سر تکان داده بود: « شماهام تنهاش ندارید... هاله...تو مخصوصا»

و رفته بود.

تا هفت ماه بعد...

سال بابایی نزدیک بود و هاله و علیرضا روی ابرها...زندگی قرار بود روی
خوش ترش را نشان بدهد...

زندگی زیر قرارش زد.

+

سال بابایی نزدیک بود. ته دلش از اینکه خوش حال بود که قرار است رخت سیاه بابایی را در آورند و پشت بندش حرف عقد و عروسی شود ، عذاب وجدان داشت ولی...

ترس لو رفتن محرمیتشان را هم نمی توانست منکر شود. در تمام طول این چند ماه، کسی که حواسش به همه چیز بود علیرضا بود و بس!
از فاش نشدن رازشان بگیر تا رعایت حد و حدود رابطه یشان...
آنکه حریم داشت و حیا می کرد ، علیرضا بود! خنده دار بود ولی...واقعیت داشت. هیچ وقت در تمام آن یکسال فراتر از بوسه ای کوچک روی پیشانی ، نوازش و بوسه ای آرام روی دست و آغوشی که فقط امنیت بود و بس! پا فراتر نگذاشته بود . حتی وقتی هاله ناغافل از گردنش آویزان می شد و گونه اش را می بوسید... علیرضا حواسش بود ...حواسش بود که این رابطه تا علنی شدن تا محکم شدن تا بی کم و کاست مال هم شدنشان ...فقط و

کلبه

فقط بین خودشان است و بس و این یعنی... محدودیت... که علیرضا رعایتش می کرد و هاله بی پروا ردشان!

:

همین تناقض بینشان بود که ته دلش دوست داشت زودتر اوضاع علنی شود. پیش خودشان تصمیم داشتند، به خانواده ها بگویند یک باره عقد کنند... نامزدی و آشنایی را دیگر حوصله ای نبود. در همین اوصاف، هاله دوره ی ویترا ی را گذرانده بود. برای فوق لیسانس اقدام کرده بود و به قول خاله فانوس فقط عروس شدنش مانده بود. که نزدیک بود و در دسترس...

همان روز ها عمو خبرشان کرده بود دوتایی بروند مغازه ی عمو... هنوز دو هفته ای مانده بود تا سال بابایی... اواخر فروردین ماه بود. علیرضا زنگ زده بود که: «ناهار کبابی اوس مجتبییم... حاضر شو میام دنبالت»

کلبه

وقتی رسیده بودند ، عمو با نیش باز از دیدنشان صدا زده بود: « پیمان ... لثر خانوادگی سرویس ویژه ببر برا آقا علیرضا»

هاله دست هایش را شسته بود و آمده بود پشت میز. علیرضا که دستمال تعارفش کرده بود پرسید: « عمو کو؟»

علیرضا با ابرو اشاره کرد: « اون طرف...میاد»

هاله پشتش را نگاه کرده بود. عمو پشت میز کنار تنور نان نشسته بود و مشتری جواب می داد. همان موقع شاگرد مغازه سرویس ویژه را چید. هاله با ذوق چنگال را برداشت و سلفون روی کاسه ی زیتون پرورده را برداشت:

« گشمنه»

علیرضا رو به شاگرد مغازه گفت: « پیمان...نونم بیار تا غذا حاضر شه...پیش غذا ندارین امروز؟»

رسم مغازه ی عمو ها پیش غذایی کوچکی بود مثل یک پیش دستی کشک بادمجان، میرزا قاسمی یا در بعضی مواقع آش جویی که مشتری ها را مهمان می کردند.

هاله تا شنید گفت: «نه... می خوام کباب بخورم... آقا پیمان برای من چنجه ام بذارید رو منقل»

علیرضا لبخند زد. هاله سر چنگال را فرو کرد وسط ظرف زیتون و به دهان گذاشت: «به به»

نگاه علیرضا را که دید چنگال را پر کرد و دم دهانش برد: «تو هم بخور عشقم»

چشمان علیرضا با اخم گرد شد. از آن نگاه های پر از حرص به هاله انداخت و زیر دندانی غر زد: «هاله مسخره بازی در نیار... یکی ببینه» و بعد با چشم به رفتن پیمان نگاه کرد و باز زل زد به هاله.

سر کیف بود هاله آن روز ابرویی بالا انداخت و با شوق: «تموم شد دیگه... تموم شد همه این ادا اطوار»

علیرضا با اخم چشم گرفت از صورتش. لجش گرفته بود. هاله هم زد به شوخی: «اگه الان به عمو بگم یه ساله ...

لب زد: «محرمیم» چی میشه؟

علیرضا با حرص گفت: «فکرشم حالمو بد می کنه»

کلبه

بعد چشم هایش را بست: «وای فک کن»

و سری تکان داد. هاله دلش سوخت: «خب حالا... خداروشکر که نفهمیده.
نخواهدم فهمید»

و بوسه ی کوچکی برای علیرضا فرستاد. علیرضا سر تکان داد: «از دست
تو یعنی قشنگ سگ می کنی آدمو... بعد انگار نه انگار...»

همان موقع عمو از پشت نزدیکی شان شد و علیرضا سکوت کرد. عمو با خنده
صندلی را عقب داد: «خب خب خب... چطورید بچه ها؟»

هاله نیم خیز شد به احترام علیرضا هم. عمو با دست تعارفشان کرد: «گفتم

بیایید که بگم دیشب با معصوم حرف زدم... گفتم این دوتا بچه اذیت شدن

این یه سال... بعد از مراسم سال بابا دیگه دست دست کردن جایز نیست.»

توی دل هاله قند آب می کردند. عمو ادامه داد: «دو هفته دیگه که سال

باباس... هیچی، نگاه کردم دیدم اول تیر، پنجشنبه شبه... معصوم می گفت

باشه شب عیدی چیزی... گفتم ول کن بابا بذار حرفامونو یه کاسه کنیم با

الهه خانم و مامان بعد بگرد دنبال عید واسه نامزدی و غیره..

کلبه

بعد رو کرد به هاله: «با مامانتم حرف می زنم بعد از مراسم بابا....هر چند

اون بنده خدا هم حرفی نداره هربار زنگ می زنم می گه هر جور

صلاحتونه...حالا عمو، اینا رو گفتم که برنامه ریزیتو بکنی فکراتو بکنی

حرفی حدیثی شرطی داشتی قبل از اول تیر به من بگو که انشاالله اون شب

دیگه با داود و بقیه جمع شدیم رسمیش کنیم...حله؟»

همان موقع دیس کباب های برشته روی میز آمد هاله لبخند زد و فکر کرد

: «اول تیر دیر نیست؟»

ولی روی گفتن نداشت. عمو رو به علیرضا کرد: «تو هم که شرط و شروط

نداری..از خداتم هست»

اخم نیم بند علیرضا باز شد و خندید. عمو هم اشاره ای به دیس کرد و

گفت: «بسم الله از دهن نیفته»

موقع برگشت علیرضا دمغ بود. چرخید سمتش: «تو هم می گی دیره؟»

علیرضا با اخم پرسید: «چی دیره؟»

خودش را لوس کرد: «اول تیر دیگه»

علیرضا چپ چپ نگاهش کرد: «یازده اردیبهشت چطوره؟ درست فردای سال بابایی... هان؟... هاله خوبی؟ چرا یه چیزی می گی که با عقل جور در نیاد؟ والا من فکر کردم بابا بذاره آخر تابستون حرفشو بزنه باز خوبه گفت اول تیر»

بغض کرد: «چته؟ چرا اینجوری باهام حرف می زنی؟»
علیرضا با حرص و زیر دندانی گفت: «هیچی... گند می زنی به اعصاب آدم»

فهمید از کجا آب می خورد. آرام گفت: «واسه یه شوخی فقط؟»
-شوخی دارم مگه سر این قضیه؟ نه واقعا می خوام بدونم... من سر همچین مسئله ی مهمی مگه با تو شوخی دارم؟

بعد نگاه از صورت هاله گرفت و گفت: «هاله... شاید اگه زنعمو بفهمه با اینکه تو دختری ولی دوتا تشر بزنه بهتو تمام... ولی بابای من اگه بفهمه گند زده میشه به بیست و نه سال حیثیت من... بعد تو مثل خیره ها چنگال می گیری جلوی دهن من، کجا؟ وسط دویست جفت چشم کارگر و آشپز و

کلبه

مشتری آشنا که چی؟ اعتراض می کنم جای اینکه بگی باشه... بدتر لوس بازی در میاری...

بعد ادای هاله را در آورد: «بابات بفهمه چی میشه؟...هیچی گه می خوره به حیثیتم جلوی همه...»

بعد نفسش را فوت کرد: «هاله خانم... نمی خواستم اینو بگم ولی... باد به گوش کسی برسونه، هیشکی فکر نمی کنه که من تو این مدت انگشتم به تنت نخورده که...همه می گن بیا این بود پسر محبوب آقا مجتبی... تازه من به درک.. اینکه درباره ی تو...تووووو...ناموس من....چی فکر کنن، نه غریبه ها...همین بابام...همین عموی خودت...اینکه چی فکر کنن مرگ مطلقه برای من...و تمام!»

هاله هاج و واج مانده بود.

با بهت گفت: «من فقط شوخی کردم...مگه خلم خودمو از خودم مهم تر...تورو خراب کنم آخه؟»

علیرضا جوابش را نداد. هنوز از حرص فکش منقبض بود.

دولا شد و دست علیرضا را روی دنده گرفت: «ببخشید ناراحتت کردم»

کلبه

علیرضا خواست دستش را پس بکشد که هاله سفت تر گرفته بود:»
علیرضا؟»

علیرضا نفسش را فوت کرده بود. دل قهر بیشتر را نداشت با این دختر و آرام سر انگشتان هاله را با شست دستش گرفت.

ست ادامه داد:» این راز با من و تو به گور می ره... مطمئن باش ، باشه؟»
علیرضا جوابی نداد. هاله دستش را فشار داد:» باشه علیرضا... آشتی... ببین چه روز خوبیه... خرابش نکن دیگه»

علیرضا چپ چپ نگاهش کرد:» من؟»

هاله خندید:» نه من... گفتم ببخشید»

علیرضا ناراحت پلک زد:» خب حالا... اینجوری نگو، ناراحت می شم بهم می گی ببخشید»

بعد دست هاله را بالا آورده بود و بوسیده بود.

مرد نجیبش....

مرد آرامش...

مرد عاشقش....

بی آنکه بخواهد از دستش داده بود...

+

زنگ تلفن از جا پراندش، ساعت ها بود با یک فنجان سرد از چای کز کرده بود کنج مبل و به آن روزها فکر می کرد، حتی نودلی که بانی این مرور خاطرات بود کف ظرف روی میز آشپزخانه ماسیده بود. با کرختی دست دراز کرد و گوشی را پیش کشید. نام عمو احمد تنها گزینه ای بود که ممکن بود با آن حال جواب دهد. گوشی سبز را کشید و سلام کرد.

-سلام عمو...کجایی؟

-خونه...شما کجایی؟

صدای همهمه می آمد. عمو گفت: «من پیش اوس سعیدم... می گه موتوری سالمی؟»

خندید و دولا شد و لیوان سرد چای را روی میز هول داد: «موتور خودم یا ماشین؟»

عمو بلند خندید: «موتور این ابوقراضه... بیاد بیرون باید ردش کنی...چیه بابا جان این آدامس خروس»

کلبه

-از سرمم زیاده...ولی موتورش رو نمی دونم سالمه یا نه، زحمتش نیست نگاه کنه.

-باشه عمو

بعد مکث کرد: «مامانت گفت؟»

-چیو؟

-حامد داره میاد...چشم و دلمون روشن...برو استراحت کن عمو خداحافظ»
و تماس قطع شد.

چقدر این جمله آشنا بود!

چقدر بار داشت همین یک جمله....

نیم خیز شده بود که بلند شود و با حرف عمو دوباره نشست روی مبل
چطور آمدن بی اهمیت یک آدم می توانست سرنوشت کسی را این طور جا
به جا کند؟ مگر غیر از این بود که همه چیز از آمدن حامد شروع شده بود؟
از برگشتنش!!!

بارها فکر کرده بود در این سالها...

بارها و بارها، اگر حامد آن سال دیر تر آمده بود اگر وقتی آمده بود که عقد کرده ی علیرضا بود، دیگر اینهمه فاصله میانشان نبود.
اما... زود آمد...

فصل دهم

آن روز که مامان تلفن عمه اشرف را قطع کرده بود و رو به هاله گفته بود «حامد داره میاد» را خوب یادش بود.

چهار سال پیش بود. هاله داشت شال و کلاه می کرد، علیرضا گفته بود بیاید زیر پل پارک وی... قرارشان آنجا بود. گفته بود سورپرایز دارد و هاله ذوق زده ی و خوشحال مشغول بود. گیج پرسیده بود: «به این زودی؟»
-زود نیست... هشت نه ماه شد.
به سلامتی گفته بود و رفته بود.

کلبه

رفته بود زیر پل پارک وی و علیرضا را دیده بود. سوار یک موتور کلیک زرد. با کلاه کاسکت مشکی جلوی پایش ترمز کرده بود. از آن به بعد ترک آن موتور تمام خاطره هایشان را رنگ زده بودند. ماشین را فروخته بود و نگفته بود چرا. فقط کلاه کاسکت قرمزی سر هاله کرده بود و گفته بود: «حاضری شازده خانم... مرکبتونو پسندیدید؟» دم گوشش گفته بود: «ما سوار رو پسندیدیم... دیگه چه ماشین چه کجاوه» علیرضا نوک بینی اش را کشیده بود: «زبون دراز منی» و استارت زده بود و گفته بود: «بریم سورپرایز دوم» و گاز داده بودند تمام خیابان ها را... همه را تا آینه ورزان... تا دشت پشت خانه ی خاله فانوس...

آنجا فهمید، ماشین را فروخته و آنجا، درست ته کوچه ی خاله یک زمین خالی خریده برای هاله... می خواست برایش کلبه بسازد. یک کلبه با نرده های چوبی مشرف به دشت، قرار بود جای دیوار پرچین بزنند دور حیاطش را...

کلبه

چقدر ذوق کرده بود. پریده بود بغلش با شوق از گردنش آویز شده بود و بی محابا، بی ترس... بی هوا بوسیده بودش...

و بعد هی دور تا دور چرخیده بود و باز آغوش بود که قفل تن علیرضا می کرد...

آروز اولین بار بود که آن نگاه خیره ی عمیق را از علیرضا دیده بود. وقتی آویز گردنش شده بود سفت بغلش کرده بود و با مهر گفته بود: «چی شد که این جوری وصله شدی به تنم هاله»

عشق چون گرمی خوشایندی در تنش بیشتر و بیشتر رسوخ می کرد... تا عمق استخوانش تا عمق جان.

گفته بود و بعد کنار لب هایش را آرام به نرمی نوک زدن پرنده ای به دانه های شاهدانه بوسیده بود: «من چرا یادم نمیاد قبل از دوست داشتن تو چی کار می کردم؟»

هاله خندیده بود: «قبلش که مهم نیست، همیشه مهم بعدشه»

هاله را زمین گذاشته بود و دست برده بود دور صورتش و قاب گرفته بود صورت استخوانی اش را و با انگشت شست گونه ی لطیفش را نوازش کرده

کلبه

بود : « بعدش فقط تویی... یه ماه روشن که راهو نشونم بده... بعدش فقط دوست داشتنته، فقط »

یادش بود... یادش بود که باد آرام موهایش را تکان داده بود و نگاه پر از شور و عشق جوانی علیرضا که خیره به نگاهش بود و آن لحظه ی آخر که سر هاله را در پناه آغوشش گرفته بود و هاله...

که عطر خوش آغوش علیرضا را عمیق نفس کشیده بود. آنقدر عمیق که حتی هنوز هم عطرش از خیال هاله نپریده بود...

از سرش گذشت، عشقت هم مثل عطرت سمج بود، از جانم نپرید... یادش بخیر!

اگر خوشبختی تصویر داشت قطعاً... دختری بود با موهای مصری تا روی شانه چرخ زنان وسط زمینی سبز مشرف به دشتی شقایق... همین! تصویر خوشبختی همین بود و چه زود... خط خطی شد.

تمام راه برگشت را با علیرضا آواز خوانده بودند : « وقتی میایی قشنگ ترین پیرهن تو تنت کن

تاج سر سروی تو سرت کن

چشمات مست کن همه جا رو بشکن

الا دل عاشق و ساده ی من»

سفت علیرضا را بغل می کرد از پشت و کنار گوشش بلند می گفت:»

عاشقتم پسر عمو مجتبی»

و باد و جاده که رگ جوشانی بودند پر از حضور گرم و سرخ عشقشان...

حضور گرم و سرخی که تمام شد!

سه شب بعد ، مهمانی آمدن حامد بود. و یک هفته بعد از آن حامد با یک

شماره ی ناشناس زنگ زده بود:» می تونم ببینمت هاله؟»

به علیرضا گفته بود:» حامد زنگ زد ...میخواه منو ببینه یعنی چی کارم

داره؟»

علیرضا گفته بود:» حتما می خواد درباره ی گاراژ حرف بزنه...شاید می

خوان بفروشن...»

دلش ریخته بود. تمام زندگیشان از گاراژ می گذشت.

به علیرضا گفته بود:» تو هم میایی؟»

کلبه

علیرضا گفته بود: «می رسونمت فقط» و ساعت شش جلوی کافه گودو پیاده اش کرده بود.

حامد زودتر آمده بود. بهار بود و فضا پر از عطر گل... از دور دیده بودش که جای دنجی کنار دیوار نشسته، یک پیراهن آستین کوتاه زرد تنش بود با شلوار جین سرمه ای. عینک گردش را روی موهای کوتاهش گذاشته بود و داشت با دقت منورا می خواند. هاله روبرویش نشسته بود: «سلام»
حامد منورا پایین گذاشت و با شعف لبخند زد: «هاله... سلام چطوری تو؟»
لبخند زد: «خوبم... بدونم چی کارم داری بهترم می شم»
-باشه سفارش بدیم می گم...

تا سفارش ها را بیاورند گپ زده بودند و گارسون که کیک سیب و نوشیدنی هایشان را روی میز چیده بود حامد لب باز کرده بود.

-خب...برم سر اصل مطلب. من یکم سرخود اومدم اینجا...راستش، اومدم واسه خواستگاری

دلش ریخت. تصویر چشمان علیرضا آمده بود در نظرش. حامد انگار رنگ نگرانی را دیده بود در نگاهش که خندید: «خواستگاری الهه خانم البته»

کلبه

دوباره دلش ریخت و اینبار حجم زیادی از تخم شربتی های ته لیوان شربت بهاره اش را یک جا با نی درشت سیاه بالا کشید و قورت داد و به سرفه افتاد.

حامد از جا بلند شد: «چی شدی...بذار برات آب بیارم»

دست تکان داد که نه ... و کمی از سر لیوان شربتش خورد: «نه خوبم...هم نزده خوردم پرید گلوم»

بعد اشک چشمش در اثر سرفه را پاک کرد. حامد خندید: «یکم حرف من تاثیر داشت»

سر تکان داد: «بیشتر از یکم...»

حامد روی میز خم شد: «پس تکرار نکنم؟»

گلوش را صاف کرد: «من درست متوجه نشدم...مامانمو خواستگاری کنی؟ برای کی؟»

لبخند بزرگ حامد را یادش بود: «معلومه دیگه برای بابام، چیه فکر کردی برای خودم نکنه...»

بعد خندید: «مگه شام آخره...همین بود فیلمه دیگه؟»

هاله سر تکان داد. هنوز توی بهت بود.

حامد ادامه داد: «داشتم می گفتم...اگه تو موافق باشی می خوام خاله الهه رو برای بابا خواستگاری کنم ازت، اومدم اجازه بگیرم از طرف بابا هم اومدم»

بعد که مکث هاله را دیده بود خم شده بود روی میز: «ببین هاله من که نیستم...تو هم که دیر یا زود ازدواج می کنی...این دوتا هم هر دو تنها، با منافع مشترک، از تنهایی در میان»

گیج گفت: «آخه اصلا نظر من مطرح نیست مامانم باید دلش بخواد ازدواج کنه...»

-اون رو بذاریم برای بعد...بابا اول می خواست ببینه تو مشکلی نداری؟ فکر کرده بود. مشکلی داشت؟ بابا ۶ سال بود که رفته بود و مامان تنها... مامان جوان و زیبایش...سی و هفت ساله بود که بیوه شده بود. حیف نبود؟ خانه ی تاریک بی حضور خودش را تصور کرد. مامان حق زندگی داشت ، انجور که خودش بخواد. نظر هاله نظر مامان بود.

کلبه

آرام لب باز کرد: «من با هر نظری مامانم داشته باشه موافقم... بابا یادم داده، برای آدما تعیین تکلیف نکنم، بذارم خودشون تصمیم بگیرن... من عمو احمد رو خیلی دوست دارم. نمی دونم واکنش مامان چیه ولی... من حرفی ندارم»

گفته بود حرفی ندارد و حتی یک درصد هم فکر نمی کرد این حرفش... همین یک کلام حرفش، پرچم آغاز جنگ باشد. فکر غیرت متحجر آهنکارها را نکرده بود.

بعد از آن دیدار، همه چیز سریع اتفاق افتاد. آنقدر که روزی که عمو سر زده آمده بود تا قبل از سال بابایی سری بزند و قرار محضر انحصار وراثت را با مامان فیکس کند. تازه عمو احمد و حامد و عمه اشرف رفته بودند. آنقدر تازه که عمو سر کوچه گذری دیده بودشان. پا که داخل گذاشت گفت: «احمد اینجا بود؟»

مامان سر تکان داده بود: «بله، برای کارای گاراژ»
نگاه عمو روی سبد گل را یادش نمی رفت!

کلبه

نگاهش و لحنی که برای اولین بار سرد بود. نشسته و ننشسته چایی اش را سر کشیده بود و گفته بود: «مراسم آخر هفته ی بابا رد شه، سر فرصت با معصوم میاییم... کار زیاده وقت تنگ باید بشینیم حرف بزنیم، هم ارث و میراث هم بچه ها»

و رفته بود. بی قول و قرار ی برای محضر یا مراسم اول تیر.

عمو رفته بود و فردایش عمو احمد زنگ زده بود پی جواب مامان...

موضوع از طرف مامان رد شد. اما حامد دست بردار نبود. هی توی گوش هاله از مزایای این ازدواج می گفت و هی از طرف عمو احمد برای مامان گل می فرستاد.

هاله کجا بود؟ غرق جهان خودش و علیرضا... آنقدر حواسش نبود که یک روز که آمد خانه مامان گفت: «حامد رو ندیدی تو کوچه»

سر بالا داد: «نه... اینجا بود؟»

مامان نفسی تازه کرده بود: «سه هفته اس دست از سر من بر نمی داره... دیگه امروز با توپ و تشر راهیش کردم... زنگم زدم به اشرف گفتم کلافه شدم از دست بچه داداشت گوششو بیچون»

کلبه

با همان لباس بیرون نشسته بود روبروی مامان: «چرا جوابت منفیه؟»
مامان نگاهش کرده بود. از آن نگاه هایی «یه دل می گه برم یه دل می گه
نرم» از آن نگاه ها که هاله همیشه می گفت: «با همینا بابامو پاگیر کردی...»
«

بعد آرام پرسید: «چرا داره... وقت عروس کردن توئه برم سر سفره ی عقد
با شریک شوهرم؟ مردم چی می گن»

-مامان؟ این تویی داری درباره ی حرف مردم حرف می زنی؟ خودت یادم
دادی حرف مردم مهم نیست

مامان با کلافگی گفته بود: «مردم غریبه آره... ولی دور و بریایی خودمون
چی؟ وای از فک و فامیل خودی... همین قوم آهنکار برای عذاب دو دنیا
کافیه... بی کارم سری که درد نمی کنه رو دستمال ببندم.

هاله بق کرده بود: «کی مثلاً؟»

-همین علیرضا

هاله خندید: «چه کسی؟ علیرضا اصلاً حرفی نداره... دیدی که چیزی خلاف
شرع نباشه علیرضا حرف نمی زنه»

کلبه

مامان بلند شده بود : « هرچی ، به زبون نیارن هم ، تو دلشون هزار لغزه...تو هم دیگه حرفشو نزن»

ولی باز حامد آمده بود. گفته بود : « من یا دست به دستتون می کنم یا نمی رم»

سال بابایی وسط گریه های آرام عمه ها و مامان طاووس و نوه ها گذشت. آرامش عجیبی به جان هاله بود. انگار اینکه علیرضا محرم دلش بود ، آرامش می کرد. دیگر مهم نبود توی جمع توجهی از علیرضا می گیرد یا نه، آنقدر خلوت و عشق در یکسال گذشته گرفته بود که ، دلش قرص بود. دیگر مثل سابق پاپی علیرضا نمی شد برای قرار و دیدار. دلش قرص بود به زودی همه چیز علنی می شود و دلش نمی خواست لحظات آخر را به کام خودش و علیرضا زهر کند.

در سکوت و آرامش منتظر بود عمو مجتبی بیاید و قرار مراسم را بگذارد. این وسط هنوز حامد و عمه اشرف و در پشت صحنه عمو احمد در صدد راضی کردن مامان بودند.

کلبه

بیشتر از این چیزی از آن روز ها یادش نبود. جز کلافگی و دودلی مامان. یادش بود آنروز را که وقتی رسیده بود خانه مامان را دیده بود با صورت خیس از اشک، عکس بابا را بغل کرده بود و مثل تازه عزادار شده ها گریه می کرد.

دلش ریخته بود: «چی شده»

مامان با دستمال بینی سرخ از گریه اش را گرفته بود: «کی اومدی؟ نفهمیدم»

تخته شاسی اش را کنار کیفش زمین گذاشته بود و مامان را بغل کرده بود: «الان...چی شده؟»

مامان کلافه سر تکان داده بود: «اشرف و حامد کلافه ام کردن... هی این زنگ اون پیام»

هاله خندیده بود: «واسه این گریه می کنی؟»

چانه ی ظریف مامان باز لرزیده بود: «چی بگم؟»

هاله پشت مامان را نوازش کرده بود: «دورت بگردم مامانم...»

کلبه

بعد عکس بابا را از الهه گرفته بود: «دلت میاد اینجوری گریه کنی جلو

روی بابام... یادت نیست طاقت اشکاتو نداشت»

اینجای حرف ها خودش هم اشکش سرازیر شد.

مامان را بغل کرد. الهه دم گوشش گفت: «هادی عشق زندگیمه، مگه

عشقش کهنه میشه، مگه یادم می ره روزهای خوشم باهاش، چطوری برم

زن یکی دیگه شم بعد هر هفته برم سر خاکش... نگام می کنه دیگه؟»

بعد با حال سوزناکی هق هق کرده بود.

هاله سرش را در آغوش گرفت: «مگه کسی خواست بابا رو فراموش کنی؟

اصن مگه بابا با اون همه مهربونی رو می شه فراموش کرد»

بعد عکس هادی را دوباره برداشت. روی ابروهای پر پشت عکسش دست

کشید: «بابا عشق اول و آخرت... به عمو احمد به چشم همدم نگاه کن... به

چشم دوست... ما که نمی تونیم با خاطره ی آدما زندگی کنیم، ما ادمیم نیاز

به هم زبون داریم»

کلبه

بعد مکشی کرد: «بابا رفته..تو که زنده ای مامان...می دونی ! منم اولش دلم
یه جوری بود...یه جور بد، ولی بعد فکر کردم دیدم اگه برعکس بود دور از
جون ...دور از جونت، من حتما نمی داشتم بابا هم تنها بمونه»
مامان نفسی میان گریه اش تازه کرد: «واسه مرد فرق داره مامان...مردا نیاز
دارن یکی تر و خشکشون کنه..»

:

هاله میان حرفش پرید: «مگه فقط نیازهای جسمی مهمه مامان...نیاز به
همدم، به هم صحبت که زن و مرد نمی شناسه»
مامان سری تکان داد: «تو جوون این دوره ای...فکرت فرق داره با ماها»
بعد با چشم های خیشش به هاله نگاه کرده بود: «الان واقعا توراضی
هستی؟»

هاله لبخند زد: «الان فقط مونده رضایت دختر عروس؟»
مامان با اخم شیرینی تشر زد: «خجالت بکش...عروس چیه؟»

کلبه

هاله بلند شد و بغلش کرد: «ای فدای تپلی خوشگلی خودم بشم... معلومه که موافقم... چرا نباشم، مگه چند سالت... ۶ سال به پای بابا نشستی... منم که برم دنبال زندگیم تنها می شی خب... بعدم اگر هرکس غیر عمو احمد بود، من مطمئن به این راحتی قبول نمی کردم. ولی خدایی عمو احمد مرد خوب و مهربونه... قرارم نیست جای بابا رو بگیره... نه واسه من نه واسه تو، بابای من، عشق تو تا ابد هادی اهنکاره....»

بغضش را قورت داد و ادامه داد: «ولی می تونی رو عمو احمد به عنوان یه دوست واسه تنهایی هات نگاه کنی هان؟ نمی تونی؟»

مامان نگران نگاهش کرد: «علیرضا چی؟ همین فامیل بابات نمی گن دخترش رو زود شوهر داد خودشو راحت کرد رفت زن شریک هادی شد؟»
هاله کنارش نشسته بود: «اصلا به علیرضا چه؟ اصلا به کسی چه؟ اگه الان دور از جون عمو مجتبی یا دور از جون زنعمو معصوم تو این شرایط بود مگه به من ربط داشت دخالت کنم»

الهه پر ترس و تردید گفت: «سری که درد نمی کنه رو دستمال نمی

بندم... قوم هادی رو کی جواب می ده»

کلبه

هاله اعتراض کرد: «مگه چی کار داری می کنی...مگه افسانه خانم نبود،

دختر دایی مامان طاووس، جدا شد دوباره ازدواج کرد»

مامان سری تکان داد: «حالا اینام خیلی خوششون نیومد»

گونه ی مامان را بوسید: «دنیا واسه خوش آمد اینا تره هم خورد نمی کنه»

بعد از جا بلند شده بود: «من برم لباس عوض کنم پیام، فکر ای الکی

نکن مامان.»

الهه نگران بود: «تو داری ساده می گذری، شک نکن روزندگی تو اثر می

ذاره مامانم»

هاله وسط راه ایستاد: «مامان!!!! دیگه زیادی بزرگ می کنی قضیه رو..»

غافل از اینکه قضیه بزرگ هست. چه الهه بخواهد چه نه!

یک ربع بعد مامان پشت سرش به اتاق او آمده بود: «هاله هر چی فکر می

کنم تهش همین حال آشوبمه فعلا دیگه حرفشو نزن...بخدا سرم داره می

ترکه، دلم داره می ترکه...باشه بعد از مراسمای تو ببینم چطوری می شه»

هاله گونه اش را بوسید: «دیگه زیادی هم فکر نکن...کاری که دوست داری

رو بکن...مگه بابا همیشه نمی گفت»

کلبه

همین حرف بغض الهه را شکسته بود و حق حق گریه اش راه گرفت روی
شانه ی هاله...

آروز قرار گذاشتند قضیه مسکوت بماند تا بعد از عقد هاله ...
تا بعد از بله بران...

بله برانی که اینبار لباس نباتی و کفش پاشنه پنج سانتش را با علیرضا
خریده بود و آویز در کمد، هر روز ذوقش را می کرد.

بله برانی که قرار بود یک نشان پر نگین بشود توی دست هاله ... کنار
انگشتر قلبش ولی ...

نشد!

اردیبهشت گذشت . خرداد گذشت ولی خبری از قرارای که عمو قولش را
داده بود نرسید.

هیچ کس خبر نداشت چه شده. حتی علیرضا...

هر بار هاله پرسید می گفت: «نمی دونم چرا پشت گوش می ندازه ... جواب
درستی هم نمی ده... دیشب به مامان گفتم ... می گه درگیر انحصار ورثن»

آخر خرداد دیگر طاقتش طاق شد. به علیرضا پیام داد: «یعنی چی آخه من

امروز می رم پیش عمو...یه چیزی شده حتما»

علیرضا جواب داده بود: «عشق من...بذار باهم حلش می کنیم... بذار من

بپرسم اول»

نوشت: «بپرس...یه بار دیگه هم بپرس ...اگه جواب درست نداد چی؟»

-یکم فکر کن ...رفتن تو پیش بابام واقعا درسته ؟

تند تند تایپ کرد: «درست تو با درست من متفاوت...منتظر جواب عمو بهت

هستم»

و تا شب گوشی را پرت کرد یک گوشه و هی جمله چید ...جمله چید برای

مواجهه با عمو. به ته ذهنش هم نمی رسید چرا عمو که آن روز خوش و خرم

گفته بود اول تیر پس چه شد؟

شب علیرضا پیغام صوتی فرستاد: «هاله بابا امشب دیر اومد ، زودم خوابید

صبح باهاش حرف می زنم...لطفا بذار با آرامش پیش بریم»

برایش نوشت: «باشه عزیزم»

کلبه

وزیر لب برو بابایی گفت و گوشی را کنار گذاشت و خوابید. به امید فردا که
برود پیش عمو مجتبی...
+

هنوز هم فکر که می کرد به آن روز شامه اش پر از بوی خوش کباب می شد
و چهره ی متفکر عمو پیش چشمش می آمد. با اسنپ رفته بود تا سر بازار
و از بین لباس ها و شال های حراجی که در هوای اول تابستان رقص باد می
کردند رد شده بود. از لا به لای بوی ادویه ها... از بوی اسانس های تستر
های عطر... و هی کلمه رج زده بود توی ذهنش که چه بگوید چه نگوید.
برای علیرضا هم یک تی شرت خریده بود. یک تی شرت سبز سدری یقه
گرد ساده و چپانده بود توی کیفش که عمو نبیند.
دالان به دالان رد شده بود تا رسیده بود به کبابی «نان داغ، کباب داغ»
شعبه ی اصلی...

آرام در را باز کرده بود و داخل شده بود. ساعت یازده صبح هنوز برای
شلوغی زود بود ولی باز هم پشت چند میز مشتری نشسته بود.

کلبه

با چشم دنبال عمو گشت و نبود. به میز خالی عمو نزدیک شد و ایستاد.

همان موقع مردی آمد: «بفرما آبجی؟»

آن بار ندیده بود این مرد را آرام گفت: «ببخشید من با آقا مجتبی کار

دارم...برادرزاده اشونم»

مرد لبخند زد: «ببخشید نشناختم آبجی...آقا بالا ن...»

هاله با تعجب نگاهش کرد: «بالا؟»

مرد با لبخند بلند شد: «بله اتاق حاجی....بفرما ببرمت»

با تردید بند کوله را روی شانه اش جا به جا کرد و دنبال مرد راه افتاد.

داخل آشپزخانه شدند. همه با تعجب و چپ چپ نگاهش می کردند. مرد

توضیح می داد: «برادرزاده آقاس...برادرزاده ی آقاس»

کمی معذب شده بود. ولی به روی خودش نیاورد و پله های آهنی پشت

آشپزخانه را پشت سر مرد بالا رفت.

مرد تند تند حرف می زد: «دختر آقا داودین؟»

تک کلمه ای جواب داد: «نه»

-خدایا مرز آقا هادی؟

سر تکان داد: «بله»

رسیدند به طبقه ی بالا ، آنجا هم مثل آشپزخانه سالن بزرگی بود که تا سقف با کاشی کاری سفید داشت. گله به گله کیسه های برنج و سیخ های کباب شسته و تمیز و دسته شده روی سینی های بزرگ گذاشته شده بود. مرد جلوی دری بسته ایستاد. هاله چرخید . پشت سرش در آلومینیومی دست شویی بود. مرد در زد و در را باز کرد و گفت: « آقا...مهمون داری» بعد کنار رفت و هاله داخل شد.

عمو پشت میزی نشسته بود و کلی کاغذ پیش رویش بود. از دیدن هاله جا خورد: « عمو؟ تو اینجا چی کار می کنی؟»
مرد بی حرف ترکشان کرد و هاله رفتنش را نگاه کرد. عمو از جا بلند شد و سمتش آمد: « علیرضا کو؟»

هاله معذب شد: « تنهام»

و از سرش گذشت ؛ کاش با علیرضا آمده بود.

عمو با اخم نگاهش کرد : « عمو...آخه تنها باید پاشی با یه گردن کلفت...
استغفراله»

پوست لبش را کند.

عمو تعارفش کرد: «بفرما...چی شده حالا؟»

روی صندلی چربی بزرگی نشست که با قالیچه ای قرمز پوشانده شده بود.

کوله اش را هم کنارش گذاشت. عمو پشت میز نشست: «عمو جان...اینجور

محیطهای مردونه رو آدم تک تنها راه نمی افته بیاد»

بعد نفسش را فوت کرد و سر تکان داد: «حالا چی شده؟»

نگاهی به صورت عمو کرده بود. چه اخم غلیظی...

نفسی تازه کرد: «امروز هشتم تیره عمو»

عمو تقویم روی میز را ورق زد: «خب...آره...هشتم تیره..چه خبره؟»

سعی کرد اعتماد به نفسش را حفظ کند: «قرار بود یک هفته پیشش بله

برون من و علیرضا باشه...ولی نمی دونم چرا نشد؟»

عمو از صراحتش جا خورده بود. خوب یادش بود که ابروهای پهن عمو بالا

رفته بود و بعد با لختی تکیه داده بود به پشتی صندلی: «که اینطور»

بعد زل زد به هاله: «والا...ما منتظر بودیم شما دلت یه دله شه»

اخم کرد: «دل من؟ یعنی چی عمو؟»

کلبه

عمو پوز خند زد و با لحنی که ببین من چه تیز و زرنگم گفته بود: «بین

علیرضا و آقا حامد...مگه خواستگاری نکرده ازت؟»

با تعجب و خنده گفت: «کی؟ حامد از من؟»

عمو دستی تکان داد: «انکار نکن عمو انکار نکن...خودم گل و شیرینیشون

رو دیدم... بچه ی من یه ساله نشسته پای تو...روا نبود خواستگار راه بدی»

متعجب از سوء تفاهم خندید: «عمو داری اشتباه می کنی بخدا...من اگه دلم

با علیرضا نبود الان اینجا چی کار می کردم؟»

بعد کمی روی صندلی جابجا شد: «قضیه کاری بود اون بار»

دروغ مامان را گفته بود.

عمو پوز خند زد: «واسه حق و حقوق گاراژ سبد گل سرخ میارن؟ پاشو عمو

پاشو برو..هروقت جواب رد دادی حامد بیا...والا دلم نیومده به علیرضا

بگم»

هاله با چشم های گرد شده گفت: «چیو به علیرضا بگید آخه...سوء تفاهم

شده براتون بخدا...»

بعد سرش را زیر انداخت: «آره کاری نبود ولی خواستگاری از منم نبود... مطمئن باشید»

عمو با اخم سر بلند کرد: «راست و حسینی بگم من یه ماهه خواب ندارم.. تو عزیزی... پاره ی تن، ولی من از دل بچه ام خبر دارم... جونش به این وصلت بنده، ولی اون گل... این جعبه دو کیلویی شیرینی... با عقل باید جور دربیاد... والا جون خودت ده بار دورم پلکیده چی شد چه کردی... ولی دلم نیومد بهش بگم»

مانده بود چه کند. مانده بود!

لجش گرفته بود عمو داشت علاقه اش را، تعهدش را بخاطر یک خیال پوچ زیر سوال می برد.

با حرص نفسش را فوت کرد: «عمو... مسئله منو حامد نبودیم... گل و شیرینی برای عمو احمد و مامان بود... اشرف خانم... خواهر عمو احمد مامان رو برای برادرش خواستگ...»

کلبه

عمو دستش را بالا آورد به معنی سکوت: «چی می گی؟ مرتیکه اومده خواستگاری زن داداش»

هاله ترسیده و جا خورده گفت: «آره خب...»

عمو با اخم خم شد روی میز: «مردک بی ناموس...»

بعد نفسش را پر حرص از بینی بیرون داد و چند بار پشت هم سر تکان داد

: «نگران نباش عمو... زنداداش عاقله حتما یه جوری نوکش رو چیده ...»

هاله شوکه از رفتار عمو خیره نگاهش می کرد.

عمو تلفن را روی میز هول داد: «بیا شماره مادرت رو بگیر ببینم ..چی

جواب داده ...»

بعد بلند شد و راه افتاد در اتاق: «۱۱۱...چه فکری کرده؟»

هاله دولا شد و تلفن را برداشت و روبه عمو گفت: «چه اشکالی داره

?...حرص نخور عمو»

عمو چنان به ضرب به سمتش برگشت که هاله کمی به عقب مایل شده بود.

عمو با غیظ گفت: «چه اشکال داره?...نکنه جواب مادرت مثبت

بوده?...بگیر شماره اشو ببینم ...منو بگو دارم تو رو دلداری می دم»

کلبه

هاله نیم خیز شد و دست عمو را گرفت: «عمو یه دقیقه بشین...چی شد یهو اصن...»

عمو نفس پر حرصی کشید و پشت میزش نشست: «من باید بدونم با شماها چند چندم...الان تو یه مدلی انگار راضی هستی»
از سرش گذشته؛ چه غلطی کردم.

عمو دوباره گفت: «چی فکر می کردیم و چی شد»

هاله آرام گفت: «حالا ماما که جواب مثبت نداده ولی تهشم خب...مامانم هنوز خیلی جوونه عمو...تورو خدا بهش زنگ نزنید یهو..من کلی روش کار کردم یکم نرم شه...گناه داره شیش ساله فقط داره برای بابام گریه می کنه...عمو...مامانم خیلی تنهاست»

عمو نگاهش کرد: «هرکی شوهرش مرد بره پس شوهر کنه...یه بارکی بیا ننه ی منم شوهر بده»

هاله با کلافگی خندید: «مامان طاووس خیلی از ماما من بزرگتره جای مادرشه...البته که به نظر من مهم نیست...تنهایی و بی همزبانی سن نمی شناسه...ولی خوب به من مربوط نمیشه نظر نمی دم»

کلبه

عمو دستش را مسخره بالا برد: «خدا رو شکر راجع به مادر ما نظری نداری... پاشو برو پاشو عمو... چی فکر می کردم چی شد... آخ آخ آخ... پاشو باید پیام با زنداداش حرف بزنم. باید ببینم چند چندیم باهاش... پاشو برو.. پاشو»

وقتی هاله را معطل دیده سری تکان داد: «برو عمو... پاشو... من الان حالم بده یه چیزی می گم یهو»
و هاله آمده بود. با حال خراب... با پشیمانی ... گند زده بود.
گند...

هنوز به خانه نرسیده علیرضا زنگ زده بود: «کجایی؟»
عصبانی بود. با غصه گفته بود: "گند زدم...."

علیرضا هوار کشیده بود: «گفتم کجایی؟»

دورش را نگاه کرده بود: «انگار سه راه امین حضور»

با صدای خش دار گفته بود: «وایسا اومدم»

و آمده بود. چهل دقیقه ی بعد. هاله ایستاده بود زیر تیغ آفتاب دم ظهر
..گرسنه و دل آشوب.

کلبه

موتورش را که دید تنه از دیوار پشت گرفته بود و لب خیابان رفته بود.
علیرضا تا دیدش گرد کرد سمتش و جلوی پایش ترمز کرد. کلاه سرش
نبود. تشر زد: «بی کلاه نشستی پشت موتور آخه»

بی سلام. علیرضا همان جور با حرص نگاهش کرد و بعد با صدایی که
سعی داشت بلند نشود گفته بود: «چرا من باید واسه ی چیزای ساده و پیش
پا افتاده هم حرص بخورم»

هاله گیج سر تکان داد: «چی شده چرا عصبانی هستی؟»

علیرضا با اخم گفت: «برای چی با اون مرتیکه ی غریبه راه افتادی رفتی
بالا... اگه خبر مرگ من بابا بالا نبود یه بلایی سرت می آورد چی کار می
کردم من هان... چرا فکر نمی کنی هاله چرا چرا چرا؟»
گیج شده بود: «چی میگی؟ کدوم مرتیکه...»

ناگهان یادش آمد: «آهان... من... اصلا فکر نکردم... فقط... وای علیرضا...
بغض کرد. علیرضا نگاه از صورتش گرفت: «بسه هاله... بخدا دارم از
فکرش خل می شم... چرا برای حرف من سگ دوزار ارزش قائل
نیستی... نگفتم نرو... گفتم یا نگفتم؟»

کلبه

دورش را نگاه کرده بود: « بده تو خیابونیم...آروم»
علیرضا با حرص نگاهش کرد: « مگه تو می داری هاله...مگه می
داری...آه...»

آرام گفت: « حالا که چیزی نشده...»

علیرضا عصبی خندید: « باید چیزی می شد؟ به جون جفتمون ، بابا زنگ زد
نفهمیدم باقی حرفاشو...وقتی گفت با توکل راه افتادی از پشت آشپزخونه
رفتی بالا می خواستم سرمو بکوبم به دیوار کار خونه...»

:

آرام گفت: « باشه...علیرضا من حالم بده تو رو خدا اینجوری نکن...»

علیرضا نگاه از صورتش گرفت: « سوار شو...»

عقب رفت: « عصبانی هستی...پشت موتور خطر داره...بیا یکم لب جدول
بشینیم...من دارم دق می کنم...»

کلبه

فکر نمی کرد قبول کند ولی کرده بود و موتور را از پل کشیده بود توی پیاده رو و دم دیوار پارک کرده بود و تکیه داده بود بهش؛ هاله هم از جوب پرید. از کیسوک روزنامه بطری آب خرید و کنارش ایستاد و درش را باز کرد: «بیا»

بطری را گرفت و جای آنکه بخورد. آبش را ریخته بود روی سر و کله اش... دلش سوخت. راست می گفت، هر وقت حرفش را گوش نمی کرد اوضاع خراب می شد.

آرام گفت: «راست می گی... اشتباه کردم.»

علیرضا نگاهش نمی کرد. خیره بود به رو برو... آب از سرو صورتش می چکید. هاله دست دراز کرد و چانه اش را چرخاند: «نگام کن»
آفتاب خورده بود توی چشم هاله... دستش را سایبان کرد دوباره صدایش کرد: «علیرضا»

علیرضا نگاهش کرد و بعد بلند شد: «بیا جاتو با من عوض کن»
بلند شد: «چرا؟»

بی آنکه نگاهش کند گفت: «آفتاب نخوره تو چشمت»

کلبه

چرا همان جا همان روز برایش نمرده بود؟

کجا دیگر شبیه این مرد پیدا می کرد؟ کجای جهان وسط دعوا... وسط وسط

دلخوری می توانست کسی را پیدا کند که چترش شود؟

آرام لب زد: «خب الان می خوره تو چشم تو»

علیرضا بی حرف سر تکان داد که مهم نیست.

هاله پر مهر زل زد به نیمه ی پر قهر صورتش: «چجوری توقع داری برای
تو نجنگم؟»

بی آنکه نگاهش کند با حرص گفت: «فعلا که داری با من می جنگی

هاله... با حرف گوش نکردنات... راه افتادی داری گل به خودی می زنی

چرا آخه؟ الان بابا همینو بکنه پیرهن عثمان من باید هی دندون قروچه

کنم لال باشم چرا.. چون حق می گه... الان رفتی چی شد چی درست شد؟»

بغضش ترکید و سر گذاشت روی شانه ی علیرضا: «نه! خراب

شد... خراب...»

خراب شده بود و و بعد از آن خراب تر هم شد...

بعد از آن چه شد؟

جنگ مغلوبه شد...

نه! توان فکر کردن نداشت...

همان جا روی مبل دراز کشید و پاهایش را توی شکم جمع کرد و آهنگی از

توی گوشی پلی کرد و چشم های خیسش را بست...

دلش برای علیرضای مهربانش .. برای دستان سایبانش... برای آغوش

امنش... برای رد خنده ی بعد از اخمش... حتی برای خودش وقتی محبوب

علیرضا بود تنگ بود...

تنگ مثل قفس

تنگ مثل راه نفس زیر فشار دست های خاطراتی که دیگر تکرار نمی

شدند.

هندزفری را توی گوش گذاشت و

خواننده خواند:

«رد تو بر تن من بود و نمی دانستی

قهر تو دشمن من بود و نمی دانستی

وقت جان دادن من بود و نمی دانستی

دوریت مردن من بود و نمی دانستی

+

فصل یازدهم

خواب به چشمش نیامد. تا خود صبح... آنقدر زهر یادآوری آن روزها زیاد بود که لحظه ای نمی شد از فکرشان فارغ شود.

زهر آن روزها کنار یادآوری شیرین عاشقانه هایش با علیرضا شده بود ملغمه ای از خوف و رجا و آن وسط دلتنگی هم شده بود سوار اسب مراد و می تازاند. می تازاند و قلبش زیر حجم سنگین احساسش گلوله ای گداخته بود، مچاله وسط سینه اش و تمام جانش را می سوزاند. بی خواب و دلتنگ بلند شد تا با یک فنجان چای برود سراغ کارتون یادگاری ها... بس بود فرار، نبود؟

اصلا چرا فرار؟ دلتنگی درد داشت درست، ولی آن حجم از حس شیرین تداعی روزهای داشتن علیرضا را نمیشد نادیده بگیرد.

کلبه

می توانست بنشیند وسط اتاق و خوب ها را جمع کند و وصله ی جان کند و تلخ ها را بریزد دور...

انگار همین که امروز رد علیرضا را دیده بود که دنبالش می گردد، صرف نظر از اینکه چرا؟، کمی زخم گوشه ی دلش را مرهم شده بود. حالا هاله می خواست انکار کند؟ بکند...
واقعیت که تغییر نمی کرد.

بی خوابی راهش انداخت به سمت اتاق و وسایل را کنار زد و نشست. پاکت عکس ها را برداشت و عکس ها را در آورد. جهانی عکس از روزهای خوش گذشت ریخت وسط حال ناخوشش...

لبخند غمگینی زد و دانه دانه عکس ها را از نظر گذراند. عکس سفر دسته جمعیشان به شمال قبل از فوت بابایی... آن زمان که منتظر جواب آزمایش ژنتیک بودند و کسی خبر نداشت دنیا چه خواب هایی دیده برایشان. علیرضا و هاله و آتنا و فائزه که آن روزها دبیرستانی بود سوار یک موتور چهار چرخ بودند و بقیه دورشان ایستاده... ساحل چمخاله...
چقدر خوش گذشته بود این سفر!

کلبه

چقدر علیرضا یواشکی برایش سوغات خریده بود.

عکس بعدی وسط حیاط کلبه بودند. علیرضا دست انداخته بود دور کمرش و چانه اش روی شانه ی هاله بود و هاله سلفی گرفته بود. چه خوب که چاپشان کرده بود. هرچند خیلی کیفیت نداشت ولی...زنده بود حی و قابل لمس...

آن روز را یادش بود. با موتور رفته بودند کلبه، قرار بود مصالح بیاورند. منتظر بودند کارگرها بیایند. هاله با ذوق دور و بر علیرضا که داشت کار میکرد می چرخید. چای می ریخت. میوه پوست می کند و دهان علیرضا می گذاشت. و دست علیرضا ایستاده بود به کمک...آب می آورد. گونی گچ را می کشید. جعبه ابزار این ور و اونور می برد تا غروب.. که دیوارهای پیش ساخته ی کلبه را علم کرده بودند...کارگرها رفته بودند و هاله مانده بود و علیرضا که موهایش از خاک و گچ سفید بود. به هاله گفته بود: «امروز چه روزیه؟»

هاله لبخند زده بود و انگشت حلقه اش را بالا آورده بود: «پنجم تیر»
دست کرده بود جیبش: «چشاتو ببند»

کلبه

هاله جیغ زده بود از شوق و چشم بسته بود و دست هایش را جلو آورده بود ولی...

جای دستهایش؛ دست های علیرضا را دور مچ پایش حس کرده بود و بعد چشم باز کرده بود: «چی کار می کنی؟»

علیرضا پابندی دور پایش بسته بود و سر بلند کرده بود: «بین دوشش داری؟»

پایش را از پشت بالا آورده بود؛ پابندی طلایی که آویزی شبیه کلبه داشت. با شوق گفته بود: «علیرضا علیرضاااا خیلی قشنگه»

همان طور زانو زده جلوی پایش گفته بود: «دیگه... پابند این خونه شدی» و بعد ایستاده بود تا هاله، هاله ای که جانش بود با شوق و عشق از گردنش آویزان شود و آن روز... بعد از یکسال... برای اولین بار... بوسه ای مهمان لب های کوچک هاله بود. بوسه ای کوچک... روی غنچه ی کوچک لبهای خندان هاله...

عکس را همان روز گرفته بود و سه روز بعد رفته بود پیش عمو و بعدش... هی افتاد مشگل ها...

کلبه

عکس بعدی را برداشت. باز خودشان دوتا...عکس های بعدی هم...

از شب هایشان عکس نداشتند چرا؟

از آخر شب هایی که علیرضا برایش غذا می آورد پای پنجره؟

از یادآوریش لبخند زد. روزهای آخر بود دیگر... شبهایی که از فرط دلهره

خواب به چشمش نمی آمد و علیرضا برعکسش بی تفاوت به حرف بقیه

داشت شرایطش را برای ازدواج مهیا تر می کرد. علاوه بر کارخانه و

آموزشگاه، شب های پنجشنبه و جمعه سرآشپز یک رستوران ایتالیایی در

ولنجک شده بود و از بهترین غذای شب، بعد از تعطیلی برای هاله می آورد

و دم پنجره ی اتاقش می ایستاد و موبایلش را می گرفت و هاله که دم پنجره

می آمد. دست دراز می کرد و یواشکی و در سکوت دم پنجره غذا را می

داد، هاله می نشست همان لب و همان جور که ساعت دوازده شب آرام پیچ

می کردند. با هم شام می خوردند. ریشه می رفتند از خنده، کل کل می

کردند. خاطره می ساختند. هیچ کس هیچ وقت در هیچ جای جهان دیگر

نمی توانست یک سر سوزن از آن لحظه ها را برای هاله تکرار کند. شادمهر

راست می گفت «هرچی تجربه کنی...بعد من تکراریه»

کلبه

آهی کشید... مزه ی آن غذاها هیچ وقت یادش نمی رفت... هیچ وقت ...
بهترین پنجشنبه جمعه های عمرش می شد. هاله از نگرانی هایش می
گفت، از ترس نرسیدن و علیرضا با لبخند با عشق فقط یک کلام می گفت:»
مگه می تونی نذارن ؟ من نمی دارم که نشه...
آهی کشید و عکس بعدی را برداشت و آه...
چقدر دنبال این عکس بود. تصویری از نمای بیرونی کلبه که تقریبا تمام
شده بود و علیرضا با ریشه های کوچک دور تا دورش را تزیین کرده بود. چه
روزی بود آن روز، با هم کلیومتر ها راه آمده بودند. از اتمام حجت عمو و
مامان فرار کرده بودند دماوند و وسط جاده ی جابان به آینه ورزان بنزین
تمام کرده بودند. موتور را زده بودند زیر بغل و پا کشان همان طور که هاله
غصه می خورد و علیرضا دلداری می داد رسیده بودند آینه ورزان، یک
ساعت پیاده روی ... آل استار های ست گل آلودشان از باران جاده ...

:

کلبه

آن روز... روز مهمی بود...

عکس را به سینه چسباند. حیف بود اینجا بماند و خاک بگیرد. می شد بکشد این لحظه را و قاب کند به دیوار کارگاه...

عکس را برداشت و به حال رفت. اسپیکر را برداشت و روشن کرد. بعد سه پایه را آورد، بوم را گذاشت و عکس را بالایش پین کرد. باید این قاب ثبت می شد. شروع کرد با مداد طرح زدن روی بوم و ابی میخواند:

«بیا بریم اونجا که شباش

بوی تو باشه تو هواش

باد که میاد رد شه بره

بریزه سرت ستاره هاش»

تمام راه تا کلبه را علیرضا برایش آواز خوانده بود.

وقتی رسیده بودند. نشسته بودند وسط سرسبزی حیاط کلبه... علیرضا گفته

بود: «میشینیم تا شب شه... سورپرایز دارم»

می خواست نمای پر نور کلبه اش را در شب ببیند.

کلبه

بعد خوانده بود برایش:

« وقتی میایی قشنگ ترین پیرهنتو تنت کن...»

و هاله که خزیده بود توی بغلش که: « من می ترسم...اگه نذارن...اگه نذارن...»

زمزمه کرد بود زیر گوشش: « هیشکی همچین قدرتی نداره...تهش برت می دارم فرار می کنیم»

هنوز هرم نفس هایش را کنار گردنش حس می کرد.

بعد زده بود به شانه ی هاله: من پابند و دلبسته اتم...مگه میشه کسی منو از تو بکنه؟»

گونه اش را بوسیده بود: « تو گره ی کور قلب منی... نمی تونی بازت کنن»
بازش کرده بود ...

خودش!

خود هاله!

با دست نه... با دندان...

ابی خواند:

کلبه

« قبله یعنی حلقه ی چشم مست
ضریح اونه که دست بزنم به دست
جای دخیل پامو ببند تو خونه ات..
به جای مهر سرمو بذار رو شونه ات»
عادت علیرضا بود..

کلبه که می رفتند. وسط حیاطش... سر می گذاشت روی پای هاله ..چشم می
بست و به حرفهای هاله گوش می داد. گاهی می خندید از دستش... گاهی
اخم می کرد و تشر می زد: « هاله جان!!!»
گاهی طاقت نمی آورد و می بوسیدش... نه یک بار هزار بار...
آن روز هم.. بوسیده بودش...
اشکهایش را
چانه ی لرزانش را و بعد...
زنگ ساعت از جا پراندش...

کلبه

ساعت هفت بود؟ سر چرخاند دنبال ساعت ... هفت بود!

تابلوی پیش رویش را نگاه کرد. استر اولیه را زده بود. نفس آسوده ای

کشید: «به بی خوابیش می ارزید...»

قلمو را زمین گذاشت و انگشت های رنگی اش را با دستمال پاک کرد. باید حاضر می شد.

کلبه ی خودش...منتظرش بود.

+

از اول دارآباد نان بربری تازه گرفت و پیاده به سمت کارگاه راه افتاد . هوای

تمیز نزدیک کوه و بوی خوش نان بی خوابی دیشبش را از بین برده بود. به

ترکیب رنگ های تابلوی دیشب فکر کرد و با چاووشی که توی هندزفری

می خواند لب می زد: «به تو فکر کردم ، به تو آره آره...به تو فکر کردن

عجب حالی داره»

رسید کارگاه ، کلید انداخت و بالا رفت. چای دم کرد. میز صبحانه چید و تا

آمدن بچه ها نان ها را برش زد. اول ثنا رسید: «سلام چه بوی نونی»

لبخند زد: « بشور دستاتو...»

ثنا سر تکان داد و به سمت سینک رفت . پرسید: « افسون کو؟»

شانه بالا داد: « میاد...اون چون نزدیکه دیر از خونه دل می کنه»

نیمرو درست کرد و روی حصیر زیر بشقابی گذاشت و نشست. مشرف به

پنجره و منتظر ثنا شد که آمد: « به به...آفتاب از کدوم طرف در اومده

مهربون شدی»

صندلی را کشید و نشست: « صبر نکردی افسون بیاد؟»

لقمه ای نیمرو به دهان برد: « گشنمه»

همان موقع صدای آویز بالای در ورودی آمد و پشت بندش افسون وارد

آشپزخانه شد : « سلام»

هاله به ساعت نگاه کرد ۹ بود. سر چرخاند و به چهره ی نگران افسون

نگاه کرد: « سلام صبح بخیر بیا صبحانه»

افسون کیفش را از پوشش سر داد: « باشه»

ثنا به افسون نگاه کرد: « هاننن...چیه؟»

افسون صندلی را کشید و نشست: « علیرضا باز اومد»

کلبه

ثنا با هیجان خم شد روی میز: «درروغ»

لرزی به جان هاله نشست. آرام لب زد: «امروز؟ یا دیشب؟»

افسون لب زد: «همین الان... قبل اومدم»

ثنا آستین افسون را کشید: «وووی، تعریف کن»

افسون چای ثنا را پیش کشید و کمی از سرش نوشید: «داشتم خفه میشدم»

بعد ادامه داد: «هیچی از در اومدم بیرون و تا خواستم سوار ماشین بابا بشم

صدام زد «سلام سرکار خانم» یعنی نگما دلم هری ریخت...

برگشت سمت هاله: «چه صدای بم مردونه ای هم داره»

ثنا جیغ جیغی گفت: «خووب»

هاله دستش را حلقه کرد دور لیوان چای و بی ربط فکر کرد این چند روز

چقدر چایی سرد شده توی سینک خالی کرده؟

افسون گفت: «هیچی دیگه... برگشتم دیدم مرتب و منظم وایساده دم

ماشینش... سلام کردم، گفت «قرار بود شماره ی هاله رو بهم بدید» منم

حالا لال... دیگه بایه وضعی گفتم ازش پرسیدم گفته کسی با این

مشخصات نمی شناسه... وای یعنی کاش بودی قیافه اشو می دیدی...یه

خنده ی یه وری کرد گفت « که اینطور...باشه لطف کردید» بعدم ریموت زد سوار شد رفت.

ثنا جیغ زد: « همین؟ »

دست هاله از روی میز سر خورد و روی ران پا مشت شد. همین؟!

افسون سر تکان داد: « آره...انگار توقع نداشت، نمی دونم انگار برخورد بهش»

ثنا با حرص صندلی را عقب داد و بلند شد: « آنقدر خودتونو چس می کنید بابا»

و با تنه صندلی را هول داد سر جایش و به سمت کتری رفت و لیوان چایی برای افسون پر کرد و روی میز پیش رویش گذاشت و تکیه داد به سکوی پنجره و کجکی زل زد به خیابان: « الان چی می شد می رفتی می دیدیش؟ »

افسون اخم کرد: « حتما سخته براش»

از سرش گذشت ؛ سخت بود؟

و آرام گفت: « هیچی نگفت دیگه؟ »

کلبه

افسون سر بالا انداخت: « نه .. فقط خندید... بعدم خدا حافظی کرد رفت
سمت ماشینش»

ثنا خیره به خیابان پرسید: « ماشینش چی بود؟»

افسون شانه بالا داد: « چه اهمیتی داره»

هاله هم سر تکان داد و آهی عمیق سینه اش را سوزاند: « حتما همون ماشین
اون روزه دیگه»

ثنا همان طور خیره به بیرون گفت: « یعنی ام وی ام نیم شاسی مشکی؟ »
افسون سر سری گفت: « آره فک کنم»

ثنا سیخ ایستاد: « بعللله... تعقیبت کرده انگار»

هر دو دختر پشت میز مثل فشنگ پریدند: « چی؟»

افسون دوید دم پنجره: « کو؟»

ثنا سمت دیگر خیابان را نشان داد: « اوناها... جلو مسکن کوهستان»

افسون هینی گفت: « از کجا می گی خودشه؟»

هاله هم بلند شد و دم پنجره آمد. تمام سلول های پایش می لرزید. جانش

می لرزید. کنار ثنا ایستاد: « کو؟»

کلبه

ثنا دستش را گرفت: «اوناها... ویییی تو چرا آنقدر یخی؟»

هاله زل زد به ماشینی که جلوی مسکن بود. یعنی خودش بود؟

افسون سرش را نزدیک تر برد: «معلوم نیست خودش باشه؛ اینهمه از این

ماشینا تو خیابونه»

همان موقع ماشین از پارک در آمد و حرکت کرد. ثنا لب زد: «رفت؟»

افسون نفس راحتی کشید: «پس خودش نبود»

هاله وا رفت. خودش هم نمی دانست چرا؟

افسون روی صندلی نشست: «داشتم می مردم، گفتم وای باز گند زدم»

ثنا هنوز دم پنجره بود: «چرا؟»

افسون غر زد: «بیا بشین دیگه»

ثنا سر تکان داد: «روی سه روز ناهار شرط می بندم خودش بود»

هاله در سکوت به سمت در رفت.

افسون پرسید: «رو چه حساب؟»

ثنا گفت: «حس ششم»

هاله به سمت اتاقش رفت و در را روی صدای دخترها بست.

می توانست بی خیال بساط رنگ و شیشه اش را پهن کند و انگار نه انگار
که اتفاقی افتاده شروع کند به کار و فکر کند که خب تهش چه؟ تهش
علیرضا فهمیده و آمده دنبالش.

همین!

اما چرا؟ رابطه ای که بی خدا حافظ تمام شده بود. پیگیری نداشت ، داشت؟
یک جا خوانده بود، رفتن های واقعی خدا حافظی ندارند....

و هر بار یاد رفتن علیرضا افتاد. بی خدا حافظی...بی یک کلام حرف ، بی
یک نامه یک پیام یک کوفت درد ...چیزی که اصلا بفهمد هاله که رفته.... فقط
رفته بود و خبر از گوشه و کنار به گوشش رسیده بود...

ثنا در اتاق را باز کرد: « هاله؟»

وقتی دیدش بی کار وسط اتاق چهار زانو نشسته در را کامل باز کرد و تکیه
داد به چهارچوب: « چی شد؟»

دستش را از لای موهایش بیرون کشید: « یعنی خودشه؟»

شانه بالا انداخت: « حرف افی رو که باور نکرده قطعا»

کلبه

بعد آمد و کنار هاله نشست: «چرا بعد سال بابایی عقد نکردین؟»
هاله زل زد به ردیف ناخن هایش...یکی دوتا رنگی بود. از نقاشی دیشب...
تصویر تابلوی زیبایش پیش چشمش جان گرفت. آهی کشید: «نشد...عمو
احمد اومد خواستگاری مامان و مخالفت خونواده ی بابا شروع شد...
-خب؟

شانه بالا داد: «هی اوضاع پیچیده تر شد...
حالش از تعریف آن روزها بد شد. یک دفعه بلند شد: «ولش کن...پاشم
برسم به کارام...سه روزه خواب و خوراک ندارم...اه»
ثنا همان طور خیره از پایین به بالا نگاهش کرد: «یه گل گاو زبان لازمی»
بعد بلند شد: «برم ببینم داریم»
هاله پیشبندش را بست و پشت میز نشست. بسم الله گفت: «از شر فکر و
خیالش پناه می برم به خودت»
در رنگ را باز کرد و توی پالت ریخت و بوی گل گاو زبان از گذشته ها تا
حال مشامش را پر کرد، نه نباید غرق خاطرات می شد، عقب بود...خیلی
عقب بود!

عمه زهره با قوری بزرگ گل گاو زبان آمده بود و رو بروی عمو مجتبی نشسته بود. عمو مجتبی که نگاه به هاله و الهه نمی کرد. ده روز از رفتنش پیش عمو می گذشت. با علیرضا تصمیم گرفته بودند، آن دیدار را به روی خودشان نیاورند، نه به الهه حرفی بزنند نه علیرضا توی خانه از جزییات ملاقات بپرسد. بلکه گذر زمان و بی جواب مانده خواستگاری عمو احمد از مامان، مسئله را به فراموشی ببرد. قرار بود یکی دو ماه بعد علیرضا باز موضوع را مطرح کند و ادامه ی ماجرا...

آن روز بعد از بیست روز که از دیدارش با عمو می گذشت خانه ی تهران بابایی خدا بیامرز جمع شده بودند. عمو مجتبی همه را خبر کرده بود، قرار بود درباره ی ارثیه ی بابایی حرف بزنند و عمو تاکید کرده بود همه باشند و حالا غیر از شوهر عمه ها و نوه های کوچکتر، همه دور تا دور پذیرایی خانه ی بابایی نشسته بودند، منتظر عمو که شروع کند.

عمه زهره شروع کرد به پر کردن لیوان ها از گل گاو زبان و رو به عمو

مجتبی گفت: « شما بفرما داداش... من گوشم با شماست»

کلبه

عمو شروع کرد: «روح بابام شاد، کی فکرش رو می کرد به این زودیا بی کس شیم، تو خونه اش دور هم جمع بشیم وصیت نامه اشو بخونیم» صدای فین فین از دور و بر به گوش هاله رسید. سر چرخاند. مامان هم داشت گریه می کرد. نگاهش نشست روی علیرضا... دروغ نبود اگر ادا می کردند بیشترین ضربه ی رفتن بابایی را آنها خورده بودند. عمو شروع کرد آسمان و ریسمان بافتن و حرف های بابایی را زدند. بابایی مهربان خانه باغ را کرده بود دوازده سهم... نفری نیم دنگ برای ۱۱ نوه و نیم دنگ آخر هم مامان طاووس که به قول عمو اسمش راس بود و حضورش در همه جا امید بخش. همه ی نوه ها نبودند. آن چهار پنج تایی که بودند هم اشک نشسته بود کنج چشمانشان از مهربانی بابایی که یادش بوده خانه باغ چه جایگاهی در دل نوه ها دارد.

باقی چیزها بر طور قانونی تقسیم شده بود و هادی چون قبل از بابایی به رحمت خدا رفته بود، سهمی نداشت. از خانه ی تهران، چند آپارتمان که

کلبه

بابایی مشارکتی ساخته بود و یکی دو تا زمین کوچک سمت دماوند ، سهمی برای هادی نبود ... ولی ...

بابایی وصیت کرده بود دقیقا سهمی مثل داود و مجتبی از مغازه های بازار و شاه عبدالعظیم به هاله و الهه برسد چیزی حدود یک دنگ و بیست و پنج صدم از هر مغازه. اینجای حرف ها که رسید عمو گفت: « همین و

همین...خونه ی تهران رو هم بابا شش دونگ زده به نام حاج خانم (اشاره به مامان طاووس) که تاج سر همه است. از این به بعد منو داوود از مغازه ها به باقی یا اجاره می دیم یا شریکشان می کنیم مثل وقتی بابا بود و شریک کسب و رزق منو آقا داوود بود...»

همه صلوات فرستادند. بابایی همه را راضی نگه داشته بود. عمو داوود گفت: « فاتحه مع الصلوات»

و همه شروع کردند به زیر لب خواندن که فقط صدای پیس پیسشان می آمد.

هاله نگاهش به عمو مجتبی بود که از وقت آمدن سر سنگین بود و فکر کرده بود « درست می شه یادش می ره»

کلبه

و خواسته بود بلند شود که عمو گفت: « همه باشین من یه توضیح دیگه هم بدم. وکیل بابا از من مشورت گرفت که سند رو تنظیم کنه ما بریم امضا کنیم. بابا خواسته بودن سهم الهه خانم و هاله تفکیک باشه چون هاله ممکنه ازدواج کنه و بلاخره از لحاظ مادی از مادرش منفکه، بابا می خواستن الهه خانم سهم جدایی داشته باشن ولی... نگاه عمو نشست روی مامان: « با توجه به اینکه شاید الهه خانم قصد ازدواج داشته باشن و بلاخره این کبابی یه میراث خانوادگی برای آهنگاراس و ما دوست نداریم خارج از خودمون بشه.. من به وکیل گفتم سند رو به نام هاله تنظیم کنه یا الهه خانم سهمش رو به من یاد داوود بفروشه یا...»

سکوت جمع نطق خود عمو را هم کور کرد. دفتری که دستش بود را بست و روی میز انداخت. مامان طاووس فقط گفت: « بسم الله»
سر هاله بی اختیار چرخید رو به مامان که با تعجب اخم کرده بود. پچیچه جای فین فین و پیس پیس و سکوت را گرفت.

کلبه

دلش برای مامان که رنگش شده بود مثل گچ سوخت. سر چرخاند رو به علیرضا. حالش بهتر از هاله نبود. دست به سینه سیخ ایستاده بود و با اخم زل زده بود به عمو.

مامان طاووس سکوت را شکست: «استغفرالله چه حرفا می زنی آقا مجتبی» بعد نگاهش نشست روی مامان و بی هیچ کلام اضافه ای فقط گفت: «الهه؟»

مامان نگاه منقبض و پراخمش را از عمو گرفت و به مامان طاووس نگاه کرد: «بله مامان؟»

عمو پرید میانشان: «حاج خانم چرا تعجب کردی... به قول هاله، شش ساله هادی رفته، وقتشه الهه خانم از تنهایی در بیاد»

گفت و با پوزخند سرش را زیر انداخت و نگاه پر از خشم مامان را روی هاله انداخت.

چه مرگش بود عمو؟!

این چه جنگی بود راه انداخته بود؟

کلبه

با حرصی که زیر نگاه توبیخ کننده ی مامان به جاناش افتاده بود سر بلند کرد و رو به عمو مجتبی: «ببخشید عمو این چه کاریه دارید می کنید؟» بابای علیرضا بود که بود. نباید مامان را، مادرش را اینطور وسط منگنه ی آهنکارها می گذاشت.

عمو انگار مگسی را با دست پر بدهد دست تکان داد. مامان طاووس دوباره گفت: «یکی می گه چی شده یا نه» عمو اینبار با حرص خندید: «من چرا بگم؟» مامان نگاه پر از کدورتش را از عمو گرفت و رو به مامان طاووس کرد: «من کار پنهونی ندارم مامان، احمد آقا یه چند ماهی هست از من خواستگاری کرده... بیشتر هم پسر و خواهرش، جواب من منفی بوده و تمام... نمی دونم الان چرا...»

عمه سهیلا با غیظ گفت: «خاک دو عالم بر سر من» و از روی زمین بلند شد و به ضرب روی مبل نشست. هاله نگاهش کرد و ترسید حرفی بزند.

کلبه

مامان سینه صاف کرد و ادامه داد: «حالا نمی دونم چرا آقا مجتبی امروز اینجا بیانش کردن... یا اینکه اصلا از کجا متوجه شدن... چون مسئله بین ما و خانواده ی ایشون منتفی شد»

عمو داوود بلند شده و رفته بود سمت آشپزخانه و زیر لب چیزی شبیه بی ناموس گفته بود و بعد..

آنقدر جو سنگین شد و پچپچه ها واضح که مامان اشاره کرده بود به هاله: «پاشو بریم»

سنگ اول افتاده بود ، نه کوچک ..نه ریز، بزرگ..عظیم...تخته سنگی که راه به همه چیز بست....

عمو دم آمدنشان گفته بود: «پس تصمیم بگیر خبر بده الهه خانم»

تازه هاله فهمید امروز عمو نگفت زنداداش...فقط گفت الهه خانم...

مامان بی آنکه نگاهش کند گفته بود: «نیاز به این آسمون ریسمون نبود آقا

مجتبی، شما نمی گفתי هم من می زدم به نام هاله...از شما آهنکارا همون

عشق هادی و همین بچه ام واسه من بسه»

کلبه

بعد در را باز کرده بود که خارج شوند که عمو گفت: «کاش متعهد بمونی پس»

هاله لجش گرفت ولی الهه در سکوت در را بست و تمام حیاط را... تمام خیابان ها را... تمام کوچه را... بی هیچ حرفی با هاله رانده بود و خانه که رسیده بودند پرسیده بود: «راست و حسینی بگو چی کار کردی هاله؟» هاله تعریف کرده بود و

مامان فقط یک کلام جواب داده بود: «امیدوارم با این عجله ات آتیشی به پا نکرده باشی که دودش تو چشم خودت بره» که رفته بود .

فردایش عمه زهره زنگ زده بود. پس فردا سهیلا...

مامان طاووس اخم کرده بود و بی حرف عقب کشیده بود. عمه ها مانده بودند خانه ی مامان طاووس و هی می دوختند می شکافتند ... اینها را خاله فانوس گزارش می داد و مامان فقط سر تکان می داد که ببین... ببین چه کردی؟

کلبه

مهمانی هفته ی بعد که مامان طاووس الهه را وعده نگرفت، دل هاله به شور افتاد.

آتش داشت شعله ور می شد انگار...

به علیرضا پیام داد: «ما رو نگفتن این هفته؟!»

علیرضا نوشته بود: «تقصیر کیه الان؟»

هاله نوشت: «معلومه، عمو مجتبی»

علیرضا نوشت: «آره خب تو هم که سر خود و عجول نیستی»

گوشی را به کناری پرت کرده بود. به درک!

بعد از آن روز اوضاع هی بدتر شد. مامان دلگیر بود برای کار نکرده طرد

شده؛ علیرضا بخاطر رفتار هاله دلخور بود، هاله از اوضاع موجود.

چه می توانست بکند؟

هیچ...

دوست داشت برود پیش عمو، دوست داشت با مامان حرف بزند ولی آنقدر

هر بار به قول خودش گند زده بود که دیگر می ترسید.

یک هفته گذشت ، ده روز ، دو هفته خبری نه از عمو بود نه از باقی
آهنکارها...

خاله فانوس می گفت: « تعجب نداره؟ اینا از اولم مدلشون حرف، حرفِ منه
بود»

مامان سر تکان می داد: « تهش رو سیاهی می مونه به زغال... الان مثلا دارن
گربه رو دم حجله می کشن که من هوای ازدواج نزنه به سرم؟»
خاله انگار مگسی را کیش کند دستی در هوا تکان می داد: « کار خودتو
بکن... تهش همین مجتبی که گریبان چاک می داد جلو فامیل زن من خاله ام
شوهر نکنه الان چند بار در سال اگه من نیام خونه باغ میاد آینه ورزون؟»
مامان سر تکان میداد: « من کاری ندارم به این کارا ... نیازی به سر زدن آقا
مجتبی ندارم، من می گم هنوز کاسه نشکسته و آبی نریخته اینا چرا دارن
قصاص قبل از جنایت می کنن؟»

-این مجتبی کارشه... فعلا سر قوزه . تکلیف این دو تا بچه رو هم انداخته
پشت کوه

کلبه

آرروز دلش ریخته بود. باورش نمیشد عمو این مسائل را قاطی هم کند ولی انگار اوضاع خراب تر از تصورات هاله بود، این را فردای آن روز فهمید که زنعمو معصوم سر زده آمد به خانه یشان.

نزدیک ظهر بود. مامان داشت فیله های مرغ را توی سینی فر می چید. که زنگ زده بودند.

هاله با کرختی از روی مبل بلند شد. حوصله ی هیچ کس را نداشت از دو هفته ی پیش با علیرضا سر سنگین بودند. نه هاله زنگ زده بود نه علیرضا دنبالش آمده بود، فقط پیام می داد، که آنهم آخرش ختم می شد به جر و بحث.

به امید اینکه علیرضا باشد بلند شد و آیفون را برداشت و شل گفت: «بله؟» صدای زنعمو توی گوشی پیچید: «باز کن عزیزم»

دکمه ی آیفون را زد و چرخید سمت آشپزخانه: «مامان زنعمو معصومه» نگاه مامان را یادش نمی رفت. نگرانی که دویده بود وسط نگاهش... دستش را زیر شیر آب گرفته بود: «باز کن در هالو»

کلبه

نگاهی به خودش در آینه ی قدی کنار در کرد و در را باز کرد. موهایش را با تل پارچه ای عقب داده بود و پیراهن خانگی ساده ای هم تنش بود پر از پایون های قرمز...

فرستی برای تعویض نبود، زنعمو جلوی در بود و با دیدنش لبخند زد. هاله هم با لبخند سلام کرد.

-سلام به روی ماهت دخترم

و داخل شد و بغلش کرد و صورتش را بوسید.

مامان هم جلو آمد: «سلام معصوم جون خوش اومدی»

و با دست زنعمو را تعارف به پذیرایی کرد.

زنعمو روی مبل هال نشست: «نه خواهر همین جا خوبه... بشین»

چادر از سرش سر خورد روی شانه.

مامان هم نشست و رو به هاله که معطل ایستاده بود گفت: «هاله، برای

زنعمو شربت بیار»

هاله چشمی گفت و به آشپزخانه رفت. صدای مامان و زنعمو می آمد.

مامان گفت: «خیره معصوم جون؟»

کلبه

هاله از چهار چوب در به صورت زنعمو نگاه کرد. چقدر شبیه علیرضا بود. دلش تنگ که بود تنگ تر شد.

هرچه آتنا و حمیدرضا شکل عمو بودند ، علیرضا شکل خانواده ی مادریش بود.

قاشق شربت خوری را توی لیوان گذاشت و به هال رفت .

زنعمو با مهر نگاهش کرد: « بذار همین جا قربونت برم بشین خودتم»

هاله که نشست زنعمو رو کرد به مامان: « آره خواهر خلاصه این پدر و پسر که تا حالا از گل نازک تر نگفته بودن بهم یه هفته اس دارن اره می دن تیشه می گیرن... بچه ام شده پوست و استخوون... یکی این می گه یکی اون پس می ده»

مامان پرسید: « سر چی آخه؟»

زنعمو سر تکان داد: « روم سیاه... هفته ی پیش ، علیرضا اومد خونه رفت اتاق باباش، گفت چرا نمیایی تکلیف منو هاله رو روشن کنی... آقا مجتبی هم گفت تکلیف دست الهه خانمه... علیرضا هم گفت چه ربطی داره ؛ زنعمو

کلبه

مسئول زندگی خودشه، حساب هاله رو چرا قاطی می کنی و خلاصه گذشت
تا دیشب که دیگه جنگ جهانی شد خونه مون...»

اینجای حرفهایش سر تکان داد.

هاله یاد دیشب افتاد، علیرضا چند بار زنگ زده بود و هاله جواب نداده بود
حالا دلش می سوخت ...

زنعمو گفت: «آقا مجتبی هم عصبانی شد درو باز کرد گفت هری.. بچه امو
بیرون کرد»

الهه و هاله هر دو باهم هینی کشیدند. مامان گفت: «خاک بر سرم... چرا؟»

زنعمو قطره اشکی از چشمش پاک کرد: «چی بگم... خودمم موندم، اینا

پدرو پسر نبودن رفیق بودن... دیشب ولی علیرضا یهو خیلی بالا گرفت»

قلب هاله مثل پتک توی سینه می کوبید. یک دفعه چه شد؟؟؟

اخم مامان پررنگ شد: «چی بگم والا... قبول کن معصوم آقا مجتبی داره

حرف زور می زنه»

زنعمو سر بلند کرد: «مگه تازه رسیدم بهش الهه... سی ساله داره حرف زور

می زنه، عادت کرده...»

کلبه

مامان کمی نرم شد: « حالا من چه کار می تونم بکنم؟ »

زنعمو نگاهی به هاله کرد: « تو باهاش تماس نداشتی؟ نمی دونی کجاس؟ »

دلش ریخت: « نه...مگه رفته قهر؟ »

زنعمو با دستمال بینی اش را گرفت: « چی بگم..هرچی مجتبی دیشب بارش

کرد سرش رو بالا نکرد ولی از موضعشم پایین نیومد آخر باباش گفت تو

الان طرف منی یا اونا...گفت من طرف دلمم ، دلمم با هاله اس...آقا مجتبی

هم عصبانی شد کیف و سوییچش برداشت درو باز کرد پرت کرد تو پاگرد

گفت هری برو اونجا که دلته»

هاله بغض کرد. دلش هزار تکه شد برای این حجم از پشتیبانی علیرضا...

بعد هاله چه می کرد؟ فقط بلد بود گند بزند.

زنعمو ادامه داد: « علیرضا نه ها گفت نه لا...زیر لب گفت خداافظ و رفت.

هرچی از صبح زنگ زدم جواب نداده....دیگه تا آقا مجتبی رفت بازار

یواشکی اومدم اینجا»

بعد رو کرد به هاله: « تو یه زنگ بهش می زنی زنعمو؟ »

هاله نگاهی به مامان کرد و وقتی الهه سر تکان داد بلند شد: « چشم»

کلبه

و به اتاق رفت و موبایلش را برداشت و شماره ی علیرضا را گرفت. سه بوق خورد و برداشت: «بله؟»

قهر بود... از بله گفتنش جای آن جانم های همیشه پیدا بود. هاله بغض کرد: «علیرضا... سلام»

همان طور سرد گفت: «سلام»
- کجایی؟

مکشی کرد: «سر کار»

روی تخت نشست و از لای در به چهره ی در هم مامان و زنعمو نگاه کرد: «دیشب بخاطر من با عمو دعوا کردی؟»

علیرضا سکوت کرد. هاله باز گفت: «بگردمت من»

صدای نفس عمیق علیرضا در گوشش نشست: «نمی خواد بگردی... شما رفتارتو درست کن»

هاله وسط بغض خندید، دلش تنگ شده بود و حالا بیشتر هم: «چمه مگه؟»
- دو هفته اس، بخاطر گندی که خودت زدی با من قهر کردی
راست می گفت. آرام زمزمه کرد: «ببخشید»

کلبه

انگار آبی بود روی آتش علیرضا، با مهر گفت: «نگو اینجوری.. برو حالا
کار دارم عصری زنگ می زنم»
-باشه... فقط...

گوشی را به دهانش چسبانده: «دوست دارم»
ته صدای علیرضا رنگ خنده گرفت: «باشه... منم... خدا فظ»
گوشی را قطع کرد و بیرون آمد: «سر کار بود... گفت نمی تونه حرف بزنه،
عصری زنگ میزنه»

صورت غمگین زنعمو باز شد: «خدا حفظت کنه مادر»
بعد رو کرد به مامان: «می دونم سخته برات... ولی پای بچه هامون وسطه»
مامان سر تکان داد: «باشه... باهات هماهنگ می کنم»

زنعمو بلند شد و صورت مامان را بوسید: «خدا خیرت بده می دونستم
رومو زمین نمی زنی... الهه... بذار اینا برن سر زندگیشون، بعد دیگه تیغ
مجتبی فقط دست منو می بره... اونم فدای یه تار موی هاله و علیرضا»
بعد بلند شد و چادر به سر انداخت: «علیرضا نفهمه اینجا بودم»
مامان سر تکان داد: «مطمین باش»

کلبه

زنعمو دم در رفت و در را باز کرد: « فردا تا یازده خونه اس...منتظرتم»

مامان به تایید چشم بست.

زنعمو کفش پوشید و رفت.

در را که بستند هاله پرسید: « چرا گفت فردا منتظر شماست؟»

مامان گفته بود: « می گم برات »

و به آشپزخانه رفته بود.

فردا صبح ، با مامان شال و کلاه کرده بودند و رفته بودند خانه ی عمو

مجتبی...

بچه ها خواب بودند . علیرضا هم شب قبل رفته بود آینه ورزان ...

نه صبح بود. هیچ وقت امروز را فراموش نمی کرد. دردی که به نگاه مامان

بود را...

نشسته بودند وسط پذیرایی خانه ی عمو... قرار بود عروس این خانه شود؟

این خانه که تا همین چند وقت پیش برایش مثل دروازه ی طلایی بهشت

بود و پر از چهره های گشاده از لبخند... چه شده بود که حالا...میزبانش

کلبه

عمو مجتبی بود با اخمی تا زیر چانه و زنعمو معصوم با چشمان سرخ از استرس...

نگاهش نشسته بود روی مامان ، اعتماد به نفس داشت و این دل هاله را گرم می کرد. هنوز نمی دانست چرا آمده اند. بین مامان و زنعمو قراری بود که هر چه پرسیده بود مامان نگفته بود. زنعمو سینی چای را روی میز گذاشت: «خوش اومدین» مامان تشکر کرد.

بعد رو کرد به عمو: «خوبین آقا مجتبی؟»

عمو سینه صاف کرد: «به مرحمت شما»

سر سنگین بود عمو... خیلی

مامان گفت: «قرض از آمدنم این وقت صبح به اینجا...دلیل آمدنم...فقط و فقط این دوتا بچه بودن...وگرنه که جا برای دلخوری من از شما بیشتره... عمو آمد چیزی بگوید که مامان اشاره کرد: «اجازه بدید آقا مجتبی...شما در تمام این بیست و دو سه سال که من عروس خانواده اتونم حکم برادر منو

کلبه

داشتید منتها این بار آخری برادری نکردی... حرفهایی زدی که ظن همه رو به من کرد سو ظن ولی عیب نداره، عیب نداره چون الان قضیه ی من تو حاشیه اس... الان قضیه سر علیرضا و هاله اس...

عمو پرید میان حرف: «گوش من از این حرفا پره الهه خانم... من به علیرضام گفتم، من هنوز هاله برام تاج سر... ولی، حکایت شما برام دیگه حکایت زنداداش مرحوم نیست..... من نمی تونم تو کتم نمی ره، سر سفره عقد بچه داداشم، جا بابای عروس، شوهر... استغفرالله...

مامان پرید میان حرف: «اصلا دلم نمی خواد اینا رو توضیح بدم چون مسائل شخصی زندگی خودمه که حتی به هاله هم مربوط نیست... ولی محض اطلاع شما جواب من منفی بوده به درخواست شون... حالا اگه مسئله براتون حل شده، بفرمایید این دوتا طفل معصوم از سلندری در بیارید... عمو پوزخندی زد: «همین.. نه خوانی اومده نه خوانی رفته؟»

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: «حرف حساب شما چیه آقا مجتبی؟»

کلبه

عمو نگاهی به هاله کرد و دوباره رو به مامان گفت: «من نه خرم نه ساده ،
الان خواهر من لنگ ازدواج این دوتایی، بعدا که خراپنا از پل گذشت چی ؟
من یادم می افته احمد چه خبطی کرده آبجوش می ریزن رو سرم انگار»
تمام پوست دور ناخن شستش را کنده بود. دلش برای مامان می سوخت.
مامان که در تمام این سالها جوری رفتار کرده بود تا حرفی پشتش نیفته،
توضیحی به کسی ندهد حالا...

زنعمو از آشپزخانه صدایش زده بود و هاله با اکراه بلند شده بود و پیش
زنعمو رفته بود.

هیچ وقت درست نفهمید آن لحظه بین عمو و مامان چه گذشت ، مشغول
غصه خوردن با زنعمو بودند که صدای مامان بلند شد: « خجالت داره آقا
مجتبی! از من تضمین چی می خوای؟ بچه شدین چرا؟ حکایت این دوتا
بچه روقاطی خر غیرتی های بزرگترا نکن آقا مجتبی، یه ساله اسم
گذاشتین رو این بچه ...دل بسته اش کردید حالا می گی تضمین بده شوهر
نمی کنی؟ خجالت نمی کشید واقعا؟»

کلبه

با زنعمو دویده بودند توی در گاه پذیرایی. عمو خیز برداشته بود: « خجالت
رو من نباید بکشم... بعدم کدوم اسم خدا روشکر کسی خبر نشده.. نه
خوانی اومده نه خوانی رفته»

مامان کیفش را برداشت: « کاش جای غیرت الکی یکم وجدان داشتی آقا
مجتبی... بتازون ، من دلم برای این بچه ها سوخت پا گذاشتم رو
غرورم... وگرنه که به هیچ احدی ربطی نداره من چه تصمیمی برای آینده
ام بگیرم، توضیحی هم به کسی بدهکار نبودم، محض خاطره هاله و
علیرضا اومدم، که اشتباه کردم... از این به بعد منم مخالفم، دیوانه نیستم
بچه امو بندازم تو خانواده ای که عقل پشت رفتار تشون نیست... گور بابای
نفهمی ئی که اسمش رو گذاشتین غیرت»

بعد به سمت در خروجی رفت و صدا زد: « هاله... بیا مامان»
هاله با زنعمو به سمت مامان رفتند. زنعمو گفت: « چی شد الهه جان؟»
مامان با ناراحتی نگاهی به زنعمو کرد: « به علیرضا بگو... من پا گذاشتم رو
خیلی چیزا اومدم ولی بابات حرمت نگه نداشت... قضیه از طرف منم
منتفیه، فکر هاله رو از سرش بیرون کنه...»

کلبه

بعد هاله را به بیرون هدایت کرد ...بی آنکه سرمای تنش را نبض ایستاده
اش را حس کند....

+

دیگر بعد از آن فقط آشوب بود، رفته بود دست به دامن مامان طاووس شده
بود، دست به دامن زنعمو. شده بود ذکر مصیبت زیر گوش مامان... که قدغن
کرده بود اسم علیرضا را بیاورد. دلتنگی آمده بود بیخ گلایش، مامان رسماً
زنگ زده بود علیرضا که « تا باباتو راضی نکردی فک کن دختر عمویی به
اسم هاله نداری»

تابستان بود دانشگاه که نداشت دیگر...کلاس ویترا ی هم کنسل شد،
علیرضا هم که قهر کرده بود از عمویا کارخانه می خوابید، یا شب ها

:

کلبه

با موتور می رفت آئینه ورزان و دل هاله خون می شد تا برسد، هرچند خون
که بود خون تر... به آن روز ها که فکر می کرد، هیچ چیز یادش نمی آمد جز
آشوب!

مامان شده بود یک آدم دیگر، بیای تمام رفت و آمد هایش...
حتی به خاله فانوس هم سفارش می کرد: «تو گوشش هی از علیرضا نخون
فانوس، بذار بشینه سر جاش»
یکی نبود بگوید سر کدام جا؟

جایی دیگر نمانده بود مگر؟ جایی که اشغال عشق علیرضا نباشد... دیر
بود، برای حذفشان از زندگی هم دیر بود و هیچ کس نمی فهمید... نمی
فهمیدند که چشمان سبز مامان طاووس خیس اشک می شد و می گفت: «ای
مادر... مگه من و مجتبی دشمن توییم، بره شوهر کنه مادرت... تو پاره تن
جوون پرپر می... حکایت فرق داره با الهه خانم، پاشو جمع کن بیا اینجا دو
روزه مجتبی رو راضی می کنم عقد کنون کنید»

مامان طاووس بی مامان می خواستش، عمو بی مامان، مامان بی علیرضا...
خودش ... بی علیرضا مرگ را، بی مامان هم که... ممکن نبود!

کلبه

غیظ کرده بود: «مامان طاووس یعنی واسه یه حرف عمو، من باید قید مامانمو بزنم»

-حرف مجتبی نیست! مامانت خودش قهر کرده که چی؟ می خواد شوهر کنه، راه باز... اسم مارو نیاره دیگه... تو هم یا از مایی، یا نیستی دیگه عزیز این ها را به مامان نگفت! هیچ وقت... گفتن نداشت. می ترسید اوضاع خراب تر شود.

می ترسید موانع بزرگ تر شود. که شد...

آنقدر که راه به هیچ جا نداشتند. پانزده روز علیرضا را ندید. مامان

نگذاشت. علیرضا می آمد جلوی در مامان ردش می کرد: «برو

زنعمو... هوایی نکن این بچه رو... بابات حرمتا رو شکست»

از دست خاله هم کاری بر نمی آمد، از دست هیچ کس... دلتنگی،

دوری... ترس...

دو هفته دوری که رسید به شهریور...

سکته ی مامانی، مامان را کشید قزوین، به زور هاله را با خودش راهی

کرده بود و یک هفته نشده، با هاله و مامانی آمدند تهران...

کلبه

از اینکه هاله تنها نیایید، مامان ، مامانی را با خودش آورد تهران...
رفت و آمد فامیل مامان شروع شد. حواس مامان پرت مامانی شد و هاله...
فرصت پیدا کرد ، دور از چشم مامان کمی از قفسی که مامان دورش کشیده
بود فرار کند...

بعد از دو هفته، علیرضا را دید.

تا زنگ زده بود آمده بود و چه شیرین وسط خیابان بغلش کرده بود و هاله
مثل ابر بهار باریده بود...

گاهی فکر می کرد عشق اصلا یعنی چه؟

یعنی زیر پل پارک وی وسط شلوغی، دستت را بگیرد و بگوید بچرخ ...
بگوید بچرخ بگذار نگاهت کنم

بنوشت

بگذار...

بگذار تا بنوشت شیرین...

دوری چه تلخ بود؟

دوری...

عشق اصلا چه مصیبتی داشت که تنه اش می خورد به تنه ی دوری میشد
آتشفشان . چرا؟؟

تا کسی می پرسید اصلا عشق یعنی چه؟

از سرش می گذشت ، تا به حال زیر پل ، وسط شلوغی خیابان از شوق دیدن
کسی دور خودت چرخ زده ای...آغوش شده ای...جان داده ای؟
آن روز زیر پل برای نگاه علیرضا جان داده بود....

به علیرضا گفته بود: « بریم پیش عمو آشتی تون بدم بلکه عمو از هر
شیطون بیاد پایین؛ چی شد اصلا یهو؟»

عمو محلشان نگذاشته بود و دست از پا دراز تر برگشته بودند.

هاله گفته بود: « من نمی رم خونه...پیام داده بود به مامان » می رم خونه
خاله فانوس ، نه نیار»

علیرضا خندیده بود: « بریم که برات سورپرایز دارم...

نمای بیرونی کلبه را تمام کرده بود. می خواست نشانش دهد، می خواست
وسط آن آشوب کمی دلش را خوش کند...

کلبه

رفته بودند و وسط راه بنزین تمام کرده بودند. پیاده موتور زیر بغل

چرا این تصویر فراموشش نمی شد؟

رسیده بودند «کلبه» وسط حیاط روی سر سبزی زمین از خستگی ولو شده

بودند، پاییز نزدیک بود و جان سبزه ها را انگار نارنج پاشیده بودند.

علیرضا گفته بود: «کاش دنیا همین جا تموم میشد»

هاله بوسیده بودش: «بیا برنگردیم»

علیرضا سر گذاشته بود روی زانوی هاله: «فعلا که نباید برگردی...برات

سورپرایز دارم»

می خواست شب که شد، ریشه ی دور شیروانی را روشن کند و شب کلبه را

نشانش دهد...

می خواست ستاره باران کند شب تیره ی هاله ...

آن دیدار ... آن روز...آن شب..

نقطه ی پایان تمام این اتفاقات بود....

بعد از آن ، هاله طوفانی بود که، تمام شهر را ویران کرد...

+

کلبه

افسون به ضرب در را باز کرد: «ناهار که نخوردی بیا چایی بخور لا اقل»

کش و قوسی به تنش داد: «ساعت چنده؟»

افسون به پشت سرش نگاه کرد: «پنج و نیم... بیا چایی بخوریم، تو برو منو

شنا هم بریم کوره، تو هم زنگ بزن همین گالری آخری رو اوکی کن.... اسمش

چی بود؟»

از جا بلند شد: «((جان)) خوبه یعنی؟»

افسون سر تکان داد: «از همه بهتره، فضای پشتش بازه، کافه داره، تو

فرهنگسرا نیست، مترازشم برای ما کافیه... خودشم صفحه ی اینستا گرام

داره کلی واسه تبلیغاتش خوبه»

سر تکان داد: «باشه»

و با هم به آشپزخانه رفتند. ثنا پشت پنجره بود. هاله خندید: «مراد نداده

هنوز»

ثنا برگشت: «هوم؟ نه... ولی شک ندارم صبحی خودش بود»

بعد آمد و پشت میز نشست: «بخورید بریم... من خیلی خسته ام... جدیدا

خیلی داریم می مونیم؛ من می رسم خونه عملا شامه»

کلبه

افسون مانتویش را پوشید: «دم نمایشگاهه دیگه... کار زیاده»

ثنا قندی با دندان نصف کرد: «بله، سرگروه مونم که شیش می زنه، دیگه ول معطلیم»

چپ چپ نگاهش کرد: «من؟»

-آره دیگه هی تو هیروتی... تهشم ما نفهمیدیم چی شد چی نشد

شانه بالا داد: «گفتم که خانواده ی عموم با ازدواج مامانم... بعدم به مامانم بر خورد... بعد قطع ارتباط شدیم...»

افسون لب برچید: «علیرضام ول کرد رفت»

از جا بلند شد. نه!

این دیگه خط قرمز ماجرا بود.

به سمت جا لباسی رفت: «نه... حالا شاید یه روز گفتم»

ثنا غری زد: «ملنگ... قطره چکونی اطلاعات می ده...»

افسون خندید. هاله هم لبخند کم رنگی زد و عبای نازکش را به تن کرد.

ساعت شش نشده از کارگاه بیرون زدند. دست هر کدام کلی وسیله بود.

هاله رو به افسون کرد: «صندوق رو بزن»

کلبه

و با ثنا جعبه ها را داخل صندوق ماشین پدر افسون گذاشتند.

افسون گفت: «تو با چی می ری؟»

گوشی اش را در آورد: «من اسنپ می گیرم... شماها برین اینا رو بدین کوره،

بشقاب دیروزیا رو تحویل بگیرید بیارید خونه ی من»

ثنا جعبه ی آخر را جا داد و صاف ایستاد: «اونجا چرا؟»

هاله لب باز کرد: «آخه...»

کسی از پشت صدا زد: «خانم آهنکار؟»

تمام تیغه ی پشتش لرزید...

ثنا و افسون به سمت صدا سر چرخاندند ولی خودش، شبیه مسخ ها... شبیه

آدم خمیری ها... هنوز خیره به روبرو بود.

چهره ی شگفت زده ی ثنا، چهره ی افسون که لبش را زیر دندان کشیده

بود....

آرام سر چرخاند و ...

وای!

کلبه

دلش که شبیه آبشاری روان... پراز جوش و خروش به قلوه سنگ های راه
می خورد و می ریخت...

قامت علیرضا پیش چشمش جان گرفت!

خودش؛ نه خیالات این چند روز...

خود واقعیش، زنده... با همان عطر همیشگی، با شانه های استخوانی پهن...
با دستی که همان ساعت یادگاری دور مچش بود و نشسته بود روی سینه،
آرام به سمت هاله قدم برداشت.

کسی در سرش فریاد می زد... خودشه؟ اینجا... بعد از سه سال؟

اینجاست... نه در قاب گوشی و استوری فائزه!

اینجا درست روبرویش...

با تیشرت جودون سفید سه دکمه، که باز بود...

گفته بود قبلاً سفید زیادی به رنگ پوستش می امد؟

گفته بود... هزار بار...

علیرضا جلو آمد. در انعکاس شیشه ی عینک آفتابیش تصویر خودش را
دید.

چه شکلی بود؟

بعد از سه سال؟

کسی در گوشش زمزمه می کرد: « بگذار تا بنوشمت... شیرین... دوری چه تلخ بود»

کسی درست وسط خیابان...

کسی نه اینجا!

کسی سه سال پیش ، زیر پل پارک وی...

کسی با همین عطر بلوشنل...

کسی با همین قامت...

کسی که آشنا بود ولی... نه این چنین غریبه!

علیرضا پیش قدم سلام شد: « سلام...»

و خیره نگاه کرد به هاله ، هاله هم!

:

کلبه

چند تار شقیقه ی سمت راستش سفید شده بود؟

سر تکان داد: «سلام...»

علیرضا عینکش را برداشت و روی سر گذاشت... پیر شده بود!

پیر دوری؟!

ماشینی از پشتش رد شد و صدای ضبطش نشست توی گوش هاله : «»

بیچ مثل روزه ی باد

بگیر زندگیمو باز

بذار آشوب بشه دلم

بذار قلبمو زیر پات...

ماشین رد شد و ته خیابان صدای خواننده کم شد

که گفت: « بزن بریز بهم... دارو ندارم و... بگیر ازم... هنوزم نه نشدم سیر

بیا...

چرا چشم بر نمی داشت از علیرضا؟

علیرضا پلکی زد: «ماشین نداری؟»

برای شروع صحبت بعد از سه سال زیادی عادی نبود؟

کلبه

ناخودآگاه دستش رفت دور شالش، مرتب بود؟

سر تکان داد: «نه»

اشک هایش هم کپ کرده بودند؟ الان وقتش بود سیل ببارد... چرا همه عقب

نشینی کرده بودند؟ چرا تنها بود؟

تن به تن بود این دیدار؟

نگاه علیرضا چرخید روی افسون و از رد باز یقه برق زنجیریش چشم هاله

را زد. دستش ناخودآگاه بالا آمد تا گردنش و شالش را دور گردن کیپ کرد

نباید آویز گردنش را علیرضا می دید.

علیرضا رو به افسون گفت: «انگار بجا آوردن»

و لبش کجکی خندید. هاله نفسی تازه کرد، باید از این بهت در می آمد.

افسون لب زد: «بله... انگار»

ثنا نزدیکش شد و با قیافه ی حق به جانب گفت: «هاله جون با ما نمیایی

پس؟»

مثلا داشت به هاله حق رای می داد. می خواست اوضاع را عادی جلوه دهد

که... نبود!

کلبه

هاله سری تکان داد چیزی بین آره و نه که علیرضا گفت: «بله... لطفا! امروز من می رسونمشون»

دست ثنا از بازویش آزاد شد: «باشه پس...»
با زور آب دهانش را قورت داد: «برای چی؟»
علیرضا نگاهش کرد... آخ!

پشیمان شد از سوالش حاضر بود تا آخر جهان برود با این مرد!
مگر فرقی کرده بود احساسش؟

چیزی عوض شده بود؟ جز سه سال دلتنگی بیشتر... جز حسرت گرفتن این دست ها؟ جز آرزوی پریشان کردن آن چند تار سفید شقیقه ی راست؟
علیرضا سر تکان داد: «توراه می گم...»
بعد رو کرد به دخترها: «با اجازه خانم ها...»

و به سمت ماشین رفت و اول در سمت شاگرد را باز کرد و بعد چرخید و خودش پشت فرمان نشست.

هاله با نگاه دنبالش کرد و بعد رو کرد به دخترها: «واقعیه؟ یا دارم خواب می بینم؟»

کلبه

افسون با بغض نگاهش کرد: «چه با شخصيته»

ثنا با دست هولش داد: «برو حالا....داره نگاه می کنه»

پاهایش صد کیلو وزن داشت؛ آرام قدم برداشت ...

کسی در سرش فریاد می زد «علیرضاس هاله...علیرضا»

آرام در را باز تر کرد و سوار شد و ...وووووه...وووه از این بوی تن آمیخته با هوای ماشین....

عمیق نفس کشید و ناخودآگاه چشم بست!!!

باید ذخیره اش می کرد برای روزهای بعد از این...

اشک ها داشتند پیدا می شدند!

چشم باز کرد. علیرضا خیره به روبرو منتظر شد در را ببندد .

آرام در را کشید و بست. علیرضا استارت زد و بعد...

آخ...دریچه ی کولر را روی هاله تنظیم کرد...

حق نداشت برای این مرد هنوز هم بمیرد؟

صدای آهنگ توی اتاق ماشین پیچید و لابه لای تق تق راهنما نشست توی

گوش هاله

کلبه

داریوش چرا باید توی این ماشین هم بخواند؟

:«تو نبض منی که نفس می زنی...»

کنار تن من توی پیراهنی...»

نه تحمل نداشت ، دست برد و ناخود آگاه پیچ ولوم را پیچاند و آهنگ قطع شد.

علیرضا از گوشه ی چشم نگاهش کرد . هاله رو برگرداند رو به خیابان...

رسیدند به سرآشویی ، و علیرضا آرام پرسید: «کدوم سمت باید برم؟»

قلبش مثل پتک می کوبید!

هنوز توان این گفتگو را نداشت...

اصلا چرا هیچ وقت به برگشتن علیرضا فکر نکرده بود؟

همه چرا بعد از جدایی راه می روند و حرف های ناگفته سرهم می کنند

برای دیدار احتمالی...

هاله چرا هیچ وقت به هیچ دیدار احتمالی دلخوش نبود؟

کی فکرش را می کرد، علیرضا بیاید سراغش؟

آن هم این طوری؟! تعقیبش کند؟؟؟

کلبه

علیرضا دوباره پرسید: «مسیرت کجاست؟»

باز دلش ریخت. آرام گفت: «تو که بلدی، تعقیبم می‌کردی پیدا می‌کردی خونه امو!»

بعد چرخید به سمتش، علیرضا پوزخند زد: «پس وقتی برام کاری نداره، بهتره مسیر رو بگی که زودتر برسیم»

لجش گرفت، بغض هم که داشت: «من اصراری ندارم برسونیم، نگه داری الانم پیاده میشم»

قرار نبود این شکلی پیش برود! قرار بود؟

علیرضا نفس عمیقی کشید. و پایش را روی گاز فشار داد: «یک کلامه... آنقدر آسمون ریسمون نداره»

راست می‌گفت. از لای دندان هایش گفت: «فعلا برو سمت سید خندان»

علیرضا فقط سر تکان داد و دنده را عوض کرد. طبیعی بود نگاهش کشیده شود روی دست هایش؟

کلبه

روی این دست ها که فقط ازشان نوازش دیده بود؟ که بخواهد لمسشان کند؟
بگیرد؟ محکم... آنقدر محکم کسی دیگر توان جدا کردنشان را نداشته
باشد؟

پشت چراغ قرمز ایستادند.

:

صدای ضبط ماشین بغلی زیادی بلند بود: «خودمو کشتم ازت دور بشم

یه الف بچه ی مغرور بشم

به چشم نیایی اصن کور بشم

ولی مردم و نشد نبینمت»

هاله لبخند زد؛ خاله فانوس همیشه می گفت، نیت کن و گوش کن...

دست به دست داده بود جهان؟!

علیرضا کمی جلو رفت....

صدای خواننده می آمد: «نزدیک تر از رگمممم

چطوری بت بگممم

نزدیک تر از رگش بود هاله و حالا؟ آنقدر دورررر

لب زد: «کارتو نمی گی؟»

علیرضا سینه صاف کرد: «می خواستم ببینم حدسم درسته یا نه....که بود»

و سکوت کرد. هاله لب زد: «چه حدسی؟»

علیرضا نگاهش کرد...

اول چشمانش نشست روی گیس بافته ی روی شانه اش و بعد چشم گرفت

و جایی پشت سر هاله را نگاه کرد: «ساعت ۴ بعد از ظهر وسط یه خیابون

فرعی چهارتا دختر اسمت رو بدونن..عجیب نیست؟»

هاله نگاهش می کرد و علیرضا نه!

لب زد: «نه»

علیرضا گذرا نگاهش کرد: «آره خب...من هنرپیشه ام اخه»

چراغ سبز شد و راه افتادند.

سرش را چسبانده به شیشه: «حالا چی تهش؛ حدس که زده بودی چرا راه

افتادی پلیس بازی»

کلبه

خیره به راه گفت: «گفته بودی همچین کسی نمیشناسی...نمیشناختی؟»
چانه اش لرزید: «نه...کسی که من می شناختم، بی خبر ولم نمی کرد
بره...»

دست علیرضا به نشانه ی سکوت بالا آمد ، دستش می لرزید؟
با فکی منقبض گفت: «نمی خوام درباره ی اون روزا حرف
بزنم...هیچی...حتی یک کلمه»

دهان هاله باز ماند. بغضش را قورت داد و از لای دندان های بهم فشرده
گفت: «به درک»

علیرضا پوزخند زد و سر تکان داد و بعد با ریموت روی فرمان صدای
پخش را زیاد کرد.

داریوش خواند: «به آینده ای تازه و دیدنی
به سقفی که پر میشه از روشنی»

باز هم این اهنگ؟

هاله دست دراز کرد و زد آهنگ بعدی...

بعدی هم همان بود؟

کلبه

دو سه بار دیگر روی دکمه زد ، نگاهی روی صفحه ی نمایش ماشین افتاد....

نه!

تمام پلی لیست همین آهنگ داریوش بود؟
با حرص دکمه ی آف ضبط را زد.

علیرضا استاد قسم حضرت عباس و دم خروس بود... با غیظ چرخید و زل زد به بیرون.... علیرضا هم در سکوت راند.

دیگر فقط سکوت بود. تا سید خندان... تا زیر گذر سهروردی... تا ورودی مطهری... تا شهر کتاب... تا بیچند توی کوچه... فقط هاله آدرس داد و در سکوت عطر و حضور علیرضا را نفس کشید.

سر کوچه گفت: «نگه دار»

علیرضا پیچید داخل کوچه و ایستاد.

هاله کمر بندش را باز کرد: «خدا حفظ»

از شیشه ی جلوی ماشینی نگاهی به کوچه انداخت: «اینجا... تنها زندگی می کنی؟»

کلبه

دلش ریخت... آه امان از این دل که به هیچ جا بند بود.

با حرص گفت: «نه... با شوهرم زندگی می کنم»

و در ماشین را باز کرد که پیاده شود که علیرضا آستینش را کشید. چرخید به

سمتش، موج خشم پیچیده بود لای نگاه آرامش، آمرانه گفت: «مواظب

حرف زدنت باش»

نه! خیال صلح نداشت این مرد، با حرص آستینش را از دستش بیرون

کشید و با بی رحمی گفت: «تو باید مواظب رفتارت می بودی، اون وقتی که

داشتی بی خبر می رفتی.... حقی نداری که بخوای مواظبت باشم»

بعد هم پیاده شد و در را محکم به هم کوبید...

قرار نبود این ملاقات این طور باشد ولی...

کدام قرارشان برقرار بود که این یکی؟

بغضش راه در رو پیدا کرد و تا کلید بیندازد و بالا برود... چشمهایش را تر

کرد....

شنا ظهري پرسیده بود؟ صیغه رو فسخ کردین و رفت؟

کلبه

گفته بود: « من که نکردم...اونو نمی دونم»

می شد هنوز محرمش باشد و ...

نداند علیرضا؟

در آسانسور را باز کرد و یاد نگاه آخر علیرضا افتاد...

لحظه ی آخری که شالش باز شده بود....

نگاه علیرضا نشست روی آویز زنجیرش...روی حلقه ی قلبش، دستش رو

شده بود یعنی؟

در خانه را باز کرد و تنهایش را با حق حق بغل کرد...

+

از لحظه ی آمدن با همان لباس های بیرون روی مبل نشسته بود و زل زده

بود به روبرو...عجیب آرام بود!

سه سال فکر علیرضا را پس زده بود و دلتنگی قورت داده بود و حالا،

درست وقتی فکرش آمده بود و کنج تنهایش بیتوته کرده بود، خودش هم

از راه می رسید...

چه بهتر از این؟

کلبه

این آرامش اگر از دیدن علیرضا نبود از چه بود؟ تشنه را آب باید... حتی اگر قطره ای...

با صدای زنگ موبایلش تکانی به خود داد. با فکر اینکه دخترها هستند گوشی را برداشت ولی عمو احمد بود.

سینه صاف کرد و جواب داد: «سلام عمو»

-سلام عمو خونه ای؟

نگاهی به ساعت کرد، نیم ساعت بود رسیده بود.

-بله تازه رسیدم

-زنگ زدم بیا پایین عمو، تخم مرغ شانسی تو آوردم

هاله خندید: «آدامس خروس بود که»

صدای قهقهه ی عمو بلند شد: «موتورش رو درست کرد ارتقا گرفت... زنگ

زدم بیا پایین»

گوشی را قطع کرد و واتس آپش را چک کرد. خبری از دخترها نبود.

پیام داد: «یکم عجیب نیست آنقدر سکوت کردین؟»

کلبه

تا پیام سند شد ، گوشی زنگ خورد. شماره ی افسون بود. با لبخند جواب داد
:« سلام »

صدای ثنا پیچید در گوشش: « زود تند سریع ...چه خبر؟ صدات رو
اسپیکره»

خم شد روی زانوهایش: « اول پاسخگوی این تاخیر باشید»
ثنا جیغ جیغ کرد: « این معلم ادب نداشت ، هی گفت نهههه یهو وسط حرفه»
هاله لبخند زد: « باشه، حالا کارتون تموم شد بیایید اینجا می گم ،خبر
خاصی نبود»

عمو احمد آمد پشت خطش.

ثنا جیغ زد: « خیلی اخلاقت بی خوده»

خندید: « همینه که هست...خدافظ عمو احمد پشت خطمه»

و گوشی را قطع کرد و عمو را وصل: « سلام نمایین بالا »

عمو فقط گفت : « نه بابا بیا پایین»

همیشه همین بود ، عمو احمد هیچ وقت تنها خانه اش نمی آمد.

کلبه

بلند شد و شالش را از روی شانه روی سر انداخت. نگاهش نشست روی گیس بافته اش؛ به کش قرمز خوش رنگش که ته موها را جمع کرده بود دست کشید و یاد نگاه علیرضا افتاد وقتی پشت چراغ قرمز نگاهش نشسته بود رویشان....

همیشه هاله را با موی کوتاه دوست داشت. بعد از علیرضا ولی دیگر کوتاهشان نکرده بود، نه چون علیرضایی نبود که کوتاهشان را حظ کند، نه!

این موها، تنها و تنها یادگارهایی بود که هنوز رد انگشتان علیرضا در بند بندشان پیچیده بود، دلتنگ که می شد، دست می کشید لا به لایشان، دست می کشید جایی که روزی سر انگشتان کشیده ی علیرضا رد شده بود و بعد، گرم می شد دلش از این تماس دورادور با سر انگشتان کسی که جان و جهانش بود روزی و حالا آن سر جهان....

موهایش را کوتاه نکرده بود، نمی شد رد علیرضا را دور بریزد که؟ می شد؟

کلبه

صدای دوباره ی زنگ موبایلش از جا پراندش، دم گیس بافش را پشت سر انداخت و کلید خانه را برداشت و بیرون دوید.

آسانسور هنوز طبقه ی خودش بود. سوار شد و دکمه ی هم کف را زد. در را که باز کرد. عمو احمد سوار ماشینش بود و با دیدن هاله پیاده شد. پله را پایین رفت: «سلام عمو»

و سرش را بالا گرفت، نه!

پلک زد! درست می دید؟

ماشین علیرضا هنوز سر کوچه آن دست خیابان کمی عقب تر از خانه اش پارک بود. همانجا که پیاده اش کرده بود. شیشه ها بالا بود و داخل ماشین پیدا نبود ولی...

عمو جلو آمد: «سلام بابا... اینم ماشینت»

نگاه هاله را که جای دیگر دید ردش را گرفت: «حواست کجاست؟»

هاله سر چرخاند: «هان... هیچی»

محال بود که به عمو بگوید، یا به مامان!!!!

کلبه

هاله ی سه سال پیش همان سه سال پیش مرده بود، این هاله زیادی تو دار شده بود....

سعی کرد حواسش پی ماشین سیاه علیرضا نرود: «مرسی عمو... خیلی لطف کردین»

عمو به شانه اش زد: «بشین یه استارت بزن... پشتش رو دیدی؟»
چرخید پشت ماشین... صاف شده بود. از سرش گذشت: «یه یادگاری ازت پاک شد علیرضا»

رو به عمو کرد: «خیلی خوب شد»

بعد دوباره برگشت سر جایش: «با چی بر می گردین حالا؟»

عمو لبخند زد: «راستش الهه گفت شام ببرمت اونجا»

نه!

امشب فقط خانه اش را می خواست. دلش هم همش، پشت سرش بود...

لب زد: «بچه ها رو گفتم شام بیان...»

عمو سر تکان داد: «خب پس مهمون داری، می رم سر کوچه دربست می

گیرم»

-بذارید اسنپ...

عمو راه افتاد به سمت سر کوچه: «نه بابا، هیچی قد وقتی داد می زنی»

دربست «کیف نداره...برو بالا»

پله ای بالا رفت و با لبخند دست تکان داد: «مرسی عمو»

عمو هم دست تکان داد و پیچ کوچه را پاتند کرد و پیچید. نگاهش نشست

روی ماشین علیرضا...

خیره!!!

یعنی داشت نگاهشان می کرد؟؟؟

همان موقع ماشین روشن شد و تند از زمین کنده شد و رفت و نگاه هاله هم

دنبالش....

پس تمام لحظات داشت نگاهشان می کرد، عمو احمد را هم دیده بود...

نفسش را با آه بیرون داد و برگشت بالا...شام مهمان داشت.

+

ثنا با جعبه های پیتزا داخل آمد: «من سر دوتا ناهار شرط بستم...اینم

یکیش»

کلبه

افسون نفس زنان، جعبه ای بزرگ بشقاب و ماگ را داخل آورد و در را با پا بست: «این شامه...ناهار نیست»

هاله جلو آمد و جعبه را گرفت: «سلام...شام پختم که»

ثنا به سمت آشپزخانه رفت: «ااا چی»

هاله دنبالش رفت: «ماکارونی»

-بذار فردا نهار ببریم

افسون هم وسیله ها را وسط هال گذاشت و از همان جا گفت: «این جدیده؟»

و بعد به آشپزخانه آمد: «واسه نمایشگاه؟»

هاله سوالی اخم کرد: «کدوم؟»

-همین تابلو وسط هال

نیش هاله باز شد: «هااان...نه...دلیه، واسه کارگاه دیوار اتاق وسط... منو

علیرضاییم»

ثنا دست هایش را شست و مانتویش را روی پشتهی صندلی انداخت: «جون

بابا ما نیش باز تو رو هم دیدیم»

لبخند زد و صندلی را کشید: «هوووم»

کلبه

افسون هم مانتو و شالش را برداشت: «نه انگاریه بار حق با ثناس»
ثنا در جعبه ی پیتزا را باز کرد و با چشم اشاره کرد: «جلو چشمت رو
بگیره...یه بارررر؟؟؟»

هاله ظرف سالاد را وسط میز هل داد: «بذار بخوریم بعد منتشو بذار»
ثنا برشی برداشت: «تعریریف کن جا آسمون ریسمون»
یاد علیرضا افتاد «یک کلامه...اینهمه آسمون ریسمون نداره»
دوباره نیشش باز شد.

ثنا به شانه اش زد: «اووو چتهههه، خواستگاری کرده مگه ازت آنقدر تو
سویت دریمی»

غم سر خورد وسط خنده اش: «ای بابا»

و آهی کشید: «بخورید بگم»

و خودش مشغول شد.

نیم ساعت بعد شام تمام شده بود و جعبه های خالی پیتزا رو برویشان بود.
هر سه در فکر بودند و ثنا بیشتر...

کلبه

دو تا تکه یخ را مدام در لیوان می چرخاند. هاله نگاهش کرد: «تو چه فکری؟»

همان جور خیره به روبرو گفت: «هان؟»

افسون چرخید سمتش: «چیه؟ باز چی حدس زدی؟»

:

ثنا لیوان را روی میز گذاشت: «اینبار حدس نیست.. اطمینانه! الان دیگه مطمئنیم حال اون از هاله اگر بدتر نبوده این مدت بهترم نبوده... و اینکه ... نگاهش اول نشست در نگاه افسون و بعد هاله و آرام گفت: «هنوزم دوست داره»

هاله پوزخند زد: «آره دوبار»

ثنا وا رفت: «کوفته... من بودم یه فلش کامل یه آهنگ رو ریپید کردم؟»
هاله پوزخند تلخی زد: «من بودم گفتم دیگه از اون روزا حرف نزن... حتی یک کلام»

بعد نگاه کرد به افسون: «دستش می لرزید داشت می گفت»

افسون بغض کرد: «بمیرم»

ثنا با حالتی مشمئز نگاهش کرد: «تو چته؟»

افسون نگاهش کرد: «هان؟ من؟ من هیچی... من ...»

بعد سرش را زیر انداخت: «من مطمئنم هنوز دلش با هاله اس، خیلی هم آقاس»

هاله نگاهشان کرد، این دوتا چه می دانستند علیرضا و رفتنش... تصمیم به رفتنش یعنی چه؟

از جا بلند شد و جعبه های پیتزا را توی هم کرد: «شماها علیرضا را نمی شناسید، یا تصمیمی نمی گیره، یا بگیره دیگه تمومه... وقتی رفته، یعنی برگشتی در کار نیست...»

جعبه ها را با فشار توی سطل زباله فرو کرد. ثنا از پشت سرش گفت: «پس اگه اینه، تو باید الان زنش باشی... ولی نیستی، پس رو همه ی تصمیماتش نمونده، الانم روش»

دستانش را زیر شیر گرفت: «اونبار فرق داشت... اونبار،،، تقصیر من شد»

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت، نمی شد زیر نگاه پر سوال آنها سکوت کند. پس باید نادیدیشان می گرفت.

به حال رفت و روی کاناپه ی توسی جلو تلویزیون لم داد و الکی تلویزیون را روشن کرد و روی یک شبکه ای که مردی داشت تصنیف می خواند گذاشت باشد و گوشی اش را برداشت. وقتش بود کارهای نمایشگاه را راست و ریس کند. با این فکر شماره ی عظیمی خواه را گرفت و منتظر شد.

گالری که دیده بودند در واقع یک باغچه ی زیبا بود که وسطش را تبدیل به گالری کرده بودند، تا دیده بود دلش رفته بود. پشت گالری حیاط بزرگی بود. پر از درخت انجیر که شاخه هایشان تنیده شده بود در هم...

انتهای حیاط هم چند جوان خوش ذوق کافه کتابی سر باز زده بودند که بوی قهوه را می ریخت وسط خوش عطری برگ های انجیر...

تا دیده بود آنجا را دلش رفته بود. اما دختر ها گفته بودند هزینه ی اجاره اش زیاد است و منصرفش کرده بودند. اما هر چه گشته بودند کمتر پیدا کرده بودند و بالاخره تصمیم نهایی شد همین جا ، همین « گالری جان» که جانش با خط نستعلیق زیبایی طلا بالای ورودی حک شده بود.

کلبه

عظیمی خواه که بله گفت ، دختر ها هم از آشپزخانه زدند بیرون و پر صدا به سمتش آمدند. با انگشت روی بینی اشاره کرد که ساکت و توی گوشی گفت: «سلام آقای عظیمی خواه، آهنگار هستم»

گفت و به اتاق رفت تا در سکوت قرار بگذارد.

تلفنش زیاد طولانی نشد، یک ربع بعد، قرارشان را گذاشته بودند. صحبتی حضوری در خود گالری جان، پنجشنبه عصر...

خوب بود. وقتش آزاد بود و می شد عصر تابستانش را بی ماشین، قدم بزند در سر بالایی های دزاشیب تا برسد به «جان» چه تعبیر شاعرانه ای...

لبخند زد و همان طور که پیش دختر ها می رفت از سرش گذشت «با علیرضا می رفتم شاعرانه ترم می شد»

و آهی از سر محال بودن آرزویش کشید و چراغ اتاق را خاموش کرد.

دخترها مشغول تماشای چیزی در گوشی ثنا بودند. بالا سرشان رفت: «چی می بینید؟»

ثنا بی آنکه نگاه از گوشی بگیرد گفت: «تا الان اینستا گردی الانم می خوام برم استوری های (فایرون) جون»

کلبه

صفحه ی فائزه را می گفت. مخفف اول اسمش با معنی انگلیسی آهن را تلفیق کرده بود.

لبخند زد: « فالوش کردی؟ »

ثنا چشم آبروی بامزه ای آمد: « ما لشگر فافاییم... می می ریم برای فافا »

آرام ضربه ای به پس کله ی ثنا زد: « دیوونه »

ثنا از بالای سر دستش را کشید: « بیا بابا »

چرخید و کنارشان نشست. صفحه باز شد. هفت هشت استوری اول خود فائزه بود در اشکال مختلف برای دیشب، ثنا تند تند رد می کرد تا رسید به امروز ظهر و تصویر فرناز و فائزه، عطیه دختر عمه سهیلا در تصویر جان گرفت.

هاله زد به شانه ی ثنا: « بذار باشه »

فازی شروع کرد حرف زدن: « خب ناهار اومدیم فوت کورت ستاری... بگید چی بخوریم »

ثنا ایشی گفت: « درد... پاشو برو پیش شف جون الکی ول می چرخه... »

کلبه

نگاهی به هاله کرد: «غیرتشون واسه ننه ی تو بود فقط؟ این که همه اش با این چتریش وله»

هاله تلخ خندید: «واقعا هم تعجب می کنم؛ احتمالا نسل فازی رو حریف نشدن»

افسون پرسید: «چند سالشه؛ هفتاد و هشتیه، پنج سال از من کوچیکتره، ده سال از علیرضا»

بعد آهی کشید و زل زد به صفحه ی گوشی.

اسکرین ریکورد از صفحه ی دایرکت فایزه بود که هرکس پیشنهادی داده بود.

بعد هم یک جواب را که نوشته بود: «هر چی شف جون بپزه» را هایلایت کرده بود نوشته بود (بیایید استوری بعد)

:

کلبه

بعدی تصویر خودش بود: « والا شف جون ما رو پیچونده از صبح، معلوم

نیست کجاست، می خوام بزنگم بیاد فرناز نمی داره»

علیرضا را هم تگ کرده بود زیرش نوشته بود

« از فافا فلفلی به شف جون...شف جون جواب بده»

ثنا خنده ای از سر شوق کرد: « هاها...فافا خانم شف جون پیش ما بود»

بعد گوشی را انداخت و شروع کرد بشکن زدن.

افسون بلند خندید: « تو چته؟»

هاله هم تکیه داد و لبخند زد. ثنا بلند شد و شروع کرد قر دادن: « کون فافا

سوخت اون خبر نداره ما داریم...اوه اوه»

افسون با خنده گفت: « مگه فائزه هوومونه...بشین دختر»

ثنا ایستاد و دست به کمر زد: « تو که نبود عرعرای این خانمو ببینی از

استوریای این یکی آهنکار...حالا شونبین نیشش از عصر بازه»

افسون سر چرخاند و نگاهش کرد: « آره خدا رو شکر امروز لبت به خنده

باز شد»

کلبه

ثنا روی میز جلو مبلی نشست: «بله... منم پسره یه ساعت جلو در تو ماشین
برام بشینه ذوق می کنم»

هاله پوزخندی زد: «تهش که چیزی عوض نمیشه... ولی، دروغ چرا، با شما
دوتا که زیر و رو ندارم... دلم براش تنگ شده بود، همین که دیدمش... همین
که فهمیدم اون روز اونم منو شناخته، دنبالم گشته... حتی اگر برای حس
کنجکاوی هم بوده باشه... دلم یکم آروم میشه... می دونید، سخت بود بخوام
فک کنم تموم اون سال ها، تموم اون عشق و دوست داشتن و تلاشام.. هرچند
احمقانه، هر چند اشتباه، تهش این بوده که منو اتفاقی دیده و شناخته! یا
شناخته به روی خودش اصلا نیاورده یا هر چی... هر چی جز اینکه بیاد
ببینه خودم بودم یا نه! نمی خوام فیلم هندیش کنما، ولی حتی اگر فقط یه
کنجکاوی ساده هم بوده باشه، همین که بدونم مفت نباختم اون سالها رو
خودش خوبه»

اینجای حرفهایش بغض کرد و چانه اش لرزید. ثنا جلو آمد: «بیا بغلم»
و سرش را توی بغل گرفت: «منم نمی خوام امید الکی بدم ولی... من با
اینکه مثل افسون چشمام برق برقی نمیشه از دیدن این شازده ولی،

کلبه

مطمینم هنوز دوست داره... شاید نیاد جلو، شاید باز بره تو لاک خودش، یا

هر چیز دیگه ای... ولی حسش بهت همونه که تو داری»

اشک سر خورد روی گونه اش: «ولش کن.... من تو این سه سال خیلی غصه

خوردم ولی، این چند روز که بهش فکر کردم دیدم، حتی اگه هیچ وقت

نیاد، هیچ وقت این دوری تموم نشه، نمی تونم منکر اون خاطرات خوش

بشم، پس همونا رو با خوشی یاد می کنم نه با فرار... بغلشون می کنم، این

خاطره ها جزئی از منه، حتی اگر پایانشون تلخ باشه، اونا بودن که منو

ساختن... این هاله ی امروز رو که صبوره، نمی گن عاقل ولی صبور چرا...

افسون دستمالی به سمتش گرفت: «بیا قربونت برم.. راست می گی، تهش

اینه که تو چیزی تجربه کردی که خیلیا حسرتش رو دارن»

بینی اش را با دستمال گرفت: «نه اشتباه نکن، هیچ حسرتی برای کسی

نباید باشه، می دونی افسون، گذر از شوق یه آنه ولی خدا نکنه بخوای از

غم بگذری... هر لحظه اش میشه یه تیغ می شینه تو گلوت... خراش می ده تا

بره پایین، گاهی خیلی لذتا به درد اون تیغ نمی ارزه... مخصوصا اگه خودت

زخم زده باشی»

کلبه

گفت و بلند شد: «ولش کن...پاشم یه چایی بذارم مهمون نوازی کنم ازتون»
ثنا غر زد: «والا شامو که من دادم، چایی بده دیگه...»
افسون خندید.

ثنا گفت: «هرهر تو نازشو می کشی دیگه، وگرنه الان باید محل سگش
نذاریم که نگفت تهش چرا شازده ول کرد رفت»
وارد آشپزخانه شد و گوش هایش را روی حرف های ثنا بست.
بگذار هی چانه بزند. الان فقط می خواست شیرین باشد کامش از دیدن
علیرضا...حتی پوچ حتی اندک...

+

ساعت نه ثنا گفت: «عجیبه»

افسون مانتویش را از چوب لباسی برداشت: «چی؟»
ثنا از روی مبل نگاهش کرد: «فافا از همون عصر هیچی نداشته استوری»
هاله چپ چپ نگاهش کرد: «چه فالور فعالی هم هستی ثنا جون»
بعد رو کرد به افسون: «نمی مونی شب»

کلبه

افسون سوییچش را از کیف در آورد: «نه دیگه...مگه نمی دونی من چهل سالم بشه شب باید تو تخت خودم بخوابم که مامانم خیالش راحت باشه» ثنا گوشی اش را برداشت و باز چک کرد: «بمون بابا»

:

هاله هم تایید کرد: «بزنگ من بهش بگم تنهام بمونی»

افسون شل شد: «هوم؟ دوست دارم خودمم»

ثنا یهو از جا پرید: «ااا اومد...»

هاله مشتی به بازویش زد و از جا بلند شد: «ای مرض»

و به سمت افسون رفت: «بده من زنگ بزنگ بمون..تا بری خونه صبح شده»

افسون گوشی اش را در آورد و شماره ی خانه ایشان را گرفت.

هاله نگاهی به ثنا کرد که در سکوت و اخم زل زده بود به صفحه ی

موبایلش.

کلبه

افسون گوشى را داد به هاله و رفت کنار ثنا نشست. صدای مادر افسون توى گوشى پیچید: «بله؟»

هاله لبخند زد: «سلام خانم آصفی، هاله هستم»
و به آشپزخانه رفت.

ده دقیقه بعد با ظرف میوه آمد و موبایل را روی میز هل داد: «بیا، پاشو بزن تو شارژ...»

دخترها مضطرب نگاهش کردند. صاف نشست: «چی؟»

ثنا آرام گفت: «عموت تصادف کرده»

هین بلندی کشید: «عمو داوود؟»

افسون سر تکان داد. ثنا گوشى را گرفت سمتش: «فائزه استورى گذاشته»

گوشى را گرفت. تصویری از در اتاق عمل بود. متن استورى این بود:

«مرسى که نگرانم شدید... عصر خبر دادن باباییم تصادف کرده، دعا

کنید... تو اتاق عمل»

استورى های بعدى هم همه شکلک گریه بود. دلش ریخت...

کلبه

کسی قفسه ی سینه اش را مثل رخت چرک چنگ زد. آرام گفت: «خدا رحم کنه...نکنه طوری شه»

ثنا آهی کشید: «خوشی به ما نیومده»

افسون به شانه اش زد: «تو دلش رو خالی نکن»

تلفن خانه زنگ زد. هاله گوشی را برداشت و شماره را نگاه کرد: «مامانمه...یعنی می دونه؟»

ثنا گفت: «آنقدر جیک تو جیکن با خاله فانوس؟»

شانه بالا داد: «نمی دونم»

گوشی را وصل کرد: «سلام مامان...»

ده دقیقه ای گپ زدند، مامان خبر نداشت. هاله هم حرفی نزد. تماس را که قطع کرد رو به دخترها کرد: «خبر نداشت»

ثنا لبخند دندان نمایی زد: «شماره نگرفتی از این شف جون امروز؟ الان به همین بهانه می شد بهش زنگ زد»

کلبه

چپ چپ به ثنا نگاه کرد. ثنا خندید: «خب حالا... ببینم، یعنی شماره شو عوض کرد بعد از رفتنش؟ یا تو دیگه زنگ نزدی؟»

هاله نفسش را بیرون داد: "وقتی رفت، هیچی رو از قدیم نگه نداشت... یه جوری رفت، که همه شوکه شدن... همه، حتی ماهایی که دلیل رفتنش رو می دونستیم فکرش رو نمی کردیم اینجوری یهو بذاره بره... من که تا همین چند روز پیش فکر می کردم حتی تو این سه سال ایران نمی اومده سر بزنه، که انگار ساده بودم..."

افسون سری تکان داد: «چه روزایی گذروندی»

سر تکان داد به تایید: «هر شب هزار بار شماره اشو می گرفتم... هی خاموش خاموش خاموش... سرزنش مامان، حال خراب خودم، جنگ مغلوبه ی خونواده ی بابا... دلتنگی دلتنگی... درد این آخری از همه بدتر بود... آه ولش کن»

بعد از جا بلند شد: «خیلی حالم خوبه دارم اون روزا رو هم دوره می کنم»
ثنا پرسید: «حالت چرا بده الان؟ نگران عموتی؟»

کلبه

همان طور که به هدف دور هال راه می رفت سر تکان داد: «خیلی... من فوبیای تصادف دارم، فکر می کنم هرکی تصادف کنه می میره، دور از جون عمو دور از جونش... بعد بابا آدم نشدم»

افسون ساعتش را نگاه کرد: «مخصوصا که تو اتاق عملم هستن»

با اسم اتاق عمل دلش دوباره ریخت: «بین استوری نداشته»

ثنا سری تکان داد: «باشه»

و گوشی را نگاه کرد: «نچ!»

افسون نگاهش کرد: «صفحه فرناز رو نداری؟»

-فالو ندارمش، صفحه اشم قفله

ثنا سر تکان داد: «بعدم این فازی تریپ بالگری داره، اونای دیگه که لحظه

لحظه نمی دارن زندگیشون رو وسط اینستا»

هاله دستش را پشت سرش زد: «اینم شانس مایه»

ثنا خندید.

هاله بغض کرد: «نکنه اون خوابی که اونشب دیدم به عمو تعبیر شه؟؟؟»

ثنا دولا شد و دانه ای انگور از ظرف روی میز برداشت: «کدوم خواب؟»

كلبه

-چند شب پیش خواب دیدم سر خاک بابام، علیرضا اومده پیشم...تمام

صحنه های تشییع بابا مو به مو بود فقط من جای ۱۷ سال ، قد الانم

بودم...وای...تنم داره می لرزه

ثنا سر بالا انداخت: «بد به دلت راه نده، اون تعبیرش شد اومدن

علیرضا...ولش کن ، سه تا صلوات بفرست.

هاله زیر لب شروع کرد به ذکر گفتن.

افسون فکری گفت: «زنگ بزن به فرناز خب! شماره اشو که داری؟»

ثنا چشم غره رفت: "نه باااا باااا بگه چی؟"

-بگہ نگران عمو شدم، راستش رو بگہ... خواهرش یه پیج پابلیک داره،

ممکنه هر کس فالورش باشه، بهش بگه دوستم بهم گفته دختر عموت تو

پیجش زده عموت تصادف کرده، نگران شدم»

ثنا نگاه ناباوری به هاله کرد: «تو الان نگران شدی؟»

هاله سر تکان داد: «خیلی»

ثنا ابرو بالا انداخت: «وا»

افسون پرسید: «چیہ؟»

ثنا شانه بالا انداخت: « من هیچ وقت نگران عموم نشدم آخه...اونم بعد از سه سال بی خبری»

هاله لب میز نشست: « این سه سال بی خبری پشتش یه دنیا صمیمیت بود، الانو نگاه نکن...ما خیلی صمیمی بودیم، هر آخر هفته می رفتیم باغ، همش دور هم، اصلا جیب ما و جیب عمو نداشت، بعد از جریان منو علیرضا و کارایی که من کردم بعد از رفتنش، یهو بریدیم...بازم همین عمو داوود دست بردار نبود. هی بهم پیام میداد حالمو می پرسید.

:

حتی وقتی من خل بازی در آوردم پا کردم تویه کفش که می خوام سهمم رو از مغازه ها بفروشم، اگه عمو داوود نبود عمو مجتبی انقدر از من کفری بود که می تونست کارو به جاهای باریک بکشونه، عمو داوود ولی نداشت، سریع دست به کار شد، سهم منو خرید، با سختی خریدا، نه راحت به گوشم

کلبه

رسید کلی وام و قرض گرفته، ملک فروخته، دلش نمی خواست منو اذیت کنه، پیغام داد نوش جونت عمو... کاش بابات ازم راضی باشه...

ثنا پرید میان حرفش: «چرا این کارا رو کردی؟»

شانه بالا داد: «دلم می خواست اعتراضم از رفتارتشون رو به گوششون برسونم، حتی یادمه رفتم اقدام کردم فامیلمو عوض کنم، مامان نداشت...تو اون اوضاع دو نفر فقط هوامو داشتن، عمو داوود دورادور، عمو احمد از نزدیک...حالا جدای همه ی اینا، عمو داوود کلی برام عزیزه، خاطرات بچگیم، نوجوونیم، عمو مهربونه بود عمو داوود..

دلش از تصور عمو روی تخت بیمارستان گرفت؛ پوست لبش را کند: «دلم شورشو می زنه»

ثنا پوفی کرد و دستانش را در هوا تکان داد: «پس راه همونه که افی خانم فرمودند. پاشو زنگ بزن فرناز»

دلش ریخت: «نه؟»

هر دو دختر سر تکان دادند: «آره»

از جا بلند شد: «عمرا»

و به اتاق خوابش رفت. هنوز توان روبروی با خاندان آهنکار را نداشت.

ساعت یازده از استوری های فائزه ناامید شد. ثنا توی تشکی که هاله پهن کرده بود دراز کشید و گفت: «بخواب صبح حتما خبری می شه از فایرون جون»

افسون با بالشی در دست به اتاق آمد: «تا صبح دق می کنه از نگرانی»
ثنا پتورا روی سر کشید: «دیگه بزنه تو دهن دلش که شور نزنه...والا یا باید بخوابه، یا باید زنگ بزنه فرناز گزینه ی دیگه ای نداریم»
راست می گفت. گوشی اش را برداشت و اس ام اس های فرناز را باز کرد. از سه سال پیش تا الان حدود ده پیام بود. تولدش را تبریک گفته بود. ابراز دلتنگی کرده بود. عروسی اش دعوت کرده بود، گفته بود منتظر است ، آدرس داده بود . دوباره تولدش را تبریک گفته بود و چند باری هم ابراز دلتنگی برای هاله و الهه... همه بی جواب! همه یک طرفه...

کلبه

هیچ وقت جواب فرناز را نداده بود و فرناز هیچ وقت ناامید نشده بود. حتی عید امسال برایش نوشته بود « کاش در باغ باز می شد تو با اون خنده ی قشنگت از در می اومدی تو»

یادش بود بعد از این پیام چند دقیقه گریه کرده بود. دلتنگ فرناز و تمام اهل خانه باغ شد.

دلتنگ ابروهای پهن عمو داوود. دلتنگ زعمو فتانه حتی که همیشه ی خدا تنها دغدغه اش النگو خریدن بود و دختر پیدا کردن برای امین...
امین هم زن نگرفته بود! دلش جایی بود شاید...
از یاد آوریشان خندید.

چقدر دلتنگ امین بود حتی، الان چه حالی داشتند؟
پشت در اتاق عمل عمو...

رو کرد به دخترها: « زنگ می زنم فرناز»

و گوشی را برداشت. دستش شروع به لرزیدن کرد. یاد لرزش دست علیرضا افتاد. کاش الان اینجا بود، کاش آن لحظه آنقدر جرات داشت که دست

کلبه

لرزانش را بگیرد و بچسباند به لب هایش ... کاش می شد سر انگشتانش

را ببوسد و بگوید، ول کن...تمام کن این دوری را... بغلم کن اصلاً!

ثنا از زیر پتو بیرون آمد: «به همه چی فکر کردی؟»

شستش را از روی شماره کنار کشید: «نه»

افسون چهار زانو روی زمین نشست: «چرا تو دلشوهی خالی می کنی؟»

ثنا به سمتش چرخید: «از تو تعجب می کنم...تو مثلاً عاقل تر از من بودی،

چه شیر شدی»

افسون خندید: «شیر نشدم، ولی ایرادی هم ندارد تماسش، چرا اگر فرناز

اصلاً حال و احوالش رو نپرسیده بود، چرا...ولی این خانم کم محلی کرده،

یه زنگ بزنه بگه به کسی هم نگو چه ایرادی داره»

ثنا فکر کردی: «پس بسم الله»

سری تکان داد و شماره را گرفت. سه بار بوق خورد بعد صدای تو دماغی

فرناز توی گوشی پیچید: «هاله؟»

دلش ریخت... اشک چرا نشست توی چشمش؟

با بغض گفت: «سلام فرناز...کسی نفهمه منم.»

کلبه

ثنا از زیر پتو بیرون آمد: «به همه چی فکر کردی؟»

شستش را از روی شماره کنار کشید: «نه»

افسون چهار زانو روی زمین نشست: «چرا تو دلشوهی خالی می کنی؟»

ثنا به سمتش چرخید: «از تو تعجب می کنم... تو مثلاً عاقل تر از من بودی،
چه شیر شدی»

افسون خندید: «شیر نشدم، ولی ایرادی هم ندارد تماسش، چرا اگر فرناز
اصلاً حال و احوالش رو نپرسیده بود، چرا... ولی این خانم کم محلی کرده،
یه زنگ بزنه بگه به کسی هم نگو چه ایرادی داره»

ثنا فکر کردی: «پس بسم الله»

سری تکان داد و شماره را گرفت. سه بار بوق خورد بعد صدای تو دماغی
فرناز توی گوشی پیچید: «هاله؟»

دلش ریخت... اشک چرا نشست توی چشمش؟

با بغض گفت: «سلام فرناز... کسی نفهمه منم.»

فرناز فین فین کرد: «سلام... کسی پیشم نیست، منو سالا ریم»

زمزمه کرد: «سالا ر؟»

کلبه

فین فین فرناز شد حق حق: «چرا آنقدر غریبه شدیم که تو ندونی سالار کیه... ندونی اسم شوهر منو... بعد فقط صدای گریه بود. هاله هم چانه اش می لرزید و حجم وسیعی از قفسه ی سینه اش می سوخت. آرام گفت: «فرناز... من... دوستم یعنی، انگار فالور فائزه است... عمو چی شده؟»

صدای حق حق فرناز بلند تر شد و هی پشت هم می گفت: «وای هاله وای هاله»

دخترها آمدند دور تختش نشستند و منتظر عکس العملش بودند. هاله لب زد: «حالش خوبه؟»

-نمی دونم... ای سی یو بردن، هوشیاریش پایینه... وای هاله، آنقدر دلتنگت بود، گاهی جمعه ها که می اومد سر خاک عمو هادی می گفت دعا کنید هاله هم باشه

اشک هاله سر خورد روی گونه: «بمیرم الهی»

کلبه

-الکی الکی بین بابای دسته گلم چی شد...تو پارکینگ پارک کرده، اومده
بیادیه ماشین دنده عقب اومده ندیدتش، زده بهش افتاده سرش خورده به
جدول

هاله آهی کشید: «دکتر چی گفت؟»

-میگه عمل خوب بوده، ولی تا سطح هوشیاری بالا نیاد نمی تونیم نتیجه
ی قطعی رو بگیریم

دوباره حق هقش گوش هاله را پر کرد.

دلش گرفت: «خدا بزرگه، نگران نباش»

-هاله بیا بین بابا رو... بیا ببینش

و دوباره گریه سر داد.

هاله سکوت کرد. توان دیدن داشت؟ نه!

فرناز دوباره گفت: «فردا دو تا سه تایم ملاقات ای سی یو، بعدش من می
مونم همه می رن.. میایی؟»

لبش لرزید: «نمی دونم... من... فکر نکنم بتونم»

و اشک گلوله گلوله سر خورد: «نمی تونم پیام فرناز...»

کلبه

فرناز اصرار کرد: «اگه بدونی چقدر همه دلتنگتن، ولی بابا بیشتر... کاش

بیایی، نمی دارم کسی بفهمه»

لبش را به دندان گرفت: «نمی دونم»

اشتباه کرده بود، نباید زنگ می زد.

فرناز گفت: «باشه... اذیت نمی کنم... نمی خوام حالا که زنگ زدی پشیمون

شی... ولی تو رو خدا، نری غیب شیا»

آرام لب زد: «باشه» و شوری اشک روی لبش نشست: «از حال عمو بهم خبر

بده...»

فرناز باشه ای گفت و تماس را قطع کردند.

ثنا سر تکان داد: «چی شد؟ حالش بده؟»

چشمانش را به تایید بست: «سطح هوشیاری پایینه»

افسون کنارش نشست: «یعنی کما؟»

-نمی دونم...

افسون شانه اش را بغل کرد: «براش ختم صلوات می گیریم نگران نباش»

کلبه

ثنا بلند شد و در جایش دراز کشید: «الان نگرانیمون تموم شد با این تماس
مرسی واقعا»

وسط بغض خندید. افسون هم .

هاله گفت: «بهم گفت برم ببینم عمورو»

ثنا پتو کشید روی سرش: «هر دم از این باغ بری می رسد»

افسون هم دراز کشید: «دلت چی می گه؟ به اون گوش کن»

ثنا از همان زیر پتو گفت: «آره کلا افسون جون امشب عقل رو داخل آدم

نمی دونن...مرسی افسون جون»

افسون خندید.

هاله دراز کشید: «حالا تا فردا... انشالله خوب شه مرخص شه»

بعد آرام چشمانش را بست. فرناز گفته بود: «جمعه ها می گفت کاش هاله

سر خاک باشه»

عموی تپل مهربانش...

یاد منقل های کبابی که وسط باغ علم می کرد افتاد و از سرش گذشت: «

حالا تا فردا»

کلبه

و چشم هایش را روی روز پرماجرایی بست.

+

اینجا چه کار می کرد؟ ساعت چهار و نیم بعد از ظهر گرم مرداد!
زیر سایه ی درختی روبروی بیمارستان پارک کرده بود. ثنا چشم ابرو آمده
بود که نرو و افسون چشمک زده بود و لش کن... برو!
خودش اما چیزی بود بین آن دو...

نمی دانست چه کار کند. دو روز گذشته هر روز پیام داده بود به فرناز و
جواب گرفته بود « بابا هنوز همون جوره... دعاش کن »
امروز ولی از صبح هر چه پیام داده بود، جواب نداده بود و دلش شور افتاده
بود. دیروز گفته بود عمو کدام بیمارستان است و بی آنکه واقعا قصد
دیدنشان را داشته باشد از کارگاه زده بود بیرون و یک راست رانده بود تا
اینجا... بی آنکه حواسش باشد خیابان ثنایی توی طرح است، یا یادش باشد
فرناز گفته ساعت ملاقات چند است یا هر چیز دیگری...

کلبه

فقط آمده بود و حالا نیم ساعتی بود جلوی بیمارستان بود. دلش می خواست
برود از اطلاعات بیمارستان سوال کند و خیالش که راحت شد برود ولی می
ترسید کسی داخل باشد، کسی از آهنگارها...

:

موبایلش روی صندلی شاگرد زنگ خورد. فرناز بود. دلش آرام گرفت و
برداشت.

-فرناز... کشتی منو، چرا جواب نمی دادی

-سلام هاله جان، ببخش، حالم خوش نبود. بابا همون جوهره... نگران شدی؟

سری تکان داد و پایین بافت موهایش را دور انگشت پیچاند: «آنقدر که

پاشدم اومدم بیمارستان... تو کجایی؟»

-الکی نگو... کوشی الان؟

دورش را نگاه کرد: «تو ماشین جلوی در... تو کجایی»

-من پیش بابا... بیا بالا اگه...

پرید میان حرفش: «نه... نه آمادگی ندارم»

- آمادگی چی؟ من تنهام... و بابا که.. بمیرم اصن به هوش نیست بینتت... ای سی یو طبقه دومه... میایی؟

از اضطراب دستش دور پایین بافت موهایش سفت شد و ناخن هایش کف دستش را خراش داد: «من...»

فرناز اصرار کرد: «من پیام پایین؟»

دلش برای دیدن فرناز لرزید: «نمی دونم.. نه.. صبر کن... خودم میام...»

با تردید چشم بست: «گفتی تنهایی؟»

- آره بخدا... مامان اینجا بود فرستادمش دوش بگیره , یه ربع نمیشه رفتن نفسش را فوت کرد: «باشه... الان میام»

قلبش تند می زد و لرز بی جانی به جان پاهایش افتاده بود. آرام قفل

فرمان را زد و پیاده شد. نگاهی به سر تا پای خودش کرد. مانند صورتی

خیلی کمرنگی تنش بود با جین یخی و شالی به همان رنگ شلوار... با کالج

های سفید... نگاهی به پاهایش کرد، پابندش از کوتاهی شلوار پیدا بود.

کلبه

کاش درش می آورد... ولی ترس گم شدنش را داشت. تقصیر خودش بود. دیشب یک باره به سرش زد تمام آن یادگاری ها را باز بریزد وسط و مرتبشان کند... این هم نتیجه اش ..

ریموت را زد و بی خیالی گفت و به سمت بیمارستان رفت.

بیمارستان کوچکی بود تقریباً، می دانست که دایی فرناز اینجا حسابدار است. از سالهای قبل بود و همیشه موقع بستری و بیماری کسی کل اهنکار ها رهسپار اینجا می شدند.

نفسش را فوت کرد: «قوی باش هاله... یه فرنازه همین»

و از خیابان خلوت بعد از ظهر مرداد گذشت. وارد لابی که شد و به سمت

مرد نگهبان رفت: «سلام من...»

کسی از پشت صدایش کرد: «هاله»

نگاهش به سمت در آسانسور چرخید و فرناز را دید... همان فرناز سه سال

پیش، همان فرناز مهربانش.... همان که عکس عروسیش را واتساپ

فرستاده بود و نوشته بود: «تو هم کاش بودی... چشمم به در سفید شد»

آرام لب زد: «سلام»

کلبه

و دست دراز کرد دست بدهد که فرناز کشیدش در آغوش و کنار گوشش
گریه کرد: «ای بی معرفت... ای ای ای»

بوی خانه باغ را می داد فرناز... بوی سفره های از این سر تا آن سر خانه
باغ را... بوی تابستان... سفت بغلش کرد... چقدر دلش تنگ بود؟؟؟
خیلی!

فرناز از خودش دورش کرد: «بذار نگات کنم؛ چقدر خوشحالم می بینمت»
هاله لب زد: «منم»

بغض داشت. فرناز به پشتش زد: «بریم پیش بابا»

و رو به نگهبان کرد: «آقا فردین ما بریم در سکوت»

مرد سر تکان داد: «بفرما خانم اهنکار»

با هاله سوار آسانسور شدند. فرناز نگاهش کرد: «عوض نشدی

اصلا... ولی، نگاهت قهر داره»

قطره اشکش را قبل از ریزش با دستمال گرفت: «قهر نیست... دلتنگیه؛

دوری اجباری»

رسیدند به طبقه ی دوم. فرناز در را باز کرد و پیاده شد: «بیا»

دستش را گرفت و دنبالش رفت. حالا بهتر می دیدش؛ چاق شده بود فرناز، نه خیلی ولی به چشم می آمد، سر تا پا مشکی تنش بود جز شال

:

توسی که کیپ صورتش بود و از ریشه های مو عقب تر نرفته بود.
نوه ی خلف آهنکارها...

همیشه سنگین رنگین... خانم...نوجوان که بود فکر می کرد، قرار است فرناز زن علیرضا شود و چقدر غصه می خورد و حالا می دید چقدر فرناز خانم تر و جا افتاده تر از آن است که به علیرضا بیاید، یک سال کوچکتر از علیرضا بود فرناز...

رسیدند دم ای سی یو و فرناز اشاره کرد به شیشه: «بیا...»
هاله چسبید به شیشه، از ورای آن جسم عمورا دید، خوابیده و آرام با لوله و دستگاه های زیاد وصل تنش...با سر باند پیچی. بی اختیار صورتش خیس اشک شد: «در چه حاله؟»

فرناز نفی عمیقی کشید: «بهتره... سطح هوشیاری اومده بالا یکم...
امیدواریم از کما در بیاد، دکترا گفتن یک هفته بهترین زمانه، بعدش سخت
میشه»

گفت و چانه اش لرزید.

دستش را روی سرمای شیشه کشید: «نمیشه برم تو؟»
فرناز سر تکان داد. و دنبال پرستار گشت: «چرا باید اجازه بگیرم»
بعد به شانه ی هاله زد: «وایسا الان میام»

نگاه از رفتن فرناز گرفت و زل زد به عمو...
این تصویر آشنا، این تصویر با سه سال فاصله... جای عمو داوود عمو مجتبی
خوابیده بود. جای ای سی یو... سی سی یو...
چه روزهایی بود. چه روزهایی...
صدایی از سر بخش آمد. سر چرخاند، دختر جوانی داشت با موبایل حرف
می زد، نیم رخش به هاله بود.
رو گرداند به سمت ایستگاه پرستاری...

کلبه

فرناز آمد: « بیا برو بهت لباس بدن برو تو»
سر تکان داد و دنبال فرناز رفت.

دستان عمو سرد بود آرام فشارشان داد: « عمو سلام»
و اشک امان نداد: « عمو...»

روی انگشت های کشیده و تپل عمو دست کشید. شبیه دست های بابا بود.
کنار تخت نشست و آرام دست عمو را بوسید.

-فک کنم تنها کسی که دل تنگم بود تو بودی عمو...اگه می دونستم، زودتر
می اومدم مغازه مثلا...می دیدمت...چه خوبه که از آدم خاطره ی بد نداشته
باشن، هرچی این چند روز فکر کردم جز مهربونی ازت یادم
نیومد...وقتشه خوب شی عمو، تو تنها آهنگار مهربونی هستی که می
شناسم...

شروع به نوازش دست عمو کرد . پرستار آمد: « لطفا تشریف ببرید دیگه»
سری تکان داد و باز دولا شد و دست عمو را بوسید: « زود خوب
شو...می خوام پیام شابدالعظیم برام چنجه بذاری رو منقل»

کلبه

و اشکش ریخت روی دست عمو...

عقب عقب بیرون آمد و لباس های پلاستیکی را توی سبد انداخت و شالش را مرتب کرد .

فرناز منتظرش بود: « فائزه اومده...اگه دوست نداری ببینیش برو»

سری تکان داد: « باشه...بی خبرم نذار»

فرناز دست دراز کرد و اشک های هاله را پاک کرد: « تو دل شکسته ای دعا کن براش»

سر بلند کرد که حرفی بزند که از پس شانه اش، قامت علیرضا را دید....
دلش ای امان از این دل بیچاره...

فرناز رد نگاهش را گرفت: « چی شد؟»

دقت که کرد همان دختری که داشت تلفن حرف میزد هم کنارش بود...فائزه بود!!!

چرا نشناخته بودش...

با وای فرناز به خودش آمد و نفس عمیقی کشید و بازوی فرناز را نوازش

کرد « عیبی نداره...ندیدنم هنوز می رم»

کلبه

فرناز کیفش را داد: «فدات شم...مرسی که اومدی»

تا خواست قدم بردارد...هجوم پرستارها به اتاق عمو پاهایش را قفل زمین کرد.

فرناز یا علی گفت و به سمت در آی سی یو دوید...

پاهایش چرا از زمین جدا نمی شدند. از دویدن فرناز، فایزه و علیرضا هم که ته راهرو بودند، ترسیدند و بی آنکه بدانند چه شده به سمت ای سی یو دویدند و از کنار هاله که مسخ و لمس به زمین چسبیده بود گذشتند و هاله فقط گذرشان را نگاه کرد و عطر علیرضا که ...بند شد به شامه اش ... صدای بوق های دستگاه های اتاق عمو توی گوشش نشست... نه! نباید این دیدار آخر می بود....

بی حال ، بی جان و ارفته بودند روی صندلی های راهروی بیمارستان... سکوت فضا را فقط فین فین ها و هق هق فائزه می شکست. خطر رفع شده بود...

ولی هنوز شوک رفت و برگشت عمو به جانشان بود.

کلبه

سوپروایزر بخش اطمینان داده بود: «اوضاع استیبل شد جای نگرانی نیست... عجیبه ولی کمی سطح هوشیاری هم بالا اومده، زنگ زدیم دکتر بیاد»

فرناز بازویش را بغل کرد: «چه حرصی خوردی ببخشید تورو خدا»
سر تکان داد: «چه حرفیه»
و از گوشه ی چشم نگاهش نشست روی علیرضا که به فاصله ی دو صندلی کنار فائزه نشسته بود.

تلفنش زنگ خورد، ثنا بود زود برداشت و از جا بلند شد: «جانم ثنا؟»
فاصله گرفت. زمان می خواست تا ریه اش را از عطر علیرضا خالی کند...
ثنا سلام کرد: «کجایی؟ ما اومدیم خونه»

-کجا باشم؟ دو قدمی علیرضا
و چرخید و نگاهش کرد که داشت آرام به فایزه ی گریان دلداری می داد.
قلبش سوخت چرا؟
نگاه گرفت.

شنا جیغ زد: « چراااا کجااا؟ »

آرام توی گوشی گفت: « بیمارستان »

و دوباره نگاهش دوید سمت علیرضا که اینبار سریع نگاه دزدید از نگاه هاله...
:

ادامه داد: « حالا میام می گم »

و تماس را قطع کرد.

همان موقع دکتر آمد و علیرضا و فرناز و فایزه به سمتش رفتند.

گوشی را پایان آورد و به سمتشان رفت و کمی عقب تر ایستاد. دکتر داخل

ای سی یو رفت و آن ها را جا گذاشت. فایزه زد زیر گریه: « خدایا »

علیرضا دست انداخت دور بازویش: « فازی جانم... فازی... هیچی نشده،

خطر رفع شده »

سرب گداخته بود دلش...

کلبه

نگاهشان نمی کرد ولی دردش را می چشید.

فرناز دستش را گرفت: « هاله دعا دعا »

بازویش را نوازش کرد و سری تکان داد. دهانش قفل بود چرا؟

کاش گوش هایش هم گرمی شد، تا این دلداری ها را نشنود که از زبان

علیرضا جاری می شد برای فائزه..

انگار شبی بود که علیرضا نمی دیدش...

سخت بود؟ نه سخت در برابر این حال خراب ، کم بود...

دکتر بیرون آمد. علیرضا از فائزه گذشت: « دکتر... »

دکتر ایستاد: « خدا رو شکر...درسته شوک بزرگی بود ولی، اوضاع از قبل

بهتره، در انگشت های پا و دست حرکت و واکنش حس کردیم»

از گوشه ی چشم صورت علیرضا را دید که آرام شد و لبش به خنده کش

آمد...

دلش ضعف رفت و قدمی عقب رفت ، تاب این نزدیکی را نداشت...حسی

بین عشق و دلخوری را داشت تجربه می کرد که اصلا آماده اش نبود...

آماده ی این دلتنگی نبود، ان هم وقتی علیرضا نادیده اش می گرفت...

فائزه زد زیر گریه: «خدایا شکرت...خدایا شکرت»

دلش سوخت...

برای خودش، برای فائزه...برای تمام دختران زمین و عشقی که به بابا داشتند.

فرناز با شوق بغلش کرد: «الهی فدات شم...پا قدم توئه»

فائزه ولی اصلا به سمتش نیامد، غریبی می کرد انگار...

هه! علیرضا جان به حد کفایت آشنایی داشت برایش چه توقع از فائزه....

گونه ی فرناز را بوسید: «عزیزم...خدا رو شکر...برو به مامانت خبر بده...

منم برم، بی خبرم نذار»

تحمل ماندن و دیدن این صحنه های آشنا را نداشت. سهم دلداری علیرضا

برای خودش بود، نمی توانست با کسی شریکش شود. حتی اگر آن کس

دختر عموی کوچک و آزرده حالش باشد.

رو به فائزه که رفته بود روی صندلی نشسته بود و صورتش را با دست

پوشانده بود رفت: «خدا حافظ»

فائزه نگاهش کرد: «هاله تویی؛ اصلا نفهمیدم تو حال خودم نبودم اصلا»

کلبه

بعد بلند شد و بغلش کرد: «مرسی اومدی»

فرناز نزدیکشان شد: «فازی کسی نفهمه»

فائزه سر تکان داد. و هاله قدمی به عقب گذاشت که خورد به علیرضا...

جانش ریخت. برگشت: «ببخشید»

علیرضا با اخم، با قهر سر تکان داد و نفس عمیقی کشید و هاله رو به دختر
ها کرد: «خداافظ» و رفت....

صدای دخترها آمد: «زنگ بزن مامان فائزه... منم به سالار زنگ بزنم»

نفس کشید... اووووه.. نفس که نه باید جان تازه می کرد بعد از این دیدار و
برای آرامش قدم هایش را تا آسانسور شمرد. تا بلاخره راهرو را پیچید و
جلوی آسانسور ایستاد. دکمه را زد و منتظر ایستاد.

عطر علیرضا... تمام جانش را پر کرده بود... هنوز از برخورد تنش با ستبر
سینه ی علیرضا می لرزید...

یک بیت شعر هی در سرش می پیچید:

من همش درگیرتمووو این غصه ها رو کم کنش....

بغض داشت...دست برد که دوباره کلید آسانسور را بزند که...دستی مردانه
 از پشت سر آمد و دکمه را زد...
 ندیده می دانست علیرضا...
 سر نچرخاند و علیرضا کمی جلو آمد؛ نه تاب ایستادن نداشت...چرخید به
 سمت راه پله ، علیرضا سر شانه ی مانتویش را کشید: « وایسا»
 تنش می لرزید و قلبش...آه از این بیچاره قلبش، این مدت دائم تند زده
 بود... تند...بی امان..لرزان...
 یک عشق به خوردش داده بود و یک جهان ترس و نگرانی و دوری... حقش
 بود دیگر برایش نزنند... حقش بود اگر می ایستاد و دست از کار می کشید،
 کجا بهتر از اینجا و این لحظه..
 برگشت و نگاهش کرد: « دیرم شده»
 آسانسور رسید و علیرضا دست دراز کرد و بازش کرد و اشاره کرد با سر که
 داخل شود.

کلبه

نفسی بیرون داد و داخل رفت. علیرضا هم پشت سرش داخل شد .
همزمان دست بردند تا دکمه ی همکف را بزنند که هاله دستش را کشید.
ذهنش پر زد به سه سال پیش...

آخرین باری که آسانسور سوار شده بودند. آن بار هم آسانسور بیمارستان
بود...

علیرضا سرش را بغل کرده بود: « نترس...هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه
دیگه مانع شه بهت قول می دم»

پوزخند زد...مانع شد! خودش...همان روز هم دلش ریخته بود ... از ترس
علیرضا...

و بعدش آن تصادف...

علیرضا لب باز کرد: « کی خبرت کرد؟»

جا خورد...

زبانش خشک بود . سر تکان داد: « فرقش چیه؟»

نگاهش کرد...قهر کم بود برای تلخی نگاه علیرضا....

علیرضا خیرگی نگاهش را تاب نیاورد و چشم گرفت.

هاله هم...

باز یاد دلداریش به فائزه افتاد. زهر شد کامش و اگر نمی ریخت به جان
علیرضا که نمی شد..

با پوزخند لب باز کرد: «چی شد دنبال من اومدی؟ فائزه یهو از غصه دق
نکنه شما نیستی دلداریش بدی....»

نگاه علیرضا سوالی و پراخم بالا آمد، یک تای ابرویش بالا رفت. لبخندی
موزی زد و سعی کرد لرز چانه اش را بگیرد و ادامه داد: «روش خوبیه، یه
بارم جواب گرفتی، عمو مریض شه، دختر عمو رو دلداری بدی، عمو بمیره
دختر عمو رو دلداری بدی دوماد اون عمو نشد، دوماد این عمو میشی»
آسانسور به همکف رسید و درب کشویی باز شد. هاله در را هول داد و زیر
بهت نگاه علیرضا خارج شد.

تنش لرز گرفته بود، این چه حرفی بود آخر؟

قدم تند کرد به سمت در ورودی که علیرضا از پشت بازویش را گرفت: «
صبر کن ببینم....»

کلبه

به سمتش چرخید و سعی کرد تمام بیزاری و تلخی این سه سال را در نگاهش بریزد.

علیرضا صورتش را جلو آورد نگاه پر از آزرده‌گی اش توی چشمهای خیس هاله نشست، دل تنگ این مردمک‌ها بودن طبیعی بود؟ اصلاً طبیعی بود این حجم از خواستن کسی که دیگر نبود؟

علیرضا با لحنی که سعی داشت آرام باشد هجی کرد: «هیچ دلیلی ندارد که بخوام جواب حرف مزخرفت رو بدم ولی...»

همان موقع گوشی اش زنگ خورد؛ با خشم چشم از هاله گرفت و نگاهی به صفحه‌ی موبایل توی دستش انداخت سیو شده بود فازی.

قلبش چرا هی می سوخت؟

با چانه‌ی لرزان آستینش را از دست علیرضا بیرون کشید و گفت: «پرنسس زنگ زدن، وقتش بری کمک سوپر من...»

و قبل از اینکه منتظر واکنش علیرضا شود، از در چرخان بیمارستان خارج شد و علیرضا را همانجا جا گذاشت و تا ماشینش دوید و بی آنکه نگاهی به پشت سر کند فقط سوار شد و استارت زد...

کلبه

ماشین پر از صدای هق هق شد... پراز هق هقی که در پس زمینه ی عطر
علیرضا که به جانش نشسته بود.

در تمام راه اشک جوشید، تا پلک می زد، صحنه ی برخوردش با علیرضا
پیش چشمش جان می گرفت و آن نگاهی که وقتی سر چرخانده بود تا عذر
خواهی کند... آن نگاه پر مکث علیرضا که باز و بسته شده بود روی نگاه
معذب هاله ... آن نگاه که حتی وقتی قاطی قهر هم بود هنوز تب داشت...
اشک سر خورد روی گونه اش و وسط گریه لبخند زد «پایش را هم لگد کرده
بود.»

آهی کشید. در پس نگاه علیرضا درد دیده بود. درد عشق! عشقی که از
دست رفته بود... هاله ای را دوست داشت که، سال ها و ماه ها و روزها جا
مانده بود...

در پس نگاهش، عشقی را می دید که انگار، برای علیرضا مرده و حالا،
بعد از سالها دارد کسی را می بیند که فقط جسمش شبیه آن معشوق از دست
رفته است و روحش... اسیر کسی دیگر که... نمیشناختش...

کلبه

نمی شناخت و این درد هاله بود...

نگاه علیرضا آشنا نبود! حتی اگر دوستش هم می داشت... آن غریبگی

نگاهش را هیچ اشکی هیچ عشقی نمی شست ...

قبل از اینکه وارد مطهری شود کناری ایستاد. با این حجم اشک نمی

توانست وارد ترافیک مطهری شود و رانندگی کند . نفسش به هق هق افتاده بود.

کمی شیشه را پایین داد و نفس کشید. نه فایده نداشت. پیاده شد و از دکه ی

روزنامه آب معدنی خرید و باز پشت فرمان نشست. کمی آب خورد و نفس

عمیق کشید. بس نبود؟

:

از چه چیز آنقدر غمگین بود؟ دیدنش؟ دلداری دادنش به فائزه؟ یا آن

حجم غریبگی ؟

یا...

یا اینکه دیگر نداشتش؟؟؟. با این فکر دوباره شانه هایش لرزید و پر صدا گریه کرد... اشک تمامی نداشت!

حق داشت... این چشم ها حق داشتند ببارند. این سینه ی ستبر، روزی مامنش بود. چقدر زیر این چانه را بوسیده بود و عطر زیر گلایش را به جان کشیده بود. حالا که وقت تکیه کردن به این پناه بود... نداشتش! تلخ تر از این ممکن بود؟

تلفنش روی صندلی شاگرد زنگ خورد. بی حوصله فین فینی کرد و برش داشت. عظیمی خواه بود. کمی آب خورد و صدایش را صاف کرد و جواب داد: «سلام جناب»

صدای سر حال عظیمی خواه در گوشش پیچید: «سلام خانم هاله... حال احوال؟»

با صدای خش دار از گریه گفت: «ممنونم... شما خوبین»

-بله... غرض... اینکه، قرار بشه جمعه مشکلی دارین؟

فکر کرد: «نه... چرا؟»

کلبه

- فردا دیوار کافه ی ته باغ سنگ می شه، از این سنگای تزیینی که اسمش

الان یادم نیست... واسه همین شلوغه... اگر موافقین که...

از سرش گذشت « بهتر... جمعه نمی ماند خانه دق بخورد»

آرام گفت: « باشه ساعت چند؟ »

- هفت خوبه؟

- بله عالیه

- پس دیدار پس فردا، روز خوش

و قطع کرد. مدل خاصی داشت عظیمی خواه، نصفه نیمه و منقطع حرف می

زد. جوری که بار اول که دیده بودنش، به خیالشان ارمنی آمده بود یا مثلاً

دورگه... آنقدر که سخت بیان می کرد کلمات را...

تماس بجایی بود حالش کمی بهتر شد. دست برد که استارت بزند دوباره

گوشی زنگ خورد. نگاه کرد. مامان بود. برداشت: « سلام مامان»

صدای الهه در گوشش پیچید: « سلام خونه نیستی؟ »

- نه بیرونم

- بهتر... زنگ زدم بگم شام بیایی

کلبه

بی حوصله سرش را به فرمان چسباند: «نه مامان کار دارم»
صدای مامان حرصی شد: «بیخود، از اون هفته رفتی حاجی حاجی مکه،
منتظرتم شام»

و گوشی را قطع کرد. بهتش برد!

چه دموکراسی بی نظیری!!!! استارت زد. چاره ای نداشت...
کسی در سرش گفت: «بری خونه چیکار هی آبغوره بگیری؟ حداقل برو
اونجا دل مادرت شاد شه»

احتمالا فرشته ی شانه ی راستش بود. استارت زد و با خودش گفت: «اون
روز که داشتم هزار غلط اضافه می کردم کجا بودی فرشته خانم»
و دنده را جا زد و حرکت کرد.

+

سبد کاهو را جلو کشید و مشغول خورد کردن شد. عمو احمد هنوز نیامده
بود. خودشان دوتا بودند. مامان دستش را خشک کرد و نشست: «یه خبر؟»
سر بلند کرد: «هوم؟»

کلبه

مامان سر تکان داد: «بنده خدا آقا داود تصادف کرده»

سری به تایید تکان داد: «می دونم خبر دارم»

الهه سوالی نگاهش کرد: «وا از کجا؟»

تکه ای کاهو دهانش گذاشت: «از پیچ فائزه... از این پیچ بلاگیا داره»

ابروهای مامان از تعجب بالا پرید: «وا... از اینا که تبلیغ می گیرن؟»

هاله خندید: «نه اونقدر بزرگ نیست پیچش... ولی خب، آره از همونا»

مامان فکری تکیه داد و زل زد به حیاط: «خوبه والا...»

و سکوت کرد. می دانست فکرش کجاست.

نمی دانست از دیدار عمو بگوید یا نه... گوجه ای برداشت و روی کاهوها

خورد کرد. مامان صدایش زد: «حواست کجاست... چقدر ریز کردی؟ مگه

سالاد شیرازیه»

نگاهی به دستش کرد: «آخ حواسم نبود»

مامان بلند شد و سر گاز رفت: «باز اسم این آهنکارا اومد تو زدی تو جاده

خاکی

از پشت به مامان نگاه کرد. چقدر حرصش داده بود این سالها... چقدر هم مامان پشتش در آمده بود.

یاد داد و بیداد عمو سر مامان افتاد. همان شبی که ...

صدای در و پشت بندش صدای عمو احمد آمد: «الهه خانم... ما اومدیم»

مامان دستی به موهایش کشید و به سمت در آشپزخانه رفت: «

سلام... آشپزخونه ایم»

عمو داخل آمد و هاله را که دید صورتش با لبخند باز شد: «به... چطوری

بابا»

هاله پیش پایش بلند شد. عمو نزدیک آمد و کیسه های خرید را جلوی

یخچال گذاشت و تعارف کرد: «بشین بابا بشین»

هاله دوباره پشت میز نشست و عمو احمد دولا شد و روی موهایش را

بوسید.

کلبه

دل هاله گرم شد. به طرد آهنکار ها می ارزید این مهر پدران و این نگاه
پشتیبانی که تنهایی مامان را پر کرده بود.

عمو احمد سمت سینک رفت و دست هایش را شست. مامان غر زد: «تو
سینک احمد آقا»

عمو خندید: «ااا حواسم پرت هاله شد»

بعد از سر شانه چشمکی به هاله زد. هاله خندید.

مامان هیچ وقت عمو احمد را احمد تنها صدا نزد. هیچ وقت احمدش را
شبه آن هادی های از ته دل و جان که به بابا می گفت نگفت. عمو احمد
برای مامان احمد آقا بود. هادی برایش ، هادی جان...

رابطه ی توام با احترام، و آرامش... خدا را شکر کرد و نفسش را با آسودگی
بیرون داد.

عمو پشت میز نشست و مامان چایی جلوش گذاشت.

عمو گفت: «عموت رو ماشین زده»

مامان با تعجب چرخید سمت عمو: «وا احمد آقا...بذار بررسی، بعد»

هاله دوباره خندید. عمو چایی اش را برداشت: «ااا بد گفتم»

کلبه

هاله سر تکان داد: «نه خبر داشتم»

عمو چرخید سمت مامان: «خودت که گفته بودی»

مامان برای خودشان دوتا هم چای ریخت: «خب اگه نگفته بودم چی؟ بچه شوکه می شد»

بعد نگاهی به عمو کرد: «نفهمیدی حالش چطوره؟»

عمو ته چایی اش را سر کشید: «نه»

مامان نگران گفت: «خدا شفا بده، داوود حیفه، این فانوسم زنگ نزد»

عمو گفت: «پاشو تویه زنگ بزن»

مامان ابرو بالا انداخت: «من کی زنگ زدم که دفعه دومم باشه، خودش می زنه»

پس تماس هایشان یک طرفه بود. عمو بلند شد: «من برم یه دوش

بگیرم... نیم ساعت دیگه دربی»

و از آشپزخانه بیرون رفت. مامان هنوز توی فکر بود.

-تو چه فکری مامان؟

مامان چانه ای بالا داد: «فتانه»

کلبه

دلش سوخت، مامان نگران عمو و زنعمو بود آرام گفت: «مامان عمو

بهتره...من امروز دیدمش»

مامان با اخم نگاهش کرد: «کجا؟»

هاله لب زد: «بیمارستان...»

الهه سری تکان داد و باز بلند شد و پای گاز و به تابه ی سیب زمینی ها

همی زد: «ببین کارتو...سر خود...احساسی»

بعد مکشی کرد و نگاهش کرد: «کسی هم دیدی؟»

سر بالا انداخت: «نه...هماهنگ کرده بودم»

الهه کمی آرام گرفت ولی باز هم اخم داشت.

هاله طاقت نیاورد: «شما که مخالف این قهر و دوری بودی!»

همان جور مشغول به کار گفت: «هنوزم هستم...ولی من بچه امو می شناسم»

بعد چرخید به سمت هاله: «وای به حالت هاله باز پای اون پسر بدبخت

باز شه این وسط»

دلش ریخت: «پسر بدبخت؟ الان منظورت علیرضاست؟»

کلبه

مامان پر حرص نگاهش کرد: «آره... تو هر چوبی که خوردی از سرخودی و بی فکری خودت بوده، اون چی؟ هر چی سرش اومد رو تو سرش آوردی... بذار زندگیشو کنه»

مغزش داشت آتش می گرفت، چانه اش لرزید: «مامان این الان حرفه داری به من می زنی؟»

الهه دولا توی صورتش: «بله.. تلخه چون حقه....»

بغض کرد: «آهان... اونم بی گناه عالم؟»

-نه... اونم چوب بی عقلی و به حرف یه دختر جقله بودنش رو خورد

ولی... حالا که تمام شده، دوباره شروع نکن

چانه اش لرزید: «من؟»

کفگیر را در هوا تکان داد و پشت کرد به هاله: «هر کی... من دیگه حوصله

ندارم هاله»

از پشت میز بلند شد: «من قصد شروع هیچی رو ندارم... خیالت تخت»

بعد به سمت حیاط رفت. الهه پرسید: «کجا؟»

در شیشه ای را باز کرد: «می رم تو حیاط باد بخوره به کله ام»

کلبه

دل الهه سوخت: «من فقط نمی خوام دوباره آسیب ببینید»

به سمتش برگشت: «جای سالمی مونده مامان...دیگه جایی نمونده که زخم بخوره، خیالت راحت»

گفت و به حیاط رفت. مامان شبیه آن شب شده بود. آن شب آینه ورزان... پر از اخم... پر از ناامیدی... پر از توبیخ....
آخ، امروز فقط یاد آن روز را کم داشت.
کنار قفس اردک ها نشست و ذهنش پر کشید به آن شب....

+

فصل سیزدهم

شهریور بود، هوای آینه ورزان پاییز بود. خسته رسیده بودند کلبه، بعد از دو سه هفته دوری، عمو با اخم و غیظ عذرشان را خواسته بود. هاله گفته بود: «چطور دلت میاد عمو، مگه نمی گفتم زن و بچه ی هادی ناموس من.. آدم با ناموس خودش داد و بیداد نمی کنه که شما با مامان من کردی، آدم به ناموس خودش غیظ می کنه آخه؟»

کلبه

عمو سرفه ای کرده بود و بی آنکه نگاهش کند گفته بود: «فعلا که دیگه زن هادی نیست، نشون کرده ی احمده...تو هم تا وقتی زیر پرچم مادرت سینه می زنی ، از من نیستی...برو برو پی کار و بارت»
:

اصرار کرده بود: «علیرضا چه گناهی کرده این وسط؟»
عمو از پشت دخل بلند شده بود و آمده بود دم شیشه ی مغازه و اشاره کرده بود به علیرضا که بیرون مغازه تکیه داده بود به دیوار پشت سرش و سرش زیر بود: «این ؟ این اگه عرضه داشت ، مثل تو سری خورا راه نمی افتاد دنبال یه الف بچه که تو باشی...گنده تر از تو نبود بیاد رو کش کنه بگه غلط کردم؟»

بعد با دست پیش زده بود: «برو ... لازم نکرده واسطه شی»
دست از پا دراز تر برگشته بودند دماوند. وسط جاده ی جابان به آینه ورزان بنزین تمام کرده بودند و پا کشان تا کلبه رفته بودند تا شب ...

کلبه

هنوز هم عطر برگ های باران خورده ی کف حیاط کلبه را در مشامش داشت ..

زیر اندازی انداخته بودند و رویش نشسته بودند، تکیه به درخت های چنار بلند حیاط.

علیرضا پرسیده بود: «گشنه ات نیست؟»

خودش را بیشتر در بغلش فرو کرده بود: «چرا سر آشپز...ولی بین بغل و غذا...انتخابم بغله»

علیرضا سفت بغلش کرده بود: «کی مال خود خود خودم میشی؟»

سر چرخانده بود سمتش؛ نم داشت موهایش؛ موهای هر دو..

پاییزی بود هوا ...

پتوی مسافرتی چهار خانه ی یشمی توسی پيله شده بود دور تنشان...

هاله سرش را نزدیک برد: «تو بگو کی؟»

و بینی اش را چسبانده بود به انحنای پر عطر گلو....

علیرضا پیشانی اش را بوسیده بود: «زود...خیلی زود»

بیشتر خودش را در آغوش علیرضا فرو کرد: «قول بده»

کلبه

علیرضا کمی عقب رفت: «ببینمت...»

سرش را عقب برده بود و کجکی نگاه کرده بودش....

رنگ برگ های پاییز افتاده بود وسط چشم های علیرضا یا.... آتش اشتیاق بود؟

چرا نمی فهمید دارد چه می کند؟

نمی فهمید؟

چرا...می دانست...همین را می خواست...

تملک روح و جسمش را شش دانگ سند بزند به نام علیرضا...

تمام راه را بغض قورت داده بود و به همین فکر کرده بود....

علیرضا لب زده بود: «اگه به چرخش زمین شک کردی، به رسیدنمون هم

شک کن... هاله، من بدون تو می میرم... نمی دونم چرا؟ نمی دونم از کی

ولی...تو آشوب و آرامش توامان منی...بی تو هیچی از این زندگی نمی

خوام...پس بدون، بخاطرت از همه چی می گذرم...هرچی که فک

کنی...هرچی بشه مهم نیست...مهم اینه ما مال هم باشیم...که هستیم.... نه

کلبه

فقط تو دوتایا مون... همه جا... یادته می گفتم تو قلب منی که نفس می زنی؟»

هاله سر تکان داد . علیرضا دستش را بالا آورد: « کنار تن من توی پیرهنی... و دستش را گذاشت روی قلبش: « اینجا درست اینجا... یادته؟»
بغض کرده بود: « اوهوم..»

علیرضا کشیده بودش سمت خودش ، چانه اش را بالا گرفته بود: « تموم شد اون روزا... مرزا رو رد کردی ... الان... مدتهاست... تو ، کنار تن من نیستی... خودمی... خود خود خودم... نه تو یک پیرهن... توی کالبدم، تو رگ به رگ تنم... نزدیک تر از رگ... تو جهانمی هاله، بی تو بی سرزمینم... بی تویی وجود نداره... بدون همی وجود نداره... نرسیدنی در کار نیست... به جون جفتمون قسم»

می شد برایش نمیرد؟

می شد فراموشش کند؟ بگوید نشد؟ قسمت نبود؟

قسمت مگر می توانست یار نباشد؟

کلبه

لب زده بود...محو، غرق ، حل در نگاه علیرضا لب زده بود: «می ترسم...یه کاری کن که اگه خواستن جدامون کنن هم نشه...یه کاری کن که...»
علیرضا دست گذاشته بود روی لبهایش: «نگو...نه...نه هاله»
اشک شده بود رد نازکی روی گونه اش: «مهر تو...روی بند بند وجود من هست...از چی می ترسی؟ که نشه؟»
علیرضا دست کشیده بود لای نم موهایش: «نشد نداره»
-پس چی؟

- نمی خوام باهاش قضاوت شیم
دستش را بالا آورده بود و کنار خط ریشش را نوازش کرده بود...
میشد به آن روزها برگشت؟ نه محال بود؟

فقط آرام گفته بود: «هیشکی...هیچ وقت نمی فهمه....من
محرمتم...زنتم...اینجام...کلبه امونه...مگه نیست؟»

غروب گذشت...

کلبه

شب شد ...

و کلبه، زیر ریشه های طلایی آویز به دور تا دورش روشن...
در نمای دور تر... وسط شهریور حیات کلبه، وسط برگ های پاییزی، دو
پروانه پيله می شکافتند....

+

دیروز هم یاد آن لحظات افتاده بود. نه خودش،. ثنا بانی تداعیش شده بود.
تابلوی نقاشی آن شب را که دیده بود پرسید: «چی اینو متمایز می کنه؟ بین
اون همه عکس... چرا باید اینو بکشی»

آهی کشیده بود: «اینجا درست نقطه ای بود که، من دیوانه یه سنگ انداختم
توی چاه... که صد تا عاقل هم بعدش نتونستن درش بیارن؛ همه ی
آشفته گی های این سه سال روان شب رقم زدم...»

بعد در لفافه برای ثنا گفته بود، از یاد آوری قیافه ی ثنا خنده اش می
گرفت. بعد از یک ربع سکوت با دهان باز گفته بود: «یعنی... یعنی تو
الان...»

کلبه

می دانست چه در پس ذهن ثنا ست. گونه هایش سرخ شده بود: «نه ... نه ... نه ... همه چیز در ساده ترین شکل ممکن بود، طرف من پسری بود که حتی وقتی من عقل نداشتم هم عاقلانه برخورد کرد... نداشت جوری پیش بره که به هر دلیلی اگر روزی نبود، من به مشکل بخورم ...

بعد پوزخند زد: «بی خبر از اینکه، رد آدما روی روح زخم بدتریه تا وقتی که فقط جسمت رو مالک شدن... علیرضا با اینکه مطمئن بود از احساس هر دومون، نداشت جوری پیش بره اوضاع که بعدترها... بعدترها مثل الان، من به مشکل بخورم یا چه می دونم نتونم ازدواج کنم... هر چند که، من هرگز هرگز هیچ وقت ازدواج نخواهم کرد ثنا، نه چون جسمم باکره نیست... چون روحم، ذهنم، خاطراتم... هیچ کدوم خالی نیست، مال من نیست... همه اشون پر از نشونه ان، نشانه های یک مرد... تو بگو، مهمه که تنم پاک باشه وقتی دلم گیره؟»

ثنا همان جور بهت زده گفت: «چی بگم... نمی دونم واقعا... اصلا باورم

نمیشه»

کلبه

با پوزخند سری تکان داده بود: «باورت بشه، من همین قدر احمق بودم ،
این روزا که دارم برای شماها تعریف می کنم، می فهمم چقدر چقدر چقدر
احمق بودم اون روزها...»

-اخه وقتی مخالفت همه رو دیدین وقت این کار بود؟

نگاهش کرده بود: «من به نشدن فکر نمی کردم...خدا رحمت کنه بابایی
می گفت، چیز زورکی از خدا نخواید، زورکی برکت نداره، راست می
گفت....من علیرضا رونه از خدا، که از همه ی جهان طلبکار بودم، حاضر
بودم رو تمام دنیا پا بذارم...غافل از اینکه دارم رو آرامش خودم..رو روح و
روان خودم پا می ذارم...»

-یعنی پشیمونی؟

سر تکان داده بود. سخت بود اعتراف به پشیمانی...اعتراف به اشتباه...آن
روز جواب ثنا را نداده بود ولی...
امروز وسط حیاط خانه ی مامان ، کنار قفس فنسی اردک ها، با خودش در
صادقانه ترین حالت ممکن بود...
بله؛ پشیمان بود....

کلبه

چون هر قدمی که برداشته بود، صداها قدم علیرضا را از خودش دور کرده بود...

چون تاوان آن لحظات بی خبری را، فقط خودش نداده بود، پای دل شکسته و حرمت شکسته ی خیلی ها وسط بود...
حرمت مامان...
بابا...

حتی دلش برای نگاه بی فروغ عمو هم می سوخت حالا که یادش می افتاد، عشق باید دل رحمش می کرد... چرا بی رحم شده بود؟ چرا فقط خودش را می دید...

حتی علیرضا را هم دیگر به حساب نمی آورد...
خودخواه بود بیشتر از اینکه عاشق باشد.. خودخواه بود!
می شد به آن روزها برگشت؟

حتی اگر علیرضا دوباره پا پیش می گذاشت؟
آن باورهای شکسته را چه چیزی قدرت بند زدن داشت؟
از سرش گذشت «شاید عشق»؟

کلبه

نه... گاهی عشق هم در برابر حجم حماقت آدم ها کم می آورد ...
هیچ چیز نمی توانست دیگر، آن پل هایی که هاله خراب کرده بود را درست کند.

نتیجه ی تمام آن تلاش ها...

نتیجه تمام دویدن هایش شده بود این...

تنهایی وسیع خودش...

تنهایی وسیع علیرضا...

تنهایی که نه توان پر کردنش بود، نه جای کسی جز خودشان دوتا...

هرچند که شاید...علیرضا، روزی روزگاری ، با کسی پرش کند ولی برای
هاله...

جهان در همان روز ها متوقف شده بود، جهانی که یادآوریش...

اشک و خنده ی توامان بود

زخم و مرهم توامان

سوزش زخم بیشتر بود یا...خنکای مرهم....

بی شک، سوزش زخم!!!

کلبه

ان شب، سرما زده بود به حیاط و کشانده بودشان توی کلبه، صدای سوختن و چرق و چرق هیزم هایی که علیرضا توی آتش می انداخت هنوز هم توی گوشش بود...

پتو پیچیده بود دور هاله ی سرما زده و بی حرف، رفته بود پی حاضر کردن غذایی ساده، بوی خوش کره ی آب شده توی تابه، جلز و ولز تخم مرغ ها دلش را مالش داده بود. صدا زده بود: «نون چی علیرضا؟»

-دیشب برای کارگرا گرفتم...چندتا مونده...

و بعد با سینی کوچکی آمده بود و چهار زانو نشسته بود روبروی هاله و بی حرف دانه به دانه لقمه دهانش گذاشته بود و ...

این لحظه ها همان مرهم های خنک بود که می نشست روی زخم دلش...

ولی مگر زخم رفتن علیرضا، زخم آن همه شرمندگی نگاه مامان پیش عمو مجتبی...با اینها شسته می شد؟ خوب می شد؟

نه...

زخم رفتنش با هیچ چیز خوب نشد...

علیرضا گفته بود: «باید با بابا آشتی کنم... با قهر من فقط لجش بیشتر می شه، باید عقد کنیم، هر جور که شده...»

لبش به خنده کش آمده بود. تیر به هدف خورد... همین را می خواست. سرش را گذاشته بود روی پای علیرضا، از ساعت و زمان و مکان فارغ... حرف زده بود، از همه جا... علیرضا ولی ساکت بود، می فهمید معذب است...

علیرضای همیشه سواره بر عقل، افتاده بود در دام دل ... آن روز حس پیروزی داشت. سوار خر مراد بود، فکر می کرد خوب، حالا علیرضا، زره ی جنگ می پوشد و می رود در دل قوم آهنکار... یک ساعت بعد علیرضا بلند شده و از بالای شومینه ساعتش را برداشته بود: «ساعت چنده اصلا؟ اوه اوه هاله دهه»

گفته بود و ساعتش را دور مچ دستش پیچیده بود. دلش ریخت.. چرا مامان زنگ نزده بود، اصلا گوشی اش کجا بود؟ گوشی اش توی کوله بود... کوله توی حیاط.

کلبه

لب گزید: «کوله ام موند زیر بارون...»

علیرضا شال و مانتویش را دستش داد: «پاشو بیوش ببرمت خونه خاله

فانوس... خودمم برم بنزین بگیرم بریزم تو موتور برم تهران...»

دلش ریخت: «امشب؟»

علیرضا آتش شومینه را خاموش کرد: «آره عشقم... اول مهر همایش داریم

مالزی، قبلش باید رضایت بابا رو بگیرم»

یادش آمد... قرار بود دو سه هفته نباشد علیرضا، وسط این قهر و آشتی ها

یادش رفته بود. همایشی بود از طرف شرکت غذایی شاهین، یک همایش در

سطح خاورمیانه که ممکن بود برای علیرضا و پیشرفت شغلی اش عالی

باشد.

خانمی پیشه کرده بود مثلاً که مثل آن سال نشود، لب زد: «باشه»

و حاضر شده بود.

کوله اش همانجا بود. کنار درخت های چنار، زیر باران.. برش داشته بود و

قبل از آنکه روی دوش بی اندازد علیرضا گرفته بود ازش: «بده من، خیس»

تنت یخ می کنه»

کلبه

و کوله را یک وری روی شانه انداخته بود.

هاله دستش را گرفت: «خوب اینجوری تو خیس می شی»

سفت به خودش چسبانده بودش و کنار شقیقه اش را بوسیده بود: «فدا سرت»

بعد نفس عمیقی کشیده بود و پیشانی اش را چسبانده بود به شقیقه ی هاله: «دعا کن هاله...»

دلش ریخته بود: «نگران چی هستی؟»

با هم به سمت در خروجی رفته بودند، علیرضا پیش دستی کرد و بازش

کرد: «نگران عqlم که داره هی گول دلمو می خوره...»

راه افتاده بودند سمت خانه ی خاله، پنج دقیقه هم راه نبود تا آنجا. قبل از

آنکه زنگ بزنند، علیرضا دست کرده بود توی جیبش: «راستی...»

:

چشمانش برق داشت... در تاریکی شب هم پیدا بود برقش... مثل ستاره!

کلبه

کلیدی از جیب در آورده بود و پیش چشم هاله تکانش داده بود: «کلید کلبه مون...»

هاله نمکین خندیده بود: «مال منه؟»

دستش را گرفته بود و بالا آورده بود و کلید را توی مشتش گذاشت: «تمام زندگیم مال توئه...»

و هاله را کشیده بود سمت خودش و دست مشت شده ی را گذاشته بود روی قلبش، درست همان جایی که همیشه دست خودش را می گذاشت تا هاله بفهمد جایش کجاست...

دستش را گذاشت و فقط گفت: «یادت نره»

بغض کرده بود: «نه... نمی ره»

کاش یادش می رفت ولی... ای کاش!!!

ان شب تمام آن لحظات بُرا ترین خاطرات این سالهایش را رقم زده بودند...
نه فقط در خوشی....

کلبه

در خانه ی خاله که باز شده بود. جهان روشن از ریشه های آویز به کلبه،
جهان گرم و امن از آغوش علیرضا...

سیاه شد، خاموش ، ناامن...

خاله در را باز کرده بود و پیش از آنکه هاله و علیرضا پله های ایوان را بالا
بروند. قامت مامان و عمو مجتبی پشت در شیشه ی هال خاله پیدا شد. دل
هاله نریخت...کنده شد!

بعدها فهمیده بود ، عمو زنگ زده خانه یشان و به مامان گفته: « اینجوری
می خوای این دوتا دور بمونن...اینا که الان اینجا در مغازه بودن»
مامان هم مامانی را به دختر خاله ی تهران نشینش سپرده بود و راه افتاده
بود آینه ورزان، که محال است هاله غیر از خانه ی فانوس جایی باشد...که
نبود...

ترس افتاده به جان هر دو که این دوتا کجا هستند یعنی؟ و بسط نشسته
بودند خانه ی خاله فانوس که تنها وجه اشتراک هاله و علیرضا بود آن موقع
...

که علیرضا شب های قهر را آنجاست و هاله هم خبر داده که آن شب را آنجا می خوابد...

نشسته بودند به چشم انتظاری که حالا تمام شده بود.

الهه پیش قدم شد و در حال را باز کرد و پیر از اخم نگاهی به هاله انداخت: «قرارمون این بود؟»

بعد نگاه دلخورش را انداخته بود به صورت علیرضا: "من از شما خواهش نکردم فک کنی دختر عمویی به اسم هاله نداری؟"

عمو هم پا روی ایوان گذاشت. با پوزخند دست در جیب شلوار کرده بود، طوری که کتش را عقب زده بود و شکم گردش بیرون افتاده بود.

علیرضا فقط لب زده بود: «سلام»

عمو با همان پوزخند گفت: «علیک سلام... جواب الهه خانم رو

بده... فرمایش دارن مگه نگفتن هاله بی هاله؟»

علیرضا نگاهی به مامان انداخته بود: «چی بگم... شماها، شما و بابام

یعنی... خیلی ساده دستور به نادیده گرفتن می دید، انگار دارید درباره ی

فوتبال بازی کردن تو کوچه حرف می زنید... مثل قدیم که بچه تجدید می

کلبه

شد باباش می گفت دوچرخه بی دوچرخه، فوتبال بی فوتبال. حرف دوتا آدمه...چقدر ساده نگاه می کنید بهش؟! شما ها که از دل ما خبر دارید ، می دونید رگ و ریشه و پوست و استخونمون به هم وصله ... شماها چرا؟»
بعد رو کرد به عمو: « کی قد هاله می تونه منو خوشحال کنه، که باهاش خوشبخت باشم؟»

بعد رو کرد به مامان: « زنعمو کی می تونه قد من هاله رو دوست داشته باشه ؟ چرا آنقدر راحت حکم به پایان احساسی می دید که نه یکسال که سالهاست تو قلب ما دوتا بوده»

عمو پله ها را با غیظ پایین آمد: « سالها؟ تو غلط کردی که سالهاست چشمت دنبال هاله است....»

بعد پوزخندی زده بود و ادامه داده بود: « فعلا هم که شدی بار کش خانم...»
اشاره اش به کوله ی علیرضا بود روی دوش هاله!

علیرضا نفس پر حرصی بیرون داد و چشم بست تا آرامشش را حفظ کند: « نگفتم چشمم دنبالشه، گفتم...»

کلبه

عمو دستی برای ساکت کردن علیرضا تکان داد: «لازم نکرده شرح شرو وراتو بدی ..راه بیفت بریم ، مادرت چشم براهه»
و خودش قدیمی به سمت در رفت و برگشت: «ببین هاله خانم...دختر برادر مرحومم، عزت دست خودت باشه، عزت بچه ی منم بذار دست خودش باشه، مادرت مخالفه این وصلت...منم که تکلیفم با خیلی چیزا روشن...پس پنبه ی علیرضا رو از گوشت در بیار»
هاله با جانی که از حمایت علیرضا گرفته بود چشم از مامان که داشت پله ها را پایین می آمد گرفت و لب باز کرد: «پنبه اش رو از گوشم در بیارم...عشقش رو چطور از تمام وجودم بکنم؟»
عمو پر حرص خندید و با هوچی گری دور حیاط راه افتاد: «بفرما ...بفرمایید تحویل بگیرید الهه خانم...نتیجه ی تربیت آزاد اندیشانه ی شماست این جواب»
مامان در سکوت و با اخم زل زد به هاله . هاله چشم از همه گرفت و زل زد به کفش هایش...به آل استار های جفت علیرضا...دو تا کتانی ست که حتی قد هم گل آلود باران و جاده بودند.

کلبه

الهه لب زد: «خدا رو شکر آقا مجتبی تربیت غیر آزاد اندیشانه ی شما رو هم داریم می بینیم...خوبه باهم در این خونه رو باز کردن اومدن تو! گلایه ای هم باشه، از طرف منه نه شما»

:

بعد قدمی به سمت هاله برداشت: «راه بیفت بریم»
و بازویش را گرفت. هاله نگاهی به علیرضا کرد و پیر از استیصال...
علیرضا چشم بهم زد که برو....
برو تا بعد....

هاله لب برچید: «چرا دست از سر ما بر نمی دارید...برید یه گوشه تن به تن بجنگید...چرا ما دو تا رو می کشید وسط دعوا هاتون...»
بعد بازویش را از دست مامان بیرون کشید و رفت و پشت علیرضا ایستاد: «نمیام...بیام کجا؟ دوباره خط و نشون بکشی نرو نیا نبینش...»
الهه پر حرص به سمتش آمد: «هاله...امان از تو...راه بیفت....»

کلبه

وزیر دندانی حرص خورد: « دشمن شادم نکن»

دلش سوخت . نگاهی به علیرضا کرد: « علیرضا...»

علیرضا نگاهش کرد ، تمام خطوط مردمکش فریاد می زدند « جانم...جان دلم»

آرام لب زده بود: « درستش می کنم...برو ، برو لج بازی بدترش می کنه»

عموبلند گفته بود: « نسخه ی خودتو واسه اون نییچ...راه بیفت بریم»

هاله سری تکان داد و با بغض رو به خاله فانوس که هنوز سر ایوان با بغض

نگاهشان می کرد خداحافظی زیر دندانی کرد و دنبال الهه راه افتاد....

دلش گرم بود به علیرضا،

گفته بود درستش می کند...پس درستش می کرد....

ولی...بعد از آن شب، دیگر هیچ چیز درست نشد...هی ریسمان پاره تر...

گره ها کور تر...

دل ها رنجیده تر...

کلبه

خبر داشت خانه ی عمو جنگ جهانی سوم است...

خانه ی خودشان هم ، که سکوت مطلق، مامان حتی جواب سلامش را هم نمی داد..

در بیست و چهار سالگی مثل یک دختر. دبیرستانی، در خانه حبس مامان بود.

نه که دری قفل باشد نه...

دیوار قهر مامان سد شده بود پیش پایش....

به گوشش می رسید از خاله و علیرضا ، که هر روز از خانه تا مغازه از

مغازه تا خانه، علیرضا شده ورد مدام زیر گوش عمو و عمو....

ای امان از عمو!

کاش عاشق شده بود خودش روزی...

هی دوری کش می آمد و نزدیک رفتن علیرضا می شد و دل هاله خون تر...

دلش خون می شد و عقلش، نقشه می کشید...

باید کاری می کرد!

باید کاری می کرد اما چه کار؟؟؟؟

مامان صدایش زد: « هاله... بیا شام»

کی شام شد؟

غرق آن شب بود و نفهمیده بود.... با کرختی بلند شد. هنوز هوا تاریک

تاریک نشده بود. تابستان بود و روزها بلند...

از سرش گذشت، کاش همیشه تابستان بود. رفتن علیرضا که افتاد به پاییز،

شب از پنج عصر شروع می شد و تا مدام کش می آمد...

قلبش تاریک... خانه اش تاریک... آسمان تاریک...

سه سال بود اسیر سیاهی بود.

آهی کشید و در آلومینیومی بین حیاط و آشپزخانه را باز کرد و وارد شد. میز

شام چیده بود و بوی خوش خورشت قیمه ی مامان فضا را پر کرده بود.

مامان نگاهش کرد: « دستاتو بشور بیا... احمد آقا رو صدا کن»

همان موقع عمو آمد: « بوی غذات صدام کرد... به به قیمه...

رو کرد به هاله: « می دونستی غذای محبوب من قیمه است؟»

کلبه

هاله دست هایش را زیر چشم غره ی مامان زیر شیر ظرفشویی شست:»
بله...»

و خندید. عمو پرسید: « خنده چرا؟»

الهه هم خندید.

عمو هم لبش کش آمد: « هان؟»

الهه پیش برنج را وسط گذاشت: « آخه هزار بار گفتم»

عمو بلند خندید: « نه بابا؟»

هاله با خنده صندلی را پیش کشید و نشست.

خوب شد اینجا بود...

می توانست وسط سرب به سر گذاشتن های عمو احمد از گذشته فرار کند....

:

یک آهنگ جدید ثنا برایش ریخته بود توی فلش. همان طور که آن را گوش

می داد موهایش را سشوار کشید.

کلبه

امروز با عظیمی خواه قرار داشت. ثنا سفارش کرده بود «موهاتو مثل دختر مدرسه ای ها نبافی بریاااا فک کنه از این تازه کارایی، تاثیر گذار برو» خنده بود، تاثیر گذاری به چه کار عظیمی خواه می آمد...عظیمی خواه پول را می شناخت، نیازی به این چیزها نبود. با این حال سعی کرده بود رسمی تر از همیشه باشد.

مانتوی سوزن دوزی اش را گذاشته بود. مانتوی مشکی و کلوش که روی سینه و لب آستین ها سوزن دوزی داشت...کار دست صالحه، یکی از بچه های سیستان که توی نمایشگاه بین المللی صنایع دستی دیده بودش و دوست شده بودند...آنقدر زیبا بود کارش که با اینکه قیمتش زیاد بود ولی دلش نیامده بود نخرد. می خواست روز افتتاحیه بپوشدش که، ثنا گفته بود برای آن روز تم دارد...

سوزن دوزی ها تلفیقی از سبز و قرمز بودند. شال سبز تیره اش را هم برداشت و روی موهای مرتبش انداخت. بعد از مدتها آرایش کرده بود و مداد سیاه و ریمل به چشمانش جان داده بود. گوشی اش زنگ خورد.

کمی عطر به خودش پاشید و به سمت گوشی رفت. ثنا تماس تصویری گرفته بود.

تماس را وصل کرد: «سلام»

ثنا سوت زد: «اااوف... جیجلتو... می خوای باهات پیام؟ عظیمی خواه نخوردت یهو»
خندید: «کوفته»

ثنا دمر و ژولیده روی تختش بود: «نه والا... ما بو می دیم کل تابستون یه عبا کرم پوشیدی برامون، رنگ میت اومدی و رفتی؟»
کیف دستی کوچکش را برداشت و کفش های ستش را هم پوشید: «خب... کارتو بگو دارم از در می رم بیرون»

-هیچی گفتم بزنگم ببینم شبیه آدم بری.... راستی پابندت پیدا نشد؟
چانه اش از یادآوری گمشدن پابندش جمع شد: «نه... کل خونه و ماشین رو گشتم، امیدم به خونه ی مامانه»

ثنا سر تکان داد: «همون جاست ایشالا، بگو جارو نزنه تا بری»

-فک کن که نزنه.... حالا پلی گفتم حواسش باشه... من برم؟

ثنا لبخند زد: «برو دلبرررررررر»

هاله با خنده مرضی گفت و تماس را قطع کرد.

سوییچ را برداشت و نگاهی به خودش در آینه انداخت. همه چیز عالی بود.

وسط شریعتی دوباره ثنا تماس گرفت. روی اسپیکر زد: «جان ثنا؟»

صدا توی ماشین پیچید: «می گم مگه عمو داود مرخص شده؟»

-نه چطور...دیشب با فرناز حرف زدم نشده بود که...گفت آوردنش تازه تو

بخش، چیزی شده؟

--دیشب بله برون آتنا بوده...فازی استوری گذاشته، تگشون کرده تبریک

گفته، نوشته ((دوست داشتم کنارتون بودم...ولی نشد...خوشبخت باشی تا

من خودمو برسونم)) هووووق لوس...انگار این نباشه ممکنه آتنا خوشبخت

نشه، انگار حضور این تحفه ضامن خوشبختیه

هاله وسط فکر خندید: «اینا خونوادگی سوپر منن آخه..مگه خبر نداری»

شماره ی مامان بالای صفحه افتاد به ثنا گفت: «مامان اومد پشت خطم»

-باشه برو بای

تماس قطع شد و تماس مامان وصل: «سلام مامان..جانم؟»

-سلام...کجایی مامان؟

-پشت فرمون...دارم می رم برای رزرو گالری

-بسلامتی مامان...چه خبر؟

-شما چه خبر؟ قبل از اومدن زنگ زدم اشغال بودی

صدای نفس مامان توی گوشش پیچید: «فانوس زنگ زده بود...»

لبش را از دلتنگی گزید. دلش برای نگاه شنگول خاله تنگ شد، اهی

کشید: «خوب بود؟»

-آره...دیشب بله برون آتنا بوده؟ داوود که مرخص نشده

حالا همه ی عالم بشارت ازدواج آتنا را می دادند چرا؟

آرام لب زد: «نه، یه بله برون ساده اس، نیازی به عقب جلو نداشته»

مامان بی حوصله گفت: «والا همون یه بار که عقب انداختن شد تجربه

...دودشم رفت تو چشم شما دوتا بچه...»

کلبه

لبش را با حسرت گزید: «ولش کن مامان، چه نبش قبریه؟ اصن ربطش

چی، دور از جون یه بیمارستان رفتن عمو داوود کجا، فوت خدا بیامرز

بابایی کجا مامان؟ ولش کن... خوشبخت بشن الهی»

مامان سکوت کرد: «چی بگم... شام میایی اینجا؟»

رسید به تقاطع، راهنما زد و به راست پیچید: «نه مامان جان....»

مامان باشه ای گفت و خداحافظی کرد.

از سر هاله گذشت: «پس همین روزها بر می گشت حتما»

آهی کشید. نه امروز وقت فکر کردن نبود.

کمی جلوتر از گالری پارک کرد و آرام قدم برداشت. کیفش را زیر بغل زد و

عینک آفتابی اش را روی صورت مرتب کرد و به سمت دیگر خیابان که

گالری بود رفت.

دوتا چراغ در نهایت زیبایی جلوی در بود که هنوز روشن نبودند و بعد

تابلوی زیبای «جان»

آرام در را قدی چوبی با زوار طلایی را فشار داد و وارد شد.

کلبه

از همان ورودی یک عطر خوشایند از تجمع گلها در بینی اش پیچید و
کنارش... صدای زند و کیلی در جانش نشست که می خواند:

تو خنده هات آرامشه

رنگ صدات نوازشه

چی بین ماست که

بین منو عشق قدیه اهم

فاصله ای نیست

هر اتفاقی رخ بده بازم

:

بین من و تو هیچ گله ای نیست

آرام دسته ای از موهایش را پشت گوش زد و عینکش را روی سر گذاشت.

دختری زیبا به پیشوازش آمد: «خانم آهنگار؟»

لب زد: «بله»

راهنمایش کرد: «بفرمایید آقای عظیمی خواه منتظرتون»
دنبال دختر راه افتاد و همانطور چشم گرداند دور تا دور فضا...
همان طور زیبا، مثل بار قبل...

فضا در اختیار یک نمایشگاه گبه و تابلو فرش بود. یک جور تلفیق زیبا بین
نقشه های ایرانی با صورت زن...

لبخندی به جانش نشست. چقدر زیبا بود واقعا...

رو به دختر پرسید: «این کار تا کی اینجاست؟»

دختر لبخند زد: «یکشنبه افتتاحیه اس تازه»

لب زد: «چه خوب!»

می توانست با دختر ها بیاید. شاید یکی از آن نقش های جذاب را هم می
خرید برای خانه...

دختر کنار اتاقی با در بزرگ شیشه ای که در انتهای سالن گالری بود ایستاد
و در زد و در را باز کرد و هاله را هدایت کرد داخل.

کلبه

داخل شد ، عظیمی خواه پیش پایش بلند شد: « سرکار خانم... خوش امدید»

هاله لبخند زد و سلام کرد و روی تک نفره ی روبروی میز عظیمی خواه نشست و اتاق را از نظر گذراند. البته اتاق که نه، فضای بزرگی بود، کم کم چهل متر...مشرف به باغ پشتی، پنجره ای تمام قد در انتها که درش به حیاط مجموعه باز میشد ، اتاقی پر نور بخاطر دو دیدار عریض و شیشه ای، که هم مشرف به حیاط بود هم میشد فضای گالری را از همان اتاق عظیمی خواه از نظر گذراند،هاله از همان جایی که نشسته بود چراغ های روشن کافه را می دید. گوی های گرد آویزان سر در کافه که هنوز برای روشن کردنشان زود بود.

عظیمی خواه رو به دختر گفت: «الناز جان...ببین خانم، میلشون چیه؟»
هاله از مدل حرف زدنش لبخند زد. دختر پرسید: « نوشیدنی گرم با سرد»
هاله کارش را راحت کرد: «فرقی نداره»
دختر سری تکان داد و بیرون رفت.

کلبه

عظیمی خواه شروع کرد به صحبت و هاله شش دانگ حواسش را داده بود به آن کلمات منقطع و نارسا...

-می دونی، فرق «جان» با بقیه رو؟ اینکه جزئیات برای من مهمه...
بعد شروع کرد از روند کار پرسیدن، از مجوز کارها شروع کرد تا مبلغ اجاره به مدت یک هفته تا حتی پذیرایی...

هاله خندید: «این ها همه هماهنگه، قراره همکارم هماهنگ کنه»
عظیمی خواه اشاره ای به فنجان پر و پیمان روبروی هاله کرد: «می تونید،
بسپارید به ، کافه «جان»»
بعد بلند شد و به هاله اشاره کرد: «بیا»

و خودش جلوی پنجره ی قدی ایستاد و زل زد به کافه، هاله هم فنجان به دست نزدیکش شد.

عظیمی خواه اشاره کرد: «لذت ببر...دیروز هم دستی به گوشش کشیدیم...هوووم، پرفکت»

هوا از آن روشنی اول که هاله رسیده بود در آمده بود و حباب های روشن داشتند جان می گرفتند.

کلبه

عظیمی خواه در شیشه ای را باز کرد: «می خواهی سر بزنی؟»

دو تا مرد جلوی کافه بودند، سایه ی درخت های انجیر روی سرشان بود.

عظیمی خواه دوباره گفت: «تو هنرمندی... تلفیق بوی برگ انجیر و با قهوه

رو حس کن»

و خودش عمیق نفس کشید.

هاله هم چشم بست و نفس کشید، بیشتر از بوی انجیر عطر قاطی با قهوه

ی خودش پیچید در سرش، چشم باز کرد...

دو مرد نزدیک دفتر می شدند. پلک زد؛ دو مرد که یکیشان... شبیه... نه

شبیه نه، یکیشان علیرضا بود و تا هاله از شیش و بش در

بیایید... نگاه جا خورده و متعجب علیرضا هم نشست روی صورت

هاله... خیره؛ ممتد... انگار می خواست باور کند خیال نیست!

عظیمی خواه جلورفت و به مرد همراه علیرضا لبخند زد: «سپهر...

و بعد رو کرد به علیرضا» چطور بود شف... لایک داشتیم یا نه»

علیرضا نگاه از صورت هاله گرفت. و سر تکان داد: «چرا که نه»

کلبه

و دوباره نگاهش سر خورد روی هاله، که از این اتفاق پناه برده بود به گرمی فنجان قهوه اش، چرا سردش بود! مگر مرداد نبود هنوز... آه چه مردادی ...

عظیمی خواه تعارفشان کرد: «یک قهوه با ما باشید»
دل هاله ریخت.

پسری که سپهر صدا زده شده بود دستی پشت علیرضا زد: «بفرما استاد»
بعد با سر به هاله سلام کرد: «سرکار خانم»

هاله هم لبخند کم جانی زد و سر تکان داد.

عظیمی خواه نگاه خیره ی هاله و علیرضا را گرفت و بهم معرفیشان کرد: «خانم آهنگار، شف عزیز آقای آهنگار ... اوه... چه تصادفی ...»

بعد خندید و رو به قامت علیرضا گفت: «احيانا که همونمی شناسین؟»

علیرضا سری برای هاله تکان داد به سلام: «من چرا ... ولی ایشون انگار منو نمی شناسن»

کینه ای ...

هنوز لجش از حرف افسون نخوابیده بود.

هاله زیر دندانی سلام کرد. سپهر رو به علیرضا کرد: « بشین ، بگم خانم صدفی پذیرایی کنه! »

و با دست به مبلمان چرمی ته اتاق که پشت جایی که هاله نشسته بود ، چیده شده بود اشاره کرد. علیرضا قدم های بلند و با آرامشی برداشت و رو به در شیشه ای ایستاد: « ایستاده راحتم... »

و زل زد به فضای گالری: « معماری جذابی داره... »

بعد نگاهش نشست روی تابلوها: « میشه یه نگاهی بندازم »

سپهر از در بیرون رفت : « آره داشتی می رفتی... بشین بابا خسته میشی »

و خودش بیرون رفت و زود برگشت پیش علیرضا و رو به عظیمی خواه

گفت: « مزاحم شما و خانم که نیستیم؟ »

عظیمی خواه هاله را دعوت به نشستن کرد و رو به سپهر گفت : « نه... راحت

باشید »

هاله نشست ، طوری که پشتش به علیرضا بود. هنوز باورش نمیشد ، او اینجا

چه می کرد؟ حتما این سپهر خان دوستش بود ، آمده بود قبل از رفتن سری

بزند و... قبل از رفتن؟ داشت می رفت یعنی..

دلش ریخت.

عظیمی خواه برگه ای پیش روی هاله گذاشت: «خب پس اگر همه چیز باب نظرتونه، قرار عقد رو بذاریم»

هاله لب باز کرد که موافقت کند که ، کسی از پشت سر متعجب پرسید: «عقد؟»

هاله چرخید. تازه درست علیرضا را دید. پیراهن مردانه ی سرمه ای با شلوار کتان توسی خوش رنگی به پا داشت و هر دو دستش توی جیب شلوار بود. نیم چرخ زده سمت عظیمی خواه بی آنکه به هاله نگاه کند. صورت هاله تا نگاه ملتهب علیرضا که رو به عظیمی خواه بود بالا آمد. «عقد؟؟؟»

پوز خندی زد و از سرش گذشت... دوستم داری مرد...دوستم داری...
آنقدر که نتوانی صبر کنی؟ نتوانی به روی خودت نیاوری؟
عظیمی خواه خودکار خوش دست و طلایی رنگی که رویش «جان» حک شده بود ، سمت هاله گرفت و رو به علیرضا گفت: «عقد قرارداد...نمایشگاه داریم شف»

کلبه

علیرضا نگاه بر اخمش را روی صورت هاله انداخت. صورت خندان هاله...
لبش ناخودآگاه کش آمده بود ... یک چیزی بین، پوزخند و لبخند...
شعری در سرش راه گرفت « بگو که از خودت به کی فرار کنم...»
و دولا شد و خودکار و برگه را برداشت . دسته ای از موهای لخت از
سشوارش ریخت توی صورتش...بهتر، نگاه خیره ی علیرضا به التهاب
صورتش نمی افتاد.
به گونه های که از هیجان دیدار اتفاقی سرخ بودند. به گوشه ی پلکش که
می پرید...به دلش که تا آغوش علیرضا کش می آمد...
چه بلایی به جانش افتاده بود. داشت با آرامش این دیدار را می گذراند. یک
دفعه چه شد؟
قلبش تند شد...
کلمات از زیر نگاهش فرار می کردند. نمی توانست تمرکز کند. سرش را
بی هوا بلند کرد و چشم در چشم علیرضا شد و نگاه مهربانش را غافلگیر
کرد...

کلبه

برعکس بارهای قبل ، اینبار...این یکدفعه نگاه کردنش ، انگار انعکاس نگاه همان علیرضا بود که سه سال پیش مالکش بود...عاشقش بود...
علیرضا نگاهش را ندزدید، فقط رنگ نگاهش به آنی تغییر کرد و دست در جیب رو از هاله گرفت. هاله هم سری تکان داد و شروع کرد به پر کردن فرم پیش رویش...

دیگر هیچ چیز از فضا نمی فهمید، دلش فکرش ذهنش...همه در گذشته سیر می کرد.

برگه را روی میز گذاشت. عظیمی برش داشت: « بذار بدم الناز؛ کپی بگیره، این خرابه»

منظورش از این دستگاه پرینتر بود. هاله لبخند زد: « ممنون» و ذهنش رفت پیش آن عقد در سوال علیرضا...

واقعا آنقدر مهم بود برایش؟

آهی کشید...اینها روی زنان شوهر مرده ی خانواده هم تعصب داشتند...چه برسد به، معشوقه ی سابق...

به خودش نهیب زد؛ گول نخور هاله ..

کلبه

و با نفسی عمیق تکیه داد به پشتهی صندلی...

:

صدای پسرها از پشت می آمد. سپهر پرسید: «پس نمیداد؟»

صدای علیرضا آمد: «نه بابا اون خیلی حرفه ای تر از یه کافه واسه چهار تا

بچه هنریه... فک کردم مستقله از گالری»

درباره ی کافه حرف می زدند.

-عظیمی می خواد گنده اش کنه، دنبال باریست خوبه...

صدایی از علیرضا نیامد.

سپهر پرسید: «کی میری؟ مراسم خواهرت تموم شد؟»

دوست صمیمی بود پس...

علیرضا انگار با تکان سر جواب می داد که هاله صدایی نمی شنید.

خسیس.. حتی در کلمات.

عظیمی خواه آمد. پاکتی خوش رنگی را که باز «جان» طلایی رنگی
بالایش حک شده بود به دست هاله داد: «همه چی سر برنامه شد. تاریخ
افتتاحیه...هشتم شهریور»

هاله سری تکان داد و بلند شد: «ممنونم آقای عظیمی خواه...پس قبلش
برای هماهنگی...»

عظیمی آمد وسط حرفش: «الناز تماس می گیره»

هاله سر تکان داد: «ممنون از پذیرایی و خدا حافظ»

چرخید و به سمت در رفت و رو به سپهر و علیرضا خداحافظی زیر دندانی

کرد و خارج شد.الناز سریع خودش را رساند: «خیلی خوش اومدید»

هاله لبخند زد: «می تونم یه نگاهی به تابلوها بندازم»

الناز سر تکان داد؛ هاله گفت: «یکیش موقع اومدن چشمم رو گرفت»

و با الناز همراه شد. نزدیک ورودی، تابلوی زیبایی بود ، طرح سه رخ زنی

که جای اعضای صورت ، بته جقه های ابریشمی بود زمینه ی سیاه ، با

کلبه

ابریشم های زرشکی و سرمه ای و فیروزه ای و کرم و خطوطی از سبز
یا قوتی ..

هاله با حظ نگاه کرد. الناز گفت: «خوشتون اومد»

لب زد: «خیلی...» و عقب ایستاد.

--یکشنبه میام

و خدا حافظی کرد و به سمت در رفت و آرام بازش کرد و با اصرار دلش برای
سر چرخاندن و دیدن علیرضا مقابله کرد.

در را که پشت سرش بست، تکه های دلش هنوز میان گالری مانده بود.
فکرهایش را پس زد و به سمت ماشین رفت و سوار شد.

اول عینکش را از روی سر برداشت و داخل جعبه اش گذاشت و توی کیف
کوچکش جا داد و بعد کلیپس کوچکش را برداشت و موهای افشان روی
شانه اش را از زیر روسری جمع کرد و بالا بست و زیر لب گفت «اخیش»
اینه را چرخاند و جلوی موهایش را هم کامل زیر شال داد. اولین استارتش
همزمان شد با ضربه ی آرامی که به شیشه ی شاگرد خورد. سر چرخاند و
دلش ریخت...

کلبه

علیرضا بود... نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد و آرام شاسی پایین بر شیشه ی ماشین را زد و شیشه که پایین آمد، علیرضا کمی دولا شد و ساعدش را بالای قاب شیشه گذاشت.

بوی عطرش زودتر از نگاهش به جان هاله نشست. برای فرار از آن حال با اخم لب زد: «بله؟»

علیرضا خیره نگاهش کرد. نگاهی که نه مهر داشت نه قهر...

با اخمی ظریف که مهمان سه ساله ی پیشانی اش بود. آرام گفت: «من

ماشین ندارم...میشه تا یه مسیری منو برسونی؟»

آمد بگوید باشد که...دلش گرفت، یاد گذشته افتاد یاد غم رفتنش ...قلبش

سنگ شد. با نگاهی سرد و لحنی جدی گفت: «نه»

همین!

دست برد تا شیشه را بالا بدهد که ، علیرضا در را باز کرد و با ژست

مخصوص به خودش آرام روی صندلی نشست : « چرا می بریم...یه

رسوندن بهم بدهکاری»

ته دلش از این اصرار ریخت، ته ته تهش...

کلبه

نفسش را پر حرص بیرون داد و سعی کرد وانمود کند ناراضی ست . تا نوک
زبانش، زهر بود که می توانست بریزد به جان علیرضا که دندان سر جگر
گذاشت ، ترسید پیاده شود.

آرام دست دراز کرد و کمر بندش را کشید و بست. علیرضا هم...همزمان هر
دو قفل کمر بند را بستند. نگاهش روی دست علیرضا ماند... دلش تنگ شده
بود برای گرفتنشان...

طبیعی بود به قفل کمر بند حسودی کند؟!

نفس عمیقی کشید و دنده را جا داد و تا خواست از پارک در بیاید علیرضا
گفت: « هنوزم عادت به راهنما زدن نداری؟!...برای چی ساختنش پس» و
دست دراز کرد و راهنما زد.

کسی دلش را کشید و برد تا نوزده سالگیش...تا کوچه پس کوچه های
دماوند ، تا پراید سفید مامان ، علیرضا با همان راننده اش کرده بود...
دلش سوخت...دلش از یادآوریش سوخت ، نباید درگیر احساس می شد. بی
آنکه نگاهی به علیرضا کند از پارک در آمد و گفت: « بهت یه رسوندن
بدهکار بودم، سوال جواب که بدهکارت نیستم» و راهنما را خاموش کرد.

کلبه

علیرضا نفس عمیقی کشید و زل زد به روبرو و سکوت بینشان راه گرفت.
خوبش شد.

لبش به خنده ای کجکی کش آمد، دست برد و پیچ ولوم را چرخاند...
فلشی بود که ثنا داده بودش؛

سیامک عباسی خواند:»

می دونی از تو تو قلبم

یه جای خالی

یه حسه کشنده مونده هنوزم

....

تا سر تقاطع فرمانیه آرام راند ، در آرامشی بی بدیل، وسط عطر پخش شده
علیرضا در فضای ماشینش ، وسط صدایی که از عشق می خواند، و خیابان
پر درخت دزاشیب...

اگر همین لحظه یک شهاب سنگ هم توی سرش می خورد راضی بود... کنار
علیرضا به مرگ هم راضی بود! چه قدیم چه حالا چه هزار سال

کلبه

دیگر... فقط خودش نباید می فهمید... داخل فرمانیه پیچید و بی آنکه نگاه از روبرو بگیرد پرسید: «مسیرت کجاست... کجا برم؟»

علیرضا مسلط تر از او بود به رفتارش انگار... آرام گفت: «تو مسیر خودتو برو من یه جا میون راه پیاده میشم» و بعد به ساعتش نگاه کرد.

نه نمی شد دندان روی جگر بگذارد، پوزخند پر صدایی زد: «نه، من مثل تو نیستم، وسط راه طرفو ول کنم برم، مسیرت رو بگو لطفا؟»

علیرضا به نیم رخش نگاه کرد: «چرا هی این حرف رو تکرار می کنی؟ چرا یه بار نمیشینی اون روزا رو مرور کنی؟ بلکه یادت اومد دلیل رفتنم چی بوده؟... هرچند، مگه میشه حجم اون همه اتفاق رو فراموش کرد... نمی تونی ادعا کنی یادت نیست، می تونی؟»

حس کرد دستی پس گردنش را گرفته و می کشد به روز هایی که نمی خواست یادش بیفتد.

علیرضا کامل به سمتش چرخید: «چرا ساکتی، جواب سوالمو بده، می تونی؟ نه... نه نمی تونی، پس دیگه هی نگو رفتی رفتی رفتی... داشت حرص می خورد و تلاش می کرد صدایش بالا نرود.

کلبه

هاله ولی بی حس زل زده بود به روبرو...

علیرضا ادامه داد: «باز خوبه جوابی نداری، منتظر توجیهات همیشگیت بودم...»

و بعد با پوزخند تکیه داد به پشتی صندلی...

قلب هاله تند می زد، تند و پرتوان...

دستش روی فرمان می لرزید. ناخودآگاه راهنما زد و گوشه ای ایستاد: «اها، به زور سوار شدی که فقط همینو بگی، خيله خب گفتم، بهتره بری... اینم تو مسیر... بفرمایید تا یک جایی رسوندمتون که بدهکارت نباشم... هه... ولی تو کی قراره بدهی هاتو صاف کنی... چیه نکنه بدهکار من نیستی؟»

بعد با لحن خودش ادامه داد: «نکنه یادت رفته... هان؟ خودت چی؟ تو می تونی ادعا کنی یادت نیست؟ هان؟»

بعد کامل به سمتش چرخید: «آره تو می تونی... چون شماها همه اتون، همه اتون بی صفت ترین آدم های زمینید... معلومه که یادت نیست که اگر بود با سینه ی ستبر صداتو سر من بلند نمی کردی که یادم بیاد برای نگه داشتن توی بی معرفت به چه کارایی که دست نزدم...»

کلبه

ناخودآگاه وقتی می گفت تو ، انگشت اشاره اش را به سینه ی علیرضا می زد...همان سینه ی پهنی که روزی سر پناهِش بود.

نفسش بند آمده بود...دم پر بغضی گرفت و ادامه داد: «خودمو تا کجا خار و خفیف نکردم ...جای تو هم من تلاش کردم...پس توقع چی داشتی؟ مثل تو وایمیسادم یه گوشه با گردن کج تا بلکه معجزه شه؟ تا بلکه عمو رضایت بده دست از تکبر و تعصب برداره بذاره بهم برسیم...آره تو فقط همین ازت بر می آمد ...ولی من نه...

علیرضا در سکوت با غمگین ترین مردمک جهان نگاهش کرد: «اینه الان اون معجزه؟ نتیجه چی شد هاله؟ الان کجاییم؟ الان معجزه شده؟ تونستی معجزه کنی؟ اینه اون رسیدنی که براش تلاش کردی؟ به غربت خودمون نگاه بنداز؟ سکوت من کار رو کشوند به این حفره ی عمیق یا معجزه ی تو...

بغض داشت راه می گرفت توی صدایش؛ بغض و خشم ، اشاره ای به در کرد: «باشه علیرضا...تقصیر اینم با من... تقصیر تمام اون روزها که به گردن منه، اینم روش ... اگه حالت رو خوب می کنه، بنداز گردن من..توشونه خالی

کلبه

کن... من عادت کردم.. سهم من از اون روزا فقط گردن گرفتن بود... از
ابرازش بگیر تا به قول تو این حفره ی عمیق بین مون...
دیگر نمی شد بماند، بماند و هی نیش بزند به گوشه های دلش؛ پر بغض
با چانه ای لرزان ادامه داد: «اشکال نداره، فقط لطفاً از ماشین من پیاده شو
... نمی خوام دیگه چیزی بشنوم...
بعد صاف نشست و اشکش قل خورد روی صورتش...

:

اه اشک احمق!
علیرضا نگاه غمگینش را از نیم رخ هاله گرفت: «نگفتم من بی
تقصیرم... گفتم...
هاله پرید میان حرفش: «نمی خوام چیزی بشنوم... برو پایین لطفا، گفتم تا
یه مسیر نگفتی مگه... برو علیرضا... خدا حفظ»
و اینبار اشکش بی امان راه افتاد...

علیرضا باشه ای گفت و در را باز کرد و پا بیرون گذاشت که...پشیمان شد...دوباره کامل نشست و در را محکم بست: «باشه حرف ننیم...برو»
هاله نگاهش کرد. علیرضا خیره به روبرو گفت: «با این حال نمی تونم بذارم تنها بری...»

درد پیچید در تمام تنش...پله پله دنده های قفسه سینه را بالا آمد و چنگ زد به گلو..

نه! نمی شد ساکت بماند...حالا که علیرضا آمده بود و چنگ انداخته بود به زخم ناسورش...

با دستی لرزان کمر بندش را باز کرد و دو لا شد سمت در طرف علیرضا و باز کرد و هولش داد تا چهار طاق شود و صاف نشست: «من از این حال بدتر رو هم تجربه کردم، لازم نکرده مردونگی خرج من کنی...من عادت به مردونگی تو ندارم....شب بخیر»

و اشاره کرد به بیرون... علیرضا کامل به سمتش چرخید. زل به صورت خیس از اشکش...به ریمل های ریخته روی گونه، می توانست دست ببرد و پاکشان کند؟ می شد دست ببرد دور گردنش، سرش را بچسباند به سینه و

کلبه

بگویند این طور نکن؛ با خودت با من... با من، که دنیا را بهم ریختم تا دور شوم، فراموش شوم... و نشد! می شد قاب کند دستانش را دور این صورت سرخ و خیس از گریه... اگر... کمی رنگ گذشته را می دید در مردمک های خیس و تیره اش...

ولی نبود! هرچه بود تلخی بود...

سری تکان داد: «باشه هر جور راحتی... خدا حافظ»

و بی حرف پیاده شد و در را بست و به آن طرف خیابان رفت و قبل از آنکه برسد... هاله گزش را گرفت و دور شد....

+

در خانه را با ضرب باز کرد، صدای برخورد در با دیوار تکانش داد. صدای علیرضا در سرش پیچید « سکوت من کار رو کشوند به این حفره ی عمیق یا معجزه ی تو؟؟؟ »

راست می گفت، خانه اش، در سیاهی شب، شبیه حفره ای عمیق بود... آماده ی بلعیدن هاله...

کلبه

کیفش را روی جلو مبلی پرت کرد و مانتوی سوزن دوزی عزیزش را در آورد
و روی مبل انداخت. جانی به تنش نبود... جانش را وسط خیابان پیاده کرده
بود... با دستان خودش ...

تا به اتاق برسد، شال اش را از سر در آورد و روی زمین انداخت، گیره ی
سرش را هم... مثل پازلی کاغذی دلش می خواست تکه تکه کم شود، گم
شود... وقتی قرار بود هیچ وقت کامل نشود، وقتی تکیه اصلی نبود... وقتی که
قلبش نبود...

دمر روی تخت افتاد... علیرضا توی گوشش نجوا می کرد: «نمی تونی ادعا
کنی یادت نیست... می تونی؟»

بالش را روی سرش فشار داد و از ته دل گریست... نه نمی توانست، نمی
توانست وقتی، بند بند تنش آن روزها را از بر بود...

+

آن روزها را با تاریخ های دقیق به یاد داشت حتی، یازده روز از آخرین
دیدارش با علیرضا می گذشت. مامان قهر بود...
خانه در سکوت... هاله دلتنگ...

می دانست علیرضا دارد به هر ساز عمو می رقصد تا راضی اش کند و موفق نبود...

همان روز ها ، جواب تکمیل ظرفیت کنکور کارشناسی ارشد آمده بود ، هنرهای تجسمی دانشگاه آزاد تهران قبول شده بود. دلش از رشته و قبولی که نه، از اینکه می شد برود پیش علیرضا خوش شد...

کمی اخم مامان را هم باز کرده بود این خبر...
صبح شانزدهم شهریور شال و کلاه کرده برای ثبت نام دانشگاه و از در اتاق که بیرون رفت . مامان را دیده بود حاضر به یراق : « جایی می رین؟ »
مامان با اخم ده دوازده روزه اش گفته بود: « بله... با شما میام »
دندان قروچه کرده بود: « مامان... مسخره کردی منو؟ »
الهه نگاهش کرده بود: « نه... واسه اینکه مسخره ی عام و خاص نشم ، مجبورم مثل لولو سر خرمن دنبالت راه بیفتم »
بعد کیفش را روی شانه انداخته بود و همان طور که بیرون می رفت گفته بود: « راه بیفت »

کلبه

نه این طوری نمیشد... باید با علیرضا جدی حرف می زد... وقت شل کن
سفت کن نبود... همان روز توی تاکسی پیام داده بود: «یه جوری باید
ببینمت»

جواب به آنی آمده بود: «شب پیام دم پنجره ات»

تند تایپ کرده بود: «بیا... دوازده که گذشت»

علیرضا نوشته بود: «کاش زورم می رسید از لای نرده های پنجره
بدزدمت»

لبش به خنده کش آمده بود: «خدا رو چه دیدی شایدم مجبور شدی»

علیرضا نوشته بود: «پس فرز بیارم»

نوشته بود: «فرز چیه؟»

فقط برایش تایپ کرده بود: «شب می بینی..»

و شب آمده بود، هاله لباس خواب آبی آسمانی تنش بود با کلی طرح
خرگوش سفید، در اتاق را قفل کرد و نشست لب پنجره، علیرضا هم دست

دراز کرد و دست هاله را گرفته بود: «دورت بگردم؟»

هاله بغض داشت: «دلم تنگ شده بود»

علیرضا دست کرده بود توی کیفش و جعبه ی کوچکی در آورده بود:»
بفرمایید»

برای لحظه ای چشمان پر بغضش خندید. برای قبولی دانشگاهش هدیه
خریده بود. عطر نینا ریچی.... عطری که هنوز هم که می زد، یاد علیرضا قل
می خورد در تنش...

علیرضا برایش از مخالفت های سفت عمو گفته بود... از جنگ اعصاب، از نه
های پشت هم... از مادرش که قسمش داده بی خیال شود بلکه آرامش خانه
برگردد... از آتنا که طرف عمو را گرفته و قهر کرده با علیرضا، از دو هفته ای
که بابا مریضی بهانه کرده و حتی خانه ی مامان طاووس نرفته که چشمش
به خاله فانوس نیفتد که در را به روی علیرضای قهر از خانه باز کرده و...
تهش گفته بود: «هاله باید صبر کنیم فک کنم... اوضاع خیلی خراب تر از
تصورات مون شده»

جا خورده بود: « صبر؟ چطور ممکنه همچین چیزی از من توقع داشته باشی
علیرضا»

کلبه

علیرضا هر دو دستش را گرفته بود: «فقط یک کم... تا برم و برگردم فقط... من اول مهر برم، بیست و پنجم ایرانم... بذار یک ماه بگذره آبا از آسیاب بیفته یکم عصبانیتاشون کم شه... دوباره...»
نه محال بود. با حرص گفت: «باشه... برو علیرضا شب بخیر»
و داخل آمده بود و پنجره را بسته بود.... چه می فهمید علیرضا از بی طاقتی؟؟؟

چطور آنقدر راحت دستور به صبوری می داد...
توی جایش دراز کشید و گوشش را روی تقه هایی که علیرضا به شیشه می زد و چشمش را روی صفحه ی موبایلش که با نام علیرضا روشن خاموش می شد بست...

باید فکری می کرد. ...

از این علیرضای بچه مثبت آبی گرم نمی شد!

اما چه کار؟ باید فکر می کرد....

کلبه

عادت ماهانه اش که عقب افتاد، دلش لرزید...اول از ترس، بعد از خیالی که آنقدر خام و کودکانه بود که تا آمد از سرخوشی اش بخندد باز هم ترس افتاد به جانش...

باید آزمایش می داد، باید از آن خانه یک جوری بیرون می زد که ماما به قول خودش مثل لولوی سر خرمن دنبالش راه نیفتد...

صبح زود بلند شد، حاضر شد و از اتاق بیرون زد. نمی دانست اصلا آزمایش بارداری ناشتایی می خواهد یا نه...نمی دانست اصلا الان برای آزمایش زود است یا به موقع، فقط ترسیده بود...آنقدر که حتی فکرش به بیبی چک هم نمی رسید...دروغ چرا، خیلی هم در این عوالم نبود، که خیلی حواسش پی این جهان زنانه باشد...جهانی که خوف و رجا بود و سهم خوفش بیشتر...خیلی بیشتر...

مامان توی آشپزخانه بود: «کجا؟»

سعی کرد از در تخسی وارد شود: «وای ماما...کجا دارم برم

۷صبح...علیرضا الان یا خوابه یا کارخونه...نترس باهاش فرار نمی

کنم...دارم می رم دنبال کارای دانشگاهم، یه هفته دیگه اول مهره...»

کلبه

بعد بی آنکه منتظر جواب مامان شود بیرون رفته بود. ته دلش خیال راحتی بود که رابطه یشان ساده تر از توهم بارداریست ولی... کسی هم در گوشش هی نهیب دلهره می زد...

با خودش نقشه می کشید؛ «اگه مثبت باشه باید علیرضا به عمو بگه... حتما می گه... نمی ذاره که بندازمش... نه... علیرضا عمرا بگه بنداز... اگه بگه چی؟ نه نمی گه... اصلا کاش حامله باشم مجبور شه بره پیش عمو... نه خدا نکنه خدا نکنه... وای وای... خدایا...»

جواب منفی بود...

رو به مسئول آزمایشگاه گفت؛ پس چرا عادت ماهانه نشدم... دخترک نگاهش کرد: «یه چکاب زنان برو، طبقه بالا دکتر مودن... ده میاد تا دو... الان احتمالا اومده باشه»

لبش را گزید، به حق کارهای نکرده.

منشی گفته بود: «بشین بین مریض... خانم دکتر امروز زایمان نداشته زود اومده سرش خلوته بشین می فرستم تو»

نشسته بود با دلی آشوب....

دلی که بسته بودش به این بارداری ناخواسته برای رضایت عمو....

احمق بود! خودش هم می دانست ولی....در آن لحظات فقط علیرضا را می خواست و تمام...

بلاخره نوبتش شد، خانم دکتر در کمال مهربانی پرسیده بود: «چند وقت از رابطه ات می گذره؟»

سرخ شده بود: «بیست روز... تقریباً... البته اتفاق خاصی نیفتاد»

دکتر خندیده بود: «اتفاق خاص یعنی چی دقیقاً...اگه منظورت بکارته ، در موارد مختلف بارداری با وجود بکارت هم اتفاق افتاده...ولی خب اگر باردار بودی الان تست نشون می داد، جای نگرانی نیست...برو به نامزدتم بگو خیالش راحت باشه اینبار جستین»

دو دل بود، دلی شاد از جواب آزمایش ، دلی ناشاد از دست آویزی برای رسیدن زودترشان...که پوچ شده بود...

جواب را چپاند ته کیفش...

دکتر گفته بود به نامزدت هم بگو خیالش راحت شود...

کلبه

اصلا خیال علیرضا مگر ناراحت بود؟ او بود که این چند روز از هول و اضطراب خواب به چشمش نیامده بود....

علیرضا اصلا خبر نداشت. نگفته بود اصلا... ترس خود علیرضا را هم داشت...

آه چقدر دلشوره به جانش بود.

باید جواب آزمایش را هم سر به نیست می کرد.

به خانه رسید... ده میس کال از علیرضا داشت. چند تا پیام...

برایش نوشت: «سلام... زنگ می زنم... الان نمی تونم»

از آن شب کنار پنجره سر سنگین بودند... علیرضا هی توجیه می کرد و هاله... هی اصرار...

خوب یادش بود... یادش بود که آن تصمیم چطور در سرش جرقه زد...

ظهر بیست و سوم شهریور، بعد از آمدن از دکتر زنانی که مطمئنش کرده بود بارداری در کار نیست....

زیر باد کولری که مامان هنوز ظهرها روشن می کرد... فکر کرده بود...

خوب!

کلبه

اگر واقعا حامله بود. علیرضا دست می جنباندن. بچه که دیگر هاله نبود
بشود دعوت به صبوری اش کرد... دعوت به سکوت... رشد می کرد و ظاهر
میشد و گوش و چشم عالم را پر می کرد...
بغض کرده بود؛ کاش بچه ای در کار بود...
از سرش گذشت! فکر کن هست... علیرضا که نمی دونه
نیست... بترسونش!!!!

با خودش حرف می زد: «بعدش چی؟ بعدش که فهمید نیست؟»
صدا در سرش پیچید؛ بعدش چه اهمیتی داره... خودتون دوتایین دیگه، می
گی می خواستم بجنبی...
می توانست؟؟؟

تا شب کل اتاق را متر کرد. اگر می گفت علیرضا شبانه رضایت عمورا می
گرفت... راضی نمیشد هم... محال بود دیگر
کسی در سرش نهیب می زد: «به علیرضا دروغ بگی؟ می شه هاله؟
علیرضاست ها؟»

کلبه

همه ی تلفن های علیرضا بی جواب ماند. نه اینکه نقشه ای باشد نه! آنقدر که فکرها در سرش وحشیانه می تاختند، مجالی برای پاسخ نداشت... حتی درست ناهار هم نخورده بود...

این سنگ آخر بود...

باید پرتاب می کرد... هی خودش را گول می زد «حتما خیر بوده بیفته فکرش تو سرم»

«اگه بگه جواب آزمایشات چی؟»

نشسته بود پشت سیستمش... جواب آزمایش را اسکن کرد و با فتوشاپ جواب «نگتیو» را «پازتیو» کرد...

بعد پرینت گرفت. دورش را با قیچی اندازه کرد، برگه ی رویی را که اسم آزمایشگاه مفید را یدک می کشید را جدا کرد و به بالای برگه ی جدید منگه زد...

کار تمام بود. فقط مانده بود تصمیم نهایی...

به علیرضا پیام داد: «دیشب با عمو حرف زدی چی شد؟»

کلبه

زنگ زده بود علیرضا: «چه عجب هاله جان... از صبح یه سلام کردی رفتی»
نگاهش روی جواب آزمایش سر خورد: «حالم خوش نبود»

- چرا دورت بگردم...

بغض کرد، دل دروغ گفتن به علیرضا را نداشت... اصرار کرد: «تو رو خدا
عمو رو راضی کن...»

علیرضا آرام گفت: «به جان تو تا پای از ارث محروم کردنم رفته، ول کنش
نیستم به جون جفتمون ولی الان رو لجه. برم پیام بعد... باشه؟»

لبش را گاز گرفت، اگر می رفت تا برگردد، از این روزها چیزی بیشتر از
یک ماه می گذشت... اگر قرار به دروغش بود، وقتش الان بود و بس..

لب زد: «می تونی شب بیایی کارت دارم»

- چیزی شده؟

هنوز مطمئن نبود: «نه... بیا حالا می گم.. ده بیا، یوزارسیف داره مامانم

سرش گرمه حواسش نیست»

کلبه

تا شب برید و دوخت. چاره ای نداشت... اگر این تنها راه بود، زمانش حالا بود و بس...

باید چشم می بست و می رفت در دلش....

ساعت ده میس انداخته بود. هاله سرکی به هال کشید. مامان ته پذیرایی روبروی تلویزیون غرق در تکرار هزار باره ی یوسف پیامبر...

:

هاله آرام به اتاق برگشت و در را قفل کرد و پای پنجره رفت. هنوز از تصمیمش مطمئن نبود ته دلش می سوخت برای حجم باور مرد مهربانش... پنجره را باز کرد و از لای نرده ها زد به به شانه ی علیرضا که پشتش به پنجره بود « سلام از زندانی بند هنرمندان به ملاقاتی شف علیرضا » علیرضا با خنده چرخید سمتش: « سلام ای کهنه عشق من »

کلبه

و دست هاله را از لای نرده ها گرفت و بوسید. هاله به کوچه نگاه کرد: «کسی نبینه»

علیرضا به عقب نگاه کرد: «هیچ کس نیس»

بعد زل زد به چشمانش و با لبخند پر مهری که بیشتر توی نگاهش بود تا لبهایش گفت: «مرسی که آشتی کردی»

هاله سرش را زیر انداخت: «نمی خوای کاری کنی؟»

لبخند علیرضا به آنی تبدیل شد به اخمی کلافه: «ای خدا، باز گفت....چی کار مثلا؟ بیا ببین...»

دست کرد در جیبش: «این شناسنامه ام.. پرت کرد صبح تو راه پله گفت هری برو عقدش کن... خب حالا مامانت به من دختر می ده؟ جنگ فامیلی راه نمی افته؟ بپوش بریم عقدت کنم... تو نشستی تو خونه فکر می کنی من اصلا تو باغ نیستم، والا بخدا هیشکی جواب سلام منو نمی ده تو اون خونه، نگاه نکن پیش توام می گم می خندم... دلم نمیاد کنار تو بودنامو حروم حرفهای تلخ بابام کنم... وگرنه که بیا، بیا برات بگم چه گل درشتایی بارم می کنه، اینم که شناسنامه ام، اینم موتور... فقط کافیه همین الان بگی باشه»

هاله دلخور نگاهش کرد: «اینو خواستم؟ گفتم شبونه بریم عقدم کن؟ فقط گفتم سعی کن عمو رو راضیش کنی»

علیرضا شناسنامه را چپاند توی جیبش کمی عصبی شده بود. چرا آن روزها فشار روی علیرضا را نمی فهمید؟

با اخمی که کمی وسط ابروها گره انداخته بود با لحن هاله گفت «دارم سعی می کنم... منتها الان لج کرده... به زمان نیاز، تو که صبر کردی یکم دیگه هم روش.. من دلیل این همه گاردت برای یکم صبر کردن رو نمی فهمم هاله اصلا خوشت میاد پیش هم بودنامون روزهرمار کنی، ول کن چند روز، گور باباشون که می گن نه، من و تو که مال همیم، حالا اینا هی اره بدن تیشه بگیرن، یکم صبر کنی به کجا برمی خوره هاله؟»

نه چاره ای نبود، چرا پیش علیرضا همیشه متهم بود؟ چرا نمی فهمید دلش این مال هم بودن را تمام و کمال می خواهد، تا کی موش و گربه بازی، تا کی؟؟؟ آب دهانش را قورت داد: «پس صبر کن دلیلمو ببینی»

پرده را پس زد و از روی میز برگه ی آزمایش جعلی را برداشت. دلش ریخت، قلبش تند می زد... خیلی تند... اگر نشان می داد راه برگشتی نبود....

کلبه

اگر نشان نمی داد هم، باز باید خیمه می زد سر قوز عمو...

نفس عمیقی کشید و پرده را کنار زد. علیرضا شانه ی چپش را تکیه داده بود به دیوار و زل زده بود ته کوچه...

هاله را که دید، صاف ایستاد. اخم داشت هنوز...

هاله برگه را از لای نرده رد کرد: «بیا... من صبر کنم، تو صبر کنی... بچه اتم صبر می کنه؟»

و دلش ریخت، از آن بچه اتی که به ته جمله چسبانده بود... چرا حالی اش نبود چه دارد سر خودشان دوتا می آورد؟

کی انقدر جلب شده بود؟ کی وقت کرده بود این طور نقش بازی کند؟ علیرضا سوالی نگاهش کرد: «یعنی چی؟»

آنقدر غیر منتظره بود یعنی؟!!!

دوباره گفت: «بگیر خودت نگاه کن...»

علیرضا برگه را گرفت. باز کرد... ولی انگار متوجه نشده باشد، نگاهی به هاله کرد...

کلبه

دلش سوخت. می توانست همین حالا برگه را بکشد و حرفش را پس

بگیرد ولی... لعنت بر شیطان رجیم...

آرام لب زد: «من حامله ام علیرضا»

هنوز هم رنگی که از صورت علیرضا پرید را یادش بود، زیر نور تیر چراغ

برق کوچه، لحظه ای صورت علیرضا، مثل گچ دیوار که نه حتی بی رنگ تر

، بی روح تر.. آنقدر که ترسید و پشیمان شد...

علیرضا بهت زده نگاهش کرد: «ما که...»

پرید میان حرفش: «می دونم... خیلی ربطی ندارد انگار»

علیرضا پیشانی اش را چسباند به نرده: «وای خدا»

بعد چرخید و تکیه داد به دیوار و سر خورد و نشست.

دلش سوخت... واقعا سوخت، آنقدر که اگر علیرضا کمی بیشتر در شوک می

ماند، شاید اعتراف می کرد...

چند لحظه گذشت که علیرضا ایستاد: «دورت بگردم... ببخشید،

ببخشید... نترسیا...»

کلبه

ولی خودش ترسیده بود ، ترسیده بود که ، تا شد روی زانوهایش ، مثل رکوع نماز...

هی سر تکان داد، صاف ایستاد دوباره ، انگار آتش به جانش انداخته باشند. چرخید به سمت هاله : « باورم نمیشه »

هاله سر تکان داد: « منم »

بعد دولا شد و هر دو دست هاله را بوسید: « من ردیفش می کنم... شک نکن ... باشه »

نی نی چشمانش خیس بود. چه کرده بود...لبش را گزید: « می گم... شاید... »

علیرضا دستش را فشار گرمی داد: « شاید و باید نداره... باید قبل رفتن حداقل قولش رو بگیرم... »

بعد سرش را نزدیک آورد: « حالت که خوبه؟ »

از سرش گذشته بود؛ ای تف به ذاتت کنند هاله؛ لب زده بود: « خوبم »

علیرضا دوباره سر تکان داد: « وای وای...خدا... » و پیشانی اش را به نرده

ها کوبید. دستی به سرش کشید: « نکن اینجوری »

- کی فهمیدی؟

آب دهانش را قورت داد: «چند روز بود شک داشتم، امروز رفتم آزمایش»
پیراز مهر و نگرانی نگاهش کرد: «نباید بهم می گفتی؟»
بغض پشیمانی بیخ گلویش را گرفته بود: «نمی خواستم نگرانت کنم»
علیرضا دستش را گرفت: «دورت بگردم که فکر منی... ردیفش می کنم؛
همین امشب»

نگران شد: «چی می خوای به عمو بگی...»

علیرضا عقب رفت و سویچ موتور را از جیب در آورد: «نمی دونم... ولی...
ولش کن برو تو... بهت خبر می دم»

نطقش کور شده بود علیرضا... از دستان لرزانش موقع استارت زدن، از
پایش که از روی پدال موتور در می رفت... از سری که هی تکان می داد...
آخر هم دو تا محکم توی پیشانی خودش زد و گاز داد و رفت.
هاله پای پنجره وا رفت. یخ زده...

پاهایش را جمع کرد توی سینه و چانه اش را چسبانده روی زانو، چه کار
کرده بود؟؟؟ دلش ریخت...

کلبه

هزار سال هم که می گذشت، نباید به علیرضا می گفت امشب دروغ گفته، باید مثلاً دلیلی می آورد که باور کند سقط شده...

بعد به خانه ی عمو فکر کرد... و لبش به لبخندی کش آمد، آخرش که چه؟

که علیرضا، اسب همت را زین کرده بود. ته دلش غنچ زد و با دل راحت، روی زمین دراز کشید، اگر عمو راضی می شد، به قهر علیرضا سر دروغش می ارزید.

ساعت دوازده بود که دلش شور افتاد، با آن حال خراب پشت موتور، خبر رسیدنش را هم نداده بود.

گوشی را برداشت و برای بار چندم پیام داد: «علیرضا، در چه حالی؟» و مثل قبلی ها سین نخورد...

دلشوره بیخ خرش را گرفت. با تردید شماره ی علیرضا را گرفت، یک بوق، سه بوق، داشت قطع می کرد که تماس وصل شد... صدای همه می آمد... چه شده بود؟

آرام لب زد: «الو... علیرضا»

صدای نفس های کسی توی گوشی پیچید. علیرضا نبود! صدای نفسش را می شناخت ولی...

باز هم تردید کرد... گوشی را نگه داشت و آرام دوباره گفت: «علیرضا تویی؟»

صدا در گوشش پیچید: «نه... نه منم.. علیرضای بدبخت، مثل هر شب، شده کیسه بوکس درشتای بابا... بخاطر جنابعالی، چرا دست از سرش بر نمی داری هاله»

آتنا بود. پس خبر داشت... آنقدر شوکه شده بود که زبانش بند آمده بود. در تمام این سالها، هیچ وقت پیش نیامده بود گوشی علیرضا را کسی غیر از خودش جواب دهد...

صدای پوزخند آتنا در گوشش پیچید: «چه عجیب، هاله ی حاضر جواب، حرفی برای گفتن نداره... ولی خوبه که گوش می دی، زندگیمون و بهم ریختی هاله... بس کن»

و بوق کوچکی که خبر از قطع تماس می داد.

کلبه

تنش یخ کرد... با آتنا هیچ وقت رفیق گرمابه گلستان که هیچ... حتی سازگار نبودند ولی، این آخری ها بخاطر علیرضا برخوردشان محترمانه بود، ولی امشب...

روی تخت نشست و به گوشی اش نگاه کرد: «بیشعور» بعد فکر کرد: «من زندگی تون رو بهم ریختم یا شما زندگی منو گرفتین ول کنش نیستین؟ اه» آن شب از آتنا بیزار بود و حالا، بعد از سه سال فکر که می کرد حق می داد، حق می داد که بخاطر دختری که خیلی هم دل خوشی ازش نداشت، باید هر شب جو متشنج خانه را تحمل می کرد. حالا که عاقل شده بود درک می کرد ولی... آن شب، آنقدر حرص در دلش ریخته بود که، دم صبح، معده درد امانش را برید.

بی خواب، بی خبر، عصبی... نگران... شب را به صبح رساند... دیگر طاقت نداشت، این چه زندگی بود....

دلش از دروغ خودش کم لرزان بود که حالا، شور علیرضا و خانه ی عمو را هم بزند و کینه ی آن تحفه خانم را هم روی دلش انبار کند... اصلا چرا این طور شد؟؟

یادش نمی آمد...

ساعت پنج و نیم صبح با دینگ کوتاه پیام گوشی از جا پرید. علیرضا بود...
نوشته بود: «خوبم عزیزم... خانمم، مهربونم، صبح حرف می زنیم، ببخش
نگرانت کردم»

تند تند تایپ کرد: «خوبی؟»
علیرضا نوشت: «چرا بیداری؟»
-منتظرت بودم

-خسته ام... خیلی... فردا حرف بزنیم؟

فردا شده بود. یک فردای تکراری، با همان آش و کاسه، با همان مخالفت
ها...

علیرضا پیام داده بود: «می تونی بیایی بیرون»
شال و کلاه کرده بود. مامان جلوی در صدایش زده بود: «کجا؟»
شانه بالا داد، بی تفاوت مثلا: «لیست کتاب هامون تو سایت دانشگاه
گذاشتن، برم تا نایاب نشده بگیرم»

کلبه

خودش هم می دانست ، مثل چی دروغ می گوید، ولی.. پای علیرضا که وسط بود، هر گناهی می شد خیر مطلق صد در دنیا صد در آخرت...

زیر پل پارک وی نشسته بود تنگ علیرضا... که آشوب بود و پریشان...

هی ذکر می گفت در دلش: « بمیرم الهی... بمیرم الهی »

خودش کرده بود. راه برگشت هم نداشت....

رسیده بودند به یک کافه ی سر باز، همان سمت محمودیه، کافه نمی آمدند زیاد، خودش بهترین شف جهان را داشت، چه نیاز به لات ه های بی مزه ی کافه ها...

ولی آن روز علیرضا پریشان بود، باید جایی می نشستند به حرف زدن.

موهای بهم ریخته، چشمان سرخ... معلوم بود خوابیده، معلوم بود زیر

فشار دروغ هاله چقدر له شده... برای علیرضای همیشه عاقل، همیشه

برنامه ریز، این بزرگترین غافلگیری جهان بود...

علیرضا لب زده بود: « هاله... دیشب تا چهار صبح با بابا دعوا داشتیم... فقط

کتک کاری نکردیم... »

کلبه

بعد سرش را روی دستانش که قفل هم بود روی میز گذاشت: «خسته
ام... خیلی خسته ام... چه غلطی بود کردم من... چرا فکر اینجاشو نکرده
بودم...»

هاله دست دراز کرد و موهای کنار شقیقه اش را نوازش کرد؛ همان ها که
سفید شده بودند حالا. هیچ حرفی برای تسکین و بهبود اوضاع
نداشت... اگر می خواست کمکش کند، باید راستش را می گفت که خب الان
دیگر وقتش نبود.

آرام گفت: «دقیقا حرف عمو چیه؟»

همان جور که پیشانی اش را میچ دست ها بود گفت: «به درد هم نمی
خوریم»

لبش را با حرص روی هم فشار داد: «عمو مگه خداس؟ از کجا می دونه؟»
علیرضا همان طور سر به زیر سر تکان داد: «نمی دونم..هیچی نمی
دونم...آنقدر شوکه شدم که باورت نمیشه، صبح از در اومدم بیرون نمی
دونستم از کدوم طرف باید بیام...نماز صبح نمی دونستم رکوعش یه دونه
اس یا دوتا با سجده قاطی کرده بودم»

کلبه

بعد سرش را بلند کرد: «هی...»

نگاهش نشست توی نگاه هاله: «چیه دورت بگردم؟»

هاله بغض داشت: «یهو چی شد؟»

علیرضا با اخم شانه بالا داد: «نمی دونم...والا از مامان و بچه ها خجالت

می کشم باز برم خونه با بابا حرف بزنم؛ مامانم یه حالیه»

دلش گرفت، حالی بدتر از حال هاله بود؟

علیرضا باز اطمینان داده بود: «نگران نباش؛ یه دوست داره بابا، آقا خلیل،

رفیق چهل ساله ان، ردیفش می کنه، می رم پیشش فردا»

سری تکان داده بود که باشه...و در دل دعا کرده بود، جور شود....

جور نشد، آقا خلیل هم نتوانست کاری کند، اما چرا یک کار کرد...

۲۷ شهریور، تلفن خانه زنگ خورد، مامان حمام بود و هاله برداشت و تا بله

گفت، صدای داد عمو توی گوشش پیچید: «الو...»

هاله سلام کرد، عمو با غیظ و فریاد گفت: «کدوم سلام..هان کدوم سلام، تو

واقعا از تخم و ترکه ی حاج سلیمونی، تو از رگ و ریشه ی من بی همه

چیزی؟ به ولله که نیستی... نخواستم، این یادگار برادر رو، نخواستم..

کلبه

دختر...دست از سر ما بردار، چی می خوای از جون این بچه؟ دیوانه اش کردی، کجاست اون بچه ی سر به راه من...
بعد سکوت کرده بود. و دوباره گفته بود: «اصلا کو مادرت...گوشی رو بده بهش، تو که نشد و همیشه حالت نیست بلکه مادرت یه جو عقل تو سرش باشه که...»

پرید میان حرف عمو: «مامانم نیست، حمامه»
غیظ عمو یخ کرد: «اومد بگو زنگ بزنه»
و تق قطع کرد.

به اتاق دوید و گوشی اش را برداشت و برای علیرضا نوشت: «چی کار کردی؟»

علیرضا زنگ زد، با صدای گرفته، خش دار، خسته: «سلام چی شده؟»
روی تخت نشست: «تو بگو چی شده اول»

علیرضا برایش گفته بود، حاج خلیل را هم برده ولی غیظ عمو نه تنها ن خوابیده که عصبانی تر هم شده که چرا آبروی چهل ساله اش را پیش

کلبه

دوست و رفیق می برد و طبق سنوات گذشته ، یک هری بسته به دم علیرضا
که برو غلام حلقه به گوش الهه خانم شو و....

کلی درشت دیگر، بعد پرسید: «چطور حالا؟»

هاله نفس عمیقی کشید: «زنگ زد اینجا عمو و کلی داد ، که تو از رگ و
ریشه ی ما نیستی»

علیرضا سکوت کرد و بعد آرام گفت: «هاله... بیا یکم به حرف من گوش
کن، تو خودتم نخوای، زنِ منی...دیگه شاخ و دم که نداره دورت بگردم، زن
چیه؟ تو الان خانواده ب منی! بیا صبر کن من برم مالزی پیام، یکم آرام
شه اوضاع...می خوام برم با عزیزجون حرف بزنم بیاد بابا رو بندازه رو
عاق والدینی و اینا...بلکه راضی شه..بذار خودمم یکم خودمو پیدا کنم، به
جون جفتمون این اتفاق منو از این رو به اون رو کرده، یادش که می افتم
چهار ستون بدنم از غلط اضافه ام می لرزه...اخه من. سگ چه فکری کردم
این گه اضافه رو خوردم...ای خدا»

:

بعد سکوت کرد و هاله حس کرد همین حالا است که گریه اش بگیرد...
بعد دوباره گفت: «هاله، من برم پیام، بابا رو راضی می کنم... نیفت رو قوز
عجله جان علیرضا»

حرص حرفهای عمورا داشت، ترس دروغش هم که بیخ گلویش بود.
علیرضا اگر می رفت، ماه دیگر نمیشد بگوید بچه سقط شد فلان شد بهمان
شد...

تنش ریزش می کرد هی...هی شقیقه اش نبض می زد...اه...
آرام گفت: «ما الانم عقد کنیم، این بچه هشت ماهه دنیا میاد علیرضا...تو
تازه یک ماه دیگه بیایی با مامان طاووس حرف بزنی؟»
حالا که دروغ گفته بود باید تا تهش می رفت...یک جوری می گفت این بچه
که...تف به ذات هاله!

صدای مامان از هال آمد: «هاله؟»

توی گوشی گفت: «برو مامانم اومد...پیام میدم»

کلبه

همان موقع دوباره صدای زنگ تلفن خانه را پر کرد... دلش ریخت ، کاش
عمو نباشد که بود....

عمو بود ، چه عموی...می فهمید که به مامان حرف هایی می زند که سرخ و
سفید می شد و هی می گفت: « آقا مجتبی حرمت نگه دار... خجالت بکش»
آخر هم گوشی را قطع کرده بود روی مامان... که چپ چپ نگاهش کرده
بود: « دست بردار از این پسر...یه مدت ول کن، دیوانه شدیم همه»
بعد با همان حوله نشست روی مبل ، از زور حرص می لرزید. مامان
آرامش...

رفت کنارش نشست: « چی گفت مگه آنقدر ناراحتی؟»
مامان نگاهش کرد: « والا منم عاشق شدم...ولی با خونواده ام این طور
نکردم هاله، کاری به مجتبی ندارم که زبونش الان شده خار مگیان
ولی...خدا رو خوش نیاید داری تن منو اونا و خودتو اون پسر بدبخت رو می
لرزونی»

و رفت: « من می لرزونم؟ باشه خدا از من نگذره اگه من مقصرم»

کلبه

بعد بلند شد و به سمت اتاق رفت: «برگشته به من می گه تو تخم و ترکه
بابا سلیمونی؟ تواز رگ و ریشه ی منی؟ این حرفه عموی پنجاه شصت
ساله ام به من بزنه»

مامان سری به تأسف تکان داد: «خاک بر سرت هاله ، خاک بر سرت...به
چه قیمتی می خوای علیرضا رو...اینهمه خفت؟ اینجوری خوشبختی؟ منی
که رو سرشون گذاشته بودن با یه حرف خواستگاری احمد دو ماهه سراغمو
نگرفتن...نه بگم اینا اینجوریه ها نه...ذات آدمیزاده، باب دلشون نباشی
دلشونو می زنی..بعد تواز اول داری با دلخوری جاده اتو صاف می کنی
مادر؟ یه نگاه به خودت بنداز تو آینه! دو تا بند انگشت زیر چشمت گود
افتاده، این عشقه اخه؟ یا درد بی درمون؟»

رفته بود توی اتاق و در را محکم بسته بود. پس این طور!!!
پس این طور....

نقشه ها ، حرف ها راه می گرفتند در سرش... باید کاری می کرد.
علیرضا که فقط بلد بود پیشنهاد صبر بدهد..آخر مگر عاشق صبور می شد؟
کار خودش بود، آبی اگر قرار بود گرم شود...

کلبه

مانتویش را از سر جالباسی برداشت... نه آرایشی نه ست کردنی نه
عطری... شالش را انداخت روی سرش، خدا هم گفته بود؛ حق گرفتنی ست؛
علیرضا سهمش نبود، حق و هویتش بود...
مامان را توی هال ندید. حتما رفته بود لباس بپوشد. بهتر... مامان هم لنگه
ی همه ی آنها...
در هال را باز کرد و خارج شد. آنقدر گیج بود که حتی در را هم نبست... کار
خودش بود...

به محض رسیدن از تاکسی پیاده شد و بی آنکه بپرسد چقدر یک تراول
پنجاهی میان زمین و هوا و دست راننده ول کرد.
رهگذر ها راه می گرفتند و تنه می زدند جسم خسته اش را ولی هیچ نمی
فهمید... اصلا لمس بود انگار، سر سر... حرفهایش با عمو هجوم کلمه بود
به سرمای مغزش، هی پشت هم جمله می چید و هی... دوباره و دوباره...
صورت مردم را نگاه می کرد، خوش به حالشان، خوش به حالشان که هیچ
کدام درد هاله را نداشتند، که عاشق نبودند هیچ وقت...

زهر عشق از شهدش بیشتر بود که!

جلوی مغازه ی عمو ایستاد، ساعت تازه یازده شده بود و مغازه هنوز خلوت بود، بهتر.

آرام در را باز کرد و داخل شد، توکل، همان مردی که آن سری برده بودش پیش عمو، پشت دخل بود. در را باز کرد و داخل شد: «سلام...عموم نیستن؟»

توکل دست از شمردن پول های نقد کشید و زل زد به هاله: «سلام دختر آقا هادی، قدم رنجه کردی... چرا آقا بالان...بیایین ببرمتون» نیم خیز که شد هاله دستی تکان داد: «خودم راهو بلدم.» آن بار چقدر علیرضا حرص خورده بود، اینبار دیگر جایی برای حرص خوردن نداشت طفلکش...

به سمت آشپزخانه راه افتاد... چشمش برای لحظه ای به آینه کاری های دیوار اول سالن خورد... شبیه زنی بود از جنگ برگشته، که پناه خانه اش به مویی بند باشد.. مویی که اگر پاره می شد، امنیتش را آوار می کرد... پله ها را لخ لخ بالا رفت و جلوی در ایستاد...

کلبه

کاش می شد قفلش کند رو به عمو... آهی کشید و در زد.

قبل از آنکه عمو بگوید بفرما در را باز کرد.

پشت عمو به در بود، ایستاده، داشت پیراهنش را درون شلوار می کرد، غر زده بود: «توکل، چرا سرتو زیر انداختی اومدی تو؟»

و زیپ و دکمه ی شلوار را بست و برگشت و از دیدن هاله جا خورد.

هاله در را بست و سلام کرد. عمو پشت میز نشست: «علیک سلام... از همین راه که اومدی برگرد»

گلوش خشک بود. اینجا نقطه ی عطف بود. می شد به بالا بپرد، می شد هم بکشدش تا قعر سیاهی زمین...

پیشانی اش نبض می زد و رگ عصبی و سمجی توی سرش تیر می کشید.

عمو صندلی اش را جلو کشید و خم شد روی میز: «چرا وایسادی زل زدی به من؟»

خوب یادش بود، فکرش رفته بود به امروز... به آن هشتم تیری که آمده بود مثلاً درستش کند و... گند زده بود. کاش دستی برش می داشت و می بردش به آن روز که زبان به دهان بگیرد...

کلبه

آهی کشید و قدمی به میز نزدیک شد: «عمو...»

عمو پدید میان حرفش: «عمو بی عمو... عمو حرمت داره، که تو بلد نبودی

نگه داری، تو و اون بچه ی خرترا از خر خودم»

دلش از غم علیرضا گرفت. نور چشم عمو بود علیرضا...

آرام گفت: «چرا داری آنقدر اذیت می کنی عمو؟ مگه ما چی می خواهیم؟»

عمو چشم بست و پر حرص و شمرده گفت: «شما به درد هم نمی خورید...

والسلام»

بعد پوزخند زد: «دختر النگو مادر دستشه... دیدم حرمت نگه داشتن

مادرتو... ای هادی بیچاره ای ای ای... غمت فقط شش سال جا واسه غصه ی

این زن داشت»

داشت پرت و پلا می گفت عمو. استاد آسمان ریسمان بافتن های الکی بود.

با حرص دندان هایش را به هم سایید: «مامان من چه بی حرمتی کرده،

خیلی بی انصافی عمو... این الان غیرته؟ درشت بار مامان من کنی؟»

عمو بلند شد و آمد سمتش: «برو دختر، برو... منش زندگی تو و مادرت،

طرز فکرتون با غیرت و خط مش زندگی ما نمی خونه... هنوز اونقدر بی

غیرت نشدم چشم ببندم رو حرفا و رفتارهای تو و مادرت که هیچ ، بیارمت
عروس خونه امم بشی؛ فهمیدی؟ هیچی همینم مونده پسرم بشینه سر
سفره ی شوهر ننه ی زنش، لقمه تو ماست بزنه... پس فردا بچه منم یه
طوریش بشه ، عیار صبر تو هم در میاد...هی عاشقم عاشقم به خیک من
نبنده... از مادرت و هادی لاف عاشقی بیشتر؟ بیا داریم می بینیم...»
مگر چه کار کرده بودند، مامان بیچاره...
با حرص گفت: «دنبال بهونه بودی انگار عمو...وگر نه نه به بار بود نه به
دار، شما حکم دادی اجراش هم کردی...»
عمو با دست روی میز کوبید: «هان ، که چهار صباح دیگه خرتون از پل
گذشت، به ریش من بخندین دعوتم کنید رو سر زن داداش سابق بر اینم
قند بسابم؟ هان؟... ولم کنید تو رو خدایی که نمی پرستید، دست از سر من
بردارید...شب اون کره خر خودم...صبحم تو؟ از فردا قراره یاد بگیری هی
دم به دقیقه اینجا باشی؟ نه...نمیشه...تو گوشت فرو کن»
چانه اش از حرص لرزید: «نمی ره تو گوشم...باورم نمیشه یه نفر آنقدر
بتونه بچه ی خودش رو اذیت کنه عمو»

کلبه

عمو پوزخند زد: «این اذیت نیس! این نه ی من مثل اون آمپول و واکسن
بچگيه که درسته درد داره، درسته بچه داد می زنه تف تو ذاتت بابای بد
ولی براش مفیده... بعدم، من روزی ده بار شکر می کنم قضیه ی اون بی
غیرت احمد... با مادرت اومد وسط که من روی دیگرتو و اون مادرت رو
بشناسم... برو هاله، برو من اگه بعد از اون درشتای که مادرت تو خونه ی
بابام و خونه ی خودمو پشت تلفن بارم کرد بگم باشه، باید کلاه بی
غیرتیمو بذارم بالا تر، یه لیوان آبم بخورم روش و بشینم که باقی خواهر
برادر امم حرفام براشون پشم باشه»

چقدر عمو حرص دربیار بود با حرص خندید: «یعنی وجهه اتون تو
خانواده، این چیزی که اسمش رو می دارید غیرت، از احساس علیرضا مهم
تره؟ باورم نمیشه»

عمو بلاخره نشست: «باورت شه حالا هم راحت رو بگیر برو... هر وقت
خواستی از این کارا کنی که پاشی راه بیفتی اینجا به خودت نهیب بزن...
حرف عمو یک کلامه... حتی اگه خدا بیاد از اون بالا پایین... حرف همینه...
خیر پیش»

کلبه

و اشاره ای به در کرد. قلبش مچاله بود. انقدر که خون در همان قفسه ی سینه اش انگار تلنبار شده باشد...دلش خون بود...

به سر زیر عمو که با کاغذ ها الکی ور می رفت نگاه کرد...دیروز گفته بود تواز رگ و ریشه ی من نیستی، حالا هم می گفت النگوی مادر بی وفایت دست توس...

کی عمو شده بود این غول بی شاخ و دم و زبان تیز که آتش به جانشان بزند؟

عمو صدا زد: « وایسادی هنوز که دختر...برو »

چرخید به سمت در؛ نه ...نمی شد! کسی باید شاخ غرور عمو را می شکست... برای هاله نشد معنا نداشت...

حتی اگر شده بود به زور خفت، باید به عمو ثابت می کرد، همیشه او نیست که برای نظم جهانش تصمیم بگیرد...

با این فکر چرخید به سمت عمو و زیپ کیفش را با دستان لرزان باز کرد... دست لرزان که، نه فقط لرز...رعشه ای بی امان...نه فقط به دست که به کل جانش...

کلبه

زیپ را کشید و برگه را در آورد و روبه عمو که داشت با اخم و غیظ نگاهش می کرد گرفت: «باشه می رم، کاری هم نه به خط مشی شما دارم... نه به طرز فکرتون... ولی ببینین غیرتتون قبول می کنه منو با این شرایط ول کنین..»

برگه را روی میز عمو سر داد: «منو علیرضا یک ساله بهم محرمیم... شاهدشم، پیش نماز مسجد آیینه ورزون... پشت قرآنش نوشته، به تاریخ پنج تیر ماه...»

چشمان درشت شده از تعجب عمو با رگه های سرخش باید می ترسانش، از ادامه ی حرف زدن ولی...

حالا دیگر وسط سیلاب بود، هر طرف را نگاه می کرد آوار آب بود و غرقه ی نفس...

با سِری تمام ادامه داد: «من ازش باردارم عمو.. وقتی برای راضی کردن شما نداریم... فک کنم برای خاطر وجهه اتونم که شده بهتره بی سرو صدا ما عقد کنیم... چون علیرضام دم از غیرت می زنه، منو اینجوری ول نمی کنه...»

کلبه

گفت و برگه را از پیش چشم های از حدقه بیرون زده ی عمو برداشت و در
را باز کرد و خارج شد...

به درک که هرچه سر هر کدامشان می آمد، حق نداشتند سر علیرضا با او
در بیفتند... حق نداشتند....

با قدم های شمرده از پله ها پایین آمده بود. و سر پله چشم در چشم توکل
شد که تازه داشت برایشان چای می آورد: «ا خانم...داشتم چایی می
آوردم»

همان طور که می رفت لب زد: «ممنون عجله دارم»

-پس ببرم واسه آقا... در امان خدا

از در مغازه که بیرون زد. از فشار عصبی زانوهایش خم شده بود. کنار
دیواری نشست...

بی حس، نه پشیمان بود، نه راضی...

ولی، حالش از این همه فشار بد بود... بد به معنای واقعی کلمه. همه ی

جانش، مثل مایعی مذاب، در تنش راه می گرفت و می سوزاند بند بند

کلبه

تنش را... میان صدای سوت ممتدی که در گوشش می پیچید... شلوغی پیش
رو را تا اولین تاکسی گذری قدم زد و به خانه که رسید... قبل از آنکه مامان
شروع به استنطاقش کند... وسط دستشویی تمام آشوب آن روز را عق زد...

خبر اگر به گوش علیرضا می رسید؟

اگر می رسید... وای!!!

سوت ممتد از گوشش راه گرفت تا،،، تمام مغز استخوانش... لرزی بی امان
به جانش افتاد و بعد... دیگر فقط سیاهی بود.

با صدای زنگ بی امان موبایلش بیدار شد. غروب بود چرا؟

مگر تا کی خوابیده بود. وسط اتاقش، روی زمین...

با مانتو و شالی که دور گردنش پیچیده بود. پتوی سفری نازکی روی تنش
بود. در جایش نشست، صدای خفه ی موبایلش هنوز می آمد...

دورش را نگاه کرد. کیفش روی تخت افتاده بود. دست دراز کرد و برش
داشت و گوشی همچنان آهنگینش را از کیف در آورد. شماره ی علیرضا
رویش روشن و خاموش می شد...

کلبه

به آنی خاطرات صبح آوار شد در سرش، دلش از برخورد علیرضا ریخت... میان شش و بش پاسخ دادن و ندادن، تماس قطع شد.

دوازده میس کال... همه هم از علیرضا...

از تو تمام لبش را گاز گرفت.

مامان کجا بود؟

از جا بلند شد. دل زنگ زدن به علیرضا را که نداشت...

:

دوباره موبایلش زنگ خورد و باز علیرضا...

با دستی لرزان گوشی را وصل کرد و به گوش چسباند: «آلو...»

علیرضا پر حرص نفس زد: «هالهههههه... فقط بهم بگو... تو امروز پیش بابا

چی کار می کردی؟ همین... همین و همین... چی کار می کردی که بابا سخته

رورد کرده ...

داد نمی زد، فریادی خفه، که پر از حرص و عجز بود...

کلبه

هاله گوشی را به گوشش چسباند، تنش لرز گرفته بود آب دهانش را قورت داد: «عمو سخته کرده؟»

-بله... بللله... پاشویه چیزی بنداز سرت بیا پایین من جلو درتونم از جا پرید: «جلوی در ما؟ از کی؟»

صدایش خش داشت: «الان چرا این مهمه... اومدم دیگه بیا بیرون.. و قطع کرده بود. آمده بود حضوری به خدمتش برسد...

با همان لباس ها، دویده بود توی هال؛ مامان داشت جارو برقی می کشید. هاله را که دیده بود، جارو را خاموش کرد: «هان.. باز کجا؟ سرتو انداختی زیر...»

جلوی در ایستاد: «سلام»

مامان حرص داشت: «مرض و سلام... بخدا موندم از دستت چی کار کنم... معلوم هست داری چی کار می کنی؟»

تنش می لرزید: «میام برات می گم باشه... بخدا همه رو می گم... الان علیرضا جلو دره، انگار عمو سخته کرده بذار مامان برم... الان میام زود تو... تورو خدا اذیت نکن»

کلبه

مامان توی صورتش زد: «خدا مرگم بده... آقا مجتبی؟»

هاله سر تکان داد و اشکی از سر استیصال راه گرفت روی صورتش.

مامان دوید سمت میز تلفن و کنارش نشست: «ای خدا... بذار یه زنگ به فانوس بزنم»

هاله دوید سمتش و جلوی پایش نشست «نه توروخدا... مامان به هیشکی زنگ نزن... بذار من ببینم چی شده... مامان... مامان توروخدا یکم صبر کن»
دست الهه با تلفن پایین آمد: «چی هاله... چی شده؟ فقط سخته کرده؟ نکنه...»

سر تکان داد: «نه فقط سخته اس، منم نمی دونم... برم جلو در... برم»

نگاه الهه از خشم اولیه خالی بود: «برو»

هاله بلند شد و دوید به سمت در و قبل از اینکه بازش کند، مامان صدایش زد: «هاله... تو کاری کردی؟»

نگاه مامان را حتی اگر می مرد هم یادش نمی رفت... غم، دلواپسی... و خیزی اندکی از بغض... سری تکان داد: «بذار برم پیام... می گم»

کلبه

و در را باز کرد. دمپایی های لا انگشتی اش را از روی جاکفشی برداشت و به پا کرد و دوید دم در...

کوچه داشت در غروب آفتاب حل میشد...

نگاهی به دو سر کوچه انداخت دنبال موتور علیرضا که...

دویست و شش مشکی دور تر از خانه برایش چراغ زد. جانش داشت بالا

می آمد. شالش هی سر می خورد. شمرده شمرده می خواست به سمتش

برود ولی، پاهایش مثل زبانش نبودند که از هاله فرمان بگیرند امروز... با

تمام قوا به سمت ماشین دوید.

دستش که روی دستگیره رفت، علیرضا قفل در را زد...

سوار شد، ماشین بوی دانه ی کاج می داد. به سمت علیرضا چرخید.

علیرضای دلخور، اخم کوچکی وسط پیشانی اش بود...

سلام کرد. علیرضا سر تکان داد: «چه سلامی هاله؟ چی کار کردی؟»

اشک قل خورد روی صورتش: «چی شده؟»

-تو بگو... من که نمی دونم تو بگو که اونجا بودی...

داد نمی زد چرا؟ چرا مدارا می کرد؟

کلبه

زل زد به روبرو لحنش سرد، خش دار، عصبی بود ولی داد نمی زد: «من از
ظهر دارم فکر می کنم...چی شده، توکل ساعت دوازده اینا زنگ زد بیا آقا
بیمارستانه، ماشین محسن رو گرفتم، نفهمیدم چطوری رسیدم دیدم بله
می گه هاله خانم پیش آقا بوده، تا رفتن چای بردم دیدم آقا پخش
زمینه...بهش کلی وعده دادم پیش مامان و بقیه اسمی از تو نیاره فعلا...
بعد چرخید سمت هاله: «چی کار کردی؟»
هاله بغض قورت داد، شمرده گفت: «رفتم دنبال حقم.... تو که نشستی با
خیال راحت، بلکه من بتونم کاری کنم»
علیرضا سری تکان داد: «آره دیگه کردی؛ بابارو سخته دادی... هاله...امروز
جلو توکل رفتم تو اورژانس، تا رسیدم به تخت بابا منو دید با اون حال...با
اون حال خراب... تا توکل گفت آقا، آقا علیرضاست، جعبه ی دستمال
کاغذی کنار دستش رو برداشت پرت کرد طرفم گفت بگو گمشه بیرون...
گفت و سرش را گذاشت رو فرمون: «دارم خل میشم...چی گفتی چی کار
کردی که جلو پادوی مغازه زد تو دهن من گفت گمشو؟»

کلبه

هاله نگاهش فقط به کوچه بود. داشت شب می شد، هم هوا...هم اوضاع
میانشان....

پس نمی دانست هنوز، هنوز از شاهکار هاله بی خبر بود و اینهمه غیظ
داشت کلامش...

نمی دانست که داد نمی زد! مدارایی در کار نبود...

آن حجم از حرص و عصبانیت فقط برای آن بود که امروز رفته پیش عمو؟
حرصش گرفت. خودش که کاری نمی کرد، هاله هم که می کرد...

چشم از ته کوچه گرفت، یک جور لمسی خاصی در تنش بود انگار، آرام لب
زد: «همه اشو گفتم.... تمام این یک سال و خرده ای رو...گفتم حامل..

چرخش ناگهانی علیرضا به سمتش، با آن نگاه که تعجب و خشم توامان
بود... حرفش را نصفه گذاشت.

:

کلبه

در تمام هفت سالی که جان‌ش به جان علیرضا بسته بود، هیچ وقت هیچ وقت هیچ وقت همچنین نگاهی را از او به یاد نداشت. اشک دیگری از چشمش چکید: «چاره ای برام نداشت... باور کن...»
علیرضا نفس پر حرصش را با صدای بلندی بیرون داد و فقط گفت: «شوخی می کنی؟»

هاله که سر تکان داد نه ؛

با دست صورتش را گرفت: «وای باور نمیشه... باورم نمیشه...»

بعد سرش را تکیه داد به شیشه و با عجزی که از علیرضای همیشه قوی

اش بعید بود گفت: «چی کار کردی هاله... چی کار کردی؟»

زیر لب زمزمه می کرد: «وای وای... وایییی»

بعد چشم بست... از حرم نفس هایش می فهمید دارد تمام تلاشش را برای

کنترل عصبانیتش می کند. دلش گرفت. نمی فهمید هاله دارد تمام تلاشش

را می کند؟

آرام لب زد و اشک سر خورد تا زیر چانه: «علیرضا، من موضوع بچه رو گفتم

فک کردم حداقل به زنعمو می گی محرم شدیم... که با عمو حرف بزنه، ولی

کلبه

نگفتی... فک کردم یه کاری کنی... ولی داری می ری... داری منو با یه دنیا
استرس می داری می ری علیرضا تا کی... یه ماه دیگه، که چی بشه چی
نشه... توقع داری نترسم؟ مرگ یه بار شیون یه بار....

علیرضا زل زد به صورتش: «الان چی درست شد هاله؟ هان... چی؟ اصلا من
سگ کجای زندگی توام که آنقدر سرخود هربار پا میشی راه می افتی این ور
اون ور... هان؟»

هان اخر را توی صورت هاله فریاد زد. آنقدر بلند که خودش را عقب بکشد
...

حق نداشت سرش داد بزند! حق نداشت...
با پشت دست اشک هایش را پاک کرد: «حق نداری سرم داد بزنی... تو چی
می فهمی از حال خراب من؟»

و دست برد تا دستگیره را بکشد که علیرضا دولا شد و نگذاشت: «حق
دارم، به والله که حق دارم، تو به چه حقی در باره ی مسئله ای به این مهمی
خودت تنها، سر خود، تصمیم گرفتی؟ این دفعه ی چندمه؟ جز اینه

کلبه

هر بار ررر و هر رر بار فقط اوضاع خراب تر شده؟؟؟ چرا واسه من سگ دو
زار ارزش قائل نیستی که می گم صبر کن... هاله جان، صبر کننن، فقط گند
می زنی به همه چی ، فقط ططط...

آنقدر عصبانی بود که هاله جرات نمی کرد کلامی حرف بزند. علیرضا
ادامه داد: «آنقدر هیچ کس جز خودت مهم نیست؟ که الان آنقدر بی خیال
بشینی رو بروی من؟؟ بگی رفتم باباتو سخته دادم چون حقمه... اگه می مرد
چی هاله؟ اگر... مجتبی... آهنگار... می مرد چی؟ نه چون بابامه ها... نهههه
هر آدم دیگه ای... اگه می مرد چی کار می خواستی بکنی؟؟؟؟»
چرا کلمات آخرش فریاد بود؟ چرا نمی دید آنکه مثل موش در صندلی
ماشین رفیقش فرو رفته و آرام اشک می ریزد هاله است؟
آرام گفت: «دور از جون»

و صورت خیسش را پاک کرد. سکوت شد... علیرضا هنوز زل نگاهش می
کرد. چشمانش را نمی دید ولی از نفس هایش حس می کرد که، آن شوک
اولیه دارد کم می شود...

همین شد که گفت: «باشه...داد بزن؟ بدون اینکه فکر کنی چی باعث کارمه؟»

مجبور بود برای آرام کردن علیرضا از آن بچه ی خیالی مایه بگذارد و تهش هم ، گفتن از همان بچه ترس بشود به جانش ؛ که علیرضا اگر بفهمد....

علیرضا شانه اش را گرفت و کمی آرام تر با صدایی که از داد های قبلی گرفته بود گفت: " هاله...هاله چرا متوجه نیستی؟ بابای من تو آی سی یوئه... سخته ی ناقص کرده...می فهمی؟ با جونش بازی کردی...تهش چی بود؟ می خواست بگه نه، به درک...می گفت نه، من که کوتاه نمی اومدم... می اومدم به پای زنعمو می افتادم بی پدر بی مادر بی کس و کار قبولم کنه...نمی کردم... من مگه ولت می کردم؟ تو همه کس منی هاله مگه ولت می کنم؟ لا مصب من از تو دارم بچه دار میشم... مگه می شد ولت کنم؟؟؟»

سرش را بلند کرد: «مگه می گم ولم می کردی؟ نه...ولی قبول کن، سه روزه فقط می ری خونه دعوا، این شد کار، آره؟ زنگ زدم پریشب موبایلت، آتنا برداشته می گه دست از سرش بردار... خودت می گی صبر کن صبر کن...بابات زنگ می زنه خونه ی ما تو آهنگار نیستی...به درک که نیستم ،

کلبه

کاش نبودم اصلاً... کاش من سگته می کردم زیر اینهمه فشار آره حقمه داد
بزنی سرم، حقمه تو این حال و اوضاع تو فاصله ی یه وجبی عربده بکشی
سرم که تو داری بابامو می کشی؟ من می کشمش؟ یا این دیکتاتوری بی
رحمانه اش»

گفت و سر چرخاند که پیاده شود ؛ که... مامان را دید با چادر نماز رنگی
وسط کوچه دنبال هاله چشم می گرداند. آرام گفت: «وای... مامانم»
دلش ریخت. چه روزهایی بود... همه نحس، همه زهرمار... اه!
دستش روی دستگیره نشست؛ علیرضا هم، قبل از پیاده شدن گفت: «
بهشون چیزی نگفتی که؟»
سر بالا انداخت که نه!

علیرضا نفس آسوده ای کشید و پیاده شد.

هاله هم.. صورت خیس از گریه اش را، سوز غروب آخر شهریور
سوزاند. داشت پاییز می شد... دلش گرفته بود. چه پاییزی، چه
تابستانی... چه عشقی! همه خاکستری...

کلبه

مامان هنوز ندیده بودشان. هاله صدا زد: «مامان»

صدایش می لرزید. علیرضا دلش سوخت. نگاهش کرد: «هاله»

نگاه از مامان که به سمتشان می آمد گرفت و با چشم های خیس اشک زل زد

به علیرضا که نگاهش می کرد و سرتکان داد که بله...

علیرضا هم چشمانش برق می زد. آرام لب زد: «نترس...»

چانه اش لرزید.

چشم از علیرضا گرفت و زل زد به مامان که نزدیکشان رسیده بود. علیرضا

پیش قدم سلام شد: «سلام زنعمو»

مامان سرتکان داد: «سلام...چی شده؟ بابات...»

علیرضا سرتکان داد: «سکته ناقص کرده.. ای سی یوئه الان»

مامان زد روی دستش: «ای داد بی داد... خطر رفع شده؟»

علیرضا سرتکان داد: «بله الحمدلله»

صدای اذان توی کوچه پیچید. مامان نگاهی به هاله کرده بود: «تقصیر شما

دوتا که نبوده؟ بوده؟»

هر دو سکوت کردند و علیرضا فقط تک کلمه ای گفت: «نه»

کلبه

بعد رو کرد به هاله: «ببخشید مزاحم شدم... من برم بیمارستان»
مامان قدمی به عقب رفت و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: «می
خواهی من باهات بیام؟»

علیرضا قبل از آنکه بشیند صاف ایستاد: «نه... ممنون.. کسی رو راه نمی
دن، منم واسه دل خودم می رم... مامان اینام تو لابی بیمارستان نشستن»
و بعد خداحافظی کرده بود و دنده عقب از کوچه خارج شده بود.
آن شب چند بار مامان پاپی اش شد ولی چیزی بروز نداد. دیگر از علیرضا
جرات نداشت این دروغ من درآوردی را گوش به گوش بچرخاند.
فقط دلش آشوب بود... اگر عمو می مرد چه؟!!

ساعت یازده پیام داد به علیرضا: «چه خبر؟»
به آنی علیرضا زنگ زده بود: «خدا رو شکر خطر رفع شده... محض احتیاط
امشب تو ای سی یو باشه فردا میاد بخش»
آرام پرسید: «کجایی؟»

-الان مامان و آتنا رو رسوندم خونه، دارم می رم بیمارستان...»
چانه اش لرزید: «فهمیدن که من...»

کلبه

پرید میان حرفش: «نه...بابا که به حال و گفت گو نبود...منم که نمی گم»
صدای فین فینش نشست توی گوشی علیرضا نفسی کشید: «خوبی؟»
آرام گفت نه!

علیرضا شمرده گفت: «من خیلی فشار رومه هاله،...درسته خیلی شوکه شدم
ولی، نباید بد حرف می زدم...»

دلش از غم علیرضا فشرده شد، چطور رویش شده بود به این مرد دروغ
بگوید، آن هم همچین دروغی....

آرام لب زد: «تو ببخش...کاش اصلا عاشقم نمی شدی»
لحن علیرضا کمی آرام تر شد، ولی مهربان نه: «دیوونه نشو... چرا آنقدر
صفر و صدی هاله، چرا واقعا...یا می ری تو دل همه چی یا اینجوری می
کشی عقب که، کاش عاشق نشده بودیم؟ اینهمه آدم عاشق که دهندشون
صاف شده به هم رسیدن، مام یکیش...ولش کن، مواظب خودت باش،
بخواب خطر رفع شده، تا فردا ببینیم چی می شه...باشه؟»
بغض قورت داد: «باشه...»

کلبه

و قبل از آنکه خدا حافظی کنند علیرضا صدایش زده بود: «هاله، من تا تهش هستم، جون جفتمون، تصمیم عجولانه و تنهایی نگیر... نگرانم نباش»

هاله ولی می ترسید...

از رفتن پیش عمو پشیمان بود. از حرف آخرش... انگار وقتی عمو دم از غیرت خودش زده بود و هی مامان را متهم کرده بود. ته دلش با گفتن موضوع صیغه و آن دروغ لعنتی خواسته بود، بی خبری اش را، اینکه توان مقابله در برابر خواسته ی آنها را نداشته را توی صورتش بکوبد، تا زیادی هوا برش ندارد که جهان با صلاح دید او می گردد... خواسته بود دماغ عمو را به خاک بمالید که، نه تنها دماغ که قلب بیچاره اش را هم نزدیک بود به خاک بی اندازد.

آن شب فهمیده بود، بدتر از مردن، بدتر از دلتنگی... بدتر از قهر علیرضا هم حالی هست...

مامان قبل از خواب آمده بود سراغش: «چرا دلم شور می زنه یه سر این سخته به تو برسه؟»

کلبه

پتو را روی سرش کشیده بود: «مامان من حالم بده... ولم کن تو رو خدا»

و تا صبح همان زیر ماند...

تا صبح... تا دوسه روز بعد...

۳۰ شهریور روز مهمی بود

...

روز رفتن علیرضا!

ظهر علیرضا زنگ زده بود که دارد می رود بیمارستان، عمو را روز قبل منتقل کرده بودند بخش و حالا علیرضا بعد از سه روز چرخ زدن در لابی و راهرو و خدمات پشت صحنه می خواست برود عمو را ببیند. روی تخت چهار زانو نشست: «من نیام؟»

- نه فک کنم زمان خوبی نیست... یهو جلو همه یه چیزی بگه

- همه؟ مگه کیا هستن؟

- عمو و بچه ها، عمه سهیلا... عزیز... همه دیگه میان و می رن

دلش گرفت: «نگن هاله چه بی رگه»

علیرضا جدی شد: «نمی گن...گفتم مهم نیست؛ قرار شد فکر شده تصمیم بگیریم»

و تماس را قطع کرده بود.

مامان سر ناهار گفته بود: «من که نمی تونم فعلا برم دیدن مجتبی، ولی تو عموته، پاشو برو»

چه می گفت؟ که علیرضا گفته نیا! مامان نمی پرسید چرا؟ جوابی نداشت... به علیرضا زنگ زد: «مامان گیر داده پیام بیمارستان»

-هاله، منم سه روزه تو لابی و راه رو سلندرم، که یهو بابا نبینمت باز حالش بد شه، صبر کن...چیزی رو از دست نمی دی که..

بعد هم قطع کرده بود تا ساعت سه.. که شماره اش روی گوشی هاله افتاد. خواب آلود جواب داد: «جانم؟»

علیرضا هول بود: «حاضر شو پیام دنبالت...مامان سراغ گرفت ازت...منم رفتم اتاق بابا، جواب سلاممو که نداد...ولی جلو مامان و آتی هم هیچی

نگفت... بیا یه سوک سوک کن جلو مامانم... ولی نخواستی تو اتاق بابا نیا ،
هان؟»

مثل فشنگ بلند شد و حاضر شده بود.

وسط محوطه ی بیمارستان عمو داود را دیده بودند. خوب یادش بود عمو
بغلش کرده بود: «ای بی معرفت»

عطر قاطی با گرمای آغوش عمو را نفس کشیده بود و سه تایی رفته بودند
بالا...

هاله عقب ایستاد: «شما برید تو من بعد میام»

عمو دست گذاشته بود پشتش: «بیا بریم عمو... خلوته الان، همه رفتن منو
تویم»

به علیرضا نگاه کرده بود، طفلک علیرضا، یک عمر با برنامه و فکر شده
کار کرده بود مطمئن از نتیجه و حالا، گیر هاله ای بود که ، نه برنامه داشت،
نه فکر می کرد، نه مشورت را قبول داشت. حالا هم مستأصل بود. از آن
استیصال هایی که نمی دانی چه درست است و چه غلط... سری تکان داد که
یعنی چاره ای نیست... برو!

کلبه

عمو تنها بود. عمو داود به سمتش رفت: «خان داداش سلام»

عمو نگاهشان کرد و به محض دیدن هاله نگاهش رنگ قهر گرفت. هاله

عقب ایستاد: «سلام عمو»

منتظر بود جلوی عمو داود سنگ روی یخ شود که... عمو فقط سر تکان داد

و رو به عمو داود گفت: «معصومه رفته نماز»

نگاهش نشست روی علیرضا... معذب تر از هاله او بود... پوست لبش را می

کند و در سکوت به مکالمه و احوال پرسی عموها نگاه می کرد، عمو داود

غرق حرف بود و عمو مجتبی هم انگار نه انگار علیرضا و هاله ای هستند.

تا تلفن عمو داود زنگ خورد و با ببخشید بیرون رفت.

دل هاله ریخت... عمو مجتبی رواز هاله گرفت و با نفسی سنگین و کلامی

بی جان به علیرضا گفت: «دیگه فهمیدم وقاحت شما دوتا ته نداره... وگرنه

الان باید تعجب می کردم، چطور روتون شده بیاید اینجا... از همون راه که

اومدین برگردین»

کلبه

علیرضا سرش زیر بود. تقصیر هاله بود. کاش جرات داشت تا بگوید دروغ گفته ولی اینکه بخاطر یک دروغ بچگانه عمو حالا روی تخت بیمارستان باشد، بدتر بود، یا آن دروغی که گفته بود... حتما که درد اولی هم کم نبود... هاله با بغض به علیرضا نگاه کرد. چه غلطی کرده بود. علیرضا عصبی، سر افکنده، غمگین... شبیه مردی که عاشقانه می پرستیدش نبود چرا....

با صورتی که از فرط شرمندگی در خود میچاله شده بود به هاله اشاره کرد که بریم...

:

و دولا شد و پایین پای عمو روی پتو را بوسید، آرام گفت: «خدا حافظ»

هاله هم با چانه ای لرزان دنبالش راه افتاد، عمو داود توی راهرو داشت آرام با تلفنش حرف می زد و برایشان دستی تکان داد.

و به اتاق عمو رفت. از سر هاله گذشته بود «اگر اینها می فهمیدند...» وای از آن روز... پای از مامان...

از تجسمش دلش ریخته بود....

تا جلوی اسانسور هر دو در سکوت ، هر دو غرق جهان خود آمدند و

داخلش که شدند...هاله دیگر طاقت نیاورد و زیر گریه زد...

دلش برای علیرضا می سوخت. چه عشقی شد... اسیرش کرده بود که..

علیرضا پر غصه نگاهش کرده بود و آرام آغوش باز کرده بود: « بیا بغلم..»

و جمله اش تمام نشده سر هاله را یک دستی در آغوش کشید:»

هاله...عزیز دلم...نگران نباش...درستش می کنم، قول می دم»

ای طفلک علیرضا...هی هاله گند می زد، هی او بود که قول می داد درستش

کند...هی درستش می کرد.. هی هی هی ..

ته مانده ی عطر نشسته بر لباس علیرضا را نفس کشید. اگر نمی دیدش

دیگر چه؟ اگر عمو بدتر لج می کرد چه؟

بی حرف تن داده بود به گرمای تن علیرضا , اینجا درست همان جایی بود

که مردن را به زنده بودن ترجیح می داد. آغوش پر مهر علیرضا...

به همکف که رسیدند، سرش را بلند کرد. علیرضا خسته بود..مثلا پس فردا

مسافر بود ولی..

آرام پرسید: « پروازت چی؟ »
نفس پر آهی بیرون داد: « نمی رم »
دل هاله ریخت ، تقصیر هاله بود...
پا به حیاط بیمارستان گذاشتند. علیرضا گفت: « بشین بریم برسونمت
خونه، خودمم برم یه دوش بگیرم بیام »
ترک علیرضا نشست...
یاد جاده ی دماوند افتاد. یاد تمام شعر های که در گوشش علیرضا می
خواند. ممکن بود به دلخوشی آن روز ها برگردد...
نه! خیال خام بود... هیچ وقت دیگر آن روز ها بر نمی گشت...
خودش را چسباند به علیرضا: « زندگی تو بهم ریختم ببخشید »
و اشکش چکید روی دامنه ی گردن علیرضا ، جایی بین یقه و گردن...
علیرضا از پس شانه گفته بود: « فدا سرت... »
و گاز داده بود. پر قدرت... و خیابان خالی را پشت سر گذاشته بود...

کلبه

نه عابری بود نه خودرویی... هاله چشم بسته بود یادش بود... خوب یادش بود که فکر کرده بود... «کاش دوتایی با هم می‌مردیم... زندگی که نمی‌دارن بکنیم»

و تق... فقط صدای بلندی در سرش پیچید و به خودش که آمد، طاق باز افتاده بود کف آسفالت خیابان...

چشم که باز کرده بود، نور مهتابی سقفی توی چشمش زده بود. دنبال صدای علیرضا گشت، داشت به کسی سن هاله را می‌گفت: «۲۴ سال»
نگاهش را گرداند. پایین پایش ایستاده بود. لب زد: «علیرضا..»
آرام گفته بود ولی علیرضا شنید... نگاهش سریع نشست روی هاله و چشمانش برق زد: «دورت بگردم...»

دست روی پیشانی هاله گذاشت و دولا شد و گونه اش را بوسید: «مردم من»

و پیشانی اش را چسباند به پیشانی هاله...
نفسش گونه ی هاله را قلقلک می‌داد.

آرام گفت: «چی شدیم؟»

علیرضا صاف ایستاد: «سرعتم بالا بود، تو یه چاله چپ کردیم... تو افتادی سرت یه مو فاصله داشت با جدول... وای... دنیا برام تموم شد تو این یه ساعت»

پرستار نزدیک شد: «خوبی؟ شوهرت که مارو کشت؛ جاییت درد نمی کنه؟»
با مهر نگاه کرده بود به صورت و لبخند غمگین علیرضا... کاش شوهرش بود، عقدی، دائمی... آهی کشید و تخته ی پشتش تیر کشید.

همه جایش درد می کرد ولی دلش گرم بود به دست قفل شده ی علیرضا دور دستش؛ آرام لب زد: «چرا... همه جام»

همان موقع خانم دکتری آمد: «خب... ااا... بهوش اومدی، خدا رو شکر... بعد نگاهی به پرستار کرد: «شرح حال گرفتی؟»

و شروع کرد به پرسیدن سوال، «جاییت درد نمی کنه؛ پاتو حرکت بده، دستمو فشار بده»

بعد رو به علیرضا گفت: «یه سیتی اسکن از سر باید انجام بشه و...»

کلبه

پایین پای هاله رفت و پنجه ی پایش را فشار داد ، دردی نداشت. سمت
کتف چپ آمد و تا لمسش کرد. درد پیچید در جانش، جیغ کشید.
ابروهای دکتر بالا رفت: «خب...یه عکس هم از دستش...
بعد بی تفاوت و عادی پرسید: «باردار که نیست؟»
جانش کش آمد... علیرضا لب زد: «چرا»
دکتر از بالای عینکش نگاه کرد: «بارداری؟ سخت شد که... چند هفته ای؟
اشعه برات ضرر داره اینجوری همیشه کاری کرد که» و اخم کرد
برزخ همان جا بود؟ قطعاً بله...
نه راه به نه داشت نه به آره...
علیرضا پرسید: «نمی خواید سلامت بچه رو چک کنید...
دلش سوخت. اشک آمده بود و بن مژه ها را قلقلک می داد. نباید برای مهر
پدری علیرضا می مرد؟ اینهمه نگرانی برای بچه ای که اگر واقعی هم بود
جز دردسر ارمغانی نداشت زیادی نبود؟ حتما که بود ولی نه برای قلب
حامی علیرضا... آخ علیرضا .. از سرش گذشت... تو چقدر بی انصافی
هاله... چقدر...

دکتر سری در جواب علیرضا تکان داد و دوباره پرسید: «چند هفته ای؟»

:

این سوال خط پایان بود...

چرا فکر کرده بود می شود آنقدر خوش شانس باشد که دروغ به این بزرگی بگوید و بعد که خرس از پل گذشت. راحت بگوید سقط شد...

علیرضا شانه اش را نوازش کرد: «هاله جان... خانم دکتر پرسیدن چند هفته اته»

صدای سوت ممتد توی گوشش پیچید. راه فراری نبود. آرام لب زد: «نیستم...»

دکتر نگاهش کرد: «چی نیستی؟»

اشک قل خورد روی ملحفه ی سفید بالش: «باردار نیستم...»

علیرضا نوازشش کرد: «عزیز دلم... نیازی نیست پنهون کنی... باید بدونن خانم دکتر»

کلبه

به چشمانش نگاه نمی کرد. چانه اش لرزید و رو به دکتر کرد: «باردار نیستم...می تونم عکس بندازم»

علیرضا رو به دکتر کرد: «ممکنه تاثیر ضربه باشه..فراموش کرده»
دکتر ولی انگار فهمیده بود. آرام پلک زد: «نه سطح هوشیاریش خوبه...
براش عکس می نویسم...رادیولوژی طبقه ی اول»
و برگه ای به پرستار داد. و همراهش بیرون رفت.

علیرضا دولا شد و صورتش را نزدیک کرد: «هاله جان...چرا داری لج می کنی؟»

دلش را نداشت دیگر...دل نگاه به چشم هایش ، دل اعتراف به دروغ...
چشم بست: «لج نکردم...

آب دهانش را قورت داد: «بچه ای در کار نیست»

و تازه نگاهش را تا صورت علیرضا بالا آورد؛ بهت...فقط بهت...و کم کم
رگه هایی از خشم...ناباوری دلخوری...

لبهای علیرضا از فشاری که به فکش آورده بود می لرزید...

کلبه

آرام لب زد: «نمی خواستم از دستت بدم...می خواستم مجبور شی عمو رو
...»

حرفش نصفه ماند. چشمان علیرضا دهانش را بست. نگاهی که هر لحظه
خالی و خالی تر می شد....

قد راست کرد. اخم... اخم... نی نی چشمان علیرضا برق می زد. آرام دست
سالمش را بلند کرد که صورت علیرضا را نوازش کند و آرام زمزمه کرد: «
علیرضا...»

علیرضا همان طور با اخم... با بهت... با رد عمیقی از دلخوری صورتش را
عقب کشید و آرام فقط گفت: «شوخی می کنی؟»
لبش را به دندان گرفت و با بعضی گلوگیر سر تکان داد: «فقط می خواستم
تموم شه این دوری»

علیرضا دلخور و ناباور سر تکان داد: «باورم نمی شه...»
پلکش می پرید، به وضوح نبض عصبی رگ پیشانی اش را می دید. چه
کرده بود؟

دست کشیده بود روی رگ عصبی گردن : «چطور تونستی؟»

کلبه

و نگاهی به هاله انداخت. نگاهی پر از ناامیدی..و بعد از اتاق بیرون رفت.
دلش اینبار نریخت... دلی نمانده بود...
ترس، درد... تنهایی..
با صدای بلند زد زیر گریه...
مثل روز مردن بابا که پناهِش رفته بود...
مثل روزی که وسط پارک ساعی گم شده بود...
مثل آن روز ها گریه کرد...
پناهِش رفته بود و هاله...گم شده بود.

ان شب تا آمدن مامان، علیرضا کنارش، در فاصله ی یک متری مثل یک
غریبه مراقبش مانده بود. انگار موتوری غریبه ای بود که به دختر جوانی
زده و آوردتش بیمارستان، همان قدر دور...همان قدر غریبه، همان قدر
عصبی...

هاله چند باری صدایش کرده بود: «علیرضا؟»

کلبه

انگار کر شده بود. شوک خبر انگار عصب گوش هایش را از کار انداخته بود... یا آنقدر غریبه شده بود که ...اسمش دیگر علیرضا نبود... شبیه لشگری بود شکست خورده، که آوار تنش ریخته بود روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ بیمارستان... لشگری که معشوقه اش، دشمن از آب در آمده بود.. هم جسم را زخم زده بود و هم جان را به باد داده بود...

:

مبهوت و دلخور زل زده بود به موزاییک های کف بیمارستان... آنشب مامان بعد از سیتی اسکن رسید و علیرضا برایش شرح مفصل توضیح پای تلفن را داده بود و بعد سپرده بود هاله را به الهه و رفته بود... بی خداحافظ... بی نگاه اضافه...بی آنکه بسپارد به الهه که خبردارش کند از نتیجه ...

رفته بود و هاله... فکر کرده بود اگر نیاید دیگر چه؟؟؟
مامان بالا سرش اشک ریخته بود: «اگه طوریت شده بود چی؟»

کلبه

و سرش را نوازش کرده بود: «دورت بگردم مامانم... الهی شکر... برات باید قربونی کنم»

مامان گفته بود چه؟ اگر طوری شده بود چه؟ طوری شده بود... مگر قرار بود دیگر چه شود؟؟؟ جان از تنش رفته بود... جان دلش رفته بود...

دکتر که آمده بود و جواب سیتی را آورده بود، مامان بلاخره دست از گریه برداشت و کمی آرامش گرفت. سیتی سالم بود و هاله... در دلش آرزو کرده بود کاش لخته ای، ضربه ای آسیبی چیزی به جاننش بود بلکه علیرضا را برگرداند...

طنابی نمانده بود دیگر که آویز شود.....

ارمغان آن تصادف شد، کتفی در رفته و مهره ی گردنی که ترک خورده بود. می توانست با آن اتلی که بسته بودند و دستورات پزشک مرخص شود ولی... آن حجم از حالت تهوع و دم به دقیقه بالا آوردن، ترس به جان دکترها انداخته بود که: «بهتره امشب تحت نظر باشه»

کلبه

هیچ کس نمی دانست، ترس رفتم علیرضا به جانش شده بود ... دل آشوبه و
عق های مدام به جانش از ترس از دست دادن ...
نزدیک غروب ، خاله فانوس آمده بود، گریان ...
تا هاله را دیده بود توی سرش زده بود: « خاله ات بمیره »
و بالا سرش رفته بود...

دلش گرفته بود، کاش مامان نبود تا حداقل برای خاله فانوس عقده ی دل
بگشاید...

همان هم شد مامان که رفت نماز ، چنگ زد به چادر سیاه خاله و آرام گریه
کرد: « خاله !!! »

خاله فانوس صندلی جلو کشید و نشست: « جانِ خاله ؟ »
- زنگ بزن علیرضا...

تا خاله بخواهد چون و چرا کند. هاله آمدن مامان را گوشزد کرد و خاله با
گوشی سیاه یازده دو صفرش شماره ی علیرضا را گرفت...
چهل و سه ثانیه بوق خورده بود و بی جواب...

کلبه

دوباره سه بار ... پنج تا از آن چهل و سه ثانیه ها را بوق گوش داده بودند و هیچ...

فردا شد. بی خبر از علیرضا...

مامان اخم کرده بود: «چطور نیومد این پسریه سر بزنه؟ ناسلامتی خودش تو رو به این روز انداخته...

چه داشت بگوید. آرام گفت: «زنگ زد بهت که؟»

مامان کمپوت آناناس باز کرده بود: «پیام داد فقط... هرچی ... ازش توقع داشتم»

لبش را گزیده بود. مامان دیگر نباید می فهمید...

دکتر ظهر مرخصش کرد. با کلی ماده تبصره...

بعد هم آدرس خودش را زیر نسخه نوشته بود ، برگه را داده بود مامان که تاکید کرد: «ارتوپد بود دکتره»

یاد شعری افتاد ، دوره ی دبیرستان دختری بود که هرروز آن را روی تخته می نوشت..

«ارتوپدی لازم نیست...

کلبه

قلبم شکسته است...دیروز از فاصله ی چند هزار پای از چشم کسی...افتاده
«ام»

و اشک هایش که قل خورده بود روی بالش... آنقدر که اگر لحظه ی رفتن
بالش را می چلانند، حجم گریه ایش معلوم نیست...

مامان تمام بق کردن و اشک هایش را گذاشته بود پای درد جسمی، موهبتی
بود این دست و بال گردن...

دکتر که رفت، مامان نامه ی ترخیص را برداشت: «من برم حسابداری»
و دنبال کارت بانکی توی کیفش گشت...که با صدای تقه ای به در هردو سر
بلند کردند...

چشمش که به علیرضا افتاد، دلش از خوشی ریخت...آمده بود...آمده بود و
این یعنی پایان تمام شکنجه هایی که از دیشب به جانش بود!

چشمش نشست روی قامت علیرضا...همان لباس های دیروز تنش بود،
حتی کتف چپش هم خاکی بود. موهای آشفته، چشمان سرخ...

دلش نشسته بود زیر پای انگشتانش و هی هولشان می داد به نوازش آن
موهای پریشان...

کلبه

علیرضا آرام سلام کرد و مامان هم کمی سر سنگین سر تکان داد: «سلام آقا...»

و کارت را در جیب مانتو فرو کرد و ایستاد. خاله فانوس هم پشت سر علیرضا وارد شد. مامان لبخند زد: «خوب شد اومدی ...پیش هاله باش من برم حسابداری ترخیصش کنم»

این یعنی نمی خواست هاله و علیرضا تنها باشند.

منتظر بود علیرضا تعارف کند که جای مامان برود که ...نکرد. بجایش گفت: «زنعمو...اگه اجازه بدید من چند کلام با...با هاله صحبت کنم» چرا آنقدر مکث کرده بود سر اسمش؟؟؟

مامان نگاهی به هاله کرده بود و بعد به علیرضا: «چی شده؟»

سر علیرضا زیر افتاد: «اگر اجازه بدید هاله بعد خودش توضیح بده...»

مامان گیج شده بود: «یعنی چی؟»

بعد نگاه کرد به خاله: «تو خبر داری؟»

خاله سر به زیر انداخت و گوشه ی چادرش را به دندان گرفت. خبر داشت

یعنی؟

کلبه

هاله لب زد مامان...ولی صدایی از گلویش بیرون نیامد. ضعف تمام تنش را گرفته بود. از درد دست و گردن تا معده ی خالی که حجم پوچش را صد بار از دیشب عق زده بود تا...ترس رفتم علیرضا...رویین تن هم اگر بود، حق داشت اگر حالا بی جان شود...

:

خاله داخل تر آمد و روبه مامان کرد: «بیا تو برو دنبال کارای ترخیص خواهر...من همین جا می‌شینم تا بیایی، این بچه ام دو گلوم حرف بزنه» مامان دلخور بود از علیرضا و داشت خووب نشانش می داد حجم دلخوری اش را...

آرام سر تکان داد و با اکراه گفت: «باشه...فقط تا پیام، بعدم یکی تون

محض خاطر خدا بشینه بگه چی شده»

علیرضا سر تکان داد: «ممنونم»

مامان نمادین دستی به سر هاله کشید؛ یعنی من پشت توئم...

کلبه

تا کی ادامه داشت این حمایت؟ تا وقتی راستش را می فهمید؟؟؟
خاله هم دنبال مامان رفت تا توی راهرو...
حالا خودش بود و وصله ی جانش...
کمی خودش را بالا کشید و دردی بی امان در جانش نشست و صدای آخش
به هوا رفت.
علیرضا از گوشه ی چشم نگاهش کرد ولی هیچ نگفت.
رفت و کنار پنجره ایستاد و بعد، چرخید به سمت هاله...
چقدر خسته بود!
انگار که شب را نخوابیده بود. هاله سر چرخاند. یک شب ندیدن با قهر و
ترس معادل بود با ماه ها... دلتنگ بود... دلتنگ...
آرام لب زد: «خوبی؟»
علیرضا پوزخند زد... عمیق... آنقدر که گوشه ی چشم هایش چین بخورد و
بعد سر تکان داد...
دلش گرفت، عادت نداشت به تلخی علیرضا...

کلبه

حتی وسط جنگ... چانه اش لرزید آرام و پیر بغض گفت: «با من اینجوری نکن علیرضا»

علیرضا سر بلند کرد، چشمانش یک نمی داشت که نه اشک بود و نه نبود... بی روح بی جان جواب داد: «چه جوری نکنم؟ چه جوری... مثل کی نباشم؟ مثل قبل که همیشه بود... چون ثمره اش شد این اوضاع... همش داره تو سرم می چرخه... تا کی می خواستی دروغتو ادامه بدی هان؟»
آب دهانش را قورت داد: «می خواستم بهت بعد بگم...»
نزدیک تختش شد: «کدوم بعد؟»

بعد شانه بالا انداخت: «دروغ بعد نداره هاله... می دونی باهام چی کار کردی؟ این چه عشقیه هاله؟»

بغضش ترکید: «حق نداری به احساسم شک کنی»

بی رحم نگاهش کرد: «به خودت چی؟ به این رابطه که قرار بود دروغ نجاتش بده چی؟ نه یه دروغ ساده ها...»

کلبه

فکش منقبض شد و با غیظ صورتش را نزدیک آورد: «می دونی یه هفته اس
چی به سرم اومده؟ عذاب وجدان... پشیمونی، راه به جایی نبردن... آخرم
که چی برام موند... بابایی که روی تخت بیمارستانم داره تف تو صورتم می
ندازه و ... تو... تویی که همه ی باورامو شکستی... من حاضر بودم برات
بیمیرم لامصب، من سگ حاضر بودم برات بمیرم می فهمی؟»

محکم می کوبید روی سینه ی خودش
و هاله... هی دست دراز می کرد که بگیرد دستش را از این هجوم پر حرص
به پهنای سینه ای که پناهِش بود و جرات نمی کرد و هی پس می کشید
دستش را، آرام لب زد: «نکن اینجوری...» و اشک قطره قطره قل می خورد
پایین..

اینجای حرفهایش که رسید... از لای مژه های سیاه و مردانه اش، قطره
اشکی راه به بیرون پیدا کرد و تا آمد جوانه بزند... با پشت دست عصبی
علیرضا پاک شد...

گفته بود چه؟

حاضر بودم برایت بمیرم؟

حاضر بود؟

بود ؟؟؟؟

یعنی دیگر نبود؟

فعل گذشته بود بی شاخ و دم؟

دوستش نداشت دیگر؟ مگر می توانست؟

از صورت رنگ پریده ی هاله فاصله گرفت و پشت به او رو به پنجره ایستاد

. فقط نیم رخ غمگین و عصبانی اش را می دید و تا خواست حرفی بزند

علیرضا آرام گفت: « صبح رفتم پیش بابا... بهم گفت اگه حقیقت داره

حرفهای هاله برو عقدش کن... ولی دیگه اسم هیچ کدومتون رو نمیارم...

اگر حقیقت نداره که...»

کلبه

سرش را زیر انداخت و نفس عمیقی کشید: «پیش بابا بین نگه داشتن خودت یا حیثیت و آبروت... دومی رو انتخاب کردم، بدون من می تونی زندگی کنی ولی اونجوری...»

آهی کشید و دوباره ادامه داد: «ولی پیش خودم... پیش خودم... آخ هاله... هاله چی کار کردی باهام که دیگه نه راه پس دارم نه راه پیش؟ به چی باید فک کنم بعد از این؟ دلم به چی خوش باشه؟ به عشقی که بهش شک کردم؟ به چی آخه... به...»

حرفش را خورد و دوباره ادامه داد: «کاش جز خودت به منم فکر می کردی... به مامانت، به روح عمو...»

هاله هنوز گیج بود، هنوز حواسش پی حرفهایش با عمو بود، گفته بود بین نگه داشتن خودت و حیثیت؟

آرام لب زد: «به عمو چی گفتی؟»

علیرضا سر بلند کرد و زل زد به دیوار سیمانی پشت پنجره: «گفتم هاله دروغ گفته... بچه ای در کار نیست... خواسته بترو سونتون که مجبور شید... شاهدشم مدارک پزشکی»

کلبه

بعد آه کشید: «نمی تونم بذارم بد نگاهت کنن....»

تمام تنش لرزید: «برام مهم نیست...»

علیرضا پرید میان حرفش و تقریبا داد زد: «برای من هست... برای من

لامصب هست... خیر سرم ناموس من بودی... خیر سرم عاشقت بودم... رو

اسمت قسم می خوردم....

هاله با صدای خفه ای گفت: «مگه با غریبه بودم...»

زهر نگاه علیرضا ساکتش کرد. آنقدر که توان نداشت برای آن همه «بودی

بودی بودی» جیغ بزند که «مگر دیگر نیستم؟»

بغضش را قورت داد، نه! نباید می گذاشت برود....

ای امان از دست و پایی که توان حرکت نداشت. آرام گفت: «الان حرف

حسابت چیه؟»

جان و توان حل معما نداشت. علیرضا چشم گرفت از صورتش: «از دیشب

دارم فکر می کنم... دیگه بینمون هیچی شبیه یه قصه ی عاشقانه

نیست... عاشقا دروغ نمی گن هاله... سر هم کلاه نمی ذارن... تنهایی تصمیم

نمی گیرن... شاید قضیه اصلا عشق نیست... از دیشب دارم فکر می

کلبه

کنم... نکنه فقط می خواستی روی بابامو کم کنی... وگرنه مگه میشه مگه ممکنه کسی این قدر راحت خودشو، کسی رو که ادعا می کنه دوشش داره رو خراب کنه؟...

دستانش را بلاتکلیف در هوا تکان داد: «این عشق نیست، خودخواهی... من عشق می خواستم، همون چیزی رو که بهت دادم... همون رو... ولی بهم ندادی هاله... که اگه داده بودی، الان این نبودم... یه بلاتکلیف ساده لوح که آنقدر دوست داشت که به خودش شک کنه به تونه...»

بعد مکث کرد و آرام تر از قبل ادامه داد: «دیگه هیچ کس برام مهم نیست... حتی بابا که رو تخت بیمارستانه... فقط می خوام دور باشم... خیلی دور... تنها چیزی که الان بینمون مونده... یه صیغه ی محرمیته که باطل کردنش دست توئه... باقی، بمون یادگار از روزایی که فک کردیم عاشقیم... من به هیچ کس هیچی نمی گم... تو خودت می دونی و هر توضیحی که خواستی به زنعمو یا خاله فانوس بدی، خدا رو شکر آدمایی که خبر دارن قد انگشتای یه دستم نمی شن..»

کلبه

بعد به سمت در رفت. هاله میان اشک غر زد: «نمی تونی بذاری بری...مگه نگفتی مهرت رو تنم مونده... مگه نگفتی دیگه هیچی از هم جدامون نمی کنه...مگه...»

پرید میان حرفش، قدمی سمتش آمد و با بغضی که زیر رگه های خشم و درد پنهان بود گفت: «بدبختی ما اینه، زخم تن رو می بینم و زخم روح رو نه...می تونی ادعا کنی رد من رو جسمت پر رنگ تر از زخمای روح منه؟ خدا رو شکر که اگر زخمی هم هست...اونقدر پررنگ نیست که بعداً سد راه خوشبختی...»

نتوانست ادامه دهد. نفسش را فوت کرد و کلافه.. به سمت در رفته و بی خداحافظی خارج شده بود..

همین!

حتی نمی توانست بگوید خوشبختی ات؟ آنقدر دوستش داشت که نتواند آرزوی خوشبختی با دیگری را کند و داشت ترکش می کرد؟ داشت ترکش می کرد...

ضجه زد: «علیرضا»

دوباره...

ولی رفته بود! بی خدا حافظی...

خاله از جیغش دوید داخل: «هاله؟»

روی تخت می لرزید: «خاله نذار بره»

خاله چادرش را روی سر کشید: «برمی گرده خاله... بذار بخوابه غیظش...»

ناله زد: «نمی تونه بره... نمی تونه... برو نذار بره خاله...»

خاله بغلش کرده بود و مامان هم همان موقع رسیده بود و لرزان دویده بود

سمتش و هی می پرسید چه شده...

و...

بعد ها فهمید آنقدر بی تابي کرده که مجبور شده بودند به زور آرامبخش

آرامش کنند...

.

.

.

کلبه

چشم که باز کرده بود. مامان با اخم و چشم های خیس بالا سرش بود. خاله فانوس هم...

هر دو با چشمان خیس از اشک زل زده بودند به هاله... شب شده بود. دکتر دستور یک شب بستری دیگر را داده بود و خاله فانوس راهی خانه شده بود.

هاله بیدار زل زده بود به سقف ...

از همه متنفر بود. از خاله فانوس... که نرفته بود دنبال علیرضا... از عمو که شرط گذاشته بود... از علیرضا که رفته بود .. از همه... از هرکس که علیرضایش را ربوده بود...

فردای آن روز خاله که آمده بود دیدنش، روی برگردانده بود: « به خاله بگو بره...»

الهه متعجب گفته بود: « چرا مادر»

کلبه

-تو نمی دونی چرا...ولی خودش می دونه...دیگه نمی خوام ببینمش...

در عالم خودخواهانه ی خودش خاله فانوس را مقصر می دانست و تمام..خاله بق کرده بود:» حق داری...حلال کن خاله...بزرگتر عاقلی نبودم برات. آنقدر دوستت داشتم که شدم خاله خرسه ، جا اینکه سد بشم جلو پات بیراه نری.. سنگ شدم سرتو شکستم و رفته بود تا هاله آرام بگیرد و دلتنگش شود, تا الهه خبرش کند که... سه سال گذشته بود...

سه سال دلتنگی... که هی ری کرده بود....

هی هی هی...

و علیرضایی که وسط خاطرات کلبه جایش گذاشته بود...

رفیق نیمه راه...

+

با صدای کوبیده شدن در از خواب پرید. داشت خواب رفتن علیرضا را می دید...آه...سرش درد گرفته بود.

کلبه

صدای در قاطی شد با صدای ظریفی که صدا می زد ، هاله ..

از جا بلند شد. صدای ثنا بود...

تلو تلو خوران به سمت در رفت و قبل از آنکه بازش کند، چشمش به قامت

خودش خورد در آینه، موهای پریشان، صورتی سیاه از ریزش ریمل و خط

چشم با سیل گریه ها...

ثنا سکت می کرد الان...

مشت بعدی که به در خورد ، با صدای گرفته گفت: « اومدم بابا جان»

و دست دراز کرد و در را باز کرد و ثنا پ افسون را پریشان پشت در دید: «

چه خبر تونه؟»

ثنا اخم کرد: « ای مرض... زنده ای؟... تو رو خدا نگاه کن قیافه اشو»

از جلوی در کنار رفت: « نه روحمه... بیایید تو درو شکوندید»

هر دو پشت هاله داخل شدند. گیج و خواب آلود روی کاناپه نشست: « اینجا

چیکار می کنید؟»

افسون همان طور که داخل می آمد دولا شد و لباس های هاله را از روی

زمین جمع می کرد گفت: « نگرانست شدیم»

کلبه

کش و قوسی به تن کوفته اش داد: «چرا؟»

ثنا کیفش را روی مبل انداخت و خودش هم نشست: «چون از دیروز که رفتی دیدن این یارو عظیمی خواه تا الان که ساعت دوازده ظهره خبری ازت نبود»

سرش به سمت ساعت چرخید: «ااا واقعا دوازده اس... اه... چقدرم کار داشتم»

و با دست سرش را گرفت: «چه شب نحسی بود»

ثنا بلند شد: «می رم یه چایی بذارم، بیام ببینم چی به سرت اومده، تو هم پاشو اون صورت عروس مردگانی تو بشور بیا»
و به آشپزخانه رفت.

نیم ساعت بعد، پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و آفتاب دوازده ظهر روزهای آخر مرداد، افتاده بود وسط آشپزخانه و نوری گرم دستان سردش را جان می داد. ثنا فنجان قهوه ی فوری پیش رویش گذاشت و گفت: «اینو بخور فعلا زنده شی تا حاضر شه چایی...»

و صندلی را کشید و پشتش نشست: « فکر کردیم عظیمی خواه خفتت کرده»

لبخند کم رنگی زد و دستی روی خیزی ابروهایش کشید: « نه بابا...
علیرضا رو دیدم»

افسون هم شد روی میز: « کجا؟»
- تو گالری...

ثنا چرخید به سمتش: « مثل آدم بگو چی شد »
نفس عمیقی کشید: «بذار به مامانم یه زنگ بزنم، نگرانم حتما بعد تا خود
صبح حرف می زنم.

و گوشی تلفن را برداشت...

سرآغاز گفتن از علیرضا می رسید به همان نبش قبر دیشب ولی..
دیگر چه فرقی داشت ، ثنا و افسون بدانند یا نه...رازی نبود دیگر که نشود
گفت...

با الوی مامان، فنجانش را برداشت و به هال رفت.

+

کلبه

برایشان گفته بود... از دیدار اتفاقی دیشب، تا تمام آن لحظات کشنده ی روزهای آخر داشتن علیرضا، از دروغش گفته بود، از رفتن علیرضا... که هنوز هم یادش اشک می آورد به چشمش... همه را گفته بود و حالا دخترها با دهان باز از تعجب نگاهش می کردند.

:

شوکه از کارهایی که به این هاله ی آرام و عاقل نمی آمد... در سکوت زل زده بودند به هم.

سکوت جمع را « نامرد » گفتن افسون شکست. ثنا نگاهش کرد: « الان با کی هستی ؟ »

افسون نفسش را بیرون داد: « علیرضا دیگه »

ثنا اخم کرد: « وا... »

با غیظ بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و غر زد: « والا خیلی مرد بوده ، بی صدا فقط گذاشته رفته »

کلبه

بعد برگشت سمت هاله: «واقعا رفتی به عموت گفتی از پسرت حامله ام؟»
هاله فقط نگاهش کرد. ثنا پوفی کرد و به آشپزخانه رفت و صدای
غرغره‌هایش به گوش می‌رسید: «والا من جای علیرضا بودم، اول جلوی
مامانت اینا خووووب کنفت می‌کردم بعد می‌رفتم»
افسون با حرص ابرو بالا انداخت: «خدا رو شکر که نیستی... خدا رو شکر
که داداشم نداری»
ثنا دوباره با لیوانی پر از چای برگشت و پیش دخترها نشست و رو به
افسون که داشت با تعجب نگاهش می‌کرد سر تکان داد: «چیه؟»
افسون شانه بالا انداخت: «هیچی... از تو بعیده از علیرضا دفاع کنی...
اومده اینو عاشق کرده، محرمش شده، روحا و جسم... بعد ول کرده
رفته... می‌گی نامرد نیست؟ تو که داری می‌بینی چی به سر هاله اومده
چرا؟ دلش شکسته»
ثنا قندی به دهان گذاشت: «مگه با کتک عاشقش کرده... با عقل و دل و کلی
قربون صدقه و پیک نیک و ببر و بیار عاشق شدن.. بعدم مگه فقط این دل
داشته که بشکنه؟ هرچی هاله عاشق اون بوده اون بدبختم بوده، من خیلی

کلبه

دل خوشی ازش ندارم ولی نمی تونم منکر نگاهش که هنوزم رو این تحفه
ی عقل کل دو دو می زنه بشم...والا موندم چرا راحت گذاشت رفت...تو رو
باید فلفل می ریخت دهنه که دیگه راه نیفتی بابای کسی رو سخته بدی»
هاله از تعبیرش خندید. افسون هم ولی کوتاه نیامد و گفت: «هرچی،
علیرضا باید می موند، مسئولیت کارش رو قبول می کرد، فک کن واقعا
حامله بود این...فک کن...وای اصلا مور مورم شد»
ثنا ادامه داد: «اون قضیه اش فرق می کرد اگر بود بله... ولی نبود که، اصلا
فک کن یکی با افشین این کارو بکنه...باباتو دور از جون سخته بده، به
داداشت بگه ازش حامله است...تو، همین خود تو می شی هند جگر خوار،
اون دختر بیچاره هم میشه ابن ملجم...»
افسون آمد چیزی بگوید که ...انگار رفت در تجسم رابطه ای که ثنا گفته بود
و سکوت کرد.
هاله سرش را تکیه داد به پشتی مبل: «حالا حرص نخور..می بینی که ،
علیرضا و اینستاد ناز منو بکشه...گذاشت رفت»
ثنا نفس عمیقی کشید: «حقت بود»

کلبه

بعد ابرو بالا انداخت و یک والا پشت حرف خودش بست و چای اش را سر کشید.

افسون خندید: «خوبه تو مادر شوهرش نیستی»

هاله هم خندید: «واقعا»

و خم شد و ثنا را بغل کرد. مگر غیر از این بود که دوست آن است که بگریانند؟ اگر آن روزها، ثنا و افسون را داشت حتما که خیلی اتفاق ها نمی افتادند...

زنگ زده بود برای ناهار سفارش غذا داده بود، خودش که میل نداشت ولی، دخترها به قول ثنا (حرص خورده بودن باید تجدید قوا می کردند) ، برای خودش سوپ سفارش داد و برای دخترها ته چین. روی مبل نشست: «بخوریم بریم کارگاه؟»

ثنا سر تکان داد. افسون توی فکر بود. ثنا پرسید: «افی جون کجایی؟»

افسون نگاهشان کرد: «یعنی مامانت اینا نمی دونن؟»

قلبش تیر کوچکی کشید. اینجا را نگفته بود؟

نه!

چشم بست: « چرا... »

افسون لبش را گزید: « کی بهش گفت؟ »

سری تکان داد: « عمو... »

نگاه منتظر دخترها را که دید ذهنش پر زد به آن روزها...

بیست روزی از رفتن علیرضا گذشته بود، صورتش هنوز خوب نشده بود،

کبودی ها زرد شده بود... با دستی وبال گردن و گردنی آتل بسته.. به طرز

رقت انگیزی قابل ترحم بود... دلش می خواست کسی در آن حال عکس

بگیرد و بفرستد برای علیرضا بلکه دلش بسوزد، بسوزد و برگردد.. به هر

راهی که بود می خواست برش گرداند، حتی به زور ترحم... در واقع اصلا

رفتنش را باور نکرده بود.. امیدش به بیست و پنجم مهر بود که می دانست

تاریخ برگشتن علیرضا است...

هیجدهم نوزدهم مهر ماه بود.. با مامان توی هال نشسته بودند، به زور مامان

از رخت خواب آمده بیرون، وگرنه که کل روز تا شب را زیر پتو می گذراند،

کلبه

یک آهنگ تکراری هم هی پلی می شد و هی گریه گریه... مامان هرچی
پاپی اش می شد می گفت «یه قهر ساده اس، برمی گرده»

مامان هم عادت داشت به این جواب های سر بالا... نشسته بود توی هال،
هی پروفایل علیرضا و انلاینش رو چک می کرد که ، مال سه هفته ی پیش
بود.

زنگ خانه را زده بودند... مامان در و زد و گفت: «معصومه است...
مامان علیرضا بود. خیلی وقت بود ندیده بودشان. زود آمد داخل و تا رسید
و هاله را دید زد زیر گریه... الهه گیج و مات پشت هم سوال جواب که «چی
شده؟ چی نشده؟».. مات زنعمو معصوم بودند که صدای یا الله عمو هم
آمده بود... مامان با سستی روسری اش را از جا رختی برداشت انداخته بود
سرش گفته بود «بفرمایید.»

:

کلبه

داشت از تعجب شاخ در می آورد... عمو سه پله را که بالا آمد همان تو درگاه ایستاد و گفت «همین جا خوبه..»

بعد رو کرد به زنعمو: «پرسیدی خیالت راحت شد؟»

زنعمو سر بالا انداخت: «نه»

عمو اصرار کرد: «خوب بپرس دیگه، منو اسیر کردی تا اینجا حالا دارین خاله بازی می کنین؟»

لاغر شده بود عمو بعد از آن سگته ی ناقص . نشست لب پله، .. زنعمو پرسید: «تو می دونی چرا علیرضا می خواد بمونه، چرا نمی خواد برگرده؟»

تمام تنش لرزیده بود، می خواست بماند؟ می خواست برگردد؟؟؟؟
زبانش بند آمده بود. زنعمو انگار فهمید که گفت: «دیشب زنگ زدم بهش گفتم کی میایی.... من من کرد گفت داره کاراشو می کنه بمونه.... بی خبر...»
گفت و گریه کرد. از سر هاله گذشته بود: «کاش می شد گریه کند... کاش می شد از زنعمو بخواهد آن شماره ی کوفتی را بگیرد تا هاله هم صدایش را بشنود... دلش تنگ نبودم دلش خون بود»

کلبه

زنعمو با گریه گفت: «گله دارم از تون، به مجتبی هم گفتم آواره کردین بچه
امو.. آقا مجتبی می گه بهش گفتم راضی به وصلتشم، خودشون قبول
نکردن... تو کتم نمی ره هاله جون، اینهمه جنگید این بچه، چی شدین آخر
مادر؟»

هرچی نفرت تو دلش بود ریخته بود تو چشمایش و زل زده بود به
عمو... طاقت مامان طاق شده بود و آمد وسط که: «کجا رضایت دادین که ما
نفهمیدیم؟» بعد نگاه کرد به هاله: «چی می گن اینا... تو گفتی نه؟ جریان
چیه؟»

یعنی اگر می مرد هم یاد پوزخند عمو از حافظه اش نمی رفت، پوزخند زد
و یک دفعه بلند شد و با کفش آمد روی پادری ایستاد و: «یعنی توقع
داشتی بعد از اون بلایی که سر من آورد دخترت بمونه علیرضا تماشا کنه؟»
دو زاری هاله افتاد. آمده بود به تلافی...

به ضرب خم شد سمت هاله: «دسته گلت رو واسه مادر حواس جمعیت
نگفتی؟»

دیگر هیچ چیز نمی دید، گر گرفته بود، گوش هایش می سوخت...وای...مامان هاج و واج بود. عمو که نگاه بی خبر و سوالی الهه را دیده بود ، انگار برنده شده باشد...با پوزخند گفت: « یعنی توی مادر از بچه ات نپرسیدی اون عمو بدبخت چرا افتاد رو تخت بیمارستان؟ نفهمیدی دخترت یه برگه گرفت دستش اومد آبروشو حراج کرد؟»

رنگ مامان شده بود مثل گچ دیوار... زنعمو هم گیج بود...

هی نگاهم می کرد می گفت: « چی کار کردی؟»

مگه توان داشت بگوید... عمو دوباره گفت: « پاشد اومد مغازه زل زد تو چشمام گفت از علیرضا حامله اس...گفت یه ساله صیغه اشه...

صدای هین بلند مامان و زنعمو نشست میان حرف عمو که داشت می گفت: «تف به تربیت بیاد الهه خانم که دسته گل داداشم تحویل ت داد ، تو امانت داری نکردی... قلب من که وایساد ، تازه فهمیدم دروغ گفته..هه توقع دارین علیرضا دیگه نگاه بندازه به این دختر؟»

حرفش را که گفت ، یه نگاه کرد به زنعمو «راه بیفت بریم... راه بیفت که باید یه نون بخوری صدتا خیرات کنی خودشو نشون داد این دختر»

کلبه

زنعموی طفلک هم خبر نداشت پس ، مثل خمیر چسبیده بود به زمین...

هاله نفسی تازه کرد و زل زد به دخترها که با نگاهی غمگین زل زده بودند
به صورتش و آرام گفت: «اونا رفتن... من موندم و مامان... هیچ وقت اون
نگاه شرمنده اش جلوی عمو رو یادم نمی ره، اومد جلوم گفت: «مجتبی
باور کرد دروغت رو؟ علیرضا واسه این رفته؟»

نگاهش نمی کردم... با یه صدای گرفته ی بی روح گفت: «خسته اش کردی
هاله... همه مون رو... کاش یه جای سالم تو تنت بود می شد گرفتت به باد
کتک بلکه به خودت بیایی... بلکه بفهمی اونی که باید می جنگید علیرضا
بود نه تو..

بعد وافت رو مبل... صدایش می لرزید ؛ پرسید: «تا کجا پیش رفتی
باهاش که این دروغ بزنه به سرت...
مادر بود، من کله خر رو می شناخت. به دلش افتاده بود یه خبرهایی بوده...

کلبه

جواب که ندادم برای اولین بار چنان دادی زد که از هر چی عشقه پشیمون شدم...

دیگه جونی برای پنهون کاری نداشتم... آروم گفتم: «محرم کردیم... چنان وایی گفت که...»

:

هیچ وقت ندیده بودم اینجوری بزنه زیر گریه...

من فقط با رفتن علیرضا داغون نشدم، اون حال خراب مامان... قهر دو سه ماهه ی بعدش... اون نگاه شرمنده اش از عمو... اون گریه هایی که شبها می کرد با عکس بابا، که مجتبی راست گفت امانت دار خوبی نبودم، اینا از درد رفتن علیرضا هم بدتر بود یه وقتا...

همینا منو کرد بمب ساعتی، راه افتادم دنبال ارث و میراثم... فقط خونه باغ رو نگه داشتم. باقیش رو مجبور شون کردم سهمم رو بدن... همه هم این کارامو می داشتن پی اختلافشون با مامان... کسی خبر از دلم نداشت که،

کلبه

کسی نمی دونست بین منو علیرضا چی گذشته، جز خاله فانوس که دهنش
قرص بود، جز مامان که، شاید اگر عصبانی و دلخور نبود از دستم، ابایی
نداشتم از بیان رابطه ام با علیرضا جلوی قوم آهنکاری که بدونن،
علیرضای شسته رفته اشون چه به سر یادگار هادی آورده، ولی می دونستم
اول از همه دل مامان با گفتنش می شکنه بعد غرور عمو... عمو هم انگار
فقط مامور بود زهرشو به مامان بریزه و ساکت بشه...دیگه نشست سر
جاش، منم ارثم رو گرفتم بریدم از همه اشون... ارثم سر لجبازی
گرفتم...می خواستم عمو رو دق بدم...حالا دیگه کینه ی مامانم اومده بود
رو داغ علیرضا...تا می اومدم آروم شم یاد حرف مامان می افتادم، یه شب
که رفتم از دلش در بیارم فقط یک کلام گفت « ناامیدم کردی هاله» یعنی
این حرف تا امروز داره منو می سوزونه...
خیلی روزای بدی بود، تنها شده بودیم هم من هم مامان...اگر سرزدنای
عمه اشرف و کمک های پشت صحنه ی عمو احمد نبود. حتما دق می
کردیم...ولی کم کم که مامان خودشو پیدا کرد، منم یه لحاف کشیدم سر دل
تنگیم

ثنا پرسید: «مامانت از رابطه اتون خبر نداشت...منظورم همون...»
پرید میان حرفش: «نه...اون یه راز سر به مهر موند واسه منو علیرضا، من
جرات گفتنش به مامانو نداشتم...علیرضا هم که...به قول خودش، نخواسته
بود کسی بد نگام کنه مثلاً...»

پوز خندی زد: «تا آخرش ادای عاشقی در آورد... حالا تو هر چی می خوای
بگو ثنا، ولی من سه سال تمام لایه به لایه رد علیرضا رو پوست انداختم...
تنها.. زیر نگاه دلگیر مامان، نگاه به الان نکن مامان به روی خودش
نمیاره، اون روزا هرروز نگاهش لحظه لحظه حماقتامو یادم می آورد...آنقدر
که وقتی آخرای آذر عمو احمد باز خواستگاری شو تکرار کرد، نشستم زیر
پاش که من که زندگیم رفت، حداقل بذاریه ثمره داشته باشه، بعدم پول
ارثمو دادم عمو احمد انداخت سر گاراژ و گسترشش داد، خودمم اینجا رو
اجاره کردم که هی زیر نگاه مامان هرروز و هر روز یادم نیاد چی به سر
خودم و دل مامان آوردم...»

بغض قورت داد و ادامه داد: «از همه ی قوم بابا هم کندم...از خاله فانوس
اول از همه چجوری می رفتم دیدنش وقتی موزاییک به موزاییک خونه اش

کلبه

یادآور علیرضا بود... از همه بریدم، آنقدر که می خواستم فامیلیم عوض کنم، که مامان نداشت... او مدم نشستم این کنج، تنها... مثل یه تبعیدی که باید یادش می رفت یه روزی عزیز همه بوده، همه کیه ان؟ عزیز یکی بود که ادعا داشت من عشقش نیستم من خودشم... قلبشم... جسم و روحشم ولی... تونست بدون قلب و جسم و روح زندگی کنه... نمی گم حق نداشت بره، نمی گم خطا نداشتم، نه... ولی رفتن علیرضا مثل یه زلزله بود که آوارش هنوز رو تن منه، حالا تا ته دنیا چشماش واسه ام دو دو بزنه... چه فایده داره؟ خودم به درک. ولی به گریه های مامان می ارزه؟ به اون امیدی که من ازش ناامیدش کردم؟ به اون خجالتی که از عمو مجتبی کشید... نه نمی ارزه»

گفت و زد زیر گریه چنان با سوز گریه می کرد که دل خودش به حال خودش می سوخت، ثنا آمد و بغلش کرد: «بمیرم برات... خدا رو شکر گذشت...» سر تکان داد: «آره گذشت... گذشت و یادم داد، زورکی نمی شه، پنهونی نمی شه... خدا رو شکر که تموم شد»

کلبه

بله.... تمام شده بود و فقط، چیزی که مانده بود، جانی بود نخ کش به نام
علیرضا... که هنوز، مهرش به مورسیده بود ولی... پاره نشده بود...

+

با مسخره بازی های ثنا و افسون کمی از آن حال و هوا در آمده بود. ساعت
نزدیک پنج بود و برای رفتن به کارگاه دیر شده بود. ولی ثنا مجبورشان
کرده بود بشینند سر کارهایشان، افسون مأمور چک کردن دیوار کوب های
سفالی که چند روز پیش از کوره آورده بودند خانه ی هاله شده بود. هاله هم
نشسته بود سر تابلوی نیمه کاره اش؛ ثنا هم بسته های تایید شده ی افسون
را بسته بندی می کرد. باید تحویل عظیمی خواه می دادند قرار بود مجوز
کارها را هم خودش بگیرد برای نمایشگاه...
سرگرم کار بودند که گوشی هاله رنگ خورد. شماره ی فرناز بود. اشاره ای
به ثنا کرد: «صدای آهنگ و کم کن، فرنازه»

:

کلبه

و گوشی را جواب داد: «سلام فرناز جون»

-سلام...گوشی...

و صدای ضعیف عمو داود در گوشش پیچید و دلش ریخت: «هاله عمو...»

صدای خش دار و گرفته ی عمو... چرا یاد بابا افتاد. آرام گفت: «سلام عمو»
و بینی اش از سوز اشک سوخت.

ثنا متعجب به سمتش آمد. نگاه از صورتش گرفت. عمو گفت: «بی معرفت»
اشکش قل خورد روی گونه...

عمو باز ادامه داد: «باید پای مردنم...وسط... باشه، پاشی بیایی»

آرام لب زد: «دور از جون»

عمو بی نفس گفت: «بیا ببینمت...میایی؟»

می توانست بگوید نه؟

آرام گفت: «آخه...»

عمو خسته گفت: «گوشی رو می دم فرناز»

و صدای فرناز در گوشش پیچید: «خوبی هاله جون؟»

لب زد: «ممنونم...تو به عمو گفتی؟»

-اره سراغتو گرفت، گفتم اومدی دیدنش...گفتم پا قدم هاله خوب بود ...

میایی؟ دوست داره ببینت، امروزم شیفتم منه پیشش باشم، فردا

مامانه...پس فردا صبحم مرخصه، خونه هم که نمیایی...

پوست لبش را کند:«نه...»

-نگران نباش..الان ملاقات بود همه اومدن رفتن...

بعد مظلومانه پرسید:« میایی؟ ..بخاطر بابا»

فقط گفت:« بذار فک کنم...ونگاهش رفت سمت ساعت...»

تماس را که قطع کرد. ثنا دست به کمر ایستاده بود:« عمو داودت بود»

سر تکان:« آره...میگه بیا ببینمت»

افسون همان طور که جعبه ای را با پا هل می داد بیرون اومد:« کیو ببینی؟»

-عمو داود

نگاهی به ساعت کرد:« الان؟ دیر نیست؟»

شانه بالا انداخت:« هنوز حتی تصمیم هم نگرفتم به رفتن»

بعد از روی صندلی بلند شد:« بذار یه زنگ به مامان بزنم...نمی خوام فک

کنه باز دارم بی خبر ازش کاری می کنم»

ثنا جایش جلوی تابلو نشست و گفت: « فکر خوبیه...افی پاشو مام دیگه جمع کنیم بریم خونه»

هاله دستی در هوا تکان داد: « کجا حالا، نرفتم که...بعدم اگر رفتم بمونید تا بیام»

+

ساعت شش رسید جلوی بیمارستان پارک کرد. مامان گفته بود: « من که از اول راضی به این دوری تو از فامیل بابات نبودم، خودت خواستی مادر...حالا هم حکایت داود فرق داره با بقیه، برو اگه دلت می خواد...» دلش؟ دلش دیگر مدتها بود چیزی نمی خواست...

مگر برگشت به گذشته، بلکه جای آوار، راه بسازد...جای زخم، مرحم... آهی کشید و از ماشین پیاده شد. مانتوی بلند خردلی تنش بود با شلوار لی یخی و کتانی سفید، شال سفید نازکی هم روی موهای بافته اش انداخته بود، بلکه نازکیش حریف گرما شود.

پله ها را بالا رفت و تا به دربان نام آهنگار را آورد. با اشاره ی دست راهنمایش کرد.

دلش شور به جوشش کرد. این آسانسور کوفتی دیگر چه بود که یاد علیرضا را بریزد به جانش...

به طبقه ی چهارم رسید. فرناز گفته بود اتاق چهارصد و پنج...

سبد گل کوچکی پر از رز سفید و لیلیوم نارنجی را در دستش جابجا کرد و آرام در زد و پشت بندش وارد شد.

فرناز به سمتش چرخید: «ای جانم...قربون قدمت»

و سفت در آغوشش کشید. از پس شانه اش، چشمش به چشمان پر مهر عمو داود افتاد که داشت با لبخند نگاهش می کرد. از آغوش فرناز جدا شد و کنار عمو رفت: «سلام عمو»

و دولا شد و پیشانی اش را بوسید. عمو دست آزاد از سرمش را بالا آورد و روی بازوی هاله زد: «نمی گی ما دل داریم؟ رفتی حاجی حاجی مکه» هنوز جان نداشت ، معلوم بود...

فرناز یک صندلی آورد و کنار هاله گذاشت: «بشین»

زبانش قفل شده بود. دروغ چرا، عمو داود بوی بابا را می داد و سه سال بود همین را هم نداشت...

کلبه

عمو آرام لب زد: «قبل از تصادف، خواب هادی رو دیدم.. خیلی قبل تر، یه سال پیش انگار... بعد به مامان طاووس گفتم، گفتم هادی تو خواب دلگیر بود... بریم پی هاله، دل مامانم خیلی تنگ بود، ولی خب... نمی دونست بیا دنبالت یا نه.. ولی خواب من حجت شد، که بیایم سرت بزنیم که، زد و چشم مامان آب سیاه آورد... اسیر اون شدیم، تا رسید امسال و الان... اینو گفتم که بدونی، دلمون پیشت بوده...»

گفت و نفسی تازه کرد. فرناز برایش کمی آب ریخت: «بخور بابا»
عمو همانطور نیمه خوابیده از سر لیوان نوشید و دوباره سرش را روی بالش گذاشت.

بعد آرام گفت: «من نمی تونم خیلی حرف بزنم... خسته می شم، تو برام بگو... چه کار کردی این مدت؟»

از سرش گذشت، چه کار کرده بود؟

مامان را شوهر داده بود. گاراژ را بزرگ کرده بودند. هفته به هفته پیش مشاور رفته بود که رد علیرضا را از وجودش پاک کند که... نفرت هم مثل عشق با هزینه کردن خریدنی نبود...

کلبه

دیگر چه کار کرده بود؟ فرناز روبرویش نشست: «یه کارگاه خوب داره
هاله، چند وقت دیگه هم نمایشگاه دارن»

عمو پیر مهر نگاهش کرد: «کاش خوب شمع منم بیام»

لبخند زد. چطور یادش رفته بود مهربانی عمو داود را؟

صدای ضعیف عمو باز توی گوشش نشست: «فک نکن ما یادت نبودیم، هر
بار خونه باغ جمع می شدیم، مامان طاووس می گفت، جا هاله خالی بگه
واسه من چنجه بذار رو منقل...»

بعد خندید: «هنوزم چنجه دوست داری دیگه؟»

با چشم های خیس سر تکان داد: «خیلی»

:

مامان را شوهر داده بود. گاراژ را بزرگ کرده بودند. هفته به هفته پیش
مشاور رفته بود که رد علیرضا را از وجودش پاک کند که... نفرت هم مثل
عشق با هزینه کردن خریدنی نبود...

کلبه

دیگر چه کار کرده بود؟ فرناز روبرویش نشست: «یه کارگاه خوب داره
هاله، چند وقت دیگه هم نمایشگاه دارن»

عمو پیر مهر نگاهش کرد: «کاش خوب شمع منم بیام»

لبخند زد. چطور یادش رفته بود مهربانی عمو داود را؟

صدای ضعیف عمو باز توی گوشش نشست: «فک نکن ما یادت نبودیم، هر
بار خونه باغ جمع می شدیم، مامان طاووس می گفت، جا هاله خالی بگه
واسه من چنجه بذار رو منقل...»

بعد خندید: «هنوزم چنجه دوست داری دیگه؟»

با چشم های خیس سر تکان داد: «خیلی»

عمو دست هاله را که در دستش بود فشار داد: «نمی دونم چی شد یهو
آنقدر قضیه بالا گرفت که گذاشتی رفتی... ولی، وقتشه بیای عمو... همه مون

کلبه

پیر شدیم، عمه زهره که بچه آخره الان ۴۸ سالشه....تو بگیر برو تا مامان
طاووس و مجتبی و من... بیا، نذار داغ بشه دیدنت رو دلمون»
آهی کشید. عمو چه می دانست...

آرام گفت: «وقتی قراره فاصله بیفته، فقط کافیه یه آجر کوچیک از اون زیر
برداری... همه آوار میشه رو هم... ولی وقتی قراره همون فاصله رو برگردی،
باید کل اون دیوار رو دونه دونه بچینی، ساختن چیزی که ریخته سخته
عمو»

عمو لبخند زد: «مگه واسه هاله آهنگاری کاری هست که نشد داشته باشه؟
یادمه بچه بودی، اراده می کردی، ماه رو هم می کشیدی پایین از آسمون...
بعد خندید: «چیه نکنه پیر شدی زورت نمی رسه»
هاله هم لبخند زد. وسط نگاه عمو، رد کم رنگی از نگاه بابا را می دید.
دست عمو را سفت فشار داد: «نه پیر نشدم، بزرگ شدم، فهمیدم چیزی که
قرار باشه واسه تو باشه رو، روزگار خودش تقدیمت می کنه، نیاز به زور
داشتن نیست»

کلبه

عمو آرام سری تکان داد: «ای وای، من یه کبابی ساده ام، با من فلسفی حرف نزن»

و خندید... هاله و فرناز هم...

فرناز با ذوق گفت: «واسه تو داری بلبل زبونی می کنه ها، واسه ما نازش زیاده»

عمو با صدای گرفته گفت: «می خوام یادش بیاد، جاش کجا بود»
دلش ریخت... جایش کجا بود؟

کسی در گوشش زمزمه می کرد: «اینجا... درست اینجا... کنار تن من»

موقع خدا حافظی عمو تاکید کرده بود: «نری حاجی حاجی مکه ... خونه نخواستی نیا، ولی یه وقتا یه سر مغازه بزن، بخاطر من نه، زیارت بیا...»

سر تکان داده بود که باشد و با فرناز بیرون آمده بودند از اتاق. جلوی در فرناز گفت: «قربون محبتت که اومدی... می دونم دوست نداری فعلا ولی، مامانم خیلی یادتون می کنه، کاش دوباره همه چی مثل قبل بشه»

کلبه

هاله بغلش کرد: «هیچ وقت هیچی مثل قبل نمیشه... مامانت همیشه لطف داشت به ما، راستی هنوز دنبال زن دادن امینه؟»

فرناز خندید: «آره بابا... اون بدجنسم دم به تله نمی داد، ولی تازگیا با یکی انگار به تفاهم رسیده، حالا ایشالا بابا مرخص بشه، بعد...»

آرام به سلامتی گفت و خداحافظی کرد و در برابر اصرار فرناز برای در دسترس بودن فقط گفت: «ایشالا»

و در امتداد راهرو از نگاهش خارج شد... آسانسور را بی خیال شد و از پله ها پایین رفت و فکر کرد «هیچ وقت دیگر، این آدمهای غریبه آشنا، برایش شبیه قبلشان می شدند؟»

شانه بالا داد؛ کسی چه می دانست....

قبل از خارج شدن از در ورودی، عینک بزرگ آفتابی اش را روی چشم زد و پله ها را پایین رفت. ریموت را زد و به آن سویی خیابان رفت و قبل از اینکه سوار شود. نگاهش روی **MVM** مشکی که جلوی بیمارستان پارک شده بود نشست. سوار شد و زل زد به زنی که با احتیاط از در جلو پیاده می شد...

کلبه

دقت که کرد، قامت مامان طاووس را دید که با کمک کسی پیاده شد... کسی که، علیرضا بود...

به سرعت سوار شد و استارت زد و بی راهنما، ماشین را از جا کند...

+

با نگاهی به ساعت یقه‌ی مانتویش را صاف کرد و صدا زد: «ثنا دیر شد»
افسون در اتاقش را باز کرد و با انگشت روی بینی زد: «هیس... من شاگرد دارما»

دستانش را به نشان تسلیم بالا برد: «حواسم نبود ببخشید»

افسون داخل اتاقش رفت و در را بست.

ثنا هم همان موقع از اتاق دیگری بیرون آمد: «بریم حاضرم»

صدای زنگ موبایل باعث شد چشم از ثنا بگیرد. شماره‌ی فرناز روی

گوشی‌اش روشن خاموش می‌شد.

ثنا همان طور که موهای زیر شالش را مرتب می‌کرد نگاهی گذرا به صفحه

ی موبایل هاله انداخت و گفت: «اینم خوشش اومده‌ها»

هاله گوشی را توی کیف انداخت: «بریم دیر شد حالا بعد زنگ می زنم...»

گالری تا هفت بازه، می بنده یهو»

تماس قطع شد و به آنی دوباره گوشی زنگ خورد. ثنا نشست روی پاف سبز

رنگ جلوی در تا بند باز شده ی صندلش را ببندد و گفت: «حالا بردار

چقدر مگه می خواد حرف بزنه تا بریم پایین سوار ماشین شیم...اوه کلی

وقت داری»

با اکراه دست روی رنگ سبز کشید و گوشی را به گوشش چسبانده: «سلام

فرناز جان»

صدای لرزان و گرم کسی در گوشش گفت: «هاله جون، مادر...خودتی»

انگار کسی از پشت لباسش را کشیده باشد. به ضرب روی صندلی نشست.

صدای مامان طاووس بود ...

نتوانست جواب دهد. حسی آمیخته از ناراحتی و دلتنگی و سردرگمی

گریبان گیرش شد. ناراحت از فرناز که شماره اش را می گرفت و دست این

کلبه

و آن می داد، دلتنگ برای مادر بزرگی که ۲۴ سال جز نوازش ندیده بود و آن
آخری ها... دلش از بی انصافی اش شکسته بود... سر در گم بین رجوع به
دلتنگی یا دلشکستگی ... مانده بود...

صدای مامان طاووس باز آمد: « دلت میاد جواب من پیرزن رو ندی؟ منو
پیش بچه ام رو سیاه تر نکن عزیز»
بغض کرد چرا؟

آرام لب زد: « سلام مامان طاووس»

صدای فین فین گریه ی مامان طاووس گوشش را پر کرد. ثنا هم متوجه اش
شد.

مامان طاووس میان گریه گفت: « روا بود سه سال صداتو خودتو دریغ کنی؟»
بغضش را قورت داد: « خودتون خواستید، خودتون گفتید یا مامانت یا ما»
مامان طاووس نجوا کرد: « ما دلخور بودیم، حرف از داغ دلمون بالا اومده
بود، صبر می کردی یخ می کرد، قهر چاره اش بود عزیز؟»

کلبه

سکوت کرد. چه می گفت به مادر بزرگ پیرش، که بعد از سه سال پیش قدم دلجویی شده؟ هی نوک زبانش می آمد که (دیر نیست؟ سه سال برای یخ کردن داغ دلی که شد زخم زبان؟)

ولی نگفت. مامان طاووس گفت: «ساکتی عزیز؟ قابل نمی دونی؟؟»

لب زد: «چه حرفیه، خدا نکنه...چی بگم، درد یکی دوتا نیست...»

مامان طاووس قربان صدقه اش رفت: «تو یکی یکی بگو، دردت به دلم

عزیز، می دونم دلخوری.. ولی مام داغ داشتیم مادر، بالاخره راحت نبود

برامون...می دونی مادر فکرشو نمی کردیم، یهو شوکه شدیم، تعجب

کردیم، داغمون اومد روزبون... بعدم که خب افتاد وسط شما دوتا

چانه اش لرزید: «قصه ی داغ دل شما، آتیش انداخت وسط زندگی من...»

من، یادگار هادی...خیلی چیزا رواز من گرفت این داغ، اولیش علیرضا، با

شما که پنهون ندارم...اولیش علیرضا، سخت ترینشم علیرضا...هر چند الان

فرناز اونجاست، جای این حرفا نیست ولی لج و لجبازی عمو از دل سوخته

اش نبود، نمی دونم چرا ولی...»

زبانش به گله باز شده بود چرا؟

کلبه

مامان طاووس ناله کرد: «هی عزیز فک کردی دل خودش خوشه؟ جوون دست گلش غربت نشین شد، راه دور... بذار مادر شی، می فهمی بچه آت صد سالشم بشه دلت می خواد زیر زانوت باشه... اونم کی؟ بچه ی اهلی مثل علیرضا»

دلش از علیرضا گفتن مامان طاووس هم ریخت. این دل دیگر عقل به سرش می آمد؟

داغ دلش تازه شد: «کدوم غربت؟ اینکه همش میاد و می ره... من غریب ترم تا علیرضا»

مامان طاووس به حق افتاد: «ای عزیزت بمیره که تو حس غربت کردی، حق داری عزیز.. حق داری، ولی به خیالت علیرضا اینجام که هست، آدم قبله؟ همش خونه باغه... اگه بره خونه ی باباش محض مهمونیه...»
اینها را که می شنوید دلش خنک می شد؟

نه... شاید اگر چند ماه پیش بود یا همین چند هفته ی پیش... چرا! ولی حالا... چه اهمیت داشت رنج چه کسی بیشتر بوده؟ این حجم از تنهایی می شد سهم هیچ کس نباشد... می شد اینهمه پل شکسته باقی نگذارد... می شد

کلبه

این داغی که مامان طاووس می گفت را، بی آنکه زهرش را به جان دیگران
بریزند، سرد کرد که...نکردند.

مامان طاووس نفسی تازه کرد: «الهه چطوره؟»

رسید به اصل مطلب؛ لب زد: «شکر..خوبه»

-می دونم با فانوس در ارتباطه ولی... اونم قید ماروزد

باید از مامان دفاع می کرد: «فکر کردیم اینجوری آروم ترید... وگرنه راه

برای رسیدن به مامان که نزدیک بود...»

مامان طاووس آهی کشید: «یه وقتا ما پیرام جوونی می کنیم عزیز...»

:

بعد بی مقدمه گفت: «نمیایی ببینمت؟»

دلش ریخت . از همین می ترسید....

مامان طاووس گفت: «من تمام این ده سال از رفتن بچه ام هادی، هر جا کار

اساسی دارم، قسمش می دم به صاحب اسمش، که وساطت کنه اون دنیا

کلبه

برام... اینبارم سر تصادف داود، نذر کردم، نذر امام هادی، سر خاک بچه ام
جمع شیم این پنجشنبه، آش رشته پخش کنم... خونه ی من نمیایی حق
داری؛ سر خاک بابات بیا ببینمت... منو سهیلا و زهره می ریم... البت خبر
می دم به همه ولی، بعیده جز همین برو بچه ها جوونا، مردی باهامون
باشه...

منظورش مستقیم به عمو مجتبی بود.

بعد ادامه داد: «فانوس خیلی دلش برات تنگه، می گه تو نخواستی
ببینیش... حق اولادی به دلش داشتی... بیا پنجشنبه عزیز... شاید بار بعد
سر خاکم جمع شدین...
سریع گفت: «خدا نکنه...
-پس اگه خدا نکنه... بیا
نه!

با یک تماس، سه سال که هیچ... زخم علیرضا هم هیچ... ولی، زخم حرفهایی
که به مامان زده بودند را نمی توانست بشورد...

کلبه

با صدای لرزان و دلی لرزان تر گفت: «مامان طاووس خدا حفظتون کنه ولی... من بی مامانم، هیچ وقت دیگه ای، تو خانواده ی بابا پا نمی دارم... نه که بخوام بی احترامی کنم ولی، مامانم حقش اون برخوردار نبود... اگه بیام، پا رو حق گذاشتم...»

مامان طاووس با ذوق گفت: «خب عزیز قدم مامانتم رو چشمم... بیاد، چی بهتر از این؟»

یاد اشک های مامان بعد از بی محلی ها افتاد: «چی بگم...»

دلش نیامد بگوید مگر با پای خودش رفته که با دعوت من برگردد ولی گفت: «من روم همیشه ازش بخوام بیاد... اگه واقعا دوست داشتید ببینیدش، خودتون بهش بگید...»

صدای نفس های مامان طاووس را می شنید. سخت بود؟ اینکه زنگ بزند به دلجویی؟

شاید ولی... هاله برای این روزها، برای آرامش مامان بهای سنگینی داده بود...

خودش خرابش نمی کرد...

کلبه

مامان طاووس بلاخره سکوتش را شکست: «نمره تلفنت رو از فرناز می گیرم...گاهی بهم زنگ بزن عزیز، تو یادگار پاره ی تنِ جوون مرگمی، یه وقت خیال نزنه به سرت این مدت غمتو نخوردمااا... مدیون منی»

اشکی قل خورد روی کرم پودر صورتش: «چی بگم؟»

-چیزی نگو، اگر می خوای خوشحالم کنی، دل من پیرزن خوش بشه...پنجشنبه بیا...

و بعد خداحافظی آرامی کرد و تماس قطع شد.

ثنا پرید پیش رویش: «هان...زود بگو»

موبایل را روی میز گذاشت و زد زیر گریه: «باید بوی مردن بیاد تا یاد دلتنگیامون بیفتیم»

ثنا بغلش کرد: «بگرردم...بیا بغلم»

بعد سرش را بوسید: «باز خوبه با مرگ و میر و تصادف عبرت می گیرن، خیلیا که طلبکار تر هم می شن...حالا چی گفت؟»

-گفت پنجشنبه سر خاک بابا، نذر اش کرده...برم...منم گفتم بی مامانم

نمیام...اینام که عمرا زنگ بزنن مامان

شنا از خودش دورش کرد: «شف جونم هست؟ یا برگشته؟»
شانه بالا داد: «دیروز دم بیمارستان دیدمش...احتمالا اونام منو دیدن که
الان زنگ زده مامان طاووس...حالا بره، بمونه، بیاد یا نیادونمی دونم»
به ساعت نگاه کرد: «دل و دماغ نمایشگاه رفتنمو پروند»
و دوباره قطره اشکی سر خورد پایین.
-اوه چته حالا؟؟؟

با چشم های خیس نگاهش کرد: «از سنگ که نیستم خوب...دل منم تنگ
میشه»

صدای پیامک گوشی اش آمد. قفل صفحه را باز کرد پیامی از فرناز بود. رو
شنا گفت: «فرنازه»

بعد متن پیام را خواند: «هاله جون، به جون بابام من نگفتم با تو در
ارتباطما، اینا دیروز دم رفتنت دیده بودنت، نمی شد حاشا کنم...نگی چه
دهن لقه»

چند تا شکلک غمگین هم فرستاده بود. به شنا نگاه کرد: «چی بگم؟»

ثنا شانه بالا داد: «بزن فدا سرت»

چپ چپ نگاهش کرد.

- چیه خب؟ فحشش بده... تقصیر اون نیست که، خودت باید احتمالشو بدی
که خب... من که رفیقتمم فک می کنم بدمت نمیداد حالا که شف جون ایرانه، تو
هم بی خبر نباشی

براق شد: «مامان چیزی بهت گفته؟»

- وا... نه

- پس چی؟ خودشم چهارشنبه اونجا بودم گفت...

ثنا با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: «خب دیگه مطمئن شدم... دو نفر
با هم که به حس رو از یه نفر نمی گیرن»

هاله برو بابایی گفت و از جا بلند شد. ثنا بلند خندید: «حالا حرص نخور،
ما بهت حق می دیم»

بی توجه به برنامه ی نمایشگاه، بی توجه به پیام بی جواب فرناز، بی
خیال خدا حافظی از افسون، دستی در هوا تکان داد و کیفش را روی دوش
انداخت و گفت: «سر درد شدم... من می رم خونه... خدا حافظ»

کلبه

در را باز کرد و قبل از آنکه ببند ثنا گفت: «نمایشگاه چی؟ منو کی برسونه؟»

فقط گفت: «امروز دیر شد، باشه بعدا... تو هم اگه میایی بدو»
و پله ها را پایین رفت و دعا کرد ثنا نیایید... دلش می خواست فرار کند، از
ثنا، مامان... حتی خودش، آن خودی که یادش می انداخت چقدر دل تنگ
علیرضاست...

:

+

سه شنبه عصر که دیگر از مامان طاووس خبری نشد، مطمئن شده بود که ،
تماس آن روزش فقط جهت رفع دلتنگی بوده ، نه رفع کدورت و کمی از
التهاب درونی اش کم شده بود. دروغ چرا فکر دیدن خانواده ی بابا را که
می کرد، ضربان قلبش بالا می رفت و تنش گر می گرفت. تعارف که
نداشت با خودش ، آن روزها که مثل طلبکارها ، روی صندلی لهستانی های

کلبه

خانه ی مامان طاووس پا روی پا می انداخت که ، سهم ارثم را جدا کنید، نگاه همه متعجب و ناباور بود. حتی عمه زهره زنگ زده بود که ، «عمه ما که دشمنت نیستیم، بذار یکم سر فرصت عمو ها دو دوتا چهارتا کنن...»
پریده بود وسط حرفش: « نه عمه.. حساب حساب ، کاکا برادر...»
شده بود یک مار دو سر ، که فقط نیش به جگر آهنکار جماعت خنکش می کرد.

هنوز آوای « وا...تو چرا اینجوری شدی» عمه زهره در گوشش بود.
حالا راه بیفتد به دیدارشان که چه؟ هر چقدر دلتنگ...بهتر بود ، حالا که سه سال بهایی به احساسات نداده بودند. حالا هم ندهند...
ساعت هشت رسید خانه، این روزهای مانده تا نمایشگاه را فقط در حال بدو بدو بودند. جای ساعت پنج، هشت می رسید. جای ساعت دوازده، ده و نیم از خستگی غش می کرد و راضی بود. به جبران آن چند شب که تا صبح رد خاطرات علیرضا را گرفته بود، حقش بود از خستگی آنقدر زود خوابش ببرد که مجالی به جولان خاطره ها ندهد.

کلبه

گرسنه بود و با فکر اینکه تن ماهی دارد، چیزی از بیرون نگرفته بود. می توانست تا لباس عوض کند، کنسرو را بجوشانند. با این فکر از حال گذشت و هنوز به آشپزخانه نرسیده تلفن خانه زنگ خورده بود. دوباره مسیر رفته را برگشت تا دم مبل جلوی تلویزیون، مامان بود، روی مبل ولو شد: «سلام مامان»

-سلام..هاله... مامان طاووس زنگ زد...

دلش ریخت. برای مامان از تماس مامان طاووس گفته بود، هم تماسش هم دعوتش...

هیجان ریخته در رگ هایش، خستگی اش را شست: «خب؟»

-والا گیج شدم... زنگ زد رو موبایلم...این موبایل جدید، شماره ی اون وریا توش سیو نیست، نشناختم منم... برداشتم گفتم بله، اولش حرف نزد، دوبار که گفتم الویهو گفت؛ الهه خانم... هاله، نگم مامان برات، هنوز داره پاهام می لرزه...احمد آقا برام آب قند درست کرد...ولی هنوز تو تنم لرزه -مگه چی گفت؟

کلبه

-هیچی بنده خدا... حال و احوال کرد، منم معمولی، نه خیلی خوش برخورد
نه دلخور... حال احوال دخترا و آقا داوود پرسیدم و اونم یکم حال و احوال
کرد، بعد گفت، می دونی که داوود تصادف کرده و اینا منم نذر سلامتیش
کردم آخر هفته سر خاک هادی جمع شیم آش رشته خیرات کنم، شمام
تشریف بیارید خوشحال می شیم...

هاله میان حرف آمد: « شما چی گفتی؟ »

-هیچی، گفتم مطمئنید همه خوشحال می شن؟

-واقعا گفتی؟

-آره مامان... تعارف ندارم، بی احترامی هم ندارم... گله ای هم از طاووس

خانم نداشتم و ندارم.. ۱۷ سال مادر شوهرم بود... از گل نازک تر بهم

نگفت... شش سال بعدشم از حق نگذیریم از مادر خودم بهم بیشتر محبت

کرد، اون یه سال آخرو به هیشکی حق ندادم، به طاووس خانم حق می دم،

مادر بود بلاخره، هادی هم کم عزیز نبود... ولی باقی... نه، از باقی دلخورم،

از آقا مجتبی بیشتر از همه...

هاله خسته روی کاناپه دراز کشید: «خب»

کلبه

- خلاصه که گفت؛ کسی که خوشحال نشه، نداریم اون روز، مرد نیست
بینمون، شاید فقط این پسر جوونا بیان، محض کمک... بعد هاله یهو بغض
کرد گفت؛ شما سنگ هادی رو عوض کردین؟ گفتم بله، گفت پس هنوز می
ری سر خاکش. منم آروم گفتم؛ چرا نرم..

هنوز و تا ابد هادی پاره ی تن منه، پدر بچه امه، من هر هفته می رم، مگر
مریضی، عروسی دور از جون عزایی چیزی بشه... گریه اش گرفت طفلی
پیرزن... ای داد بیداد

هاله هم نفس عمیقی کشید: «حالا می خوامی بری پنجشنبه؟»

مامان همان طور ساکت ماند. انگار میان فکر ها و خاطراتش غوطه ور

باشد. بعد بی ربط گفت: «پاشو بیا اینجا هاله، دلم یه طوریه»

هاله وا رفت: «پوووف، مامان من از خستگی سینه خیز اومدم تو»

الهه غر زد: «یعنی یه بار نشد زود بگی چشم»

چشمان خسته اش را روی هم فشار داد: «بخدا الان شریعتی از جنوب به

شمال قفله... شما پاشید بیایید»

کلبه

الهه نه بابایی گفت و خواست قطع کند که هاله اصرار کرد: «بیایید دیگه

شام چی دارید؟ اونم بیارید؛ من شام ندارم»

مامان نرم شد: «عدسی داریم»

هاله غر زد: «عدسی آخه... باشه، من چون خیلی گشمنه زنگ می زنم تا

بیایید شام بیارن... پاشو مامان تا برسید نه شده، منم تنهام پاشین بیاین»

-من موندم تو دو پاره استخون چطور چاق نمی شی، آنقدر خوش اشتهایی

هاله خندان از جا بلند شد: «نمی خورم یه جور می خورم هم اینجوری می

گی... پاشین بیاییم بقیه حرفا رو اینجا بزنین»

-خسته ای آخه...

خسته بود. خیلی... ولی نیاز مامان به صحبت را درک می کرد. آرام گفت: «

شما بیایید خستگیم در می ره»

:

کلبه

-باشه...پس خودمون شام می گیریم، تو نمی خواد زنگ بزنی...عدسی رو هم میارم بذار صبحانه بخور

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. و از داخل کشوی دراور لباس خانگی راحتی برداشت. خوشحال بود مامان داشت می آمد.

+

عمو احمد بعد از شام روی کاناپه ی توسی جلوی تلویزیون نشست و شال مبل را برداشت و گفت: « عیب نداره این پتو رو بکشم رو خودم»

هاله سینی چای را روی میز گذاشت و روی زمین چهار زانو نشست و با خنده گفت: « اون شال مبله، ولی بکشید روتون»

مامان هم آمد: « خوابت میاد احمد آقا؟»

-نه فقط پاهام درد می کنه، امروز خیلی کارمون زیاد بود

هاله قندی برداشت و به دهان گذاشت: « بمونید شب اینجا»

الهه سر تکان داد: « نه بابا، یادم نیست قفس اردکای هادی رو بستم یا

نه...چایی بخوریم بریم»

کلبه

عمو هم دولا شد و چایی برداشت: «تکلیف روشن شد؟ رفتنی شدین پنجشنبه؟»

مامان ابرو بالا انداخت: «بخدا نمی دونم... هاله هم هیچ نظری نمی ده»
-چی بگم؟ نمی دونم چی خوبه چی بد، هر تصمیمی بگیرید من گوش می دم

الهه چشم غره ای رفت و سر بالا گرفت: «چه عجب... پاداش کدوم کار خوبمه؟»

عمو خندید: «از تنهایی در آوردن من پیرمرد»
هاله سر خوش از جمع گرم مهمان خانه اش گفت: «کجاتون پیره، ماشالا به این خوبی»

صدایش از خستگی خش داشت. عمو احمد لبخند بزرگی زد که سبیل های جو گندمی اش را تا گونه کش داد: «آخیش... خوب شد خدایه دختر به من داد همیشه برایش جوون باشم»

بعد شال مبل را روی شانه انداخت و گفت: «من شب می مونم»

کلبه

مامان و هاله خندیدند. عمو از فرصت استفاده کرد: «حالا که لبتون خندونه، نظر منو اگه بخواید، پنجشنبه برید. اول اینکه سر خاک هادیه چرا نرید؟ دوم اینکه، بذار بدونن اگر این سالها هم پیش قدم آشتی می شدن، شما مادر و دختر پی صلح بودید، نه قهر و دوری... حالا باز خودتون می دونید

«

الهه نگاهی به هاله کرد و فکری گفت: «بیراه نمی گه»

هاله سرش را روی میز گذاشت: «نمی دونم والا...»

و دلش از دیدار احتمالی علیرضا لرزید. الهه انگار نگاهش را خواند که از جا بلند شد: «یه لحظه بیا»

هاله فهمید: «همین جا بگو... من پنهونی با عمو احمد ندارم»

الهه میانه ی راه ایستاد و چپ چپ نگاهش کرد: «باشه... خودت خواستی ...

هاله به جان خودت که عزیزترینی؛ به روح هادی...»

عمو احمد پرید میان حرفش: «به جان احمد که خیلی عزیزه»

کلبه

هاله خندید. مامان هم... بعد دوباره گفت: «اگر فیلت یاد هندستون کنه...اگه داری نقشه می کشی باز، اگه می خوای مثل اون وقتا زیر آبی بری، بگم که...»

پرید میان حرفش: «مامان گفتم با عمو احمد ندارم، نگفتم در این حد که ابرومو ببری...من کی نقشه کشیدم؟»

الهه پر سوظن نگاهش کرد: «پس بذار دهنم بسته باشه...ان شاءالله که علیرضا و معصوم نباشن...ولی...اگر بودن سرتو بالا نمی کنی... گفته باشم»
لجش گرفت: «اصلا من نمیام»

مامان روی مبل نشست: «بهتر»

عمو احمد لبخند زد: «الهه خانم...»

مامان انگار یاد کارهای هاله افتاده باشد گفت: «شما خبر نداری احمد آقا نمی دونه چه آتیشا سوزوند این چهار پاره استخون، باید باهاش سفت پیام، اگر قرار به آشتی باشه، دیگه آنقدر این رابطه لق و لب پره که جا واسه دل و دلدادگی و اره بده تیشه بگیرهای این با خاندان آهنگار رو نداره... باید یادش باشه، ما فقط می ریم که قهر نباشیم، وگرنه صد سال دیگه این رابطه

، مثل قبل نمی شه، دیگه کی بر می گردن اون روزا که مجتبی به این می گفت عروس گلم، من به علیرضا می گفتم پسر...هیچ وقت، پس اگه داره پا میشه به امید درست شدن پلای شکسته میاد ، بدونه اون جور که این طناب پاره شده، درست شدنی در کار نیست»

هاله آمد دفاع کند از خودش که ، دلش نیامد...

فقط زیر دندانی گفت: «من بخوامم یادم بره شما نمی ذاری»

الهه بی توجه به غر هاله چایی اش را نوشید و قبل از بلند شدن و آماده شدن گفت: «بازم باید فکر کنم... با فانوسم مشورت کنم، بعد... دل نبند به رفتن»

حرصش در آمد نگاهی به عمو احمد کرد: «می بینیدش تو رو خدا»
عمو خندید و شال مبل را از روی پا برداشت و بلند شد: «بذار دلش خنک شه، راه دوری نمی ره»

بعد شال مبل را بالا گرفت: «از اینا برای من بگیر بابا، خیلی نرم و گرمه»
هاله بلند شد ، برای تمام مهربانی و ماله کشیدن ها و صلح طلبی های عمو احمد مدیونش بود، آرام گفت: «برش دارید...من برای خودم می گیرم»

کلبه

عمو لبخند زد: « باشه... ما که همه زندگیمون شریکیم، اینم روش»
هاله لبخند زد: « قبول... راستی، من برای پنجشنبه یه شرط دارم»
مامان مانند تو به تن از اتاق خواب بیرون اومد: « وا.. چه شرطی؟»
دست به سینه زد: « عمو احمدم بیاد»

:

دست مامان از بستن گره ی روسری اش افتاد و رو به عمو کرد: « نگفتم این
تو سرش پر از ادا و اصوله»
عمو خندید: « بریم تا دعواتون نشده»
هاله جلو تر رفت و کفش هایشان را از جا کفشی برداشت و گفت: « من فقط
در این صورت میام»
مامان دیوانه ای گفت و عمو خنده کنان پشت سرش راه افتاد و قبل از اینکه
در را ببندد لبخند و چشمکی به هاله زد و وارد آسانسور شدند.

در را پشت سرشان بست و فکر کرد، باید برای اثبات خیلی چیزها، با عمو احمد می رفتند... والسلام.

+

چهارشنبه عصر الهه زنگ زده بود. تازه از کارگاه بیرون آمده بود و داشت سوار ماشین می شد. ثنا و افسون هم پشت سرش بودند مامان گفت:» فانوس گفت طاووس خانم خیلی مشتاق رفتنمونه...موندم چه کنم « صدای مامان را روی اسپیکر زد ، ثنا و افسون هم سوار شدند. قفل فرمان را باز کرد:» دلت چی می گه «

مامان طعنه زد:» من با عقم تصمیم می گیرم « ثنا بی صدا خندید. چشم غره ای رفت و گفت:» پس چرا به من زنگ زدی مامان...با عقلت تصمیم بگیر به من خبر بده «

-خیله خب قهر نکن...تو راه دستت هست بریم؟

سوییچ را جا زد و استارت زد:» گفتم که، فقط در صورت اومدن عمو احمد...نمی گم بیاد تو مجلسا، فقط برسونتمون اگر دلش میخواست بیاد تو« مامان حرص خورد:»چی تو سر تو می گذره که من مادرت نمی فهمم «

کلبه

نفسش را فوت کرد: «چیز عجیبی نیست... اگر قرار به آشتی باشه، باید با تمام وجوه ما روبرو شن ماما... بعدا یک درصد فک کن عروسی بشه عزا بشه، هر بار می خوام تنها بیایی؟ اصلا اومدن و نیومدن شما به کنار، من فکر می کنم، اونا اگر قراره مارو بپذیرن، باید طرز فکر مارو، آدم های مهم زندگی مارو هم بپذیرن، وگرنه که ما سر خونه زندگی مون هستیم، ساده اش این که... می خوام بدونن، ما از انتخابمون راضی هستیم... همین! نیازی به پنهون کاری نداریم»

مامان مکث کرد. انگار داشت حرف هایش را حلاجی می کرد. بعد از مکثی کوتاه گفت: «حالا رسیدی خونه زنگ بزن»

و تماس قطع شد و به محض پایان تماس ثنا انگشت هایش را توی دهان کرد و سوت بلندی زد: «آقا تکبیر»

افسون از پشت سر خندید و هاله هم همان طور که فحشش می داد لبش به خنده باز شد.

ثنا که تایید می کرد، دلش گرم تر می شد....

گرم گرم...

روی صندلی عقب ماشین عمو احمد نشسته بود و به خیابانی که با سرعت
از پیش رویش می گذشت نگاه می کرد. عمو احمد با مهستی می خواند:

اگه گذارت این طرفها افتاد

گذرت به کلبه ما افتاد

باز منو صدا بکن

یه سری به ما بزن

با لبخند سرش را تکیه داد به پشتی صندلی، مهستی هم گیر آورده بود هاله
را... کدام کلبه؟

:

از یاد آوری ریشه های روشن دور تا دور کلبه در آن شب شهریوری دلش
ریخت...

کلبه

سر تکان داد تا یادش برود و برای فرار از آن احوال برای بار چندم از مامان که روی صندلی جلو کنار عمو نشسته بود پرسید: «گفتین مامان طاووس گفت کی؟»

عمو از توی آینه نگاهش کرد: «استرس داری؟»

معلوم بود که داشت! سر تکان داد: «چطور مگه؟»

عمو صدای مهستی که داشت با شور می گفت: «هنوز مهمون نوازش سر

جاشه» را کم کرد و گفت: «آخه چند بار پرسیدی»

نگاه از آینه گرفت و زل زد به گل فروش های کنار جاده که تک و توک داشت

پیدایشان می شد: «خیلی نگرانم...حالم بده»

مامان به سمتش چرخید: «ما دیرتر اومدیم که تو حالت بهتر باشه...فانوس

می گفت اونا از هشت و نه اونجان»

سری تکان داد: «خوبه که همه اشون یه جا دور همن...»

بعد روبه مامان اضافه کرد: «شما از من جلوتری بلاخره خاله فانوس یه

برگ برنده اس برات»

کلبه

مامان دلگرم کننده گفت: «تو هم فکر کن به اینکه فرناز هست...همیشه هم محبت داشته بهت، بعدشم ما که بی دعوت نیومدیم...تهشم، اینا همون آدمای چندسال پیشن که خونه و سفره یکی بودیم، نگران نباش»
راست می گفت مامان...

نگاهش از توی آینه افتاد به عمو که با لبخند نگاهش می کرد و لبخند زد و برای اولین بار در این چند روز آرزو کرد علیرضا نباشد...
دیدار خانواده ی بابا بعد از سه سال به قدر کفایت استرس داشت... جانی برای گیر کردن به نگاه علیرضا نداشت دیگر...

ورودی بهشت زهرا که نمایان شد. نفسش را آرام بیرون داد و زیر لب گفت: «بابا خودت هوامو داشته باش»
و نفسش را فوت کرد. باید بعد از این روزها دوباره چند جلسه پیش خانم دکتر می رفت. ریکاوری لازم بود....

عمو که جلوی قطعه ی بابا نگه داشت. دلش مثل آبی روان سر خورد...
قلبش تند می زد، آنقدر که صدای پوتک ماندی گوش هایش را پر کرده

کلبه

بود. مامان هم انگار کمی مضطرب بود. عینک آفتابی اش را روی چشم مرتب کرد و سایبانش را پایین داد و کمی به روسری اش ور رفت و بعد رو به عمو کرد: «شما نمیایی؟»

-برید در امان خدا...من می رم سر خاک ناهید و آقام خدا بیامرزد و باقی...
کارتون تموم شد زنگ بزنید

بعد چرخید سمت هاله: «برو بابا جان... دلتم شور نزنه، مادرت که مثل شیر کنارته، روح هادی ام که حاضر و ناظر...منم پشت صحنه دست به فرمون»

و چشمکی مهربان به چشم های مضطرب هاله زد.
دلش گرم نشد؟ حتما که شد...

بابا بود و مامان... امنیتی بیشتر از این می خواست...
مامان در را باز کرد و پیاده شد. هاله هم...

مزار بابا دقیقا سر قطعه بود و با پیاده شدنشان...سرها به سمتشان چرخید.
زیر سایه بانی بزرگ که سنگ بابا و چند سنگ اطراف را در بر گرفته بود،
کنار فرش های قرمزی که دور سنگ بابا انداخته بودند و هفت هشت ده تا

کلبه

صندلی روکش زرشکی که مرتب زیر سایه بان چیده شده بودند. چشمش خورد به قامت مامان طاووس که با دیدنشان از جا بلند شد و بعد... جان دلش... خاله فانوس مهربانش، که بالای سر قابلمه ی آش ایستاده بود و از نگاه مامان طاووس برگشت سمتش و با دیدن هاله بغض کرد. نگاهش چرخید روی بقیه و همان طور که با سر سلام می کرد همه را از نظر گذراند... عمه زهره، عطیه، امین، فرناز، فائزه ی گوشه ی دست، زنعمو فتانه، عمه سهیلا که دور تر نشسته بود، حمیدرضا... چقدر دلش تنگ شده بود برایش... عارفه، زنعمو معصوم... و... قامت بلند علیرضا که بی آنکه نگاهشان کند، کنار خاله فانوس بالای سر قابلمه ی آش بود و نگاه همه را که دیده بود سر چرخاند سمت شان و از هاله گذشت و نشست روی الهه... که با احتیاط بازوی هاله را گرفته بود و از لا به لای سنگ قبرها رد می شد. مامان طاووس که به پیشواز آمد، یخ بقیه هم باز شد. دست انداخته بود اول گردن مامان و مامان هم مثل مادر گم کرده ها، مامان طاووس را در آغوش کشیده بود. فکر می کرد گریه کند ولی... مامان محکم تراز تصورش ظاهر شده بود. پس هاله به کی رفته بود که آنقدر در هر شرایطی بغض داشت؟

کلبه

همه کم کم به سمتشان می آمدند. مامان طاووس بغلش کرد: «پاره ی تنم»
عطر مامان طاووس را نفس کشید و دلتنگی مثل خونی گرم خودش را نشان داد. چشم هایش را روی اشک های احتمالی باز و بسته کردن و از پس شانه دنبال علیرضا گشت که، هنوز بیرون از سایه بان کنار خاله فانوس و خیره به جایی نامعلوم ساکت ایستاده بود.

عمه زهره و عطیه ، زنعمو فتانه و فرناز... از آغوشی به آغوش دیگر...
تا رسید به زنعمو معصوم...تنش، لبش ، جانش می لرزید: «سلام زنعمو»
صورت خیس از اشک زنعمو، دلش را لرزاند، از جا بلند شد: «سلام هاله جون...»

و در آغوشش کشید. برای بابا که اشک نمی ریخت، اشک ناکامی آنها بود
حتما...

:

حمید رضا هم جلو آمد، معذب بود: «سلام هاله خانم»

خندید: «سلام حمید، خوبی؟»

حمید هم لبخند زد: «ممنون»

و عقب ایستاد. مامان به پهلویش زد: «برو پیش خاله فانوس... برو»
نگاهش غریبانه روی خاله فانوس نشست. هنوز کنار قابلمه‌ی آش ایستاده
بود و با پر روسری نصف صورتش را گرفته بود. باید پیش قدم دلجویی می
شد... باید اگر، علیرضا کنارش نبود...

انگار ذهنش را خواند علیرضا که فاصله گرفت از خاله و سمت مامان آمد و
هاله جانی گرفت و سمت خاله فانوس قدم برداشت و قبل از آنکه دور شود
صدای علیرضا را رو به مامان شنید: «سلام زنعمو...»
آخ... قلبش تیر کشید.

مامان هم مهربان جواب داد: «سلام علیرضا جون... خوبی زنعمو؟»
تیر دوم... وقتی مامان همیشه می گفت پسر... درد نداشت این «علیرضا
جون»

علیرضا «به مرحمت شمایی» گفت و سکوت کرده بود.

کلبه

بی خیال هیاهوی پشت سر نزدیک خاله شد که دلتنگ و دلخور نگاهش می کرد و نزدیکش که رسید، چانه اش لرز گرفت: «سلام خاله»

خاله نگاهش کرد: «سلام بچه ام»

و دست انداخت دور گردنش و کشیدش سمت خودش: «بیا بغلم»

و سفت و محکم بغلش کرد... آنقدر که یخ سه ساله ی هاله وسط گرمای

آغوش خاله فانوس باز شد و دستانش دور تن نحیف خاله حلقه شد و آرام

زمزمه کرد: «ببخشید خاله... ببخشید»

خاله کنار گوشش فین فین کرد: «حق داشتی خاله، حق داشتی... قهر کردی

که یادم بیاد نادونیم»

گونه ی خاله را آرام بوسید و دلش برای نرمی و شلی پوست صورتش

لرزید: «نگو خاله دور از جونت»

و عقب ایستاد و نگاهش کرد. خاله سری تکان داد: «برو بشین خاله، برو

که حرفای من با تو زیاده»

کلبه

سری تکان داد و چرخید که کنار مامان برود که نگاهی به عمه سهیلا افتاد که روی آخرین صندلی نشسته بود ، تازه حواسش جمع شد ، عمه سهیلا پیشوازشان نیامده بود. قدمی پیش گذاشت و کنارش رفت: « سلام عمه» نگاه غریبه و دلگیر عمه از روی مفاتیحی که دستش بود بالا آمد: « علیک سلام» پس این طور...

با اجازه ای گفت و پیش مامان که کنار سنگ بابا روی فرش های قرمز نشسته بود نشست. فرناز هم کنارش جا گرفت. مامان طاووس با لبخند گفت: « من پام درد می کنه، زمین نمی تونم....» با لبخند سر تکان داد و مامان طاووس زیر گریه زد و هی زمزمه می کرد « الهی شکر»

مامان مشغول فاتحه خواندن بود. خودش هم شروع کرد و بعد به رسم همیشه، مفاتیح کوچکش را در آورد و بی نگاه به بقیه، شروع به خواندن سوره ی تبارک کرد.

کلبه

مامان هم سر به زیر قرآنش را باز کرد، مشغول خواندن شد. گلوله گلوله اشک روی گونه اش سر می خورد... کهنه نمی شد غم بابا... عمه زهره آمد و کنار مامان نشست و بق کرده دست انداخت دور بازوی مامان... عمه زهره همیشه مامان را بیشتر از باقی زن برادرهایش دوست داشت، هاله هم که... نور چشم بود قدیم ها...

آرامش حاکم شده بود اگر، نگاه سرد عمه سهیلا و دور ایستادن های علیرضا را نادیده می گرفت...

ساعت یازده مامان طاووس بلند شد و علیرضا را صدا زد: « عزیز حاضره آشت؟ »

دست پخت علیرضا بود آش نذر عمو داوود؟

چرا یادش رفته بود دست پخت علیرضا را... یاد پیک نیک های دوتاییشان افتاد، دستی هولش می داد وسط خاطره ها و دستی مانع می شد.

عطیه دست به کمر زد: « چرا از علیرضا می پرسی؟ ماها کمک نکردیم مگه؟ »

مامان طاووس خندید: « شماها کمک کردید، ولی اون اصل کارو کرده »

کلبه

فرناز هم خندید: «ول کن عطیه جون، این مامان طاووس همیشه پسر دوست بود که هیچ این علیرضای لوسم دردونه اش بود، والا وگرنه چی کار کرده مگه، خوباتش رو که دیشب پختین، اینجا فقط سر همش کردیم» عطیه والای بانمکی گفت. دلش برای کل کل هایشان تنگ شده بود چقدر. مامان طاووس دستی در هوا تکان داد: «هرچی، جا انداختنش مهمه... بعد دوباره رو کرد به علیرضا: «عزیز آشت جا افتاد؟»

:

علیرضا با لبخند کمرنگی سر تکان داد و در آتش را برداشت و بخارش عینک آفتابی اش را تار کرد. عینک را برداشت و روی سرش گذاشت. عطیه غرزد: «بازم می گین آشت... آتش همه مونه»

و خندید. مامان طاووس هم خندید: «چه شود، آشپز شد چنتا» موبایلش ویبره ی ضعیفی رفت. برای پرت شدن حواسش از علیرضا از کیف درش آورد. ثنا بود، جواب داد: «جانم ثنا؟»

کلبه

-ما آشپز به این خوش تیپی ندیده بودیم، بابا شف جون فقط باید کالزونه
بپزه با سوشی سالمون و آواکادوو... آخه آش رشته به تیپ شف جون نمیاد...
اونم وسط بهشت زهرا»

بعد بلند خندید. ولوم گوشی را کم کرد و آرام گفت: «تواز کجا فهمیدی؟»
-اوههه...من زود تر از تو تو مراسم بابایی فافاجون بودم...
نگاهش تا فائزه بالا آمد. آنقدر ذهنش درگیر بود، که متوجه نشده بود دارد
از مراسم استوری می گیرد.

تو گوشی گفت: «باشه عزیزم کاری نداری؟»

ثنا خندید: «باشه، واسه منم آش بیار»

بالبخت. خدا حافظی کرد و گوشی را توی کیف انداخت و سر که بلند کرد،
فایزه را دید که نزدیکش می آمد و تا چشمش به هاله افتاد بالبخت آمد
کنارش نشست و دوربین سلفی را باز کرد: «خوب همه جوناااا اینم دختر
عموی جان جانم...خارج بوده ایشونم»

هاله خندید، فائزه چشمکی زد و گونه اش را بوسید: «خیلی هم هنرمنده»

بعد گوشی را پایین آورد: «آیدی پیجت رو بده تگت کنم»

آرام کنار گوشش گفت: «نمی خواد...»

-چی چی رو نمی خواد، یه استوری با علیرضا گذاشتم، سه کا ریکوئست داشت..

بعد دنبال علیرضا گشت و وقتی دور دیدش گفت: «حالا دستش بنده بعدا ازش بپرس»

کسی در سرش پوزخند زد «حتما می پرسم»

فرناز که مشغول تلفن بود آمد و روبه مامان طاووس کرد: «بکشید، سالار و بابام اتوبان آزادگان...می رسن الان»

دلش لرزید، عمو مجتبی هم می آمد؟

آرام روبه فرناز پرسید «عمو مجتبی نمیاد؟»

فرناز ابرو بالا انداخت: «نه...مغازه است»

دلش آرام گرفت.

تا آمدن عمو داود بچه ها کمک علیرضا و خاله فانوس ظرف های یک بار

مصرف را پر کردند... همه غیر هاله که چسبیده بود جفت مامان، که داشت

کلبه

با زنعمو فتانه نرم نرم صحبت می کرد. چشم از شوخی های فائزه با علیرضا گرفت...

علیرضایی که معلوم بود دل و دماغ ندارد، فقط در کمال دقت کاسه ها را پر می کرد، کشک می ریخت دست امین می داد. نه به شوخی های فائزه می خندید، نه سرش را بلند می کرد. در سکوت کامل...گاهی فقط زیر دندانی چیزی را گوشزد می کرد...

باد افتاده بود لای موهایش و پریشانسان می کرد. آهی کشید و نگاه از علیرضا گرفت که، چشمش به نگاه خیره و غمگین زنعمو معصوم افتاد. جا خورد... زنعمو ولی لبخندی زد و آرام گفت: «چه بادی گرفت»
بعد رو به حمید که کنارش نشسته بود کرد: «چندمه امروز؟»
حمید که داشت توی سینی پک های قاشق یک بار مصرف را می چیند، نگاهی به ساعتش انداخت: «دوم»
زنعمو دوباره به هاله نگاه کرد: «همون...شهریوره...»

بعد بی ربط گفت: «خوبی دخترم؟»

کلبه

دل هاله زیر و رو شد...سوز اشک پیچید توی بینی اش آرام گفت: «بد

نیستم... شما خوبید، آتنا خوبه؟»

چشمان غمگین زنعمو خندید: «آره الحمدلله، نامزد کرده»

سر تکان داد: «بسلامتی»

چانه ی زنعمو لرزید: «قسمت همه جوونا»

و نگاهش سر خورد روی علیرضا...نگاه هاله هم...

قابلمه را خم کرده بود و خاله فانوس داشت آخرین ظرف ها را پر می کرد...

اینهمه اخم وسط یک جفت ابرو طبیعی بود؟

فائزه چیزی در گوش علیرضا گفت و ریشه رفت از خنده، کنج لب علیرضا

هم کش آمد و لب هایش تکان خورد، چیزی شبیه: «بچه پررو»

باید حریف نگاهش می شد، چشم گرفت و زل زد به سنگ بابا...

می دیدش بابا؟ می دید مرغ سر کنده است؟ دست کشید گوشه ی اسم بابا؛

توی گودی حکاکی شده ی «هادی»... گلابی که قبل از رسیدنشان روی

سنگ ریخته بودند جمع شده بود توی «ه» ی هادی و دستش را خیس کرد.

آرام لب زد: «بابا...»

کلبه

یاد خوابش افتاد... شب قبل از دیدار اتفاقی علیرضا، چه دیداری شد... به کجا کشیدش... به آشتیِ قهر کهنه اش... به ناخن کشیدن روی زخم ناسور عشقی که کهنه نمی شد...

آه... توی خواب علیرضا دستش را گرفته بود، حالا چه، سر بلند کرد. با یک من اخم و سری زیر، دست به سینه کنار صندلی عمه سهیلا ایستاده بود. فائزه و حمیدرضا و عطیه مشغول پخش اش ها شدند. فرناز و امین هم سینی را پر از کاسه های که برای خودشان کشیده بودند کردند و به سمتشان می آمدند. زل زد به علیرضا... چند روز از بگو مگوی توی ماشین هاله می گذشت؟ جمعه تا امروز که پنجشنبه بود...

چشم چرخاند، کسی خبر داشت چه آشوبی در سکوت آنهاست؟ نه! هیچ کس...

فائزه و عطیه برگشتند و سینی خالی را پیش پای خاله فانوس گذاشتند و سمت علیرضا رفتند. نمی شنید ولی... چشم گرفت... حالش بد بود...

عمو داود که رسید، یخ عمه سهیلا هم کمی باز شد. عمو روی صندلی بالا سر بابا نشست و با گریه ای سوزناک و مردانه گفت: « دیدی داداش کوچیکه، دیدی نذاشتم آرزوی صورت ماه دختر تو به گور ببرم؟ »

مامان طاووس هم هق هق گریه می کرد. بغض هاله هم که دم دست بود. عمو دست گذاشت روی شانه ی هاله: « دستت درد نکنه روی سیاه ما رو زمین ننداختی... والا ما هی دم از غیرت زدیم، ولی سه سال مثل بی غیرتا از ناموسمپن بی خبر بودیم... »

حلال کن عمو، حلال کن... روی من سیاه، روی من سیاه عمو»

اشکش دیگه پس زدنی نبود: « نگو عمو»

و چشمش دوید روی علیرضا که کنج سایه بان، تکیه داده بود به میله ای که ستون سایه بان بود...

عمو رو کرد به مامان آرام طوری که جز خودشان کسی نشوند گفت: « حلال کن زنداداش»

کلبه

مامان آرام لب زد: «حلال تندرستی...نگو آقا داوود این طور»
حالش از آن همه توجه زیر نگاه ها بد بود. فرناز انگار فهمید که گفت: «یه صلوات بفرست بابا جان، برای حالت بده این جوری نکن»
بعد دست هاله را گرفت: «پاشو از پیشش، حال تو هم بد شد بسکه بابا روزه خوند... بیا یکم بهت آب بدم»
هاله از خدا خواسته دنبالش راه افتاد و از جایی که علیرضا دقایقی پیش ایستاده بود گذشت ولی ندیدش... فرناز از صندوق عقب، باکس کوچکی آب معدنی در آورد: «بیا اینا یخاش تازه اب شده»
کسی فرناز را صدا زد؛ در صندوق را بست و آمد می گفت و روی شانه ی هاله که داشت کمی از آب را به صورتش می زد زد و رفت...
کمی از آب خورد و سر چرخاند که برگردد که چشمش خورد به علیرضا که کناری خیره به او ایستاده بود، تا دیدش نگاه از صورت سرخ و خیس از اشک هاله گرفت و به سمت سایه بان رفت.
از پشت نگاهش کرد... شبیه روح سرگردان بود، تا علیرضایی که می شناخت...

کلبه

چه به سر خودشان آورده بودند ؟ چه رنجی بود... چه رنجی بود بی پایان!
بی خط پایان...

آهی کشید و پشت سرشان راه افتاد و تا رسید به جمع دید که علیرضا رفت
کنار مامان طاووس و دولا شد و چیزی در گوشش گفت. همزمان امین
دستمال کاغذی به دست هاله داد: «بفرما مهمون خارجی»

لبخند زد به روی امین و چشم از علیرضا گرفت ، فقط شنید که مامان
طاووس گفت: «آش نخوردی خودت که»
علیرضا هم گفت: «میل ندارم...»

بعد کنار زنعمو معصوم رفت و آرام حرف زد و بعد رو جمع کرد: «با اجازه
ی همگی من مرخص می شم»

عمه زهره اعتراض کرد: «وایسی مام جمع می کنیم همه بریم، برای داداش
داوود هم خوب نیست بشینه، گرم شده»

فقط گفت عجله دارم و خدا حافظی دسته جمعی کرد و رفت...
دست هاله لرزید. مثل دلش...

خودش را گول زد: «بہتر»

و دستمال را بہ چشم ہایش فشار داد ، برای ردی از آب و اشک تحویل گرفت و همان لحظہ صدای چرخ ہای ماشین علیرضا جاننش را نیشتہ زد...

عمو احمد پرسید: «پس الکی دلشورہ داشتید؟»

خودش را کشید وسط صندلی تا خنکای باد کولر بیشتر بہ جاننش بنشیند و ہمزمان شالش را از دور گردنش کنار زد. زیادی گرمش بود.

مامان گفت: «خدایی ہمہ خوب بودن ، جز سہیلا...حقم می دم بہش ،

سہیلا جونش بند مجتہاست...اون اگر بود و این دیدار رو تایید می کرد،

اونم پا می داشت رو غرورش...ولی آخرش یکم بہتر شد...»

عمو لبخند زد: «اصل این بود اون قہر تموم بشہ...اینکہ کی خوش حال شد

کی ناراحت دیگہ جزییاتہ»

مامان اشارہ ای بہ ظرف توی دستش کرد: «مخصوصا کہ برای شمام ہم آش

دادن...بہ رسمیت شناختتون»

عمو لبخند زد: « دست پخت طاووس خانم حرف نداره»

مامان زیر لبی گفت: « علیرضا پخت»

و سکوت شد...

عمو از آینه نگاهی به هاله کرد و خندید... و دیگر تا خانه ، فقط ستار بود

که می خواند: « شازده خانم قابل باشم، باید بگم به شعر من ...خوش

آمدی ...خوش آمدی...خوش آمدی...»

صبح ماشینش را پارک کرده بود دم خانه ی مامان و حالا عمو جای اینکه

برساندش ، آورده بودش دم خانه ی خودشان...

مامان گفت: « بیا عصر برو»

سری تکان داد: « نه بابا برم لباس عوض کنم برم کارگاه...شش روز دیگه

افتتاحیه اس، دوشنبه باید کارا تحویل گالری بشه»

و در را باز کرد و پیاده شد: « مرسی عمو...خدا حافظ»

و به سمت ماشین خودش رفت و همان طور که سوار می شد به ثنا زنگ زد: «

من برم خونه لباس عوض کنم پیام...چیزی نمی خواهید»

-آش آوردی؟

استارت زد: «نه بابا...ولی ناهار نخورید من آش می خرم میارم»

-برو بابا خودم کرفس آوردم...گفتم آش شف جون رو بخوریم...زود بیا پس

دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد: «ناهار نگیرم پس؟»

ثنا خندید: «اگه فیله سوخاری می گیری چرا...اش ولی نمی خورم گرما»

خندید: «کرفس داشتی که»

-می ذارم واسه فردا...بدو بیا

باشه ای گفت و تماس را قطع کرد و به سمت خانه راند...ساعت یک بود.

با سرعتی که از خودش انتظار نداشت، لباس عوض کرد، آرایش ریخته زیر

چشم هایش را پاک کرد. موهای از بافت بیرون زده اش را با تل پارچه ای

عقب داد و کیفش را برداشت و از خانه خارج شد.

آسانسور طبقه خودش بود سوار شد و ت پایین رفتنش، خودش را در آینه

نگاه کرد، گره ی وسط تلش را صاف کرد. الکی الکی رنگ تل با کش پایین

بافت موها ست شده بود. به روی خودش لبخند زد و در آسانسور را باز کرد

کلبه

و خارج شد. ماشین جلوی در پارک بود ، ریموت را زد و سوار شد و
کمر بندش را بست و استارت که زد کسی به شیشه زد. سر چرخاند...
قلبش سر خورد...

علیرضا بود! با همان لباس های بهشت زهرا... چشم در چشم...
علیرضا اشاره کرد شیشه رو بده پایین.. بی آنکه بتواند مخالفت کند، آرام
شاسی پایین بر را زد ، عطر علیرضا مثل نسیم به جانش نشست، ...
علیرضا کمی عقب رفت ولی دستش را قائم لب شیشه ی ماشین گذاشت:»
سلام... می خوام چند لحظه باهات حرف بزنم»
مات نگاهش کرد. از کی اینجا بود؟

خیره در چشم هایش زل زد، این همان علیرضا ی ساکت امروز بود؟ چه
حرفی داشت؟ برق زنجیر دور گردنش نگاهش را از چشم های علیرضا
گرفت و زل زد به باریکه ی زنجیر دور گردن علیرضا...
علیرضا انگار از این نزدیکی معذب شده باشد صاف ایستاد ، منتظر و از
بالا زل زد به هاله و وقتی جوابی نشنید قدمی برداشت و خواست ماشین را
دور بزند که هاله به خودش آمد و سرش را از شیشه بیرون آورد:» کجا؟»

کلبه

سر جایش ایستاد و هر دو دستش توی جیب های شلوار جین سیاهش کرد: «سوار شم حرف بزنیم»

سرش را داخل آورد و ترمز دستی را خواباند: «من عجله دارم... باید برم» هرچه می خواست فرار کند، این علیرضا نمی گذاشت...

علیرضا دوباره دم شیشه آمد: «چند لحظه بیشتر طول نمی کشه» سر بالا انداخت: «حرفی مگه داریم با هم؟»

علیرضا کلافه نفس کشید: «میشه بچه بازی در نیاری؟ یه دقیقه بیا بشین تو ماشین من کارت دارم...»

بعد که هاله را بی توجه دید اضافه کرد: «لطفا»

نه! هربار این چند وقت حرف زده بودند، بعدش پشیمان شده بود... سر تکان داد: «من وقت ندارم.. باید برم....»

علیرضا کلافه نفس کشید: «هاله... فقط چند لحظه طول می کشه»

دلش کنده شد ولی کوتاه نیامد...

آرام لب زد: "وقت ندارم.. خداحافظ»

کلبه

و خواست دنده را جا بزند که علیرضا در حرکتی آنی دولا شد و از شیشه ی ماشین دست برد و سوییچ را چرخاند و بیرون کشید و صاف ایستاد و شانه اش به قفسه ی سینه ی هاله خورد: « حالا برو ببینم کجا می تونی بری » و با قدم های بلند به سمت ماشین اش رفت...

چه کار کرده بود؟

سوییچ را برداشته بود که نرود!!!

آنقدر سریع این کار را کرد که حتی فرصت نداد هاله بپرسد « داری چی کار می کنی؟ »

مگر دست او بود... می رفت...

می رفت اگر، اگر..

به دورش نگاه کرد، شیشه ها پایین بود و سوییچ دست علیرضا...

می رفت اگر، شیشه ها بالا بود...

آه... به درک!

نگاه از علیرضا که پشت فرمان ماشینش آن سوی کوچه بی خیال نشسته بود گرفت: « لعنت به تو »

کلبه

چاره ای نبود ولی، نمی خواست زود وا بدهد...ده دقیقه به خودش پیچید و بعد پیاده شد و کنار شیشه ی ماشین علیرضا ایستاد و مثل خودش زد به شیشه...

به آنی پایین آمد و نیم رخ علیرضا نمایان شد. با حرص گفت: «حرفت رو بگو»

علیرضا همان طور خیره به روبرو گفت: "سوار شومی گم..."
دست به سینه ایستاد و پر اخم گفت: «شیشه های ماشین پایینه درش بازه، نمی شه ولش کرد.»

:

بهانه بود...

علیرضا با مکث سر چرخاند، نگاهی به صورتش انداخت و بعد، در را باز کرد و پیاده شد و زل زد توی چشمهایش: «تو بشین تو ماشین من قفل کنم بیام»

کلبه

چه در این مردمک های تیره بود که ، زندگی را زهر هاله کرده بود، زهر و نوش توامان...

کنار ابروی علیرضا پرید. آنقدر نزدیک ایستاده بود که جزییات صورتش را ببیند؟

نگاه از هاله گرفت و از کنارش گذشت...

چرا داشت لج می کرد، وقتی برای رد شدن از کنارش هم این طور جانش وصل می شد به جان علیرضا؟

ماشین را دور زد و روی صندلی جلو نشست...می توانست تمام عمر اینجا بی آب و غذا، وسط بوی خوش جا مانده از تن علیرضا سالها زندگی کند... اگر عطر علیرضا تا ابد نمی پرید. اگر این صدای خوش که ماشین را پر کرده بود تا ابد می ماند...

صدای روزبه بمانی بود: «اسمت که میاد ، حالم بد میشه...یه تریلی غم از روم رد میشه، مادرم می گه چته بی خودی، باز اسمش اومد دیونه شدی» نگاهش افتاد به آن سوی کوچه، به علیرضا که پشت فرمان ماشینش نشست...

کلبه

برای قد مردانه ی علیرضا ماشینش زیادی جمع و جور بود. لبخند زد و فکر کرد، اینهمه سهم خاطرات بعد از اینش... که هر بار بنشیند پشت فرمان، رد انگشتان علیرضا را لمس کند.

دست علیرضا پایین رفت و استارت زد، شیشه ها را بالا داد و بعد پیاده شد، در را بست و ریموت را زد و به سمت ماشین خودش برگشت. طبیعی بود این چنین ضبط لحظه های علیرضا در نگاهش؟ در باز شد و علیرضا سوار شد و در را بست. هاله نفس عمیقی کشید، چقدر صورت علیرضا خسته بود. دستش را دراز کرد: «سوییچم»

خیره به روبرو گفت: «خواستی بری می دم» و نفس عمیقی کشید. روزبه خواند: «رفیقام میگن چته بی چاره، بعد پشتم می گن طفلی حق داره»

پوست لبش را کند: «میشه کارت رو بگی؟ من واقعا عجله دارم»

کلبه

هم عجله داشت، هم تاب این نزدیکی، با این حجم دلتنگی... بعد از مرور گذشته، بعد از تماشای رفتار بی تفاوت امروز صبح علیرضا با خودش... سخت بود.

علیرضا برگشت و نگاهش کرد. همان هاله ی لج باز قدیم بود، چرا فکر کرده بود ممکن است کمی نرم تر شده باشد... فقط کمی... نگاه پر رنجش و دلخوری هاله را که دید. دستش را توی جیب پیراهن اسپرتش کرد و زنجیری در آورد و بالا گرفت: «اینو برات آوردم... تو بیمارستان، اون روز که عمو بهوش اومد از پات افتاد... دنبالت اومدم بهت بدم که... نشد»

جان هاله یخ کرد. پابندش میان انگشتان کشیده ی علیرضا برق میزد. ذوق دوید پشت پوست صورتش و همان جا ماند. دست دراز کرد و علیرضا زنجیر را کف دستش گذاشت: «بیا، بگیر این دم خروسو»
طعنه می زد؟ بله می زد...

اینهمه آسمان ریسمان پاره کرده بود که سوارش کند و بعد طعنه بزند...

کلبه

لجش گرفت، دستش را روی زنجیر مشت کرد و عقب کشید و نگاهش کرد
، کف دستش، پابند ظریفی برق می زد، با آویز کوچک کلبه، صدای در
سرش راه گرفت((دیگه...پابند این خونه شدی))
سوز اشک دوید زیر پلکش...

کجا بودند آن روزها؟ آن علیرضای آشنا؟ آن کلبه که پابندش شده بود؟
بغضش را قورت داد، دلش نمی آمد...اصلا دلش نمی آمد ولی...مشتش را
باز کرد و رو به علیرضا گرفت:» لازم نبود بیاریش...دیگه نمی خوامش،
دیگه پابند جایی نیستم...مال خودت...
و زل زد به علیرضا، که مستقیم نگاهش می کرد.نگاهی که نه سرد بود، نه
عاشق...نگاهی که دلخور بود، دلخور...دلتنگ...غمگین...
می توانست دلخوری اش را نبیند، دلتنگی اش را باور نکند... ولی، دلش
می خواست برای غمش بمیرد..

:

کلبه

چشمان علیرضا همیشه پر از شور بود، این غم را هاله به جاناش ریخته بود! آن اخم وسط پیشانی، این غم حل شده وسط مردمک های تیره، این موهای سفید شقیقه ی راست که باد شهریوری از صبح پریشانیشان کرده بود و کسی نبود که دست کند لایشان و مرتبشان کند... یادگاری های هاله بودند... بی کم و کاست.

دوباره دستش را پیش برد: «بگیر لطفا» علیرضا تکان نخورد، فقط خیره نگاهش کرد: «من چیزی که بدمو پس نمی گیرم... ببرش، نخواستی بندازش دور»

چرا داشت گریه اش می گرفت...

دلش گرفت، با غمی مشهود در صدایش گفت: «تو قبلاً خودتو ثابت کردی، قبل تر از اینم خیلی چیزا رو دادی و پس گرفتی... من عادت دارم، اینم روش»

و بعد پابند را جلوی صفحه ی کیلومتر شمار انداخت و خواست پیاده شود که علیرضا دستش را کشید: «با چی هی حکم می بری که همه اش من

کلبه

محکومم...هان؟ چرا همش من مقصرم؟ یه نگاه به من انداختی این مدت؟»

بعد دست کرد لای موهای خودش و نشان هاله داد و گفت: «ببین...نصف شقیقه ام سفید شده، تو سی و دو سالگی...از شهر و خونه و خانواده ام بریدم..تا دو سال هرشب با آرام بخش خوابیدم، هر اسمی که باه شروع می شد منو دو شب دیوونه می کرد... می دونی کل آینده ات رو با کسی بسازی بعد نباشه، یعنی چی؟ بعد تو نمی دونستم چی کار کنم؟ منی که یه عمر جاده ساختم...حالا روبروم دیوار نبود، کوه بود... از ریسمون سیاه سفید می ترسم... هر کس می گه عاشق شدم براش نگران می شم، اسم عشق میاد میگم اونکه جونم به جونش بند بود، بهم دروغ گفت، بقیه می خوان چی بشن؟ ولی نمی دونم چرا باز پیش تو من محکومم...یعنی بعد از سه سال، منتظر هر چی بودم جز اینکه باز مقصر همه چی من باشم هاله...»

هاله اش بغض داشت...درد. داشت...دلتنگی داشت...

هاله سر چرخاند سمتش، گفته بود چه؟

«می دونی کل آینده ات رو با کسی بسازی بعد نباشه، یعنی چی؟»

هه...

آنکه رفته بود ، علیرضا بود... نه هاله !

آرام تمام قد چرخید سمتش: «اونی که رفت ، تو بودی نه من... اونکه

تصمیم گرفت، اونکه تنهایی تصمیم گرفت، آینده اش رو بدون اون یکی

بسازه، تو بودی نه من... من دروغ گفتم؟ آره... چون نمی خواستم آینده ام

بدون تو باشه... ولی تو چی کار کردی؟ خودتو از همه ی روزهای بعد از

اون، ازم دریغ کردی...

بعد نگاهش نشست روی سفیدی موها...

جرات به خرج داد و دست دراز کرد. دلش فرمان می داد... عقلش هم غلاف

کرده بود.

دست برد لای آن چند تار سفید و نوازششان کرد...

آخ...

قطره ای اشک سر خورد پایین...

علیرضا چشم بست. چانه ی علیرضا هم می لرزید..

کلبه

آرام لب زد: «موهات سفید شده...آره.... شده، روز اول که اومدی دیدم.. به خودم گفتم، بمیری هاله، ببین موهاشو سفید کردی... ببین چین افتاده گوشه ی چشماش...»

دست کشید گوشه ی چشم های علیرضا...

کاش زمان متوقف می شد، کاش جرات داشت گوشه ی چشم هایش را ببوسد... دست کشید گوشه ی چشمها و دستش...نم برداشت...
آخ...

علیرضا چشم باز کرد ولی تکان نخورد. مثل مجسمه، زیر نوازش دست هاله نشسته بود. با همان اخم مهمان وسط ابرو...

با همان غمی که مهمان مردمک هایش بود... غمی که حالا نم اشک هم داشت...نمی که مهربان می کرد نگاهش را...

هاله چشم از نگاهش گرفت و ادامه داد: «ولی هرچی گذشته رو شخم زدم... دیدم، اونی که بخواد از غم دوری پیر شه، اصلا دور نمیشه...

پر بغض پوزخند زد: «اصلا نمی ره...

دستش را پایین آورد: «باشه، قبول... اصلا تو بی تقصیر...همه اش پای من...

کلبه

بذار من برعکس تو شم، هر چی دادم پس می گیرم، غممو بهم
برگردون... ترسی که از عشق بهت دادم و برگردون... ترستو برگردون، برو
دوباره عاشق شو اصلا، عاشق یکی که دروغ نگو، که واسه نگو داشتنت
چنگ و دندون به همه ی دنیا نشون نده... بهم برگردون هرچی خاطره ی
تلخ برات گذاشتم رو...
بغض قورت داد و محکم تر از قبل گفت: « ولی اگه باز موهات سفید شد، اگه
شب خوابت نبرد... فکر کن، شاید از عذاب وجدان باشه... نه غم عشقی که
دروغ خرابش کرده... »
بعد آرام اشک روی گونه هایش را با پشت دست پاک کرد و دستش روی
دستگیره لرزید: « تموم کن علیرضا، تو که بلدی بری... بازم برو، سراغ
من میایی چی کار؟ برو من نه جایی واسه طعنه و زخم زبون دارم... نه جونی
واسه این همه دل لرزه...
بعد حق کوچکی زد: « از سنگ که نیستم... هر بار میایی و می ری، شبای این
خونه، شبای تنهاییم می شه شمشیر دو دم... یکی زخم می زنه، یکی می
کشه... »

کلبه

علیرضا لب باز کرد تا چیزی بگوید که، هاله دست بالا آورد: «بی فایده
اس، هر چی بگیم... زخما آنقدر عمیق، که تا دهن باز کنیم فقط درد بیرون
می زنه... برو لطفاً»

:

لبهای علیرضا روی هم دوخته شد...
هاله سر چرخاند و آرام در را باز کرد و پیاده شد...
و قبل از آنکه در را ببندد دولا شد و گفت: «سوییچمو می دی؟»
علیرضا دست چپش را پیش آورد و مشتش را توی دست هاله باز کرد با
صدای خش دار گفت: «آروم رانندگی کن...»
هاله سر تکان داد و صاف ایستاد...
اشک ها ... دانه دانه... قل می خوردند پایین...
با علیرضا که تعارف نداشت ، بگذار بداند اصلاً...

کلبه

بگذار از همه ی صورتش ، از اشکش ، خنده اش ، بغضش ، کلامش...عشق
بیرون بزنند...وقتی وصالی در کار نبود... فهمیدن یا نفهمیدنش چه فایده...
به سمت ماشینش رفت. دستگیره را لمس کرد ، فرمان را ..سوییچش را...که
مشت شده بود توی دست علیرضا...با سر انگشتانش لمسش کرد و آرام
بوسیدش ...

سر چرخاند... علیرضا شیشه ی دودی ماشین را پایین داد و نگاهش
کرد...

نگاه از صورتش گرفت و استارت زد، ترمز دستی را خواباند ، دنده را جا
زد و ماشین راه افتاد...

روزبه توی سرش می خواند: « اسمت که میاد با همه بدم...انگار سر
صف...کتکم زدن»

تنش درد می کرد...

قلبش..

چشمش...

جانی که کنده بود

+

توی راه پله صدای چهچه های علیرضا قربانی پیچیده بود.

«هیچ کس در من جنونم را به تو باور نکرد...»

قلبش تیر کشید و چند پله ی باقی مانده را ایستاد. چه روزهای را می

گذراند؟ خوابش را هم نمی دید.

بی جان پله های مانده تا کارگاه را بالا رفت و کلید را در قفل انداخت. ثنا

پشت میز سفارش مشغول نوشتن چیزی در دفتر برنامه ریزی شان بود. با

ورود هاله سر بلند کرد: «سلاام... کجایی بابا؟»

و خودکار را لای دفتر گذاشت و بلند شد و نگاهش که به دستان خالی هاله

افتاد غرزد: «ناهارت کو؟»

هاله شالش را که دور گردن افتاده بود برداشت و کلافه از گرما گفت:

«نگرفتم»

ثنا دستی به کمرش زد و روبه آشپزخانه گفت: «افی غذاها رو گرم کن»

بعد نگاهی به هاله کرد: «چی شده؟ پس چرا دیر کردی»

هاله مانتویش را هم آویزان کرد و به آشپزخانه رفت: «علیرضا اومده بود دم در»

افسون با دیدنش سلام کرد. هاله سر تکان داد و در یخچال را باز کرد و بطری آب مخصوص خودش را برداشت و همان طور سر کشید. ثنا هم آمد و تکیه داد به چهار چوب در آشپزخانه: «چه خوشش اومده»
هاله نگاهش کرد: «پابندمو آورده بود»

چشمان دخترها گرد شد: «مگه دست اون بود؟»

سری تکان داد: «آره اون روز اول که رفتم بیمارستان دیدن عمو...اونجا انگار از پام افتاده»

پشت میز نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

افسون غذای ثنا را از ماکروویو در آورد و غذای دیگری گذاشت: «چیزی هم گفت؟»

بی آنکه سر بلند کند نفسش را فوت کرد: «آره...چه روزی بود اصلا»

بعد صاف نشست. ثنا پشت میز نشست: «این فیلش یاد هندستون کرده»

افسون بشقاب ها را روی میز گذاشت: «چی گفت حالا؟»

کلبه

-همون گلایه های همیشگی...همیشه این جور وقتا هرکس فکر می کنه
خودش بیشتر درد کشیده... علیرضا هم همین طور
ثنا الکی با چنگالش ور رفت: «خب راست می گه»
صدای بوق ماکروویو بلند شد و افسون همان طور که به سمتش می رفت
گفت: «والا»
ثنا شانه بالا انداخت: «والا»
افسون ظرف غذا را وسط میز گذاشت: «خبه بابا»
بعد رو کرد به هاله: «بخور قربونت برم...ولش کن اینو»
سری تکان داد: «میل ندارم...برم سر کارام...آه چقدرم حالم بده...»
ثنا قاشقی کرفس به دهان گذاشت: «دلتنگیه»
با خنده ای بی حوصله گفت: «کوفته برنجی...من برم سر کارام، چقدر
عقبیم»
-برو که عصری سورپرایز دارم، لباسای افتتاحیه حاضر شده

:

و بعد شروع کرد بشکن زدن. هاله هم رد لبخند در صورتش پیدا شد: « ۱۱۱

چه خوب.. واقعا مشتاقم ببینمش»

شنا با ذوق گفت: «مال تو که عالیه»

افسون پرسید: «مگه فرق دارن؟»

شنا سر تکان داد که دارد و هاله از جا بلند شد. خدا را شکر سرش شلوغ

بود... فرصت فکر کردن به علیرضا را نداشت....

مانتوی افتتاحیه به طرز بی نظیری زیبا بود.

مانتوهای خوش دوخت و سبک با طراحی زیبای ثنا به رنگ کرم روشن که

پشت هر کدام طرح زیبایی از یک کلبه بود که ، نشان از اسم مجموعه ایشان

داشت ... با شالی دارچینی که پایین هر کدام به فراخور کار و هنرشان

طراحی ویژه ای شده بود، مثلا برای هاله ، پایینش آینه کاری داشت، همان

طور که پنجره های کلبه ی نقاشی پشت مانتو هم آینه کاری بود که اشاره ای

داشت به ، هنر ویترای هاله، برای افسون، جلوی سینه ی لباس تا پایین،

کلبه

طرح آبرنگی زیبایی از برگ های پاییزی بود ، ادامه ی طرح پشت لباس ...
و برای خود ثنا، که تذهیب و کالیگرافی روی سفال و کاغذ کار می کرد، با
خط زیبایی پایین شال و پایین مانتو نوشته شده بود :

« کلبه ای خواهم ساخت

دوراز دهکده ی درهم خلق»

که فقط کلبه اش درشت و قابل خواندن بود و باقی با فونتی درهم نوشته
شده بود.

هاله به جنس مانتو دست کشید و گفت: «خیلی خوشگله، خیلی زیاد»

ثنا بادی به غبغب انداخت. افسون دست انداخت گردنش: «باسلیقه ی

منی»

ثنا تعظیمی کرد: «البته پولشم قشنگه که خب، اینم رو باقی هزینه ها یکم

جاش می سوزه ولی می ارزه»

بعد رو کرد به هاله: «برو بپوش ببینم»

هاله سری تکان داد و با مانتو به اتاق رفت.

کلبه

علیرضا کجا بود ببیند... ریشه ی خاطراتشان تا کجا می رسید... از خانه باغ
دماوند... تا کلبه ی آینه ورزان... تا دزاشیب... تا گالری «جان»

+

سه شنبه ی آرامی بود، بعد از یک هفته ی سرشار از کار و شلوغی، امروز
از ساعت یک خانه بود. فردا افتتاحیه ی نمایشگاه بود. ثنا و افسون
آرایشگاه بودند و قرار بود کارشان که تمام شد بیایند پیش هاله و شب را
پیشش بمانند تا صبح هر سه باهم بروند «جان»، دوشنبه تمام کارهایی که
بسته بندی و آماده ی ارسال نصف فضای کارگاه را گرفته بود را فرستاده
بودند گالری و بلاخره نفس راحتی کشیده بودند. هرچند که هر چه تلاش
کرده بود، به آن نمایشگاه فرش محبوبش نرسیده بود و دلش هربار که یاد
آن تابلو فرش می افتاد، از نداشتند فشرده می شد ولی چاره ای نبود. آنقدر
کار داشتند که تمام کلاس ها را تا بیست شهریور کنسل کرده بودند.
این وسط تماس های مامان طاووس و اصرارش به صرف شام کنارشان هم
کلافه اش کرده بود. به قول ثنا، مامان طاووس قصد کرده بود، یک هفته ای
کل سه سال را جبران کند...

کلبه

بی راه هم نمی گفت، این وسط خاله فانوس هم ، هر روز در واتساپ برایش گل سرخ و صبح شهریوریتان بخیر می فرستاد و ظهرها، گل رز زرد و به یادتم محبوبم و شب ها وویس می داد:» هاله بیداری تماس تصویری بگیرم؟«

آنقدر که هاله فکر کرده بود، هر که گوشی اندروید برای خاله خریده است را پیدا کند و دوتا جیغ توی گوشش بزند...
به مامان که گفته بود ، خندیده بود که:» علیرضا خریده، راه دور بی خبر نباشه از خاله«

به اندازه ی کافی سر علیرضا جیغ زده بود این مدت... دیگر جایی برای جیغ اعتراض به گوشی خاله را نداشت.

میان همه ی بدو بدوهای آن هفته، عمو داود هم زنگ زده بود که:» عمو چون شب جمعه شام منو فتانه خونه مامانیم، بیا ببینیمت«

هر چه گفته بود وقت ندارد، نمی تواند، روز دوم نمایشگاهش است با کلی کار، شب باید زود بخوابد و... عمو قربان صدقه رفته بود که نه، الا و بلا بیا..

کلبه

به مامان گفته بود: «من بی شما برم آخه؟ دروغ چرا، دلم نمی‌خواد برم... سه سال کجا بودن؟»

مامان گفته بود: «بلاخره خوشت بیاد یا نیاد، من الان دیگه عروس اونا نیستم، پس طبیعیه که رفت و آمدم مثل قبل نباشه، ولی تو تا ابد نوه اشونی... حالا که عموت زنگ زده برو... مهم اینه الان پشیمونن... مهمترم اینکه... ماشالا مامان تو هم کم آتیش نسوزوندی»

لجش گرفته بود ولی... بیراه هم نبود. کلا مامان شده بود مرغ حقیقت و این چند سال هی نوکش زده بود و هاله هم نه که نتواند، نخواسته بود جوابی بدهد... هرچه بود، برای آشتی با مامان باید زبان سرخس را نگه می‌داشت...

روزهای قهر مامان، زیادی سخت بود...

خلاصه که مامان گفته بود برو... خاله فانوس هم پیام داده بود بیا... ولی خودش هنوز وسط کلی کار مانده بود مردد...

کلبه

تا امروز که از ظهر ولو شده بود زیر آفتاب هفتم شهریور و یک آهنگ قدیمی
از حامد همایون را پلی کرده بود و خودش هم هم خوانی می کرد: «هنوزم
همونم یکم مبتلا تر هنوزم همونی یکم بی وفا تر...»

:

بعد از اتمام کارهای نهایی گالری، دخترها را رسانده بود، دم آرایشگاه،
به قول ثنا شده بودند عمو چنگیز که بیشتر به قصاب ها می خوردند تا
هنرمند...

بعد خودش آمده بود خانه، قرار بود دخترها بعد از آرایشگاه بیایند خانه
ی هاله و شب را آنجا بمانند و فردا هر سه برای افتتاحیه بروند...
نگاهی به ساعت کرد تازه سه و نیم بود... شال مبل را روی خودش کشید و
کمی ولوم ضبط را کم کرد ... کمی می خوابید و بعد بلند می شد و می رفت
سراغ کارهایش... تا آمدن دخترها کلی وقت داشت...

+

کلبه

موهایش را لای حوله پیچید و همان طور که قهوه ی تازه دمش را مزه مزه

می کرد شماره ی ثنا را گرفت و با اولین بوق تماس وصل شد: «جونم؟»

رو بروی تابلوی نیمه کاره اش ایستاد: «کجایین کی میایین؟»

-والا من جلو در خونه افی اینا وایسادم، رفت بالا و سایلشو بیاره، دارم

اسنپ می گیرم، برسه اومدیم.. خرید نداری؟ چیزی واسه شام نگیرم؟»

روی صندلی روبروی سه پایه نشست: «نه... شام مامانم قرار شد خورش

بادمجون بفرسته... بیایید زود»

ثنا باشه ای گفت و تماس قطع شد.

کاری نداشت . دلش خواست بشیند و تابلو را کمی پیش ببرد...

قلمو را برداشت و رنگ سفید را روی پالت زد . با گوشی اش آهنگی پلی کرد

و مشغول شد.

«تو مث شاه بیت یک شعری...»

بیست دقیقه نشده بود که زنگ در را زدند. از جا بلند شد: «چه زود اومدن»

کلبه

و به سمت آیفون رفت . از لابلای تصویر زیگزاگی و پر پرشش چیزی قابل تشخیص نبود.

دکمه را زد و در ورودی را باز کرد و برگشت سر جایش نشست . داشت سیاهی روی کتونی هایشان را فید می کرد و زیر لب با حامد همایون می خواند :

«چشم ما روشن عشق

بی خبر آمده ای

بعدِ عمری دوری

از سفر آمده ای

چشم ما روشن عشق

چه عجب اینجایی

دل ما پوسیده است

اینهمه تنهایی...

-سلام؟

از جا پرید.

برگشت...علیرضا بود؟

قلبش مثل سرب مذاب سر خورد

علیرضا بود!

اینجا...وسط خانه اش!!!!

همین یک جا را داشت که بی خاطره، بی ردی از علیرضا در گوشه گوشه

اش نفس راحت بکشد که ...

از دست رفت...

نگاهش نشست روی قامتش، مشکی تنش بود، یک تیغ مشکی بلوز و

شلوار، آستین ها را تا آرنج تا زده بود و ساعتش پیدا بود.. کیف کوچکی هم

چپ و راست انداخته بود روی شانه...دست ها هم توی جیب... آرام گفت:»

فکر نمی کردم درروم باز کنی؟«

حامد همایون می خواند:» خانه ام ویران است، خانه ات آباد عشق«

چه شکلی بود خودش؟

کلبه

پیراهن خانگی و خنک نخی سفید تنش بود، با آستین های کوتاه و دامنی تا
ساق پا، دامنی کلوش ، که در لبه پایینی نواری سرخ داشت. با حوله ای
پیچیده دور سر و دمپایی های لا انگشتی...
با رنگ و رویی که بعد از حمام می پرید...
علیرضا جلو آمد: « حواست به منه؟ »
آمد بگوید: « حتی وقتی پیش چشمم نیستی »
ولی نگفت...

به جایش لب زد: « ال سی دی آیفون خرابه، ندیدم تویی »
علیرضا همان طور دست در جیب جلو آمد و نزدیک تابلو رفت... آنقدر رنگ
به جان بوم ریخته بود که معلوم شود تصویر کی و کجاست...
یعنی علیرضا یادش بود...؟؟؟

علیرضا همان طور خیره به تابلو با ناراحتی گفت: « نباید بررسی کیه پس؟
همین جوری درو می زنن اخه؟ »

نمی فهمید چه می گوید؛ کسی در سرش هی می پرسید: « علیرضا است؟ »

کلبه

تاب ایستادن نداشت. صندلی را کشید و نشست: « فکر کردم ثنا و

افسونن... دارن میان اینجا»

علیرضا چرخید سمتش: « مشکلش چیه؟»

گیج بود: « مشکل کی؟»

-آیفون

شانه بالا انداخت: « نمی دونم»

علیرضا به سمت آیفون رفت و کمی ور رفت. یکی توی سرش زد. شاسی آن

و آف را زد، روی دیوار فشارش داد و بعد چرخید سمت هاله: « درست شد

فعلا.. لقه جاش... باید درست شه... ابزار داری؟»

شانه بالا انداخت: « نه...»

علیرضا به سمتش آمد.

هاله کمی مسلط شد: « اینجا چی کار می کنی؟»

علیرضا صندلی بلند جلوی تابلو را چرخاند و روبروی هاله نشست:

«کارت داشتم....میخواستم باهات حرف بزنم»

هاله نفشش پر صدا بیرون داد: « فکر کردم اون روز حرفامونو زدیم...»

نفسی کشید: «اصلا چی شده یه دفعه بعد از سه سال اینهمه حرف داری با من؟»

علیرضا سرش را بلند کرد و نگاهش کرد: «تو زدی... من فقط گوش کردم... حالا اینبار، من می گم و لطفا، تو گوش کن...»

پرید میان حرفش: «تو رو خدا علیرضا... من به قدر کافی برای فردا مضطرب هستم، از این آشتی یهویی با خانواده ی بابا هم همین طور. مضطرب ترم نکن... باشه؟»

علیرضا خیره و جدی نگاهش کرد: «می شه، یه امروز بی کینه و چنگ و دندون نشون دادن به من، فقط به حرفام گوش کنی؟»

هاله آمد چیزی بگوید که نگاه علیرضا ساکتش کرد. تاب نگاهش را نداشت سری چرخاند و آرام گفت: «گوش می دم»

:

کلبه

علیرضا نگاهی به دورش کرد و لیوان نیمه خورده ی قهوه ی هاله را برداشت و بو کرد و بالا گرفت: «میشه یه قهوه به من بدی؟ داری؟»
دلش ریخت چرا...دست و دلش می لرزید هی...هی...هی
از جا بلند شد به سمت علیرضا رفت و ماگ را گرفت و نگاهی گیر کرد به نگاه علیرضا، که نه مهر داشت نه خشم... به آشپزخانه رفت. قلبش می کوبید و حامد همایون می خواند: «دل ما خانه ی توست، عشق تشریف بیار

خانه دیوانه ی توست عشق تشریف بیار»
با دستی لرزان، دکمه ی قهوه جوش را زد. آمدن علیرضا به خانه اش حتی برای رویاهایش هم زیادی بزرگ بود. قبل ترها، آن سالها که عاشقانه هایشان علنی بود... فکر کرده بود به روزهایی که علیرضا خسته از کار بیایید و هاله، برایش چای تازه دم بریزد و به قول همین ترانه که پخش می شد: «چای دم کردم تا...تالبی تر بکنی...پیش من بنشینی...خستگی در بکنی»

کلبه

رویایی که دست یافتنی بود و بعد ها... آنقدر دور شد که ، حتی دیگر خوابش را هم ندید..

عطر علیرضا از بوی قهوه جلوزد. سر چرخاند، ایستاده بود پشت سرش...آه...

پهنای شانه هایش آنقدر نزدیک بود و همان قدر دور.. دست

نیافتنی...دستش می لرزید. مشت کرد ، نه...می لرزید... هنوز!

آرام بی آنکه به عقب برگردد و نگاهی کند گفت: « می شه بیرون منتظر باشی... هول می شم اینجوری...»

علیرضا آرام فاصله گرفت و عطر تنش هم دور شد و کنار پنجره ی بزرگ آشپزخانه رفت: « چه پنجره ی خوبی...»

فقط گفت: « اوهوم» و همان طور خیره ماند به قهوه ساز..

نگاهش می کرد چه کار؟

که هر شب، هر روز، هر لحظه که نگاهی بیفتد به پنجره، تصویر قامت

علیرضا درد شود روی تنگی دلش که چه؟

جایی برای خاطره های جدید نداشت...

علیرضا آرام لب زد: «شب از این پنجره چقدر گسترده تره»

آرام گفت: «خیلی»

و فکر کرد... واقعا بود! شب ها که می نشست روبرویش و زل می زد به آسمانی که تاریک بود، تاریک و بی انتها... مثل غربتش بعد از رفتن علیرضا...

سر تکان داد؛ نباید یادش می افتاد. نمی خواست بغض کند... می خواست ساکت بنشیند، گوش کند...

بعد چشم ببندد تا رفتنش را نبیند و ادامه ی زندگی..

آلارم قهوه ساز که به صدا درآمد و عطر قهوه که آشپزخانه را پر کرد، کابینت را برای برداشتن فنجان باز کرد و دستش ناخودآگاه رفت روی ماگی که تازگی ها به ثنا گفته بود برایش رویش بنویسد: «کنار تن من...توی پیرهنی...»

حالا که قرار بود چنگ و دندان نشان ندهد، یک تلنگر که دیگر جایز بود. ماگ را پر از قهوه کرد: «اینجا می خوری یا تو هال؟»
علیرضا همان طور که پشتش بود گفت: «همین جا»

کلبه

هاله ماگ را توی سینی کوچک چوبی اش گذاشت و پشت میز نشست و ماگ را وسطش نزدیک به جایی که علیرضا بود گذاشت. علیرضا به سمتش چرخید و تا خواست لب باز کند. نگاهش روی چیزی قفل شود... تکیه از لبه ی پنجره گرفت و نزدیک آمد... خیره به گردن هاله... بعد دست پیش برد و زیر زنجیر انداخت... حلقه ی قلب کوچک را لمس کرد... عطر ساعدش، می زد توی بینی هاله... سر بلند کرد. چشمان علیرضا می درخشید... زنجیر را رها کرد و عقب رفت. انگار داغ دلش تازه شده باشد... انگار، دستی برده باشد به آن سالها... به آن روزها... بعد از مکث طولانی، هی می آمد چیزی بگوید و هی... حرفش را می خورد... آخر گفت: «تو دیگه چرا؟ تو چرا اینا رو نگه داشتی که باهاش به خودت زخم بزنی؟»

کلبه

هاله پوزخند زد: «من برای زخم زدن به خودم، نیاز به یادگاریات ندارم... تمام حافظه ی من، پر خاطره هاییه که دونه دونه کاشتی تو سرم، آب دادی، نور دادی... ریشه که کرد...»

نه قرار بود گوش کند فقط... دستانش را به هم سایید: «ولش کن...»

علیرضا سر تکان داد: «ریشه که کرد، ثمر که داد... رفتم.. حق داری»

برگشت سمت هاله: «اون روز که از پیشست رفتم، دیدم تو راست می گفتی... نصف این عذابی که باهام بود، عذاب وجدان بود... هر بار تو اون سه سال چشم بستم، صورت کبودت اومد جلو چشمم... اینکه با حال، با گردن اتل بسته، بغض کرده خوابیده بودی رو تخت اون بیمارستان..»

سری تکان داد. داشت عذاب می کشید هنوز...

هاله بغض کرد. علیرضا سر زیر انداخت: «من خرابش کردم...»

سکوت شد. هاله دلش سوخت... توقعش را نداشت. گوشه ی لبش از بغض

لرزید، باید چیزی می گفت، اما چی؟

چه می گفت که نه نوازش باشد نه زخم...

نفس عمیق کشید: «قهوه ات سرد نشه»

کلبه

علیرضا جلو آمد و ماگ را برداشت و نگاهش دوید روی نوشته...نگاه
گرفت و نفس عمیقی کشید و کمی از سر لیوان خورد و بعد پوزخندی زد:»
قرار بود چنگ و دندون نشون ندی»
هاله نگاه گرفت و زل زد به جایی وسط ظرف های شسته شده ی توی
آبچکان...

:

علیرضا جرعه ی دیگری نوشید و فنجان را روی میز گذاشت و کیفش را از
شانه برداشت و دست کرد توی زیپش و عکسی در آورد و پیش چشم هاله
گرفت:» اینو ببین...تا دیشب قصد اومدن اینجا رو نداشتم..ولی، دیشب خاله
فانوس اینو بهم داد..... فک کردم آنقدر قدمت داریم برای هم که، یه سری
حرفا رو نه به گوش عشق قدیمی ، که به گوش درد دل بشنوی...
هاله عکس را گرفت. دستش می لرزید...تصویری از کودکی خودش و
علیرضا بود...آه...

کلبه

علیرضا حدود نه سال داشت و هاله چهارساله.. صورتش را چسبانده بود به صورت علیرضا که لب هایش را باد کرده بود و از ته دل می خندید... با دندان های کوچک و ریز... پشت سرشان پستی کوچک مامان طاووس بود... تا سه سال پیش که داشت این پستی های مربعی کوچک را هنوز، کرم رنگ بودند با طرح دوتا قوی قهوه ای که سر هایشان طرح قلب به هم چسبیده بود... علیرضا دست انداخته بود گردن هاله... چه عکس قشنگی بود.... سر بلند کرد، علیرضا با غمی آشکار نگاهش می کرد... با بغض لب زد: «چه عکس قشنگی...»

غم نشست توی چشم های علیرضا: «من از همین روزا دوستت داشتم... عکس را به سمت علیرضا گرفت و اشک آمده ی ریزشش را پس زد و با نگاهی سرد گفت: «مهم زمان شروعش نیست.. مهم اینه دیگه وجود نداره ... بگیرش»

علیرضا صندلی را کشید و نشست: «من دارم ازش... مال تو... نخواستی بده خاله فانوس»

عکس را در هوا نگه داشت: «داریش؟»

کلبه

علیرضا سر تکان داد و دکمه ی اول پیراهن مردانه اش را باز کرد و دست برد داخل یقه و آویز گردنبند را بالا کشید و پیش چشم هاله گرفت. قابی بیضی، که رویش حک شده بود **A&H** کنارش را فشار داد و قاب باز شد و تصویر صورت های کودکیشان نمایان شد.

دهان هاله از سوزش عمیقی در قفسه ی سینه باز شد و آوای مهجور آهی بیرون زد... دلش می خواست دست دراز کند و بگیردش، دلش می خواست سر بگذارد روی قاب کوچک و تمام سه سال را گریه کند... دلش می خواست ولی، دلخوری مثل کوه نشسته بود روی پاهایش...
علیرضا نگاهی به عکس توی قاب انداخت و لبش به لبخند کمرنگی باز شد: «سه ساله دارمش...»

قاب را بوسید و بست و توی یقه انداخت و با فنجان قهوه بلند شد و به سمت پنجره رفت و باز زل زد به بیرون: «وقتی گفתי حامله ایه، رفتم اینو سفارش دادم... تصویر بچگی خودمون، فکر می کردم بچه ی منو تو تلفیقی از این چهره های خندونه، از منی که تونه سالگی هم تو برام فرق داشتی... می خواستم گردنت باشه، تا وقتی بزرگ شد بندازیم

کلبه

گردنش... بهش بگیم، تو ثمره ی عشقی.. ثمره ی یه مامان جسور و بابایی
که دیوانه وار ماه جسورش رو دوست داره... آنقدر باورت کرده بودم، تو رو،
بچه ای که برای من ثمره ی عشق بود، نه اشتباه و هوس و کوفت و
زهرمار... می خواستم آب تو دلت تگون نخوره، می خواستم من بجنم ولی
تو پیروز شی...

مکشی کرد و آهی عمیق کشید: « ولی باختیم هاله... آره من رفتم، بدم
رفتم... ولی نه چون بابام تف انداخت تو صورتم که سی سال نونی که سر
سفره ام خوردی حرومت... نه، هنوز یادم میاد تو اون حال بی حالی جلوی
توکل جعبه دستمال رو پرت کرد سمتم حالم بد میشه ولی... ولی مهم نبود!
برگشت سمت هاله: « باورت میشه تمام این سه سال، آرزو کردم کاش واقعا
حامله بودی، کاش اونقدر رابطه مون جدی بود که نمی شد، نمی تونستم
برم... من نه دیگه ترس آبرومو داشتم، نه سنجاق نوه ی خلف حاج سلیمون
برام دوزار ارزش داشت.. من اون روزا فقط تو برام مهم بودی... می فهمی،
می خواستم ازتون محافظت کنم ولی...

کلبه

نفسش تنگ شد انگار. مثل آن روز توی ماشین، که دستش لرزیده بود...
داشت شانه هایش می لرزید... نفسش می لرزید...

صندلی را کشید و نشست و با لرزشی مشهود در صدایش گفت: «چطور
تونستی بهم دروغ بگی؟ بدون اینکه فکر کنی چه آسیبی داری به رابطه
مون می زنی؟ نمی گم چراها؟ چون می دونم... می دونم چرا... فقط میگم
چطوری بود که به من فکر نکردی؟...
صدایش سر شار بود از غم...

عصبانی نبود! شاکی نبود! فقط غمگین بود...
آرام ادامه داد: «هاله من تمام و کمال از فرق سر تا نوک پام عااااشق تو
بودم، حاضر نبودم یه لحظه شک کنی... هیچ کاری که بخواد حتی ذره ای
برای تو درد و غصه داشته باشه نمی کردم... فکر می کردم تو هم، فکر می
کردم تو هم نمی کنی... تویی که می دونستی خط قرمز می، به والله که ذره ای
آبروی خودم مهم نبود... فقط تو مهم بودی، تو عشق منو، دختری که
عاشقش بودم رو پیش چشم بابام... پیش چشم کسی که می خواست بهم

کلبه

ثابت کنه تو اونی که من می گم نیستی ، خراب کردی... من رفتم، تا از هاله
دفاع کنم... بد کردم... آره ، نامردی بود؟ آره ...

صدایش خش برداشت: « آره.. نامردی بود ولی، ولی تو کسی رو در نظر
من شکستی که... تموم دارایی من بود... همه اش.. همه ی زندگیم...

:

تو زندگیت رو کسی ازت بگیره، وایمیسی نگاهش می کنی؟...»
قلبش انگار نمی زد، چطور این همه نزدیک بود... دلش خواست وجب کند
فاصله را... دلش خواست گره بزند روی گره تا برسد به آن رگ عصبی پر
نبض گردن و لمسش کند تا بلکه بی افتد از التهاب تپش های داغ و غمگین
...

اشک قل خورد روی صورتش .. آه...

علیرضا تکیه داد به پشتی: « وقتی رفتم گفتم تو دنبالم میایی، باور نمی
کردم بشینی رفتنمو نگاه کنی... اما نشستنی و من رفتم... تو یه اتاق سه در

کلبه

چهار... مثل عزیز از دست داده ها... صبح تا شب زل می زدم به عکسات،
باهات حرف می زدم... خبرا می رسید از اینجا، هاله ارثشو گرفته زنعمو زن
احمد آقا شده، هاله قید همه روزده... منم هی افسرده تر می شدم، کاری
نداشتم اونجا... فقط فرار کرده بودم. کار نداشتم، پول نداشتم، تورو
نداشتم... درد آخری داشت جونمو می گرفت... من بلد نبودم تورو نداشته
باشم.. وگرنه که باقی درد نبود... بابا باهام قهر بود. مامان زنگ می زد گریه
می کرد، آتی هی زنگ و گریه آخر بلاکم کرد... ولی برام مهم نبود... اونمی که
مهم بود، حتی یه پیغام نداد کجایی...
زنجیر دور گردن را بالا گرفت و گفت: «اینو انداختم گردنم... تا یادم بمونه،
تو باهام چی کار کردی... که هر روز که تو آینه نگاه می کنم... تف ننذازم تو
صورت خودم

:

که ، هاله ات کو؟ جا گذاشتیش... که یادم بیاره، من اهل جا گذاشتن نبودم...

کلبه

تمام حرفهای علیرضا را با حق حق گوش داد و اینجا دیگر توانش تمام شد، نفسش بالا نمی آمد... بلند شد و توی صورتش دولا شد: «ولی جام گذاشتی... تو بهم ثابت کردی؛ یه عشق، یه مرد... هرچقدر هم خوب، عاشق، موجه... نباید صفر تا صدتو، همه ی همه ی خودتو به اون بسپاری... من دنبالت نیومدم؟ کجا می اومدم دنبالت؟ یه شماره ی همیشه خاموش و چند تا اکانت دیلیت شده... کجا دنبالت می گشتم... من حتی باور نکرده بودم رفتی... من.. حتی.. رفتنت رو... باور... نکرده بودم...

زل زده بود توی چشم های علیرضا... چرا اینهمه غم داشت این صورت، چطور معصومیت عاشقانه ی صورتش را فراموش کرده بود... چطوری وقتی می رفت، وقت آن طور بی حس وسط بیمارستان ایستاده بود و از رفتن حرف می زد، این شکلی نبود؟ اینهمه عشق کجا بود؟

با همان حال دوباره گفت: «کجا بودی وقتی عمو مجتبی تو صورت مامانم هوار می زد دخترت گفته از علیرضا حامله ام... مگه فقط غم رفتن تو بود؟ تو چی می دونی من چی کشیدم... مامان قهر بود. تو نبودی... مامان طاووس قهر بود، تو نبودی... عمو مجتبی دشمن بود. تو نبودی...

کلبه

آخ از درد نبودن تو... آخ از درد نبودن تو علیرضا...
حوله از سرش باز شد و افتاد دور شانه و موهای نم دارش ریخت روی
شانه...

بی حال روی صندلی نشست و بی جان، پر بغض ... غمگین گفت: «تو کجا
بودی اون شبایی که من به دیوارای این خونه از دوریت، از دلتنگیت چنگ
می زدم... کجا بودی وقتی از ترس اینکه شب نشه، که خیمه نزنم وسط این
قفسه ی سینه مثل آوار... هی یادم نیاد که چپو کیو از دست دادم تمام
چراغای این خونه رو روشن می کردم تا نفهمم شب شده.. کجا بودی
علیرضا؟ تو کجا بودی وقتی دور تا دورم عکساتو می چیدم فال می گرفتم؛
برمی گرده بر نمی گرده ... برمی گرده...

با حق لب زد: «بر نمی گرده... می فهمی... باشه، باشه... من دروغ گفتم،
می زدی تو دهنم... قهر می کردی، مقابله به مثل می کردی ... ولی نباید می
رفتی... نباید... می دونی وقتی یکی، یه عمر تو رو رو چشماش بذاره بعد
یهو... با یه تن له، با صورت داغون... بی خدا حافظی و لت کنه بره... یعنی
چی؟»

کلبه

چشمان علیرضا هم پر از اشک بود و صورتش از غم فشرده...

هاله با عجز ادامه داد: «تو فقط یه عشق رو از من نگرفتی... تو هویت من

بودی... من بدون تو چی بودم؟

یه هاله ی کم نور و بی روح... تو منو ماه می دیدی؟ تو که نبودی کجام شبیه

ماه بود دیگه؟ تو خودت رو، خانواده امو.. همه چیمو گرفتی... کاش هیچی

بینمون نبود... کاش حداقل دلم خوش بود پسر عمومی... الان ولی چی

داریم؟ هیچی... تو هیچ کسم نیستی... نمی دونی چقدر درد داره این... اینکه

تو که عزیزترین آدم زندگیمی.. هیچ کسم نباشی... کسی که بابام بود، مادرم

بود، دوستم بود رفیقم بود... عشقم بود... حالا هیچ کسم نیست

بعد تلخ خندید و دستی در هوا تکان داد «هرچند... چرا... چرا... من هنوز

صیغه ات رو فسخ نکردم...

مکث کرد... بهت نگاه علیرضا قاطی غم مشهود چشمانش شد. اشک پاک

کرد و با حق حق گفت: «حالت... بخشیدم... دیگه هیچ کسم نیستی...»

و روی صندلی وا رفت و سرش را روی میز گذاشت و حق هقش آشپزخانه را

پر کرد...

کلبه

علیرضا جا خورده روی صندلی و ا رفته بود. گفته بود محرمت بودم؟
هنوز دوستش داشت؟

دست دراز کرد تا شانه ی هاله را نوازش کند که...ترسید. این هاله را بلد
نبود ...

چه کرده بودند با خودشان؟ از چه اینهمه دلخور بود؟

هاله کمی حق هق کرد و صاف نشست و اشک پاک کرد: « برو علیرضا ... من
یاد گرفتم با غمت کنار بیام ، تو هم حتما یاد گرفتی، که هرروز صبح از
خودت نپرسی هاله ات کو... حتما یاد گرفتی که این سه سال دووم آوردی، که
دنبالم نیومدی... که نخواستی تموم شه دوری... که اگه اینبارم اتفاقی منو
ندیده بودی...من حتی از برگشتنت هم خبر نمی شدم... برو، دیگه رفتنت
زخم جدیدی نمی زنه...حتی دیگه جنگی ندارم باهات، با کی بجنگم
بخاطرت، با خودت...تهش اینه که ، خودت رفتی ، با تو بجنگم که
باختم...نجنگمم..بازم باختم، بذار حداقل تو آتش بس ببازم....بذار حداقل
یه پسر عموی محترم باشی ...

کلبه

و به بلند شد و سمت در آشپزخانه رفت. علیرضا هم ایستاد، جدی بود»
هنوز حرفام تموم نشده... آره اتفاقی دیدمت، دنبالت نیومدم... چون فکر می
کردم فراموش شدی، ولی نشده بودی... چون دلخور بودم... ولی یه هاله ای
از حضور اتفاقی کافی بود که ببینم سه سال تموم فکر می کردم فراموش
شدی..

بعد آمد و نزدیک هاله ایستاد، چقدر این دختر گریان نحیف را عاشق بود؟
چطور توانسته بود برود...
هاله نگاهش کرد. چقدر سبک شده بود. آرام... مثل پر...

:

آرام گفت: «از روزی که دیدمت، یه سوال فقط تو سرم چرخیده... چطور
تونستم ازت بگذرم و برم... وقتی آنقدر دوستت دارم... سخته باورش برات
حق داری ولی... هاله... من نمی تونم برم دیگه... نخواه ازم که برم، تنها
برم... وقتی هنوز دوستت دارم»

کلبه

هه...چقدر آه توی سینه اش بود هاله... لبخند غمگینی زد: «یه نگاه به دور و
برت بکن...دوستم داری؟ بیشتر از من؟ یه جا تو این خونه پیدا کن که ردی
از تو نباشه...ولی چیزی برای آباد کردن نمونده...همه چی خرابه...»

علیرضا نگاهش کرد. هاله هم...

آرام گفت: «بذار باهم درستش کنیم»

می شد؟

سر تکان داد: «فکر نکنم بشه»

علیرضا سر تکان داد: «باورم نمیشه داری بهم می گی نه»

هاله صادقانه گفت: «خودمم...ولی...دیگه جون جنگیدن ندارم علیرضا،

گفتم که....»

علیرضا اصرار کرد: «جنگی نیست...»

هاله لبخند غمگینی زد آهی کشید: «برو علیرضا...برو و ببخش منو...بخاطر

تمام حال بدی که بهت دادم این سه سال»

کلبه

علیرضا دلخور نگاهش کرد... بعد قدمی به عقب برداشت و با صدایی که از بغض خش دار شده بود و چشمان نمناکی که فرار می کرد از حال خرابش گفت: «داری لج می کنی»

اشک هاله سر خورد روی گونه: «نه به جان تو که عزیزترینمی»
علیرضا شانه هایش را گرفت و آرام تکان داد: «پس چه دردی که می گی برو...»

هاله شانه هایش را عقب کشید: «چون ترجیح می دم با عشق ازت یاد کنم تا با دلخوری... الان دلم باهات صافه، صاف صاف که نه ولی...
گوشه های لبش از بغض جمع شد: «هیچ وقت به حال بد تو فکر نکرده بودم... زخم زدم بهت، ببخش»

بعد آرام با شانه های افتاده، با موهایی که نم دار روی یک شانه ریخته بود پاکشان به حال رفت و رو بروی تابلو نشست: «برگردیم قراره چی به دنیای هم بدیم؟»

کلبه

سر چرخاند به سمت علیرضا: «چیزی مونده که تجربه نکرده باشیم... که تجربه کردنش بتونه این زخما رو خوب کنه؟... نه... نمونده... پس بهتره بری»

علیرضا عقب عقب رفت، این هاله ی مصمم که دست رد به سینه اش می زد را نمی شناخت.. اوار آن روز ها مگر چقدر زیاد بود؟ هاله اش کجا بود؟

اصرار فایده داشت؟ یا الان باید می رفت...

آهنگ جدیدی در فضا پیچید. علیرضا خواننده اش را نمی شناخت ولی ... هاله شروع کرد به هم خوانی و هم زمان پشت تابلوی نیمه کاره اش نشست و شروع به کار کرد و زیر لب زمزمه می کرد و اشک پاک می کرد... «یه عکس از اون شب خوبی که

حتی فکر نکردم قراره خاطره هاتو

به عمر اشک بریزم

قرار شد که تو از من

فقط یه عکس بگیری

نه زندگی مو عزیزم

نه زندگی مو عزیزم»

هاله ...آخ از این تصویر که انگار قرار بود تصویر آخر باشد...

دختری که برایش می مرد، با لباس سفید و موهای نم دار قهوه ای ... رو به تابلویی که ...

کاش قدرت داشت فاصله ها را بردارد بغلش کند..

ولی ... امان از این هاله ی پیش رو... که دیگر نوازش نمی خواست...پناه نمی خواست

خودش پناه بود انگار...

یک قدم به سمت هاله برداشت و بعد منصرف شد و به سمت در رفت...با قدم های خالی..

به در رسید و قبل از آنکه بازش کند گفت: «چرا دارم قبول می کنم که برم؟»

خواننده خواند:»

کلبه

یه عکس مونده از اون شب

که عشق زنده بمونه...

ولی محاله یه روزی

به عکس ساده بتونه تورو به من برسونه...

خراب شد همه دنیام...

هاله شانه بالا داد: «نمی دونم شاید رسیدی به اینکه ، منی که همه ی دنیا

رو بهم ریختم برای داشتن تو، بی دلیل نمی گم که بری...»

سری تکان داد: «شاید...

صدای زنگ آیفون بلند شد. علیرضا به سمتش رفت: «دوستاتن...

و دکمه ی در باز کن را زد.

دست علیرضا روی دستگیره رفت: «نه... نمی دونم... ولی باور نمی کنم...»

نوای آهنگ ، عطر علیرضا...تردید به رفتن و ماندنش...

لبش به حرف باز نشد...

دست علیرضا روی دستگیره نشست: «باور نمی کنم هاله...

کلبه

و در را باز کرد و سینه به سینه شد با دخترها...
دیگر جای ماندن نبود... آرام لب زد: «حتما یکی رو بیار آیفونت رو درست کنه»

هاله همان طور پشت به علیرضا فقط سر تکان داد... دهانش به کلمه باز نمی شد بسکه بغض از قلب تا گلو و زبان را احاطه کرده بود... تاب دیدن رفتنش را نداشت ، هرچند که دل ماندنش را هم...
علیرضا زیر لب خدا حافظی کرد و پله ها را پایین دوید...
هاله ماند و نگاه متعجب دخترها و...
عطر مانده از علیرضا روی بند بند خانه...
هنوز دوستش داشت علیرضا...
همین برای خوشبختی کافی نبود؟

خواننده می خواند: «خراب شد همه دنیا...اگه بیایی قراره چیه دوباره بسازی ... فقط قراره به یادت غمامو جشن بگیرم..شبای خاطره بازی»

ثنا پرسیده بود: «علیرضاااااا بود؟؟؟؟؟ اینجا چی کار می کرد؟»

سر بالا انداخته بود و با فین فینی که از گریه هایش باقی مانده بود گفته

بود: «هیچی... نمی خوام ازش حرف بزنم»

و سکوت شده بود تا شب که منتظر خورشید بادمجان مامان نشسته

بودند. طاقت ثنا طاق شد: «ای کوفته برنجی... دق و سقات واسه ماست، به

خونه خالی که رسیدین نمی خوام ازش حرف بزنم؟»

گفته بود و ادای هاله را در آورده بود.

نشسته بود روبروی هاله و افسون داشت برایش بافت آفریقایی می زد روی

موهایش..

هاله لبخندش را با آه بیرون داد: «چی بگم؟ اومد یه کم از اون روزا گفت،

بعدم گفت بیا دوباره شروع کنیم»

کلبه

ثنا از روی صندلی با شعف خم شد به جلو و موهایش که توی دست افسون بود کشیده شد: «الکی؟»

افسون غر زد: «ااا نکن... واقعا؟»

و کشیدش عقب. هاله سری تکان داد: «اوهوم... منم گفت نه!»

افسون با کش کوچکی ته یکی از بافت ها را بست و شانه ی دم باریک را

فرق سر ثنا کشید: «خووب کردی»

ثنا سرش را نیمه چرخاند: «بی خود»

افسون آرام با شانه به سرش زد: «صاف بشین»

- چرا دقیقا گفتی نه؟

- چرا داره؟ مگه به این راحتیه ؟

ثنا جدی گفت: «آره... عشق باشه راحت»

افسون آرام گفت: «عشق تنها کافی نیست»

ثنا خندید: «این چه زبون در آورده»

هر سه خندیدن. هاله گفت: «والا اون بار که عشق کافی نبود... خیلی چیزا از

اون روزا بد تر شده، مامان من که از همه راضی تر بود، الان نیست... عمو

کلبه

مجتبی رو که نگم... بذار مهر آشتیم با خونواده ی بابا خشک بشه، بعد دوباره بیفتم به انگولکش»

افسون بافت بعدی را هم بست: «من که نمی فهمم...اون همه عر زدی، حالا آنقدر راحت گفتم بره»

صدای زنگ آیفون بلند شد. هاله از جا بلند شد. تصویر واضح مامان دلش را فشرده...

درستش کرده بود!

کاش رابطه یشان هم همین قدر راحت درست می شد...

با حسرت روی جای انگشتان علیرضا دست کشید و در را زد و رو به ثنا گفت: «راحت نبود»

و به آشپزخانه رفت....

هیچ کس از بار آن سه حرف روی رگ به رگ زبانش خبر نداشت وقتی می گفت «برو» روی هر واج...جانش می رفت...

+

کلبه

عمو احمد رفته بود شبِ سال یکی از دوستانش و مامان هم جای اسنپ خودش با خورشت بادمجان آمده بود.

-گفتم تنها نمونم...بیام پیش شماها

شنا با موهای بافت شده که صورتش را باز تر کرده بود مامان را بغل کرد:»

خوب کردین الهه جون تپلی خودم»

مامان کمی فاصله گرفته بود:» وای لاغر نشدم مگه؟»

شنا گونه ی مامان را بوسید:» نه قربونتون برم»

آنقدر عادی و بی تعارف گفت نه ، که انگار مامان رژیم چاقی دارد و از لاغری ناراحت می شود.

مامان خندید:» خبه»

و برای رو بوسی با افسون جلورفت.

خوشحال بود مامان آنجاست. هم جلوی پرسش پاسخ ثنا را می گرفت. هم به حضورش در آن شب مهم نیاز داشت...

کسی در سرش گفت:» مهم برای نمایشگاه دیگه؟»

فکر را پس زد:» نه پس واسه برگشت علیرضا»

کلبه

فکرش دوید توی سرش : « گفتم..نمایشگاه اونقدرم مهم نیست»

تنه ی فکرش هم خورده بود به تنه ی ثنا...

+

بعد از شام مامان داشت از بچگی های هاله برایشان تعریف می کرد و هاله هم مشغول آماده کردن وسایل فردا بود. ده بار چک کرده بود و باز داشت چک می کرد و آن لا به لایش ، تصویر لرزان علیرضا از پس پرده ی اشک را ، وقتی در درگاه آشپزخانه شانه هایش را گرفته بود... را پس می زد و هی نیش اشک را نادیده می گرفت..

ته دلش میلی عظیم به تنهایی داشت تا بنشیند و آن ساعت ها را مرور کند ، تا یادش نرود ، تا برای زخم های بعدی خراش داشته باشد... ولی صدای خنده های ثنا از آشپزخانه، صدای مامان که گرم برایشان می گفت از کودکی هایش...

نمی گذاشت ، غرق شود. غرق شدنی که اینبار با عطر به جا مانده از تن علیرضا بر گوشه گوشه های خانه اش ، سکر آورتر هم بود...

-هاله!

کلبه

برگشت ، افسون بود. لب زد: « جانم؟ »

افسون به چهارچوب در تکیه داد: « خوبی؟ »

نگاهش کرد. چه خوب که داشتشان، کنار شیطنت ها و زبان تیز ثنا، آرامش و

دست نوازش افسون ، رنگ می داد به خاکستری روزهایش...

دم و بازدم حیات خلوتش بودند. لبخند زد: « خیلی »

چشم های افسون هم خندید: « خوبه که هنوز آنقدر دوست داره... انگار آرام

تر شدی »

با غمی مشهود سر تکان داد: « آره... من عادت به دوست نداشتن علیرضا

نداشتم... انگار یکی اومده یه پازل از ده تا پازل گم شده ی قلبم رو گذاشته

سر جاش، حالا نداشتنش راحت تره »

گفت و چرخید تا برق اشک را نبیند افسون و خودش را به نیم ستی که فردا

می خواست بی اندازد مشغول کرد.

افسون نزدیکش شد و روبرویش تکیه داد به میز: « هاله »

سر بلند کرد: « هوم »

افسون دستش را جلو آورد: « بگیر »

دستش را بالا برد: « چیه؟ »

افسون چیزی کف دستش انداخت و گفت: « دیدم داشت می رفت گذاشت رو

جا کفشی ... حواسش بود ما ببینیم انگار... با من چشم تو چشم شد... »

هاله کف دستش را نگاه کرد و جانش کنده شد....

پابندش بود... با کلبه ی آویز قشنگش

برق اشک ، صاعقه شد و بارید...

قطره ها قل خوردند روی گونه اش: « افسون... »

افسون فقط نگاهش کرد: « رو حرفش مونده... هیچی رو پس نمی گیره »

صدای افسون هم خش بغض داشت؟

سر بلند کرد: « چی کار کنم؟ »

-راهی هست؟

چانه اش جمع شد: « هیچی... یه پل سالم نداشتیم... »

کلبه

در اتاق باز شد و ثنا گفت: «کاش سه تامون بافت می... ااا چتونه؟»

با دیدن صورت خیس هاله جا خورد.

هاله اشاره کرد: «هیس»

ثنا سر تکان داد و داخل اتاق شد: «چی شده؟»

هاله کف دستش را جلو آورد: «اینو گذاشته رو جا کفشی»

و بعد پا بند را داخل جعبه ی جواهر انداخت: «ولش کن...برید پیش

مامان...منم الان میام»

و اشک هایش را با سر آستین پاک کرد.

دخترها بیرون رفتند و خودش هم به سمت دستشویی رفت و قبل از آن

شنید که مامان صدا زد: «دختر اچایی می خورین؟»

به آشپزخانه که برگشت مامان داشت توی کابینت ها دنبال چیزی می گشت

و دخترها هم دور میز نشسته بودند و سینی چای روی میز بود. آرام گفت:»

دنبال چی می گردی مامان؟»

-سوهاناتو خوردی؟ احمدآقا اون روز داد

سر بالا انداخت: «نه بردم کارگاه ولی..اینجا که خورده نمی شد»

کلبه

مامان کابینت را بست: «همون به بچه ها گفتم محاله لب زده باشه،
بی سلیقه»

بعد صندلی که علیرضا نشسته بود امروز را کشید که بنشیند.

صندلی علیرضا!

آه...

نباید توی این بازی می افتاد.

مامان دولا شد: «این چیه؟»

و چیزی از زمین برداشت و بالا گرفت. عکس بچگی شان بود افتاده بود
زیر میز...

ثنا سرک کشید: «وای این جوجه تویی»

الهه عکس را عقب گرفت تا بهتر ببیند: «آره... اینم انگار علیرضاست»

افسون هم بلند شد و پشت مامان رفت: «آخی...»

مامان از بالای عکس نگاهش کرد: «اینواز کجا آوردی؟ من نداشتم»

باید به مامان می گفت؟

بله... هرچند که خوش حالش نمی کرد....

کلبه

جلو آمد و صندلی را کشید: «علیرضا بهم داد»

مامان اخمی از سر تعجب کرد: «هان؟»

نفسش را بیرون داد و نشست: «امروز اینجا بود... اینو آورد»

مامان هنوز با اخم نگاهش می کرد.

هاله چانه اش را جمع کرد: «الان چی شد مامان؟ چرا اینجوری نگاه می

کنی؟»

-چی گفت؟

دخترها سکوت کرده بودند. هاله لب زد: «گفت بیا دوباره...»

-غلط کرد...

هاله چشم بست: «منم گفتم نه... بذار حرف آدم تموم شه»

مامان نفس پر حرصی کشید: «الان جلو دوستان چی بگم بهت؟»

ثنا چایش را برداشت: «الی جون راحت باشید، راحت فحشش بدید ما

اوکیم»

هاله خندید: «الی جون آخه؟»

کلبه

افسون هم خندید و فضا کمی تلطیف شد. مامان قندی برداشت و گفت: «والا از اون پسره موندم... نندید چه اوضاعی شد؟ تا آشتی دید دست و دلش شل شد؟ انگار باباشو نمی شناسه»

ثنا آرام گفت: «به آشتی کاری نداره، قبلشم پالس می داد»
هاله چپ چپ نگاهش کرد.

ثنا شانه بالا انداخت: «چیه خب... بگو از اول»

هاله رو کرد به الهه: «از اولی نداره... یکی دوبار اتفاقی این مدت دیدمش... تا امروز که اومد اینجا یکم از گذشته گفت، اینکه چرا بهم زده، چرا رفته، کجا اشتباه کرده، نکرده... چه می دونم»

مامان تکیه داد: «تو خودتم می دونی علیرضا برای من عزیز بود، خیلی... ولی اون آشوب هرچی هم تقصیر تو بود، نباید تو رو رو تخت بیمارستان ول می کرد می رفت، در حالی که با خودشم تصادف کرده بودی... حالا.. گذشته، دیگه بهتر تکرار نشه، اول بخاطر خودت... بعدشم خود علیرضا، اونم کم زجر نکشیده، یه رنجی که فقط رو دوش خودتون دوتا نبود، یه طایفه رو اسیر کرد... بگذریم از اخلاقی بد مجتبی، ولی هر

کلبه

وقت یادش می افتم که تو ، دختر من وایسادی تو روش اون حرفا روزدی ،
هنوز بعد سه سال از روش خجالت می کشم... از روی خودش ، از روی
هادی...هییی»

مامان آهی کشید. هاله بی حوصله گفت: « تموم شده مامان...قرارم نیست
شروع شه... ول کن دیگه»
و از جا بلند شد و خواست بیرون برود از آشپزخانه که مامان گفت: « هاله...
گاهی نرسیدن ، بهتر عشق رو حفظ می کنه»
هاله سر تکان داد و بیرون رفت.
خب...اینهم پل ویران مامان...
قرار بود چطور برگردند به گذشته؟
علیرضا هم دلش خوش بود...

:

کلبه

ساعت پنج افتتاحیه شروع میشد. با دخترها از ساعت یک آمده بودند گالری برای کارهای نهایی و حالا، نیم ساعت مانده به شروع افتتاحیه دلهره به جانشان افتاده بود.

افسون دستی به مانتویش کشید و گفت: «اگه کسی نیاد چی؟»

هاله میز پذیرایی را از نظر گذراند و لبخند زد: «خونواده ها مون که میان»
ثنا هم سر تکان داد: «خود اینجا کلی مشتری پر و پا قرص داره، دیشب اینستاشو چک کردم کلی زیر پست اعلام ساعت افتتاحیه ی ما کامنت بود که کارای مارو دوست دارن»

بعد مکث کرد: «از تگ پیج خودمونم چه بلاگرا، چه همین فافا جون خودمون، کلی جذب داشتیم... میان..نگران نباش»

افسون بی هوا پرسید: «یعنی علیرضام میاد؟»

هاله نگاهش کرد...چطور فهمیده بود به چه فکر می کند.

آرام شانه بالا داد: «بعیده»

ثنا جلوی آینه ی قدی که دم ورودی بود و رویش هاله نقش زیبایی کشیده بود و نوشته بود....

کلبه

« به کلبه ی ما چراغی بیاور...گرم...روشن...ماندگار»

ایستاد و دستی به بافت هایش کشید: «اگه بیاد که ازش ناامید می شم...والا
طاقچه بالا خانم»

بعد چرخید سمتشان: «کاش شمام بافت زده بودین»

افسون خندید: «مگه گروه سرودیم؟»

ثنا به سمت میز پذیرایی آمد و گفت: «من می گم این دم در آورده ...تو می
گی نه»

هاله خندید و فکر علیرضا را پس زد. نمی آمد...محال بود بیایید...

اولین مهمانان، خانواده ی افسون بودند. بعد مامان و عمو احمد و خانواده
ی ثنا...

صدای خوش موسیقی لایتنی در فضا بود و عطر آدم ها که قاطی شده بود،
حس خوشایند و آرامش بخشی به هاله می داد...

کلبه

عطر گلها هم زیر خنکای کولر گازی ها بلند شده بود. شبیه بوی گل فروشی ها، سرش به نگاه شاداب پدر و مادر ها چرخید.. لبخند زد و همان موقع کسی از پشت صدایش زد: « هاله» برگشت...

فرناز بود با شوهرش بود و با نگاه هاله ، گرم گفت: «باعث افتخار» سالار هم سلام کرد و هاله با خوش رویی جواب داد: « تنهایی؟» فرناز سر بالا انداخت: « نه فازی هم هست، داره از ورودی استوری می گیره»

بعد به سمت مامان رفت. انتظار آمدنشان را نداشت. یعنی باقی آهنگار ها هم می آمدند؟ و از تجسم ملاقات آهنگارها با عمو احمد دلش زیر و رو شد...

زیر لب ذکری گفت و زمزمه کرد: « سپردم به خودت» کاش قبل تر ها هم بلد بود، بسپارد به خدا....

کلبه

چند دقیقه نگذشته بود که فائزه هم گوشی به دست داخل شد و کنار هاله رفت: «سلام، چقدر این جا خوشگله هالههههه... خودت چقدر قشنگ شدی، چقدر فرق کج بهت میاد، بیا بیا به سلفی بگیرم باهات» و چرخید و اول عکس گرفت و بعد، فیلم گرفت: «خوب اینم اونجا که گفتم... من تا یکی دو ساعت هستم پا شید بیایید ببینمتون... اینم پیکاسوی ما»

و گونه ی هاله ی معذب را بوسید و بعد گفت: «میرم پیش زنعمو» و از هاله دور شد...

با خودش فکر کرد: «الان علیرضا استوری فائزه رو می بینه یعنی؟» و چرخید و نگاهش که به سالن افتاد، ذوق راه گرفت در تنش، گالری شلوغ بود...

افسون کنار تابلوهای بزرگ و زیبای آبرنگش ایستاده بود و با چند نفر حرف می زد. ثنا داشت به خواهرش؛ سها؛ که قرار بود لایو افتتاحیه را در صفحه ی اینستا بگذارد حرف می زد و باقی... مشغول بازدید از کارها... دلش آرام گرفت. همه چی مرتب بود...

نزدیک ساعت هشت بود. تا نیم ساعت دیگر افتتاحیه تمام می شد. تمام ورودی پر از سبد های گل بود که بیشترش متعلق به افسون و ثنا بود، و یک سکوی خیلی زیبا که انگار طراحی شده بود برای هدیه هایی که ممکن بود کسی بیاورد یا سبد های کوچک گل...

همان موقع عمو احمد که حسابی در کت و شلوار سرمه ای اش باوقار تر از همیشه بود به سمتش آمد: «هاله جان بابا...یه آقایی تو ورودی باهات کار داره»

دلش ریخت: «علیرضاست؟»

عمو احمد لبخند زد: «نه بابا جان...اونو که می شناسم؛ من با پدر دوستت ایستاده بودم اومد گفت خانم آهنگار رو صدا کنید...گفتم اونجان گفت نه بگید بیان...انگار سمتش بود بیاد تو»

هاله آرام باشه ای گفت و جلورفت. پسر نحیفی بود و با سبد گلی در دست. هاله نزدیک رفت: «من آهنگار هستم بفرمایید؟»

کلبه

پسر سلام کرد و سبد را سمتش گرفت و گفت: «بفرمایید اینو بکیرید... یه لحظه هم وایسید یه چیز دیگه هم هست»

و در را باز کرد و بیرون رفت و تا هاله خواست روی کارت گل را بخواند داخل شد و یک قاب بزرگ صد در هفتاد که با کاغذ کاهی بسته بندی شده بود را داخل آورد و گفت: «اینم برای شماست» و تکیه اش داد به دیوار: «یکم سنگینه»

هاله لب زد: «از طرفه؟»

پسر رویش نوشته ای گفت و رفت.

هاله سبد را چرخاند. سبد حصیری پر از ارکیده های سفید و صورتی با رزهای نباتی... با یک کارت زیبا که رویش نوشته بود:

:

«غمتم می ره... می ره، ولی برمی گرده!»

از اینجایی که فقط جای توست... تا، آنجایی که جای من نیست...

موفق باشی دختر عمو»

گفته بود چه ؟ بگذار پسر عموی محترمی باشی....

گوش داده بود به حرفش،

مثل همیشه...

خواسته بود ، هیچ کس نباشد...خواسته بود پسر عمو باشد ، حداقل!

+

پاهایش درد می کرد. زیر پتو بهم قفلشان کرد. تازه روز اول گذشته بود. هر

صبح قرار بود آنقدر خسته باشد؟

به زور از زیر پتو بیرون آمد و پاکشان به آشپزخانه رفت. ساعت ده بود. یک

ساعت دیگر باید گالری می بود و هنوز

له و لورده ، با دهان خشک و لباس خواب وسط خانه بود.

کلبه

ساعت گالری ، هر روز چهار تا هشت بود ، به استثناء پنجشنبه و جمعه که از یازده تا شش بعد از ظهر، قرار بود گالری باز باشد و حالا مجبور بود خودش را برساند.

مراسم دیشب تا ده طول کشیده بود. خسته و بی حال برگشته بود خانه، با سبد گل و هدیه ی علیرضا که...

بازش که کرده بود دلش ریخته بود...

همان تابلو فرش محبوبش بود. همان که ترنج هایش پیچ خورده بودند جای لب و دهان و چشم زنِ ابریشمی اش...

زمینه ی سیاه داشت با ابریشم های زمردی و لاجوردی.. خطوط زرشکی خوش رنگ... و چند نخ توسی...

معجزه کرده بود خالقش...

از کجا فهمیده بود دوستش داشته؟

آن روز در گالری...

هان! پشت سرش آمده بود و اصرار کرده بود برساندش...

آهی کشید . کی خریده بود؟

کلبه

قصد آشتی داشته از قبل از آمدن به خانه اش؟

نمی دانست. هر چه که بود، تابلوی محبوبش الان وسط خانه اش بود. وسط خانه، برای زخم های بعد از این... برای دلتنگی ها بعد از این... با همان خستگی بلند شده بود. باید همان شب، مهمان جدید خانه اش را مهمان نوازی می کرد.

دیوار روبروی در ورودی، فضای وسیع خالی بود که چند ماه پیش، از کارهای ثنا برایش تابلو گرفته بود. تابلوی کالیگرافی زیبایی که چند رج پشت هم نوشته بود

:«تا توبه خاطر منی کس نگذشت بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم»

با تصویر زمینه ای خاکستری و کلماتی که با ورق طلا نوشته شده بود. حالا عزیز دیگری رسیده بود. چهارپایه را آورد، در سرش تصاویر دیدار آخرشان راه می گرفت، دلتنگ ترین حالت این سه سال را تجربه می کرد.

کلبه

در شبی که از بهترین شب های زندگی اش بود، می توانست کنار علیرضا بایستد...

آه... از تجسم تکیه به شانه های پناهِش دلش ریخت... تابلو فرش را با تابلوی روی دیوار جابجا کرد و از چهار پایه پایین آمده بود، روی کاناپه ی روبرویش دراز کشیده بود و همان طور که همایون شجریان چه چه می زد: «آهای غمی که مثل یه بختک رو سینه ی من

شده ای آوار... از گلوی من دستاتو بردار...»

آنقدر اشک ریخته بود تا خوابش برده بود. و نماز صبح یخ کرده و مچاله، به تختش پناه برده بود و حالا وسط آشپزخانه، با تنی کوفته، باید حاضر می شد و می رفت گالری...

صدای زنگ موبایلش بلند شد. حوصله ی برگشتن به اتاقش را نداشت. سریع کتری برقی را روشن کرد. اگر دوش می گرفت، مجبور بود دوباره موهایش را سشوار بکشد، ولی...

کلبه

برای غلبه بر رخوتش ، لازم بود. بی خیال زنگ دوباره ی موبایلش به حمام رفت.

+

گالری شلوغ بود، نه اندازه ی شب قبل ، ولی بود...

خیلی ها از دوستان فائره بودند که پیش هاله می آمدند. تابلویی می پسندیدند، یا حتی شده یک ماگ سفالی نقاشی شده...اصرار می کردند به فائزه سلام برساند، عکس می گرفتند و می رفتند.

ثنا می خندید: «خیر داشت این فافاجون برامون»

فافا جانی که قرار بود شب ببیندش، تلفن های صبح عمو داوود و مامان طاووس بودند، با اصرار برای مهمانی شب ، که مامان طاووس هربار تاکید می کرد، فقط داوود و بچه هاشن...بیا!

و وقتی فرناز زنگ زد که: «ما شب می آییم گالری دنبالت»

دیگر حسابی خلع سلاح شده بود.

کلبه

عمو احمد هم ساعت سه آمده بود تا پنج و نیم، هاله که تشکر کرده بود گفته بود: «من با هادی زندگی کردم، می دونم اگر بود، الان نمی داشت حتی یه روز هم تنها باشی... منم نمی دارم»

بعد با پدر افسون می رفتند، کافه جان و گاهی هم سری به آن ها می زدند و باز قدمی در حیات پستی...

دروغ چرا، دلش گرم می شد از حضور عمو...

عصر که عمو قصد رفتن کرد، کنارش رفت: «عمو... به مامان لگو من بلاخره

تسلیم شدم، شام می رم پیش مامان طاووس»

عمو لبخند. بزرگی زد: «خوب می کنی بابا»

بعد سرش را از روی روسری بوسید و رفت.

ثنا کنارش آمد: «کاری ندارم ولی، رو چه حساب باید از همچین قندعسلی

می گذشتی واسه مامانت؟ خوب کردی طرفشونو گرفتی»

بعد دست انداخت دور گردن هاله: «قررربونت برم»

و سفت فشارش داده بود.

همین بود...

عمو احمد ؛ بهترین رفیق این روزهایشان بود ... حیف نبود ، روی تعصب
این رفاقت را از دست می دادند؟

+

ماشین فرناز جلو تر می راند و هاله پشتش ، یکی از آینه های دور سفیدش
را که با ورق طلا پتینه کرده بود و کنارش شکوفه های گیلان کشیده بود را
برای مامان طاووس کادو کرده بود تا بعد از سه سال دست خالی نرود ولی
باز دوست داشت شیرینی یا شکلاتی هم بگیرد و همین شده بود که سر راه
ایستاده بود و یک جعبه ی بزرگ شیرینی لطیفه که مامان طاووس عاشقش
بود خریده بود.

سالار راهنما زد و داخل کوچه ی پر درخت مامان طاووس پیچید و هاله هم
پشت سرش و وای از هجوم خاطراتی که فراموش که نه...ولی، گمشان
کرده بود...

کلبه

آن روز ها که با علیرضا، ترک موتور می آمدند اینجا و برای رد گم کنی...
اول هاله داخل می رفت و یک ربع بعد علیرضا و طوری وانمود می کردند
که انگار مدت هاست هم دیگر را ندیده اند...بی خبر از دقایقی قبل که
ترک موتور علیرضا، جفت کرده بود پهنای شانه هایش را میان آغوش و
بینی اش که جایی میان گردن و شانه فقط عطر علیرضا را به جان کشیده..
آه از آن روز ها...

مثل سنجاق سینه ای کوچک ، همه جا خاطرات علیرضا ، به جانش وصله
بود ... کندنش ممکن نبود مگر... به زخم نخ کش...
فرناز به شیشه ی ماشین زد: « اینجا پارکینگ مردمه»
به دورش نگاه کرد. بد جا ایستاده بود. سر تکان داد و دنده را جا زد و
ماشین را کمی جلو تر پارک کرد و پیاده شد...
اینجا، میدان جنگ تن به تن بود با ... هجوم آوار روز های آخرِ عزیز کسی
بودن...

کلبه

عمو داوود و مامان طاووس تا وسط حیاط به استقبالش آمدند. عمو بغلش کرد: «خوش اومدی عمو»

با مهر و گرمی به داخل تعارف شد. معذب بود، بی مامان، بی علیرضا... چقدر غریب بود....

فائزه و فرناز از کنارش تکان نمی خوردند. خاله فانوس هم هی اسفند دود می کرد برایش...

هی یخش آب می شد...

قبل شام فائزه کنارش نشست و گوشی اش را بالا آورد و مشغول چک کردن بازدید هایش شد و با شوق رو به هاله و فرناز کرد: «این علیرضای نامرد که تو استوریا هستااا و یوم قشنگ دو برابره»

دل هاله مثل آب یخ، سر خورد.

فرناز نزدیک آمد: «بینم»

کلبه

هاله وسطشان بود. فائزه گوشی را جلو آورد و تند تند زد روی استوری ها تا رسید به علیرضا... که پشت فرمان بود و فائزه جلو و آتنا و یک آقا که حتما نامزدش بود عقب...

فائزه دوربین را سلفی کرد و چرخید به سمت علیرضا و با آهنگی که از ضبط پخش می شد خواند:

هی آقا پسر یکم این ورو نگاه کن»

و غش غش خندید و گفت: «شف جون رو کشیدیم به آهنگای مبتزل»
علیرضا با لبخندی نصفه سر تکان داد و فائزه باز با آهنگ خواند: «آقا معروف این جمعه، مگه نه مگه نه... اوه بابا معروف»

آتنا هم از عقب جیغ و هورا کشید. فرناز خندید: «دیدی نامزدشو»
سری بالا انداخت: «نه درست»

فائزه از اینستا بیرون آمد و توی گالری گوشی رفت و پسری موجه و سبزه رو با هیکلی درشت، که کنار فرناز با لبخند ایستاده بود را نشان داد: «اسمش بابکه... ویلا سازی دارن تو شمال»
به آتنا می آمد لب زد: «خوش بخت شن»

فائزه بی هوا گفت: «شوهریه چقد ددددددر... بهش گفتم هاله امشب اینجاست بیا، گفت نه بابک تا شنبه تهرانه، نمی خوام پیشش نباشم» پس بهانه اش این بود آتنا... چقدر دور بود از هاله ای که آتنا تلفنش را جواب داده بود که دست بردارد از علیرضا...

به فرناز نگاه کرد: «عقدن؟»

فرناز ابرو بالا انداخت: «آتی گفته عقد و عروسی با هم...»

بعد آرام گفت: «کلا این نسل جدید خیلی تحول در آهنگارا به وجود آوردن... عمو مجتبی که صیغه محرمیت رو فقط یه هفته دو هفته قبول داشت سر ازدواج من... مونده تو روی آتی»

خار حسادت را ندیده گرفت: «بهتر... یه سری چیزا باید عوض شن» فرناز خندید: «آره... ولی خب عمو مجتبی خیلی عیب دیگران رو می گفت، آدم از خودش توقع نداشت... سر بلاگری فازی خیلی به بابا توپید، سر مدل تیپش، بعد آتنا خیلی شیک رفت یهو چتری هاشو بلوند کرد... عمو دیگه خیلی نظر نمی ده.. مخصوصا که انگار با بابکم دوست بودن... تو فکر کن غیرت عمو مجتبی و دوست پسر»

کلبه

تجسم خنده داری بود ولی فقط لبخند زد: « عزیزم... پس باید قدر آتنا رو برای ایجاد تحول در خاندان بدونید»

فازی جلو آمد: «کلا بچه های عمو مجتبی دارن جاده صاف کن می شن... الان سعید و عارفه ی عمه سهیلام دارن کاراشونو می کنن برن واسه زندگی ترکیه »

چشمانش گرد شد. سه سال و آنقدر تغییر و تحول...

فائزه خندید: « علیرضا اگه بمونه و بره ابن برنامه ... فک کنم جاده ی هنرپیشه شدن منم صاف شه»

و بشکن زد. نتوانست جلوی کنجکاویش را بگیرد: « کدوم برنامه؟».

:

فرناز توضیح داد: « برنامه دستپخت هست... شبکه یک... علیرضا رو دعوت کردن به عنوان داور... البته قبول نکرده هنوز... میگه نمی تونم بمونم، وگرنه از چند تا برنامه آشپزی پیشنهاد داره»

کلبه

همین را کم داشت. هر هفته علیرضا را توی یک شبکه ببیند....
آهی کشید.... چقدر غریبگی داشت این بی خبری از علیرضا...
از پسر عمو علیرضا!

فرناز که برای تعارف چای بلند شد. هاله هم دنبالش رفت ، خاله فانوس
آشپزخانه بود و درست ندیده بودش...

قبل از داخل شدن به آشپزخانه صدای گفتگویشان را شنید و سر جایش
ایستاد: «خواهر، منتظر علیرضا نشیم؟»

مامان طاووس: «نگفتم بهش... گفتی مگه تو؟»

صدایی از خاله در نیامد. مامان طاووس پر حرص گفت: «از دست تو
فانوس... گفتن داشت؟»

پس گفته بود. همان موقع صدای زنگ بلند شد... دل هاله ریخت. یعنی آمده
بود....

فائزه آیفون را برداشت: «بله... کیه... بلبله؟»

بعد غر زد: «ای بابا... مامان طاووس با این آیفونت...»
و در را زد.

کلبه

هاله به هال رفت و روبروی در گاه در که عمو داوود کنارش ایستاده بود ،
ایستاد. زنعمو فتانه به فرناز گفت: « چادر منو بیار مامان»
مامان طاووس هم بیرون آمد از آشپزخانه: « کیه داوود..علیرضا؟»
عمو کمی دقت کرد تا در میان سیاهی حیاط تشخیص دهد و بعد آرام گفت: «
داداشه انگار... بله خودش»
تنش ریخت... قرار نبود عمو مجتبی بیاید...
نفسش بند آمد. برگشت سمت مامان طاووس که نگران بود.
خاله فانوس جلو آمد: « وا...چه بی خبر»
زنعمو چادر به سر آمد: « خیره ان شاء الله»
عمو داوود صدایش را صاف کرد: « سلام داداش ، خوش اومدی...از این ورا»
پاهای عمو را می دید ، داشت کفش در می آورد...
صدایش آمد: « روغن آوردم واسه مامان...یاالله بگو»
عمو سر چرخاند: « یاالله هستن همه..بیا تو که هاله هم اینجاست»
قدم بلند شده ی عمو را دید که پس کشیده شده بود: « کی؟»

کلبه

پرده ی تور جلوی صورت عمو مجتبی را گرفته بود و دید نداشت به حال و احوالش...ولی صدایش که خوش رنگ نبود.

عمو داوود پرده را کنار زد و سعی کرد عادی باشد: «هاله ی خودمون دیگه»
پاهای عمو مجتبی عقب رفت . دوباره توی کفش فرو رفت: «یه وقت دیگه میام...حلب رو غنا رو بگو آمین بیاد بیاره تو، جلو در حیاط گذاشتم»
و رفت. عمو داود صدایش زد: «ااا داداش...»

مامان طاووس هم جلو رفت و کنار عمو داوود ایستاد و صدا زد: «مجتبی مادر»

صدای عمو آمد: «سلام حاج خانم...یه وقت دیگه سر می زنم...کار دارم یادم نبود»

و به آنی صدایش بسته شدن با شدت در حیاط آمد.

عمو پرده را انداخت: «نمی دونست مگه مامان»

مامان طاووس با ناراحتی سر تکان داد: «نه..»

و به آشپزخانه رفت و همان طور گفت: «فکر نکنید بهش...خودش می

دونه... فرناز ، فانوس بیابین سفره بندازید...

کلبه

همه در بهت و ناراحتی متفرق شدند و هاله ماند و تکیه به چهارچوب
روبروی در...

عمو داود کنارش آمد: «بچه بودیم، منو هادی به مجتبی می گفتیم، شتر دو
کوهانه...می دونی چرا؟»

با صورتی آویزان سر تکان داد: «چرا؟»

عمو خندید: «از بس کینه شتری بود...»

لبش به لبخند کمرنگی باز شد: «بهشون حق می دم»

عمو دست دور گردنش انداخت: «از بس خانمی...»

بعد بحث را عوض کرد: «من هنوز رو پا نیستم...وگر نه می اومدم افتتاحیه

نمایشگاه...تا کی هست عمو؟»

دلش ریخت: «نه زحمت نکشید»

عمو داوود سرش را بوسید. عجیب بود ولی...چرا بوی بابا را می داد؟

عمو آرام گفت: «زحمت نیست...وظیفه است...ما خیلی کوتاهی کردیم، نمی

دونم چرا آنقدر ماجرا یهو گنده شد»

کلبه

دل هاله لرزید. شاید عمو داوود هم اگر می دانست ، همان قدر کینه اش شتری می شد...

با دعوت مامان طاووس به سمت سفره رفتند. بوی آشنا... آشنا و گرم...

زمان انگار از این خانه عبور نکرده بود. حتی جزییات همه چیز شبیه همان سه سال پیش بود. لیوان ها، سبدهای کوچک سبزی، پارچ مشبک مشبک دوغ...

حتی ظرف ته دیگ که دیر آمد...

آهی کشید، عمر فقط هاله را نشانه گرفته بود؟

یادش به موهای سفید علیرضا افتاد ... هاله و علیرضا را...

علیرضایی که باید الان آن طرف سفره نشسته باشد و حواسش باشد هویج های سالاد سهم هاله شود، که زرشک های زرشک پلو را نکشد برای هاله... که ظرف خورشتش را با هاله عوض کند اگر گوشتش چربی داشت... که هاله چربی نمی خورد، نوشابه سیاه دوست دارد و هویج سالاد با سس هزار جزیره ، لیمو توی سوپ نمی چکاند و... که جعفری هایش را یواشکی

کلبه

بگذارد کنار بشقاب هاله... هزار نکته ی ریز که مامان هم گاهی یادش

نبود

دوستش داشت چقدر...

داشت؟

دارد...

لبش به لبخندی غمگین باز شد.

خاله فانوس ظرف خورشت را گذاشت و نشست: «خورشت بادمجون رو به

هوا علیرضا درست کردم.. نیومد بچه ام»

:

و نگاهی به هاله کرد. لبخند غمگین هاله پر رنگ تر شد.. خاطرات

مشترکی داشت با خاله فانوس که... فراری از شان ممکن نبود...

+

کلبه

چشمش به در سفید شد. از هشت شهریور تا پانزدهم که قرار بود روز آخر
نمایشگاه باشد و بخاطر استقبال زیاد در آخر هفته، پنجشنبه و جمعه هم
تمدید شد، چشمش به در سفید شد....
علیرضا نیامد...

هر شب بر می گشت خانه، روی کاناپه دراز می کشید، زل می زد به تابلو
فرش، خاطره الک می کرد تا به خواب برود و صبح تا قبل از رفتن به آتلیه.
روی تابلوی آن شب کلبه کار می کرد... اسمش را گذاشته بود، تابلوی
خاطره... آنقدر مستمر کار کرده بود که، ظهر سه شنبه تمام شد و صبح
پنجشنبه که قصد رفتن به نمایشگاه را داشت، روزنامه پیچ شده عقب
ماشین بود و ثنا با دیدنش، گفته بود: «اینو باید روز اول می
آوردی... ورودی می داشتیم، کلبه داره»

کلبه

بعد دست به کار شده بود و سه پایه ای آورده بود و گذاشته بودش دم

ورودی ...

راست می گفت، جایش آن جا بود....

تمام روزهای نمایشگاه، عمو احمد از شش تا هشت کنارش بود. آنقدر

مهربان و خوش برخورد که عظیمی خواه به قول خودش « درگیر این مرد»

شده بود و از روز سوم به بعد، عمو احمد مهمان ویژه ی آن اتاق مجلل

شیشه ای بود، به صرف بهترین نوشیدنی های کافه جان، کنار عظیمی خواه

و از آنجا رصد می کرد هاله را...

مامان هم یک روز در میان سر زده بود. فائزه چند باری آمده بود، امین و

فرناز هم سری زده بودند و امین، یک تابلوی کالیگرافی که تقریباً از گران

ترین کارهای ثنا بود را خریده بود برای کسی که فرناز گفته بود نمی داند

کیست و هاله لبخند زده بود و فهمیده بود، پای سحر نامی وسط است چون

شعر تابلو این بود:»

سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد»

کلبه

و امین که دیده بود کنار گوش هاله گفته بود: «نوشته سحر مچی...»
هاله برایش خوانده بود، نیش باز امین و برق چشم هایش لو داده بود دلش
را... و آهسته گفته بود: «اینکه بتونی بین این همه کلمه سحر رو فقط بخونی
جالبه... یادم باشه بگم پایینش بنویسن برات «برای سحر»»
بعد چشمکی به امین زده بود. امین هم رد نکرده بود و فقط خندیده بود که
: «هر چی هم بگذره تو تا ابد مارمولک ترین هاله ی جهانی»
راست هم می گفت.

هفدهم شهریور مصادف شد با برگشت حامد و عمو احمد فقط به قول
خودش یک توک پا آمده بود سری بزنند و برود فرودگاه..
با مامان آمده بود، برایش گل هم خریده بودند. عمو گفته بود، دو تا سبد
یکی واسه تو یکی واسه حامد یه شکل...
اختتامیه شلوغ بود، شلوغ تر از افتتاحیه، آنقدر که وسطش، عظیمی خواه سه
تا نوشابه ی انرژی زا دستش گرفته بود و سیگار به لب آمده بود وسط
گالری و یکی یکی برای دخترها که از یازده صبح سر پا بودند باز کرده

کلبه

بود و حالا به قول ثنا این لطف از نگاه ویژه اش به افسون بود یا رضایت از همکاری با آنها الله و اعلم...

روز سوم بود که ثنا زیر گوششان گفت: «این عظیمی خواه نگاهش رو افی تیک داره ها»

افسون برو بابایی گفته بود: «این نگاهش رو اون مهستی النازه چیه، رو اونم تیک داره، الکی رمانتیکی نکن» و رفته بود پی کارش...

و بعد تر هاله فهمید که بله... عظیمی خواه با آن کلام منقطع و رفتارهای عجیب، نگاهش روی افسون فرق دارد.

ثنا می خندید: «آبجی قسمت منو تو هم این پیر پسران دیگه، همه که پسر عموشون آدم نیستن تابلو بفرستن براشون... اینم بخت ماست»

هرچند که عظیمی خواه خیلی هم پیر نبود. چهل و یک ساله بود و به قول خود ثنا دوتا بچه جلو تر از قاسمی بود هنوز...

قاسمی که روز پنجم نمایشگاه آمده بود، با سبد گل نقلی و قشنگی پر از آفتاب گردان که ثنا را شگفت زده کرده بود که چطور می داند ثنا عاشق آفتابگردان است؟

کلبه

شوک دوم را هم وقتی داده بود که با افسون کلی درباره ی آبرنگ و هنر نقاشی و تاریخ نقاشی حرف زده بود...

جوری که ثنا دم گوش هاله گفته بود: «گفتی چی کارس؟»

هاله شانه بالا داده بود: «فکر می کردم کارمنده»

و طی گفتگو با افسون معلوم شده بود کارمند ارشد میراث فرهنگی ست...
همسایه ی آرام، موجه و کمی تپل طبقه ی پایین... بیشتر از حد تصور دختر
ها اهل دل بود...

روز آخر نمایشگاه با لبخند تمام شده بود. بی آنکه علیرضا آمده باشد...
دخترها مانده بودند، با کلی جمع آوری که، چون یکشنبه افتتاحیه ی یک
نمایشگاه دیگر بود. باید زود انجامش می دادند و آخرش، عمو احمد دو تا
از بچه های گاراژ را تلفنی هماهنگ کرد برای کمک، تمام تابلوها، گل های
اختتامیه، هدیه ها همه... جمع شد پشت دوتا وانت که پشت هاله به مقصد
کارگاه راه افتاده بود.

توی مسیر ثنا گفت: «شف جونم نیومد»

کلبه

افسون هم آه کشید: «آره من گفتم میاد»

هاله لبخند غمگینی زد: «نه... علیرضا فک کنه پای اعصاب من طرفه ، میشه

حرف گوش کن عالم... فرناز گفت داره کاراشو می کنه برگرده مالزی»

بعد دست برد و صدای پخش را زیاد کرد، خواجه امیری خواند:

چه جوری از دلم کندی که اون حس بر نمی گرده»

:

ثنا شیشه را پایین داد: «فکر نمی کردم اینجوری تموم شه»

-زندگيه...سريال ايراني نيست كه تهش همه به هم برسند كه، وگرنه اول از

همه تورو می دادیم قاسمی

ثنا خندید: «بخت این دختر گلمونم که باز شد»

افسون هم خندید: «ولم کن... بو سیگارش جلوتر از خودش میاد...»

ثنا چرخید: «بدبخت ، یارو گالری داره، نونت توروغنه، هی بکش هی

آویزونش کن»

کلبه

هاله هم خندید: «مگه جالباسیه... بابا یارو کلی خاطر خواه داره»
افسون خودش را کشید بین دوتا صندلی: «برو بابا مگه همه چی پول و
موقعیت اجتماعیه؟»
ثنا چرخید و دستش را مثل میکروفون گرفت نزدیک دهان افسون: «پس
چی؟»
-عاطفه...

ثنا سوت بلبلی زد و افسون با خنده ادامه داد: «یکی مثل عمو احمد»
هاله بلند خندید: «اوه افی خانم، حواست باشه، به ناموس مادر من چی
کار داری»
ثنا ضربه ای آرام به سر هاله زد: «خاک تو سرت که رگ آهنکاریت پای
غیرت که میاد وسط قلمبه می شه... لنگه عمو مجتباتی»
و سه تایی زدند زیر خنده...
سر خوش از پایان نمایشگاهی که سالها زحمت کشیده بودند و نتیجه داده
بود... سرخوش از به ثمر رسیدن ها...

کلبه

با یاد خنکی که ته دلش را سوز می زد از نبود علیرضا و لبخندش را تا ته کش نمی داد....

ساعت نه و نیم ثنا و افسون خسته شدند. و هاله راهیشان کرد: « شما برید...
تو که مامانت اینا برات جشنم گرفتن، ثنا هم امروز خیلی سرش شلوغ بود
خسته اس... من هم بی کارم هم بی خواب هم کسی منتظرم نیست... می
مونم امشب»

ثنا گفت: « نه می مونم منم»

به شانه اش زد: « برو دختر... حالم نداشتی امروز، برو من یه قهوه دم می
کنم... دوتا آهنگ می دارم اینجا دسته گله»

بعد به سمت جالباسی رفت و از اول کیف سویچ را در آورد: « با ماشین من
برید، ثنا افسون رو برسون برو خونه، صبح زود بیایید»

ثنا غر زد: « بابا مگه چقدر کاره که شب بمونی»

شانه بالا داد: « شایدم برگشتم... ولی بخوام برم با اسنپ می رم»

بعد سویچ را برای افسون انداخت و چشمکی زد: « بدوید برید»

کلبه

و خودش سراغ کار رفت. لبه ی میز کوتاهی که برای اتاق افسون بود نشست و کارتون بشقاب ها را جلو کشید.

چندتایی بیشتر نمانده بود که آن ها هم سفارش مشتری بود.

صدای دختر ها آمد: «هاله خدا حافظ»

بلند گفت: «خدا حافظ» و با آهنگ زمزمه کرد.

صدای در و پشت بندش صدای پا آمد. حتما چیزی جا گذاشته بودند.

همان جور مشغول کار پرسید: «چی جا گذاشتین؟»

صدای بم و آشنای کسی گفت: «خیلی چیزا رو...»

جانش کش آمد و دستش روی بشقاب توی کارتون خشک شد. علیرضا بود؟ برگشت... آه...

علیرضا بود، با نگاه پر از مهر و لبخندی که... برای علیرضای خودش

بود... پر از دوستت دارم...

با پیراهن سفید مردانه و شلوار توسی روشن، ته ریش چند روزه داشت که

... چقدر به صورتش می آمد... چشمش دوید روی سفیدی شقیقه ی راست

کلبه

و تا چشم هایش پایین آمد... مردمک های غمگین... رگ گردن... برق زنجیر ، دلش ریخت...

ناخودآگاه لبخند زد. مگر می شد به این علیرضا جز لبخند چیزی پیشکش کرد؟

علیرضا آرام تا وسط اتاق آمد و دست در جیب شلوار ، یک وری تکیه زد به دیوار «سلام»

هاله هم سر تکان داد: «سلام...»

علیرضا لبخندش عمیق تر شد و سرش را کج کرد: «منتظر چنگ و دندون بودم.. غافلگیر شدم...»

هاله شانه بالا انداخت و بشقاب توی دستش را از کارتون در آورد: «چنگ و دندونی نداریم دیگه... گفتنی ها رو گفتیم... دیگه گلایه ای نیست، سر جنگی نیس»

و نگاهی گذرا به صورت پر مهر علیرضا انداخت و مشغول کار شد و پرسید: «تو کجا اینجا کجا؟»

کلبه

می ترسید زیاد نگاهش کند، زیاد باورش کند و طلسم باطل شود... مگر نه

اینکه رویا بود حضورش؟

علیرضا شانه از دیوار گرفت و نزدیک آمد و کمی شلوارش را از روی ران پا

بالا کشید و کنارش نشست: «اومدم ببینمت...»

وزل زد توی صورت هاله...

هاله چشم می دزدید، با مکث پرسید: «از کجا فهمیدی اینجام؟»

-پشت سرتون اومدم... از نمایشگاه تا اینجا، خدا قوت... خوشحالم آنقدر

استقبال شد از نمایشگاهتون»

عطرش پیچید میان جان هاله... عطر و گرمای تنش از این مماس شانه ها..

کمی از علیرضا فاصله گرفت و نگاهش کرد: «تو از کجا می دونی؟»

علیرضا دست به سینه خم شد و داخل کارتون را نگاه کرد: «من هرشب می

اومدم... روبروی گالری تو ماشین می شستم، تا تو بری خونه...»

چشمانش برق زد، خیره به نیم رخش پرسید: «واقعا؟»

علیرضا چشم بست به تایید.

دلش لرزید و قندی کوچک... گوشه ای از دلش آب شد... گوشه ای زخمی...

کلبه

چشم گرفت از علیرضا که ذوق ته چشمانش را نبیند و آرام گفت: «چه کار می کنی» و موهای توی پیشانی را پشت گوش زد...
علیرضا سرش را نزدیک آورد و گرمی نفسش به صورت هاله خورد: «یادت نیست... من استاد این دیوونه بازیام... یادته شبا برات غذا می آوردم لب پنجره؟»

:

هاله بی آنکه نگاهش کند سر تکان داد.

یادش بود؟

پس چی؟.. زندگی اش بود و هنوز ادامه داشت در سرش...

برای فرار از بحثی که داشت باز می شد، تند تند بشقاب ها را از لفاف

روزنامه باز کرد و پرسید: «درو کی باز کرد؟»

:

برای فرار از بحثی که داشت باز می شد ، تند تند بشقاب ها را از لفاف روزنامه باز کرد و پرسید: «درو کی باز کرد؟»

علیرضا با لبخند فرار از بحثش را نگاه کرد و گفت: «این دختر جیغ جیغوئه»

هاله هم لبخند زد و دولا شد داخل کارتون و موهای پشت گوشش دوباره ریخت توی پیشانی: «اگه بدون بهش گفتم جیغ جیغو...می کشتت»

علیرضا با دقت نگاهش کرد، انگار نقشه ی گنج بود صورتش...جنگ داشت با میل به نوازش آن دسته موی رها در صورت هاله با دلش...با نفس عمیقی فکرش را پس زد و با لبخند گفت: «هوووم... خوشحالم...دوستای خوبی داری» آسمان و ریسمان الکی می بافت چرا؟

هاله سر تکان داد و کاغذ دور بشقاب آخر را هم باز کرد: «اوهوم... اینا تنها اتفاق خوب این سه سالن...»

کلبه

علیرضا کمی عقب رفت و روی دستهایش تکیه زد: «کنار
موفقیت...اونجایی هستی که دوست داشتی، کارگاه زدی...نمایشگاه می
ذاری...چی بهتر از این.. کجا بهتر از اینجا؟»

از سر هاله گذشت: «کنار تو» و آهی کشید و الکی گفت آره.
و سکوت شد. فقط صدای زند و کیلی بینشان آرام پخش می شد...
«رفتی و جای خالی ام را در کنارت حس نکردی»

هاله نفسس را بیرون داد: «کارم داشتی؟»
علیرضا سری تکان داد، سری مثل «شاید»
بعد مکث کرد و با غمی مشهود آه کشید: «اومدم خداحافظی...دارم می
رم»

وزل زد توی صورت هاله...

دل هاله کنده شد... داشت می رفت؟

چیزی در گلویش سوخت فقط گفت: «بسلامتی»

زند و کیلی چهچه زد: «

هرجایی باشم هر جا که باشی عوض نمی شم حالم همینه»

کلبه

نه...این از حرف های بینشان بدتر بود. هر چند که سکوت دلچسبی بود
بینشان... پر از عطر علیرضا، کنار نگاه مهربانش، و صدای آرام نفس
هایش...حتی اگر قرار بود برود! حالا که فکر می کرد علیرضا همیشه کم
حرف تر بود تا هاله ..

همیشه نگاهش حرف داشت، با نگاه هزار بار می گفت دوستت دارم... هزار
بار برایش می مرد، هزار بار...

نگاهی به علیرضا کرد خیره به روبرو داشت با زند و کیلی زمزمه می کرد و
چشمانش...چشمانش لرز اشک داشت؟ داشت...خیرگی نگاه هاله را که دید
سکوت را شکست: «چایی داری؟»

نگاهش کرد.. صورتش منقبض بود..باید کمکش می کرد رنج این لحظات
را کم کند، با لبخند آرام گفت: «کتری برقی داریم...زود جوش میاد...
اشاره ای به حجم شلوغ دورش کرد: «خودت دم می کنی؟»
علیرضا سر تکان داد: «اوهوم»

کلبه

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. هاله نگاهش کرد. در نور آشپزخانه تازه آشفتگی اش را دید. انگار از عزا آمده باشد... حال خرابی که نخواهد کسی بداند. حال خراب و موهای بهم ریخته و چشمان سرخ....

انگار ساعت ها گریه کرده باشد. دلش چقدر تنگ می شد؟

از همان وسط سالن علیرضا را که دنبال چیزی می گشت نگاه کرد: «همه چی کنار کتری هست»

علیرضا چرخید سمت کتری و گفت: «دیدم»

و مشغول شد. صدای محسن چاووشی نشست جای زند و کیلی... غم نامه بود پلی لیستش چرا؟

«کجا موها تو وا کردی کجا بستنی رویادم هست»

سر بلند کرد و زل زد به علیرضا که وسط آشپزخانه ی کارگاه راه می رفت.

قوری می شست، چایی پیمانه می کرد.... واقعی بود امشب؟ یا خواب می دید؟ قرار بود خدا این لحظات را چند پایش حساب کند؟ پاداش صبوری اش بود یا آرامش قبل از طوفان؟

کلبه

کاش شهامتش را داشت بپرسد «خب که چی؟» یا بگوید «خب

...خدا حافظی کن و برو» ولی نداشت...

نمی خواست حرف برسد به دلتنگی...

برسد به «بمان» که اگر باز می رسید به این نقطه ، دیگر دلش را داشت که

باز بگوید «برو»؟

پس صرف با سکوت و فرار بود ... بگذار زمان بگذرد، دیر شود...تاریک

شود... برود علیرضا... برود بی آنکه حرفشان برسد به «بمان»

علیرضا دست از کار کشید و همان طور که به سالن برمی گشت نگاهی به

دورش کرد: «اینجا چی کارا می کنین؟»

شانه بالا داد: «هم آموزش می دیم ، هم سفارش می گیریم»

نگاه خیس علیرضا رنگ تحسین گرفت.

باید نادیده می گرفت این نگاه را آرام گفت: «راستی... شنیدم برای داوری

دعوت شدی...مبارکه...خیلی جذابه»

و نگاهش با لبخند پایین آمد از چشمان علیرضا....

علیرضا سر تکان داد: «اگه می موندم»

کلبه

دست از بشقاب ها کشید: « که نمی تونی »

علیرضا تکیه از چهار چون آشپزخانه گرفت و بیرون آمد و به ستون کنار در تکیه داد و زل زد به هاله : « اونجا دیگه کاری ندارم... دوره هام تموم شده... با خنده شانه بالا انداخت: « دیگه هیچ دوره ی جدیدی ندارن که بتونم از تو بهش فرار کنم »

هاله هم خندید. خنده که نه ...

غمی را نهان می کردند پشت آه های پشت هم که... از دور شبیه خنده ای تلخ بود.

با هم که تعارف نداشتند دیگر... نه جنگی بود نه پنهان کاری... جانشان بهم بند بود و رسیدن ناممکن...

:

کلبه

علیرضا آهی کشید و ادامه داد: «اگه اینبار برم یا برای همیشه است که باید به پیشنهاد شراکت یه یارویی که رستوران ایرانی داره فکر کنم... یا برگردم اینجا که ...چند تا پیشنهاد کاری دارم ...ولی، دلیلی برای موندن نه... نگاه هاله از چشمانش جدا شد...

دلیل ماندن نداشت...راست می گفت.

گوشه ی لب علیرضا پرید: «مگه اینکه...»

و ساکت شد و زل زد به هاله که نگاه از صورتش گرفت و نیم خیز شد و کارتون بعدی را جلو کشید... چه خوب بود این همه راه فرار... دیگر لازم نبود سکوت را بشکند.

علیرضا معذب بودنش را فهمید که حرف را عوض کرد: «من از قبل اذان بیرونم...میشه تا چایی دم می کشه نمازمو بخونم؟ مهر داری؟» می خواست بماند؟ تا کی؟

آرام گفت: «آره اتفاقا جانماز من هنوز پهنه... اونجا تو اتاق...وضو داری؟» علیرضا سر تکان داد: «تو اشپز خونه می گیرم»

کلبه

و به آشپزخانه برگشت. هاله نگاهش کرد... چطور یادش رفته بود این آرامش مواج میانشان را... آرامشی که حالا پر از غصه بود...
علیرضا با آستین های بالا از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاق رفت.
آهی کشید. دلش می خواست برود و بایستاد کنار اتاق و نماز خواندنش را نگاه کند...

دلش می خواست و عقلش نمی گذاشت. بعد ترها، هزاران روز وقت داشت که روی مخمل جانماز... روی مهر... لای به لای مهره های تسبیح دست بکشد و رد علیرضا را نوازش کند... حالا ولی نه!
نفشش را با حسرت بیرون داد و صدای اسپیکر را کم کرد و سر چرخاند. از لای در نیمه باز... علیرضا را دید که قامت بست و الله اکبری آرام گفت و شانه هایش افتاد...!

دلش چقدر تنگ بود... نه حق نداشت دلتنگ شود... دل تنگ تر از قبل!
مشغول به کار شد تا نگاهش نکند. کمی که گذشت علیرضا برگشت. سر بلند کرد، صورتش هنوز کمی نم داشت و چشم هایش ... رد آب بود روی مژه ها؟

آرام لب زد: «قبول باشه»

و از جا بلند شد تا چای بریزد. باید زودتر راهی به رفتنش می کرد... حکم عقل بود... وگرنه دلش که...

از آشپزخانه نگاهش کرد. داشت شعرهای روی بشقاب ها را می خواند و دانه دانه از لفاف کاغذی در می آورد و روی هم می چید... لبخندی روی لب های هاله نشست. استکان ها را پر کرد و با سینی چای برگشت... سینی چای و انواع شکلات..

هرچند علیرضا شیرینی خور نبود.

سینی را روی یکی از کارتون ها گذاشت: «بفرمایید»

علیرضا دکمه ی آستینش را بست: «چقدر شکلات دارین»

لبخند زد: «غنائم نمایشگاه»

گفت و سر جایش ، لب همان میز نشست.

سکوت...

آمده بود فقط نگاهش کند؟ یک خدا حافظی آنقدر جان کندن داشت؟

داشت!

کلبه

اسپیکر را برداشت و زیادش کرد. صدای خواننده در فضا پیچید. علیرضا با لبخند چرخید سمتش و اشاره ای به آهنگ کرد: «اا این آهنگه... گوش کن... اسم تو رو می گه»

اینبار با فاصله نشست ، هاله نگاهش کرد: «اسم من؟»

سر تکان داد: «آره گوش کن»

غم چشمانش را می خواست پشت لبخند کمرنگش پنهان کند و نمی توانست... هاله چای را دستش داد و گوش کرد.

خواننده خواند: «حالِ دلم بسته به حالِ دلت... جون من جون خودت عوض نشو»

هاله سوالی نگاهش کرد: «نگفت که»

چشمان علیرضا نور شیطنت گرفت، لبخند عمیقی زد: «چرا دیگه می گه

هاله ! دلم بسته به حالِ دلت... گوش بده قشنگ..»

ترجیع آهنگ بود و دوباره خواند خواننده...

هاله اینبار کمی با صدا خندید: «برو بابا... لوس ، حالِ دلم می گه... هاله که نمی گه»

کلبه

علیرضا با مهر به خنده هایش نگاه کرد و خودش هم خندید: «نه داری اشتباه می کنی»

هاله با مهر لبخند زد و مشت آرامی به عادت آن سالها به بازویش زد: «دیوونه...همیشه همین طور بودی...همه چیو مصادره به مطلوب می کردی»

و صدای اسپیکر را کم کرد.

علیرضا آهی کشید و سر تکان داد: «آره...همه رو به جز تو...»

چپ چپ نگاهش کرد ولی مهربان گفت: «شروع نکن»

علیرضا آرام سرش را جلو تر آورد. زل زد توی چشمهایش، هاله عطرش را

نفس کشید و چشم گرفت. علیرضا زمزمه کرد: «بهم ثابت کن تموم

شده...قول می دم دیگه شروع نمی کنم»

هاله چشم باز کرد. از آن لبخندش خبری نبود و از غمش چرا...

زل زد در چشمان پر از مهرش، پر از مهر و غم و دلتنگی و خواستنش...

کلبه

چه داشت این آدم که این طور می توانست حل شود در دوست داشتنش؟
دوست داشتنی منفک از تمام احساسات جهان... آنقدر که همه ی جهان را
فدای داشتنش کند؟

چه داشت علیرضا؟؟؟

علیرضا سری تکان داد: «هوم؟»

چرا هر آوایی که از دهانش در می آمد زهر داشت؟ علیرضا منتظر بود .
آرام لب زد و کمی عقب رفت: « فکر می کنم گاهی باید تمومش کرد...گاهی
که راهی نیست...»

با لحنی آرام و محکم اصرار کرد: «و اگر راهی بود؟»

:

با مهر لبخند زد، انگار بخواهد پسر بچه ی تخشش را راضی به کاری کند
با لحنی ملایم گفت: « من همه اشو رفتم..حتی بیراهه ها رو...»

کلبه

علیرضا جدی گفت: «اینبار فرق داره... من الان اینجام که ندارم تموم شه هاله... بیا نذاریم تموم شه ، همیشه وقت واسه خداحافظی هست ...اگر نشد اونوقت»

آرام مثل زمزمه مثل نجوایی که بخواهد سحر کند علیرضا را گفت: «فرق نداره، همه چیز به همون بدی سه سال پیشه... حتی بدتر...هیشکی راضی نیست...هیشکی علیرضا...»

:

بعد نفسش را مثل آه بیرون داد: «چند شب پیش، خونه ی مامان طاووس ، بابات اومد ، فهمید من اونجام تو نیومدم...می فهمی ؟ هنوز دلخوره، هنوز ناراضیه... اصلا کی راضیه؟ کی راضیه که عمو باشه؟ کی جز مامانت...که حتما اونم بخاطر توئه...»

مکشی کرد و باز ادامه داد: «همه ی پلا خرابه ... راهی به عقب نداریم...»

کلبه

اخم سه ساله ی علیرضا پررنگ شد: «من اینجام که پلا رو درست کنم... گذشته رو، باهم درستش می کنیم هاله... باهم»

دستش را دور گرمی چایی سفت کرد: «میشه؟ می تونی لبخند عمو رو برگردونی... می تونی دلخوریش از منو ازش بگیری؟ می تونی؟»

نفس عمیقی کشید لبخند شرمگینی زد: «من به عمو حق می دم... من سخته اش دادم علیرضا، تو رو ازش گرفتم... آسون نیست از دست دادن تو... نداشتنت... از من بپرس، از من بپرس چقدر سخته»

بغض کرد و علیرضا چشم گرفت، هنوز طاقت گریه اش را نداشت!

آرام گفت: «مجبورم از دستت بدم، مجبورم وایسم... نگاه کنم که داری می ری... ولی نمی تونم بگم بمون»

محکم گفت: «نمی تونم... سخته، سخت تر از تصویرت»

هاله چشم از صورتش گرفت: «سخت تر از اینکه وایسی برای کسی که یه عمر براش جنگیدی دست تکون بدی؟ سخت تر از بدرقه کردن تو مگه چیزی تو دنیا هست اصلا؟»

کلبه

علیرضا صورت هاله را برگرداند به سمت خودش؛ انگشتانش داغ بود زل زد توی چشمایش: «سخت ترش اینه که، برگردم به جایی که توش هیچ خاطره ای با تو ندارم... چرا باید آنقدر سختش کنیم؟» چه قدرتی در این نگاه بود که نمی توانست نه بگوید؟

داشت دلش می رفت... داشت عقلش رام می شد. کلافه از جنگ درونی بین دل و عقل سرش را عقب کشید: «ما سختش نمی کنیم، سخت هست علیرضا، فقط باید اینو باور کنی... باور کنی که ما هرکاری بلد بودیم کردیم که بشه... ولی نشد»

علیرضا اصرار کرد: «از اول شروع می کنیم... از اول امتحان می کنیم» هاله نفس کلافه ای کشید: «نشد دیدی که... الانم نشدنی تره.. حالا که من عقلم به این چیزا رسیده، حرف حساب تو چیه؟» وسط پیشانی اش دلخور چین افتاد. کمی عقب کشید: «حرف حسابم؟» هاله سر تکان داد. علیرضا لبخند تلخی زد: «تویی... تو هاله... نمی تونم راحت بگذرم برم... دیگه نمی تونم... چطور راحت می گی برو؟» خش افتاد بود به صدایش...

کلبه

هاله سکوت کرد، بلکه بغضش را مهار کند و سرش را زیر انداخت و خیره شد به انگشتان علیرضا، به هاله ی سفید ناخن ها چقدر لمس این دست ها، طوفان دلش را آرام کرده بود... سالها پناهِش بود و حالا حسرتش: «فکر می کنی اگه می شد، به این راحتی... دو دستی می داشتم بری؟ نه به جان جفتمون...»

علیرضا نگاهش کرد. چشمانش نم برداشته بود.

چانه ی هاله هم لرزید: «نه... ولی، دیگه نمی خوام بجنگم، می خوام به کمت راضی باشم... کمتر داشتنت بهتر از هیچی نداشتنته... بیا و همون پسر عمویی باش که برام گل فرستادی... پسر عموم رو بهم برگردون»

علیرضا لب زد: «چرا فقط پسر عموتو.. وقتی حاضرم همه ی وجود خودمو همه ی روزهای خوشمونو بهت برگردونم»

نیش اشک می زد کنج دلش، آرام گفت: «به همونم قانعم به اینکه حداقل شماره ات رو داشته باشم... که صفحه ی اینستاگرامت برام قفل نباشه... که اسم علیرضا قلبمو نلرزونه...»

کلبه

بعد پوزخند زد: «می بینی چه حسرتایی داشتم این سه سال... من رو کامنتات زیر پست فائزه دست می کشیدم بلکه دلتنگیم کم شه... آه...»
علیرضا خیره نگاهش کرد. چه غم غریبی ته چشمانش بود، یک دریا غم...
صاف نشست... هاله مصمم بود؟ آنقدر مطمئن؟

نمی شناخت چرا این هاله را؟ نمی شناخت و اینهمه دوستش داشت هنوز؟
هاله پر بغض گفت: «من برای حال الانم، اول با خودمو دلم جنگیدم... جنگیدم تا راضی کنم دلمو، از دور دوستت داشته باشه، به کمت راضی باشه، عاقل شه... نذار برگردم به روزهای اول، که خودم بزnm زیر حرف خودم... منو دوباره هوایی نکن»
علیرضا خیره نگاهش کرد، کی تاب نه گفتن به هاله را داشت که حالا بتواند؟؟؟

نفسش را آه کرد و بیرون داد و بی ربط گفت: «می دونی هر روز جلوی گالری، از اول تا آخر چه آهنگی گوش دادم؟»
هاله نفس آسوده ای از پایان بحث کشید و بغضش را قورت داد: «چی؟»
علیرضا گوشی اش را در آورد: «الان دانلود می کنم تو گوشیم ندارم»

فین فینی کرد:» خودت بخون...

علیرضا با خنده نگاهش کرد. هاله با کمی چای بغضش را قورت داد:»

بخون...تا حالا برام آواز نخوندی...

علیرضا دست از سرچ کردن کشید و پر مکث نگاهش کرد:» چرا...یادت نیست؟»

فکری نگاهش کرد از پس پرده ی اشک می درخشید چشمان علیرضا:»
نه...»

علیرضا با تعجب گفت:» فکر کن یادت میاد...

بعد شروع کرد آرام بشکن زدن و زمزمه کرد:» وقتی میایی قشنگ ترین
پیرهن تو تنت کن...

دستی هاله را بلند کرد...بلند کرد و برد تا باغ های پاییز زده ی آینه ورزان
...آنجا که مثل عروسکی که کوک تنش ، صدا و دیدن علیرضا باشد...کنار
صدای آواز آرام علیرضا کنار رود خنک...زیر سایه ی پاییزی درخت های

کلبه

لب رود می رقصید، می چرخید ... می بوسیدش ... می بوسیدش ... می
بوسیدش ... آه ...

نیش اشک دیگر نیش نبود ... خنجری بود که می شکافت تا بیرون بریزد ...
چانه اش لرزید: «هان ... یادم اومد ...»

سرش زیر بود. باید این حلقه ی نمناک را مهار می کرد تا چشمانش لو
ندهد دلش را ... لبش را گاز گرفت بلکه بیفتد چانه اش از این لرز مدام ...
علیرضا هم در سکوت آهنگ را پلی کرد و صدای سوزناکی فضا را پر کرد: «
امون از اون دل یاغی
داری چشای براقی ...»

فک علیرضا منقبض شد و سرش را پایین انداخت: «چه کاری با دلم کردی
چیزی نموند ازش باقی»

اشک قل خورد روی صورت هاله و تلخ خندید.

علیرضا زد به شانه ی هاله: «اینجاشو گوش کن»

هاله سر بلند کرد. زانو به زانوی هم ، روبروی هم ... بغض داشت
علیرضا ... چانه اش می لرزید .

کلبه

خواننده خواند: «امون از اون همه نازات

چشای دردسر سازت»...

علیرضا اشاره کرد به هاله و با خنده ای غمگین گفت: «تورو می گه می بینی»

هر دو با بغض خندیدند و ... چه حالی بود این حال؟ نشسته بودند تنگ هم، جفت هم، با چشم های که آماده ی بارش بود؟ هیچ وقت علیرضا را اینهمه پریشان ندیده بود... اینهمه پریشان انگار که داغ دیده باشد... داغی عاشقانه...

هاله نفس عمیقی کشید تا بغض پایین برود که نرفت...

علیرضا خیره خیره نگاهش می کرد و هی نم چشمانش زیاد می شد.

خواننده خواند: «تو که همزاده ی احساس منی

تو گل_____ی، نرگس شیراز منی...

سر علیرضا پایین تر افتاد و دیگر حریف حلقه ی نمناکش نشد انگار، که شانه های مردانه اش لرزید و هق هق گریه اش چشم هاله را پر کرد... بی

کلبه

صدا.. فقط هق هق می کرد ...آنقدر که موبایل از دستش سر خورد و جلوی
پایشان افتاد

خواننده همچنان می خواند: «آهای موهات گل گندم...نباشی تو چش

مردم...ببین چه کردی با قلبم که دیوونه امو سر در گم...

دل هاله کنده شد ، شانه های پهن علیرضا می لرزید...

اشک؟ اشک بود که قطره قطره می چکید؟ آرام لب زد: «علیرضا...

بهت، غم...چه کرده بودند با خودشان؟ چه کرده بود با علیرضا، که اینچنین

مثل پسر بچه ها گریه می کرد، نوه ی خلف و زبانزد حاج سلیمان آهنگار،

پسر بزرگ آقا مجتبی... چه کرده بود؟

دستش پیش رفت تا شانه ی علیرضا و پس کشید...باور نمی کرد این حجم

از غم علیرضا را ..که گریه کند؟ آن هم با این همه سوز...

چه سوزی داشت صدایش...دوباره صدایش کرد: «علیرضا...ببین منو»

علیرضا فقط با آهنگ تکان می خورد و هق هقش...جان هاله را می

شکافت... انگار بارها با این آهنگ اشک ریخته باشد، انگار اصلا صدای هق

هقش زمینه ی همین آهنگ بود...

طاقت هاله تمام شد. آرام دست برد و شانه اش را گرفت: « نکن اینجوری با من... با خودت...»

و اشکش با حق بلندی راه گرفت ، تکانش داد: « نکن علیرضا... نکن»
دیگر خبری از بغض و نیش اشک نبود.. دیگر فقط سیل می بارید از چشم های هاله...

علیرضا انگار نمی شنید. مثل مسخ شده ها... فقط سر تکان می داد با آهنگ: « آهای چشمت شالیزار، آهای دوی این بیمار چشات بلای جونم شد بلات به جونم هر بار...»

هاله دولا شد و موبایل را برداشت و آهنگ را قطع کرد.

سکوت شد. سکوتی که فقط. صدای گریه های سوزناک علیرضا می شکستش... صدای سوزی که قلب هاله را هم می شکست... قلبش را ، قولش را... روزهای بعد از اینش را...

علیرضا اعتراضی به قطع آهنگ نکرد ، حتی سرش را بلند نکرد.

کلبه

هاله بلند شد. کمی لای پنجره را باز کرد و به سمت علیرضا چرخید. کمی آرام شده بود. فقط نفس هایش که مثل آه سینه اش را تکان می داد مانده بود...

هاله کنارش نشست: «یکم برات آب بیارم؟»

با آن حال زار به روی هاله لبخند بی جانی زد و سر بالا انداخت و مکث کرد...

مکشی طولانی... خیره به روبرو... انگار گم شده باشد جایی، جایی وسط خاطرات گذشته، که دلش نخواهد حتی کلامی این خلسه را بشکند...
آنقدر سکوتش طولانی شد که هاله صدایش زد: «علیرضا؛ خوبی؟»

نفس عمیقی کشید: «نمی دونم، به چی می گن خوب؟... نمی دونم خوبه یا بد... ولی هرچی که هست، حال و روز این سه ساله منه...»

انگار از جنگ برگشته باشد، همان روی زمین تکیه داد به میز: «من خسته ام هاله... هیچی ازم نمونده، فکر می کردم دیگه هیچ وقت علیرضای سابقو پیدا نکنم... ولی با تو کردم... نمی تونی خودتو ازم دریغ کنی... نمی تونی»

کلبه

و نفس خسته اش را فوت کرد...

بعد اشاره ای به خودش کرد: «من کی ام؟ بدون تو کی ام هاله؟ اسمم فقط وقتی تو صدام می کنی معنا داره. رفتم؟ حالا برگشتم... برگشتم که ببرمت... به درک که هیشکی راضی نیست... به درک..»

هاله فین فین کرد: «تازه رسیدی به جایی که من بودم که»

و تلخ خندید و دست انداخت زیر بازوی علیرضا: «نشین رو زمین»

علیرضا بلند شد و کنارش نشست: «چی کار کنم که باهام بیایی؟ این چه

دوست داشتنیه که بهم بگی برو»

نفس نداشت .. هوای تازه تری می خواستند انگار... بوی باران پیچید توی

اتاق... چه خوب که پنجره باز بود

کلبه

آرام و پر مهر نگاهش کرد: «فک کنم این عشقه... اینکه به آرامشت فکر کنم... به خانواده ات.. به اینکه برات عزیزن، براشون عزیزی... نمی تونم دیگه خودخواه باشم... نمی تونم فقط برای خودم بخوامت... یک شبه نرسیدم به این حس، سه سال نداشتمت، یک ماهه دارم اون روزا رو مرور می کنم... یه جا باید بزرگ می شدم، باید یه راه دیگه رو انتخاب کنم... باید بسپرمت به تقدیر، درد ناکه، خیلی زیاد، مخصوصا واسه یکی مثل من، منی که تا جون داشتم درست و نادرست جنگیدم برات، دردناکه خیلی ولی... با بغض زل زد به علیرضا: «ولی راهی به جز رفتن نیست... فقط اینبار لطفا با خداخافظی»

گفت و تلخ خندید...

علیرضا بی حال و کلافه گفت: «به منم فکر می کنی؟ چرا من هیچ وقت هیچ جایی ندارم پیشت؟ اون روزا به خودت فکر کردی، الانم به خانواده ها... من چی پس هاله؟ کی نوبت منه؟... گفتم اون روز... تا ندیده بودمت راحت بود یه غم بود از دلتنگی... ولی الان چی؟ نمی تونم بذارمت برم...»

هاله صاف روبرویش نشست: «همش بخاطر توئه...آنقدر خوبی که بخاطر داشتنت خودخواه شم، انقدر عزیزی که بخاطر آرامشت...بخوام که تموم شه»

علیرضا خیره نگاهش کرد: «آرامش من تویی...دیگه بقیه برام مهم نیستن»

چشم بست و آرام گفت: «برای من هستن..اگه می خواستم با نارضایتی بقیه باشه چه نیازی به سه سال دوری...من اینهمه جنگیدم که بقیه راضی باشن، بابات راضی باشه...»

بعد با سری خندید: «به بابات حق می دم نخواد یه شاخه سر خود که زل زده تو چشماتش گفته من از پسرت ...»

گونه هایش گزگز کرد، خجالت کشید بگوید چرا؟ با شرم گفت «چطور روم شد واقعا؟»

سرش را زیر انداخت: «می بینی چقدر عوض شدم؟»

علیرضا فقط نگاهش کرد. آرام گفت: «با بابات آشتی کن علیرضا...اونی که مقصره، عمو نیست...منم... من و دل یاغیم»

اشاره اش به آهنگ بود.

مصمم بود. تغییر کرده بود.. آنقدر که نداند علیرضا، الان، این هاله را

چطور می شود راضی کرد. وقت رفتن بود؟

نه... دلش را نداشت...

هاله بلند شد: «یه چایی دیگه بیارم... اینو که درست نخوردی... یکی دیگه

بیارم قبل از رفتنت بخوری»

این یعنی ختم جلسه...

و به آشپزخانه رفت و کمی لفتش داد. می خواست علیرضا خودش را پیدا

کند. می خواست و همین هم شد. با دوتا لیوان چای خوش رنگ که برگشت.

علیرضا کمی آرام تر شده بود. سینی را روی همان کارتون گذاشت: «گفتم

بمونم کار کنما... نداشتی»

علیرضا فقط سر تکان داد: «اوهوم..»

بعد گفت: «احمد آقا هم هر روز می اومد»

کلبه

نمایشگاه را می گفت؛ سر تکان داد: «می گفت من رفیق هادی بودم...می
دونم چه جاهایی آرزو داشت کنارت باشه؛ من جاش میام که کم نداشته
باشی»

نگاه خسته ی علیرضا رنگ تحسین گرفت: «چه آدم حسابی»
برای فرار از آن حال خندید: «بعد بابات توقع داشت من بذارم کیس به این
خوبی بپره»

علیرضا کجکی خندید....

سکوت شد و علیرضا خیره به هاله فقط نگاهش می کرد. هاله ولی در
سکوت چای اش را مزه مزه می کرد. بگذار تا ته جهان نگاهش کند، زیر
نگاه علیرضا بودن را دوست داشت حتی اگر یک عمر طول می کشید.

علیرضا طاقت نیاورد دوباره گفت: «کجاس اون هاله ای که دوسم
داشت.. کجاست که نذاره برم؟»

سعی کرد محکم باشد. با مهر گفت: «همین جا...خودمم...حتی عاشق
تر...اونقدر عاشق تر که بفهمم گاهی برای حفظ یه عشق باید از دستش
بدی...»

کلبه

علیرضا با پوزخند سر تکان داد: «هر راهی می رم تهش می رسیم به صرف فعل رفتن»

هاله خودش را جلو کشید: «نبودنت یادم داد... زورکی نمیشه کسیو نگه داشت... حتی اونی که عاشقه...»

علیرضا پوزخند زد: «اینجوری فکر می کنی می رم؟.. نه! فقط فرار می کنم...»

هاله آهی کشید: «فرار کن... کی می فهمه؟. از دور اونم شبیه رفتنه...»
داشت راهی اش می کرد. آمده ی پرواز... بغض و سوزش اشک پیچید در بینی اش...

صدایش لرزید: «وقتی اومدی بلیط برگشت داشتی؟»
سر تکان داد: "اول مهر»

اشکش بی محابا قل خورد. لبخند زد: «چرا همه رفتناتو می ذاری واسه پاییز»

علیرضا با مهری غمگین نگاهش کرد: «تو بخوای این پاییز برمی گردم»
جانش داشت می رفت... جانش...

کلبه

آرام گفت: «چه دور باطلی... نگاه کن... به قول خودت... الان جایی ام که دوست دارم... یه کارگاه به اسم کلبه... آینده ای که با تو متصور بود فقط... تنهایی درستش کردم... سخت بود ولی... منو ساخت... اینجا و خاطرهات برای باقی عمر بسمه»

علیرضا روی قلبش زد: «اینجام هست، قلب من... که کلبه اته»
اشک دیگری قل خورد و خندید: «بیا دیگه... چی می خوام دیگه از دنیا... همینا بسمه»

سر علیرضا پایین افتاد و زل زد به انگشتان لاغر هاله... چقدر دوست داشت دستانش را؛ ناخن های کشیده اش را که هیچ وقت بلند نمی کرد ولی همیشه زیبا بود. دست دراز کرد تا بگیردشان هاله خندید: «صیغه رو فسخ کردم... دیگه نامحرمی...»

:

علیرضا نگاهش کرد. می توانست برای این هاله بمیرد...

هاله ای که آنقدر پناه بود و آنقدر آرام...

دستش رفت پشت گردن خودش و زنجیر را باز کرد و پیش صورتش

گرفت: «فک کنم بهتره این پیش تو باشه.. از اولم مال تو بود...»

زنجیر پیش چشم هاله تکان خورد و برقش نشست توی نگاهش، تلالو

تراش حروف اول اسمشان زیر نور چراغ روشن کارگاه دلش را لرزاند،

مهربان گفت: «نه علیرضا... من تازه داره حسابم با قبلیا صاف میشه»

علیرضا فقط گفت: «بیا جلو... بندازم گردنت»

گوشه های لبش از بغض لرزید: «آخه...»

علیرضا پلکی به تایید زد: «یه زخم بیشتر کسی رو نکشته... سرتو بیار

جلو...»

آخ از آن خش غمگین مهمان صدایش...

آرام سرش را جلو آورد و خم کرد.

علیرضا دست برد دور گردنش، آغوشی که آغوش نبود.. می توانست سفت

بغلش کند، به جبران تمام روزهای دوری، به جبران تمام لحظاتی که می

شد قربت داشته باشد ولی... غربت داشت..

کلبه

نفسش می خورد به گردن هاله...

نزدیک تر از رگش بود و دور تر از دور...

قفل زنجیر را باز کرد: «سه سال تلاش کرد بلکه تو رو از یادم ببره...

اشک هاله چکید روی شلوار توسی علیرضا...

قفل را بست: «سه سال موفق نشد... شاید واسه تو درست عمل کرد... شاید
منویادت رفت»

دیگر خش نبود در صدایش... بغض بود.

دانه دانه اشک می چکید از چشم هاله.... و لکه ها بیشتر می شد....

خش صدای علیرضا هم بیشتر، دستی به پشت هاله زد «شاید منویادت
رفت»... آنقدر که غریبانه ادایش کرد که حق هاله بیشتر شد... آرام سر
خم کرد و کنار گردن هاله را بوسید....

اگر کسی از دور می دیدشان...

تصویری پیش چشمش بود... درد آلود، غم انگیز... دلتنگ... شبیه قلبی در
آستانه ی شکستن...

کلبه

علیرضا نفسی تازه کرد و عقب رفت . حالش بد بود ولی سعی داشت محکم باشد. با انگشت شست اشک های هاله را پاک کرد: «تف تو ذات هر کی گفت مرد گریه نمی کنه»

هاله میان گریه خندید: «بشمار»

علیرضا هم خندید...

بعد کمی عقب رفت و زل زد به برق زنجیری دور گردن هاله و دست برد و قاب کوچکش را لمس کرد: «انگار وقت رفتنه؟»

هاله سر تکان داد: «اوهوم»

علیرضا بلند شد به دور و برش نگاه کرد: «برم؟»

هاله باز سر تکان داد و علیرضا خیره نگاهش کرد. داشت ذخیره اش می کرد.

بعد دولا شد و آویز را گرفت و آرام بوسید و بالرزی مشهود در چانه گفت: «یادت نره جات کجاست»

هاله هم بغض قورت داد: «نمی ره...»

کلبه

علیرضا پشت کرد به هاله و با قدم های آهسته تا دم در رفت و در را باز کرد...

بعد برگشت و نگاهی به هاله انداخت ، در سکوت...

هاله لبخند زد: « نمی ری؟ »

- می خوای وایسی کار کنی؟

هاله دورش را نشان داد: « می بینی که چه خبره »

علیرضا سر تکان داد و آرام گفت خدا حافظ و رفت.

در که بسته شد هاله ریخت...

واقعا رفت! به میل هاله...

وسط جعبه ها نشست... می توانست زار بزند...

می توانست دنبالش برود ولی... حکم دل بود و نه حکم عقل... آرام اشکی

سر خورد روی گونه...

اجازه ی اشک را که داشت؟

به دقیقه نکشیده بود که کسی آرام به در ورودی آپارتمان زد. از وسط

کارتون ها بلند شد: « کیه؟ »

کلبه

و در را باز کرد...علیرضا بود... با همان موهای آشفته و صورت خسته...

آرام پرسید: «چی شده؟»

علیرضا از لای در داخل آمد و در را بست: «پسر عموها اجازه دارن که کمک کنن؟»

دل هاله ضعف رفت. برای قدرت برگشته به صدا و نگاهش...آمده بود

کمک، مثل تمام سالهای که می شناختش، آماده ی کمک به هاله...

سر بالا انداخت: «نه...نه واقعا»

علیرضا بی توجه آستین بالا زد: «مطمین باش حرف گذشته رونمی

زنم...بیا تو حرف نباشه»

و به سمت کارتون های نیمه باز رفت...

هاله نگاهش کرد... دلش امشب زیادی به حرف عقلش گوش داده

بود...وقتش بود، عقلش هم کوتاه بیاید...

آرام به سمت علیرضا رفت و گفت: «پس لطفا تو بیا قبا رو باز کن... اینا

شکستنیه.»

علیرضا باشه ای گفت دنبال هاله راه افتاد...

کلبه

عقلش به زبان آمد: «خواست به زخم امشب هست؟»

دلش خندید: «یه زخم بیشتر کسی رو نکشته»

چه خنکایی به دلش نشسته بود...

علیرضا تقسیم کار کرد، جابجایی ها با خودش، بسته بندی سفارشات و چسباند آدرس و لیست کردن سفارشات بعدی با هاله...نشسته بود پشت میز سفارش و تند تند برگه ها را اسم و آدرس می نوشت، دست علیرضا می داد: «بچسبون روی اون اونو رو بیا بذاریم اتاق من ...وای اینا مال افسونه»

وسط کار علیرضا از زیبایی کارهایشان تعریف می کرد.مخصوصا کارهای ثنا به قول خودش باورش نمی شد ، آن دختر جیغ جیغو آنقدر هنرمند باشد. هاله برایش از قاسمی گفته بود، از عظیمی خواه که چشمش افسون را گرفته، بی اشاره به آن روز که علیرضا را اتفاقی آنجا دیده بود ، دلش نمی خواست هیچ ردی از روزهایی که دلتنگی جلوی منطقش را می گرفت ، بزند...

این آرامش و رفاقت بینشان معجزه بود، دلش نمی خواست از دستش بدهد...هر گذاری به گذشته ، هر گذاری به زهر رفتن علیرضا، به داغ دروغ هاله، می شد چین و می افتاد کنج اخم علیرضا...اخمی که سه سال بود مهمان پیشانی اش بود. اخمی که امشب پر رنگ تر هم شده بود... چرا اعتراض نمی کرد؟ چرا دلتنگی اش را فریاد نمی کرد علیرضا؟

مگر کم سخت گذشته بود ؟ باز هاله اینجا بود. باز مامان را داشت که هر چند قهر، هر چند سر سنگین ولی محبتش را دریغ نمی کرد. کنارش بود... عمو احمد، ثنا، افسون...یا همین کارش ، که وسط شهر خودش ، میان هم زبان های خودش راهش انداخته بود. نه جایی دور ...غریب...بی همزبان....حجم سختی علیرضا بیشتر نبود؟ بود...

کلبه

بود پس چرا طلبش را از هاله نداشت؟ چرا مثل هاله غمش را، دلتنگی اش را داد نمی زد...

نگاهش کرد... آرام مشغول بسته بندی یک قاب بزرگ آبرنگ بود. دورش

کاغذ کاهی را زد و با چسب پهن پشتش را فیکس می کرد...

سر به زیر... کمی از موهای کوتاهش سایه انداخته بود توی پیشانی،

ساکت... حتی با شعری که آرام پخش می شد هم زمزمه نمی کرد...

واقعی بود؟ یا داشت خواب می دیدش...

علیرضا هنوز همان علیرضا بود...

همان که حتی در بدترین لحظات باهم بودنشان هم از گل نازک تر به هاله

نگفته بود. همیشه حتی وقتی تقصیر هاله بود... عیب پوش و چشم پوشی

جلو آمده بود... حتی حالا...

علیرضا به سمتش برگشت: «آخریش بود؟»

تابلو را می گفت. آرام سر تکان داد: «اوهوم...»

و گوشه ی دفتر خطی روی سفارش خانم کریمی کشید و گفت: «آدرس بزن

روش»

کلبه

علیرضا تابلو را چرخاند: «زدَم»

هاله نگاهی به دورش کرد. همه جا تقریباً مرتب بود، اگر از چند کارتون

خالی جلوی در چشم پوشی می کرد. آرام لب زد: «دستت درد نکنه... تو

نبودی باید تا صبح می موندَم»

علیرضا فقط لبخند زد و چشم از صورت هاله گرفت. هاله بلند شد: «بریم

باقیش باشه برای ثنا و افسون»

علیرضا دستانش را به هم زد: «دستامو بشورم»

و به سمت دستشویی رفت. هاله نگاهش کرد...

یاد ساخت کلبه افتاد.. آب می ریخت روی دست های گلی و گچی علیرضا ...

دستش را که می شست. همان طور نشسته پاچه های شلوار تا زده ی هاله را

پایین می زد و بلند می شد. هاله می خندید: «خداقوت اوستا»

و از گردن علیرضا آویزان می شد...

اصلاً چرا علیرضا دوستش داشت؟ دختر نازک نارنجی و لوس خانواده را...

-بریم؟

از فکر بیرون آمد: «اوهوم»

علیرضا جلوی آینه دستی به موهایش کشید: «ماشین داری؟»
یادش رفته بود چرا...

با گیجی گفت: «نه... یادم نبود، دادم دخترا... گفتم کارا تموم نمیشه می
خوابم اینجا... عیب نداره، اسنپ می گیرم»
علیرضا اخم کرد: «این وقت شب؟ یکه»
شانه بالا داد: «پس می مونم»

علیرضا چپ چپ نگاهش کرد: «راه بیفت... می رسونمت»
چانه بالا داد: «بگم نه چی؟»

علیرضا در را باز کرد و جدی گفت: «می ندازمت رو کولم می برمت»
و بیرون رفت. دلش ضعف رفت....

کسی ته دلش را نیشگون گرفت «کاش وقتی می گفتم برو هم می نداخت
رو کولش..»

فکرش را پس زد و شالش را از جا لباسی برداشت.

کلبه

و دنبال علیرضا راه افتاد. پشتش از پله ها پایین رفت و فقط نگاهش می کرد. چه می شد که اینهمه اقتدار در برابر هاله اینهمه کوتاه می آمد؟ چرا حرفش را گوش می داد؟ چرا با دلش راه می آمد؟

کسی در سرش داد کشید: «چون دوست داره»

دلش مثل آب روانی قل قل کرد... به سنگ ریزهای توی راه خورد و خروشی تازه گرفت... چه از این بهتر!

می توانست تا ابد با این حس زندگی کند... حتی اگر علیرضا نباشد...

علیرضا در را باز کرد و خارج شد و هاله هم دنبالش...

ریموت ماشین را زد و سوار شدند. چقدر با هاله ای که آن روز سوار ماشینش شده بود فرق کرده بود!!!

آرام گفت: «تو بیست روز با دو حال مختلف دارم سوار ماشینت می شم... رکورد قابل قبولیه بعد از سه سال بی خبری»

علیرضا به لبخندی کج اکتفا کرد و استارت زد و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد چرخید سمتش: «چه فکری کردی که گفتی با شوهرت اونجا زندگی می کنی؟ این حرفه اصلا؟»

هاله خندید: «خواستم لجت در بیاد»

علیرضا چپ چپ نگاهش کرد و سر تکان داد و مکشی کرد و گفت: «اون حرف رو که زدی می خواستم تا شب بمونم ببینم واقعا شوهر کردی یا نه... فکر می کردم خبرش رو بهم ندادن که بهم نریزم... اصلا همون شد که فهمیدم فرار ازت الکی بوده، هم این حرفت... هم اون دیدن اتفاقی...»

هاله نگاهش کرد: «چرا برات مهم بود؟ بعد از اینکه رفتی ممکن بود واقعا این اتفاق بیفته بلاخره... اینم یه جور فرار بود..اگه این راه رو انتخاب کرده بودم چی؟»

علیرضا نگاهش کرد: «همین... واقعا چی کار می کردم... هی از خودم می پرسیدم... اصلا چرا قبلش بهش فکر نمی کردم»

هاله صاف نشست و شانه بالا انداخت. واقعا چرا؟

بعد آرام گفت: «چون با اینکه رفته بودی... مطمئن بودی دوست دارم... می دونستی محاله بتونم کسی رو بیارم جای تو... هوم؟ فک کنم همینه»

علیرضا در سکوت راه افتاد و فقط گفت: «شاید...»

هنوز به اتوبان نرسیده بودند علیرضا گفت: «می دونی کی ازت ناامید شدم...اون روز تو بیمارستان!»

هاله نگاهش کرد: «کی؟»

علیرضا نفسش را مثل آهی بلند بیرون داد و سکوت کرد... هاله فکر کرد... آرام گفت: «هااان...درباره ی فائزه»

علیرضا دلخور سر تکان داد. هاله سرش را تکیه داد به پشتی صندلی: «می دونی... من بعد از اینکه دیدمت ، اتفاقی...رفتم صفحه ی فازی رو

دیدم...دیدم هرچی برای من دوری، برای اون نزدیکی...چرا فکر می کنید شما مردا فقط غیرت دارید، یا حسودی تون میشه؟ من آرزوی چیزهایی رو داشتم که ...»

علیرضا آمد میان حرفش: «آخه این حرفه... فازی بچه اس...»

هاله اخم کرد: «پنج سال از من کوچیکتر ه...همچین بچه هم نیست»

کلبه

-اصلا بزرگ...مگه حس من بهش شبیه حسم به تو میشه... اصلا فازی به

کنار، مگه ممکنه حس من به هر کسی ، شبیه حسم به تو بشه؟»

هاله نگاهش کرد. به نیم رخ گرفته اش... نه! نمی شد...باور داشت... این

مردی که کنارش بود، محال بود در تمام طول زندگی دیگر... برای کسی

گریه کند! کسی را پابند کند....کسی را ببخشد، این طور که از هاله می

گذشت....

هاله لبخند زد:» می دونی...الان که فکر می کنم.. بیشتر می خواستم

حرصت رو دریاد، واقعا این تصور رو نداشتم که حسی به فازی داری...

ببخشید»

علیرضا نیم نگاهی به صورتش کرد و آرام گفت:» نگو ببخشید»

هاله زل زد به چراغ های حاشیه ی اتوبان:» چرا؟ چرا همیشه یادم دادی به

تو نگم ببخشید؟ می دونی علیرضا

.... تو، مامانم... خاله فانوس .. از من یه لوس پر افاده ساختن با دوست

داشتن زیادتون، بعد هی گفتین عاقل باش.

کلبه

... حالا خاله فانوس نه ، ولی تو و مامانم چرا... مامانم که حتی یک بار هم به خاله فانوس نگفت چرا با این دوتا هم ساز شدی رفتی تو بازی صیغه ی محرمیت.. می گفت اون به دل تو نگاه کرده ، تو چرا به عقل خودت نگاه نکردی... اصلا کدوم عقل، من تا همین یکی دو سال پیش، تا وقتی رفتم پیش روانکا و اصلا عقلی نداشتم... همه چیز از اینجا از توی قلبم می اومد و تمام...»

و زد روی سینه ی خودش و ادامه داد: « شماها از یه عروسک مامانی ، توقع یه خانم بزرگ داشتید... عروسکی که دنیاش شده بود پسر عمویش ... من نمی دونستم باید چیکار کنم، فقط با روش خودم خواستم از مرز هام، از وطنم که تو بودی دفاع کنم که... خب... زمین خوردم»

برگشت و به علیرضا نگاه کرد: « آدما زمین که می خورن... اگه کسی هم پشت سرشون باشه، تعادلش رو از دست می ده می خوره زمین... تو همیشه پشتم بودی، پشت و پناهم... زمینت زدم... زمینت زدم و باید بخاطرش ازت معذرت بخوام، دیگه یاد گرفتم ، تا ابد نمیشه همه چی رو بندازم گردن بقیه، باید سهم خودمو از اشتباهاتم بردارم و بابتش عذر بخوام...»

کلبه

و بعد سکوت کرد و علیرضا هم... چین وسط پیشانی اش عمیق شده بود... داشت فکر می کرد... داشت غوطه می خورد در آن روزها...
هاله دست دراز کرد و صدای پخش را زیاد کرد. آهنگ خودشان بود « به من فکر کن »

هاله لبخند زد: « روزی که اومدی، این آهنگ... نصف گذشته ام رو باهات صاف کرد... وقتی دیدم یه فلش پر از این آهنگ داری... انگار هرچی ناراحتی بود رو شست برد... »

علیرضا با شیطنت لبخند زد: « همه رو شست برد و هر بار منو دیدی یه چنگ زدی؟ »

هاله هم خندید: « دیگه توقع نداشته باش از من هیجانی، یهو بشم هیلاری کلینتون با سیاست رفتار کنم »

علیرضا هم لبخند زد و سکوت کرد. انگار جان حرف زدن نداشت. هاله به دورش نگاه کرد: « این راه خونه ی منه؟ »

علیرضا سر بالا انداخت: « نه می خوام بدزدمت »

آنقدر عادی گفت که انگار واقعا همین قصد را داشت. هاله خندید: «پس

من می خوابم رسیدیم به محل گروگان گیری صدام کن»

-گروگان رو می گیرن، که بعد ولش کنن... من قصد ندارم تو رو پس بدم

گفت و خروجی را پیچید ...

هاله در سکوت زل زد به روبرو... کاش واقعا می دزدیدش...

چند دقیقه ی بعد تخریش بودند کمی بالاتر از میدان، اول خیابان دربند،

یک فولکس نارنجی پارک بود. علیرضا نگاهش کرد: «من شام

نخوردم... باهم یه چیزی بخوریم؟»

هاله صاف نشست: «اخ... چرا نگفتی، یه چیزی تو کارگاه درست می

کردم...»

علیرضا چانه ای بالا انداخت: «گشتم نبود... بگیرم پس؟»

هاله لبخند زد: «دیگه شب آخره... هر چی تو بگی»

علیرضا کنار فولکس پارک کرد. چند صندلی چوبی چیده شده بود آنجا ...

باریسه های زرد و زیبایی که دور فولکس زده بودند فضا روشن بود. زیر

سایه سار درخت های بلند خیابان دربند. علیرضا نگاهی کرد: «تو ماشین یا..»

-تو ماشین لطفا

همان موقع کسی به شیشه زد. علیرضا شیشه را پایین داد. پسری موبور با چشم های روشن کنار شیشه بود: «سلام اوستا»
علیرضا خندید: «سلام آقا کامیار»
می شناختند هم را...

پسر به هاله هم سلام کرد. و رو به علیرضا گفت: «اوستا منت گذاشتی؛ ماشینت که پیچید به ابی گفتم اوس علیرضا س؟.. گفت نه بابا، نه که زیدم کنارته، باورمون نشد تا پارک کردی...

بعد نگاهی به هاله کرد: «آخه اوستا دست پخت ما رو قبول نداره»
علیرضا خندید: «چرا پاستا آلفردو هات خوب شده، دوتا بزن تا پیام»

کلبه

کامیار اطاعتی گفت و رفت. علیرضا چرخید سمت هاله: «شاگردای موسسه شاهین...یادته اونجا رو که»

هاله سر تکان داد. علیرضا ادامه داد: «می گن آدما بخوان کار کنن می شه، اینو ابوالفضل با دست خالی، این فولکس رو کردن پاتوق، صفحه دارن تو اینستا، هر هفته می گن هفته دیگه کجان...سرشونم شلوغه»

هاله خدا رو شکری گفت و علیرضا در را باز کرد: «من یه سلاملیک کنم پیام»

و پیاده شد....آه...

کسی به دلش نهیب زد: «هاله خانم زخما داره زیاد میشه ها»

فکرش را پس زد: «اینا مرهمه...»

و نگاهش نشست روی علیرضا که با دوستانش دست می داد. چقدر همه جا محبوب بود... اگر همه چیز درست پیش رفته بود می شد حالا...مثلا در یک

جمعه شب تابستانی با علیرضایی که شوهرش بود، استقبال از نمایشگاهش را جشن بگیرد... آن هم کجا؟ در یک پاتوق خیابانی... زیادی رویایی نبود؟ بود و خدا برایش ساخته بود... هرچند که شوهرش نبود... ولی، همین که اینجا کنارش بود، هرچند به رسم خدا حافظ... ولی همین که بود... خوب بود...

آهی کشید و خواست آهنگ را زیاد کند که علیرضا برگشت و کنار شیشه ایستاد: «بگم یه میز اینجا زیر این درخته بذارن؟»

هاله به جایی که اشاره کرده بود نگاه کرد. درخت پر شاخ و برگی که با همان ریشه هایی دور فولکس تزئین شده بود. جوی پهنی هم پایش بود... دنج، در دل تاریکی با روشنایی اندکی که از ریشه ی لابه لای شاخه ها به صورتشان می خورد. آرام سر تکان داد: «باشه»

بعد دستی به شالش کشید و در آینه ی ماشین مرتبش کرد. آرایش پاک شده که هنوز ردی از سیاهی مداد و ریمل به چشمانش جان میداد، دستی به ابروهایش کشید و کیفش را روی صندلی علیرضا گذاشت و پیاده شد. کامیار و ابوالفضل تند تند میزی چوبی را با دوتا صندلی کوچک آنجا

کلبه

گذاشتند و ابوالفضل رفت و با یک رومیزی چهارخانه سرمه ای نارنجی برگشت و روی میز گذاشت و یک کاشی و یک گلدان کوچک از گل همیشه بهار و کاشی را بهش تکیه داد رویش نوشته بود « لامبورگینی منی »
هاله لبخند زد. کامیار گفت: « بفرمایید ، خوش اومدید »

هاله به علیرضا نگاه کرد ، دست در جیب نظاره گر شاگردانش بود با لبخند... خستگی از صورتش می بارید...

پسر ها که رفتند جلو آمد و صندلی را برای هاله کشید و بی حرف کنار رفت و پشت صندلی خودش نشست. هاله نشست. نسیم خنکی پیچید. نزدیک کوه بودند و نزدیک پاییز...

ابوالفضل سالادی روی میز گذاشت: « سالاد سزارای ما حرف نداره ، مهمون باشید »

بعد چشمکی به علیرضا زد و رفت. علیرضا خندید؛ هاله در جایش جابجا شد و گفت: « چه الکی الکی همه چیز قشنگ شد »

بعد نگاهش نشست روی علیرضا... دلش ریخت، داشت می رفت...

کلبه

دست خودش نبود ، بغض کرد... با خنده گفت: « هرچی اونبار بی

خدا حافظی رفتی ...اینبار خدا حافظی باشکوهی داریم»

علیرضا سری تکان داد. معذب شده بود...

صدای آرام موسیقی از داخل فولکس به گوش می رسید. هاله چنگالش را

برداشت. چنگالی هم به علیرضا داد: « مرسی پیشنهاد دادی اینجا

بشینیم...از تو ماشین بهتره»

علیرضا فقط سر تکان داد. هاله بحث را عادی کرد: « ماشین خودته؟ یا...»

علیرضا تکه ای نان سر چنگالش زد و توی سس روی سالاد غلتاندن و

سمت هاله گرفت: « اینو بخور...رسی سسش اختراع منه »

هاله با لبخند گرفت: « مرسی....»

و نان را به دهان گذاشت: « اوووم...عالیه»

علیرضا تکیه داد: «نوش جانت...چی پرسیدی، آهان آره...اینجا که می

اومدم خیلی سختم بود، من خیلی خونه نیستم...بیشتر آینه ورزونم...پیش

خاله ، هی برو بیا بی ماشین سختم بود. اینو گرفتم وقتایی هم که نیستم زیر

پای حمیده»

کلبه

هاله نان را مزمزه کرد: «موتو... موتورت چی؟»
زبانش لج می کرد پای خاطرات مشترکشان چرا؟
علیرضا پر مهر از گوشه ی چشم نگاهش کرد: «سر جاشه»
-سر جاش؟

سر تکان داد: «اوهوم...»
و سکوت کرد. نمی خواست حرفش را بزند...
همان موقع دو تا ظرف پاستا جلوی رویشان قرار گرفت و کامیار گفت: «
نوشیدنی چی بیارم اوستا؟»
-من آب... خانم دلستر لایت
دل هاله سر خورد، یادش بود... یادش بود هاله پاستا را با دلستر لایت
دوست دارد...

دلش گرفت، چرا باید راهی اش می کرد؟
کسی در سرش گفت «چون راهی نیست... مگه باهاش فرار کنی... که مامان
دق می کنه»
نه... گناه داشت مامان...

آهی کشید و به علیرضا نگاه کرد. علیرضا چشمکی زد: «جان؟»

آرام گفت: «یادت بود؟»

علیرضا چنگالش را برداشت و خیره به ظرف غذا گفت: «چی یادم رفت که

این یادم بره... بخور سرد نشه»

و خودش شروع کرد. هاله اما همان طور تکیه داده به صندلی، زیر نورهای

روشن از ریشه های زرد و نارنجی، زیر سایه ای که شب روی صورت

علیرضا انداخته بود، غرق در صدای ضعیف موسیقی، که می خواند: «بی

هوا شدی عشق من... آخه دلتنگیامو بی تو با کی بگم»

حالا که دقت می کرد، علیرضا حتی در ظاهر عوض شده بود. از آن پسر

لاغر مردنی بیست و چهار پنج ساله که عاشقش شده بود، رسیده بود به

جوانی رعنا، چهارشانه هرچند استخوانی، با صورتی که در نگاه هاله

جذابیتی مردانه داشت... با... با آن چند تار سفید شقیقه ی راست...

کلبه

... عمو این علیرضا ی شسته و رفته و موفق را دیگر محال بود دو دستی
تقدیم هاله کند... به تصور خودش خندید...

دلش حتما تنگ می شد ... حتی بیشتر از قبل... خیلی بیشتر منتها اینبار، با
آرامشی که... علیرضا دوستش دارد... بی آنکه شک کند... اینکه دلخور
نیست، دلخور نرفته... با خبر از حال و روزش... شاید حتی روزی که خیلی
دلتنگش می شد، می توانست با خودش کنار بیاید که پیامی بدهد به حال
و احوال...

دلش از تصور غم آن روز گرفت. علیرضا نگاهش کرد: «دوست نداری؟»
سر تکان داد: «چرا... تو فکر بودم...»
صاف نشست و مشغول شد.

خواننده می خواند: «کاش نبینی حالمو... این دل بی تابمو... که جدایی پیش
روشه...»

+

کلبه

علیرضا آرام می راند. هاله هم اعتراضی نداشت. می خواست امشب را کش بدهد؟ بگذار بدهد... بیش از اینها به خودشان بدهکار بودند ... بیشتر از کش دادن چند اتوبان و چند خیابان... که تهش هم ... رسیدند .

روبروی خانه ی هاله پارک کرد . تمام راه را در سکوت آمده بودند. هیچ کس دلش نخواست به بود بشکند آن خلسه ی پر از عطر دیگری را... هرکس در رویای خودش غرق بود... و حالا... تمام شده بود.

هاله به سمتش چرخید: «مرسی...»

و کمر بندش را باز کرد. علیرضا ساختمان را نگاه کرد: «یه پرده به پنجره آشپزخونه ات بزن»

هاله نگاهش کرد «هوم؟...»

علیرضا اشاره ای به پنجره کرد: «آشپزخونه ات چرا پرده نداره؟ از دم شهر کتاب سینک ظرفشویی پیداس»

هاله خندید: «کی آخه وایمیسه تو خونه ی منو نگاه کنه؟»

کلبه

علیرضا جدی گفت: «من...یه پرده بزن، میایی لب پنجره قشنگ پیدایی»

هاله تعجبش را با خنده پوشاند: «تو وایمیسادی منو نگاه می کردی؟»

علیرضا سر تکان داد: «اوهوم ... این چند روز»

هاله با خنده خم شد و از عقب کیفش را برداشت: «دیوونه»

و بعد صاف نشست: «من برم دیگه»

فک علیرضا منقبض شد. هاله نگاهش کرد. رگ گردنش می پرید. آرام

گفت: «مرسی بخاطر همه چیز..»

و خواست که پیاده شود. علیرضا صدایش زد: «هاله...»

چرا شبیه هیچ کس صدایش نمی زد؟ چرا هیچ کس این چنین صدایش نمی

زد؟

سر چرخاند: «بله؟»

علیرضا نفسش را فوت کرد: «هر وقت زنگ بزنی میام»

بغض کرد. لب زد: «زنگ نمی زنم... می دونی که...شب بخیر»

-یه چیز دیگه...

صاف نشست: «هوم؟»

کلبه

علیرضا دست در جیبش کرد و کلیدی بیرون آورد و سمت هاله گرفت: «بگیر»

هاله گیج پرسید: «چیه... کلید کجاس؟»

علیرضا خیره شد در نگاهش... برق داشت مردمکش.. برق دوری... آرام لب زد: «کلبه...» آه...

فقط همین از دهان هاله بیرون آمد و قلبش.. ترک تازه ای خورد... ای امان از این علیرضا، چطور یادش رفته بود که چقدر استاد بود در دل بردن از او...

علیرضا دولا شد و دست هاله را گرفت و کلید را در مشتش گذاشت: «همه کلید رو عوض کردم... گفتم داشته باشی... موتورم همون جاست... تو حیاط پارکه»

هاله ساکت بود. علیرضا هم سکوت کرد. جز صدای نفس هایشان

کلبه

و خواننده که می خواند: « من هنوز دیوونه اتم....زل زن تو صورتم...کاری کن یادم بره تو رو... من رسیدم به جنون هی می گم با من بمون... حرفمو باور نکن، برو»

روا بود؟ همه چیز سر جایش باشد جز خودشان؟

اشک قل خورد روی صورت هاله: «چرا داری سختش می کنی؟»

علیرضا نگاه از صورتش نمی گرفت: «سخت تر از این هم مگه می شه؟...»

بعد مکث کرد و آهی کشید: «شاید لازمت بشه»

سکوت هاله را که دید دوباره گفت: «اونجا از اولم برای تو بود...برای تو

خریده بودمش...»

هاله آرام گفت: «من لازمش ندارم...»

- من قول دادم....تکمیلش کردم... هر بار که اومدم این سه سال.. یه گوشه

اشو دست کشیدم...یه پا معمار شدم دیگه»

چرا آنقدر چشمانش برق می زد؟ هاله شیشه را کمی پایین داد و تکیه داد

ولی نگاه از علیرضا نگرفت: «برم اونجا چی کار؟»

علیرضا غمگین خندید: «برو...نذار متروک شه»

کلبه

اشک دیگری از چشم هاله ریخت: «بذار متروک شه»

در را باز کرد: «از قلبم که عزیزتر نیست...»

پیاده شد. کلید را روی صندلی گذاشت و آرام گفت: «من به قدر کافی ازت
خاطره دارم... اینجا...»

روی شقیقه اش زد: «تو سرم...»

روی سینه اش زد: «اینجا... تو قلبم... نیازی به چهارتا آجر و سنگ نیست که
مال من باشه یا نه... من سهمم از تو رو برداشتم... باقیش برای

خودت... خدافظ»

گفت و در را بست و با پاهایی لرزان... با جانی لرزان به سمت دیگر کوچه
رفت...

جلوی در داخل کیفش دنبال کلید گشت. هنوز علیرضا نرفته بود. آرام درش
آورد و توی قفل چرخاند...

-هاله...

چرا داشت توانش تمام می شد؟ برگشت... علیرضا از شیشه ی باز ماشین
نگاهش می کرد. سر تکان داد: «بله...»

کلبه

علیرضا کف دستش را بوسه ای محکم زد و به سمتش فرستاد و گفت: «دوست دارم...»

اشک ها... آه امان از اشک ها که راه افتادند و قبل از آنکه حالش خراب شود... قبل از اینکه زبانش فرمان از دلش ببرد و در را با تنه باز کرد و داخل خانه شد و گوش هایش را روی صدای چرخ های ماشین علیرضا گرفت.... تمام شد... رفت....

:

فصل دوازدهم

صدای ثنا از آشپزخانه آمد: «یعنی دو دقیقه نمیشه بی بزرگتر باشی»
افسون کلافه نفسش را فوت کرد: «بیکار بودی بهش گفتم؟»
هاله خندید و شانه بالا انداخت: «چه می دونستم آنقدر خل شده»

کلبه

شنا با لیوانی شربت آلبالو که در حال هم زدنش بود بیرون آمد و پشت میز کنار دخترها، دور میز سفارش نشست: «بخدا اینو خدا زده»

افسون ساعتش را نگاه کرد: «دقیقا چهل و پنج دقیقه است داری غرمی زنی، زندگی خودشه... به ما چه؟»

شنا یک قلپ از شربت را خورد: «یعنی چی یاد گرفتین هی زندگی خودشه، زندگی خودشه... یعنی دلسوزی نکنیم؟ راهنمایش نکنیم که زندگی خودشه؟... دوستیم مثلا برام مهمه زندگیش»

هاله دستش را نوازش کرد: «مرسی قربونت برم»

شنا چپ چپ نگاهش کرد: «لازم نکرده... والا من جلو در دیدمش دلم ریخت، بعد بهش گفته برو... تندیس طاقچه بالا برازنده اتونه خانم آهنکار... کی بود می گفت آهنکارا آهن دلن؟»

-خاله فانوس...

-راست گفته...

هاله نگاهش کرد: «بمونه چی درست می شه؟ مگه بدم میاد من؟ ولی علیرضا اول باید با عمو آشتی کنه... بعد راضیش کنه... که اگه راضی بشه،

همه ی اینا خودش کلی زمان می بره...من توان دارم؟ برم تو رابطه باز
باهش؟»

ثنا چانه ای بالا داد: «نه ولی حداقل اینا رو بهش می گفتم...»
هاله بلند شد: «همیشه که نباید لقمه آماده دهنش بذارم...بذار یکم به
خودش زحمت بده»

ثنا برو بابایی گفت و بلند شد: «حقایه رگ قزوینی داری..روت زیاده...
زیاداد»

بعد به سمت اتاقش رفت: «من امروز شاگرد دارم ، برید شماها»
افسون غر زد: «تو این بلبشو؟»

ثنا برگشت و با آبروی بالا انداخته گفت: «کجاش بلبشوئه؟ شف جون بچه
ام وایساده کنار ناله خانم، شسته رفته...بعدم چزونده شده رفته...»
گفت و به اتاقش رفت. راست می گفت...

رد عطر و حضور علیرضا مانده بود بر تن اینجا هم....
دلش گرفت. الان کجا بود؟

سری تکان داد: «هرجا...خوش باشه الهی...»

پنجشنبه صبح تمام سفارشات را روانه ی خانه ی مشتری ها کرده بودند و تا عصر نشسته بودند سر وقت سفارشات جدید. سود نمایشگاه خدا رو شکر از هزینه هایشان بیشتر بود و دخترها انگار جان تازه ای گرفته بودند.

یک هفته از آن جمعه شب رویایی شهریوری می گذشت هیچ خبری از علیرضا نبود..

هیچ خبری جز استوری های فائزه که دیگر چنگ دلش نمی شد، دیگر لبخند بود با یک دلهره از دلتنگی...

برای شف جانی که گاهی به زور فائزه در دوربین گوشی اش لبخندی می زد..

چقدر بار اول با دیدنشان حالش بد شده بود؟!

علیرضایی که توی دوربین را زده بود که...

جای هیچ کس خالی نیست...

و حالا شده بود جای خالی زندگی هاله!

کلبه

دلش گرفت... پنجره ی آشپزخانه را که پرده زده بود باز کرد و زل زد به
عصر آخر های شهریوری که عجیب بوی پاییز می داد...
کمی از فنجان قهوه اش نوشید و به هفته ای که گذرانده بود فکر کرد. خانه
ی مامان طاووس رفته بود. یک شب تنها...
یک شب با فائزه و عمه زهره...
عمه زهره که پیشش گریه کرده بود از دلتنگی، از خواب هادی که هر بار
دیده بود قهر بود... از عمه سهیلا که توی دلش هیچ چیز نیست... از عمو
مجتبی که پیر شده و باید بهش زمان داد... از همه... از همه گفته بود و دل
سبک کرده بود...
هاله هم در کمال مهربانی گوش داده بود. دلتنگ پر حرفی های عمه زهره
بود.
آخر هم قبل از برگشت به خانه قول داده بود، خانه ی عمه زهره هم
برود... کی؟ معلوم نبود... فعلا مهم قولش بود که داده بود.

کلبه

نفس عمیقی کشید و پنجره را بست. مامان زنگ زده بود شام برود خانه
یشان. از وقتی حامد آمده بود چند باری شام رفته بود و آخر شب برگشته
بود. امشب هم با اصرار مامان و عمو احمد قول داده بود .
به ساعت نگاه کرد. نزدیک هفت بود. تا صدای مامان در نیامده بود باید
می رفت.

پرده را انداخت و به اتاقش رفت تا حاضر شود.

+

تا با سینی چای وارد شد ، حامد گفت: « هاله به شانس تو می ندازم
تاسو...یا شانس و یا اقبال هاله خانم»

و تاس را روی صفحه ی تخته انداخت و پشت سرش فریاد شادی اش هوا
رفت: « ایییینه...جفت شیش»

عمو احمد خندید و هاله هم لبخند زد: « خوبه برای تو شانس آوردم»
گفت و کنار عمو احمد نشست. عمو دست دور بازویش انداخت و سرش را
بوسید: « تو واسه همه شانس میاری»

کلبه

همان موقع مامان هم با ظرف شیرینی آمد. عمو خندید: «اینم شانسی که برای من آوردی»

و خندید. هاله هم با ذوق لبخند زد.

حامد مهره ها را حرکت داد و کف محکمی زد: «مارس شدی احمد آقا»

عمو خندید: «می خواستم کف نشی بچه»

و تکیه داد به صندلی: «بعدشم، شانس دخترم باهات یار بود»

حامد تخته را جمع کرد: «بر منکرش لعنت»

:

بعد نگاهی به الهه کرد: «چایی رو ببریم تو حیاط»

الهه سر تکان داد: «آره چه فکر خوبی»

حامد سینی را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت: «پس بیایید دنبال من»

هاله هم ظرف شیرینی را برداشت و همگی به حیاط رفتند.

کلبه

زیر نور کم جان چراغ حیات ، عمو احمد زیر اندازی انداخته بود که مامان عصر ها بشیند به کتاب خواندی، سبزی و سالاد درست کردنی کاری... روی همان نشستند و در میان خاطر تعریف کردن های حامد چای و شیرینی پنجره ای خوردند .

حامد آن جا با یک دختر. فیلیپینی آشنا شده بود و هر بار خاطره ای از فرهنگ های متفاوتشان می گفت. در تمام مدت هم عمو احمد اخم می کرد ولی چیزی بروز نمی داد، مامان برای هاله گفته بود ،عمو احمد اصلا خوشش نیامده ولی چیزی به حامد بروز نمی دهد و منتظر است تب این آشنایی از سرش بیفتد...

هاله پرسیده بود: «اگر نیفتاد؟»

مامان شانه بالا داده بود: «احمد آقا می گه دیگه زندگی خودش»

چقدر شبیه عمو مجتبی فکر می کرد عمو احمد.!!!!

بعد از چای و کمی گپ مامان گفت: «من پام درد گرفت ، می رم تو... احمد آقا سریال کره ایه شروع شده فک کنم»

کلبه

عمو بلند شد و سینی استکان های خالی را برداشت: «بریم تو... شما خواهر

برادرم یکم گپ بزنید»

و داخل رفت. هاله خندید.

حامد تکیه داد به در: «عشق می کنه می گه خواهر برادر»

هاله سر تکان داد: «بده مگه؟»

حامد چانه بالا داد: «نه... اتفاقا خوبه من که همیشه کمبودش رو داشتم»

هاله فکر کرد؛ داشت؟ نه... نه تا وقتی علیرضا بود. آرام گفت: «من دورم

شلوغ پسر عمو دختر عمو بود خیلی حس نکردم»

-باشه هر چی...اون هفته ای یه بار دو بار... بلاخره یکی باشه حوصله آت

سر رفت دو تا متلک بندازی دو تا بشنوی

هاله خندید: «من طاقت متلک نداشتم ولی...پس خوبه ندارم»

حامد خندید: «همین دیگه...آدم لوس و نازک نارنجی میشه»

هاله با خنده ای بلندی گفت: «آره واقعا...شاید خواهر برادر داشتم یکم

عقلم بیشتر کار می کرد»

حامد نگاهش کرد: «تو همیشه عاقل بودی»

کلبه

زانوهایش را توی بغل گرفت: «نه اتفاقاً برعکس»

حامد مکث کرد و بعد با احتیاط پرسید: «جریان پسر عموت؟ علی بود اسمش؟»

هاله چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و با آهی کوتاه زمزمه کرد: «علیرضا»

حامد آرام خندید: «چقدرم دوشش داری»

هاله نگاهش کرد. پیش حامد انکار لازم بود؟ حامد نگاهش را گرفت: «من

اگه داداشتم بودم، غیرتی نبودم... راحت باش»

هاله لبخند زد: «پس باید بگم... بله خیلی دوشش دارم»

-پس مشکل کجاست؟

هاله شانه هایش را جمع کرد: «یه بار امتحان کردیم، نشد... عموم راضی

نیست... یعنی بود...»

حامد آمد میان حرفش: «می دونم سر خواستگاری بابا»

-این تیتتر قضیه اس، من خودم خیلی خرابکاری کردم...

کلبه

سکوت کرد. حامد هم ساکت شد. زل زده به نیم رخ هاله... هاله هم خیره به قفس اردک های بابا که زیر نور کم سوی حیاط بیدار شده بودند.

حامد بعد از مکشی طولانی گفت: «خب... درستش کن»

هاله نگاهش کرد: «نمیشه... یعنی بعیده که بشه»

همان موقع مامان توری بین در را باز کرد: «هاله گوشیت مامان»

و گوشی آهنگین را به دستش داد.

هاله نگاهش کرد، افسون بود، قبل از اینکه جواب بدهد، قطع شد. رمز گوشی را باز کرد. نوتیفیکیشن پیام ها روی صفحه آمد...

همه ناشناس، بازش کرد ...دلش ریخت.

نوشته بود: «سلام هاله... علیرضام...

چه سخته به تو خودمو معرفی کنم...

بعد زیرش نوشته بود: «بی خیال..پیام دادم، هم شماره امو داشته باشی...هم اینکه...بگم، فردا ساعت ۵ عصر مسافرم...

نه چون دلم می خواد برم... چون تو گفتی برو، می دونی که ...

حکم تو برام وحی منزله...»

کلبه

همان لحظه پیام دیگری آمد و سریع تیک آبی سین خورده شد: «فقط

منتظرم یه نه بگی تا نرم...

حامد پرسید: «خبر بدیه؟»

سرش را بلند کرد: «هان؟»

حامد اشاره ای به گوشی کرد: «می گم خبر بدی بهت دادن؟»

گیج سر تکان داد: «نه... چطور»

شانه بالا انداخت: «حس کردم بغض کردی»

و بعد بلند شد: «من برم تو... تو نمیایی؟»

سر تکان داد: «یه تلفن کنم میام»

و شماره ی افسون را گرفت.

حامد در را باز کرد و قبل از آنکه خارج شود گفت: «هاله... مامانم همیشه

می گفت عشق فقط برای بعضیا اتفاق می افته، واسه آدمای قوی، می گرده

پیداشون می کنه می گه آهان... این می تونن از پس من بر بیاد... این اونیه

که نمی ذاره من فراموش شم...

بعد مکث کرد: «می گم یعنی اگه شدنی بود... درستش کن»

کلبه

چشمکی زد و در را پشت سرش بست.

دلش ریخت..

عشق انتخابش کرده بود یعنی؟

:

آخر شب عمو احمد رساندش، ماشینش باز اطوار در آورده بود و عمو گفته بود بگذارد آنجا تا شنبه ببرد نشان بدهد و آخر شب هم خودش رساند هاله را به...

به کنج امن و ساکت و خلوتش....

کنجی که بوی علیرضا را داشت.

شب وقتی به رختخواب رفت. گوشی اش را برداشت و در تاریکی اتاق صفحه ی پیام علیرضا را باز کرد. هنوز شماره را سیو نکرده بود. چه می نوشت؟

کلبه

آن سالها سیوش کرده بود «علیرضا» و علیرضا هم سیوش کرده بود «قلب من»

اما حالا چه؟ حالا که اسمش به تنهایی ، می توانست جانش را بلرزاند...
اسمش را می نوشت که چه؟ که هربار اگر...اگر روی گوشی اش می افتاد،
تمام جانش نخ کش شود به یک اسم؟

دوباره پیام های سر شبش را خواهد و چشمش روی « آنلین » بودنش
افتاد.

همان موقع آهنگی برایش ارسال شد. تق ... صدای رسیدن پیام و دو تا
تیکی که علیرضا بفهمد دیده ، در جا..
بعد شروع به تایپ کرد علیرضا...

دلش ریخت.. آهنگ لود شد ، آهنگ خودشان بود.« به من فکر کن»

آهی کشید ... پیام علیرضا رسید نوشته بود:« تو تمام سالهای نبودنم...
هر پیرهنی که پوشیدم... داریوش تو گوشم خوند...
« کنار تن من توی پیرهنی»

کلبه

داریوش هم فهمید منو تو وصله ی هم نه که داره ی تن همیم...
باور کن...

به جون جفتمون قسم «

دلش اشک شد و سر خورد روی بالش...

جفت شده بودند مگر باز؟

+

شنا توی گوشی گفت: «حالا غروب جمعه بشین به کارای بدت فک کن»

با دستمال نم دار گرد روی میز را گرفت: «چه خوبه که دوست خوبی مثل تو

دارم...حتما درد ملکه های عذاب جهنم رو کم می کنه برام»

و خندید. شنا جدی گفت: «تو کلا یا ترمز می بری، یا راه نمی افتی. آدم می

مونه ازت»

بعد صدایی در پس صدایش از گوشی آمد: «بیا... استوری فائزه خونه مامان

بزرگته، نوشته شف جون رو بدرقه کنیم؟ با از این استیکرا که شکل خود

آدمه و دارن اشک می ریزن»

داشتند بدرقه اش می کردند؟

کلبه

دستمال را روی میز گذاشت و روی مبل نشست و گوشی اش را برداشت؛
چند بار فرناز پیام داده بود ناهار برود خانه ی مامان طاووس ... مامان
طاووس هم صبح زنگ زده بود ، ولی هاله بهانه آورده بود. نمی دانست دور
همی خدا حافظی علیرضاست...

استوری ها را گذراند... تا رسید به حیاط خانه ی مامان طاووس... عمو
داوود داشت باغچه را آب می داد . صدای فائزه رویش بود که : « مرسی که
حال باباییمو پرسیدین... اینم عشق تون بابا داوود»

زد بعدی ... بعدی

..بعدی...

تا رسید به علیرضا...

چرا آن جا که بود ، آنقدر با وقتی که کنار هاله بود فرق داشت. آنجا انگار
غریبه ای معذب بود ، پراز غم...

کنار هاله ولی آشنا تر از آشنا و ..باز پراز غم...

غمی که مشترک بود همه جا...

ای امان از این غم...

گوشی را پرت کرد روی میز و توی گوشی گفت: «ولش کن ثنا، کاری نداری؟»

-از اولم نداشتم فقط خواستم فردا که آبغوره آوردی برامون کارگاه ، زبونم سرت دراز باشه...خدافظ

و قطع کرد.تلفن را هم روی میز گذاشت و بلند شد.آهنگی پلی کرد و مشغول کار شد.

نوبت گردگیری قاب ها بود. از تابلوی علیرضا شروع کرد. دور تا دورش را تمیز کرد و از دور نگاهش کرد. آن شب آخر که تشکر کرده بود و پرسیده بود از کجا فهمیدی دوستش دارم، گفته بود... نمی دونستم دوستش داری ولی. انحنای گونه هاش، شبیه تو بود...مگر در این جهان ، چند نفر دیگر ممکن بود پیدا شوند. که انحنای گونه اش را به یاد داشته باشند؟ هیچ کس...

هیچ کس... که اگر هم پیدا می شد ، هاله نمی خواستش..
هاله فقط علیرضا را می خواست که...
راهی شده بود .

کلبه

صدای زنگ موبایلش بلند شد. به سمت گوشی چرخید. کی گریه اش گرفته بود؟ آنقدر این مدت اشک ریخته بود که دیگر تماس اشک و گونه عادی شده بود.. حسش نمی کرد

دست دراز کرد و برش داشت. همین چند دقیقه ی پیش فکر کرده بود اگر سیوش کند علیرضا..

هر بار جانش نخ کش شود؟

این چند عدد پشت هم ، که ردیف افتاده بود روی گوشی هم کم از زهر حروف اسمش نداشت...

آرام گوشی سبز را کشید: «بله»

صدای علیرضا ... آخ...: «هاله...»

چند سال بود گوشش این حجم آوای خوش از ادای چهار حرف اسمش را

نوازش نشده بود؟

آرام گفت: «سلام»

کلبه

علیرضا توی گوشش نفس کشید: «سلام...هر چند که...زنگ زدم

خدا حافظی...دلم نیومد، صداتو نشنوم...

هاله سکوت کرد. سکوت نمی کرد که علیرضا می شنید صدای پر بغضش

را... مگر آن وقت دیگر می رفت؟

علیرضا گفت: «من الان تو راه فرودگاهم...دو ساعت دیگه پروازمه»

هاله فقط فین فین کرد.

علیرضا هم سکوت، چه خبرشان بود؟ چرا لال شده بودند؟

-اگه تاخیر نداشته باشه... می خوام بگم یعنی...

صدایش به یکباره جان گرفت: «بگی نرو نمی رم هاله...به جان جفتمون...

همین راهو بر می گردم»

:

سکوت هاله که طولانی شد گفت: «نمی خوای چیزی بگی؟»

قطره اشکی از سر بینی هاله چکید: «چرا...»

کلبه

صدای علیرضا جان گرفت: «جانم؟»

لبه ی مبان نشست: «مراقب خودت باش»

و تماس را قطع کرد...

یک کلام بیشتر... تمام بود، وای داد...

سر چرخاند... تابلویی که کشیده بود از پاهایشان و کلبه که در پس زمینه بود

پیش چشمش آمد...

آن شب که داشتند کارگاه را مرتب می کردند، علیرضا خیره شده بود به

تابلو...

هی هاله آمده بود بگوید، برای تو... جای تمام یادگاری ها، جای تمام زخم

ها...

ولی زبان به دهان گرفته بود... غربت برای علیرضا زخم نبود، جان کندن

بود... زخم بیشتری جا نداشت. داشت؟

بلند شد و به اتاقش رفت. باید خودش را مشغول می کرد. مشغول می کرد

تا فکرش، جانش دنبال علیرضا ندود...

مشغول می کرد تا...

تا پایش ندود...

بیست دقیقه از تماس علیرضا می گذشت. از توی کوچه صدای نوازنده های دوره گرد می آمد.

:«اگه یه روز بری سفر... بری ز پیشم بی خبر»

بالش را روی سرش گذاشت.

تصاویر هفت سال گذشته پیش چشمش می گذشت...

گوشی را برداشت ، باید کتاب می خواند آهنگ گوش می داد بلکه از سرش بیفتند این چنگ زدن به ریسمان پوسیده ی خاطرها...

یک آهنگ جدید دیشب حامد برایش فرستاده بود و پرسیده بود :« خواننده اش کیه؟ این و ر ابیه؟»

هاله تا خواسته بود گوش بدهد. حرف آمد بود توی حرف...

همان را پلی کرد.

صدای حمید هیراد بود انگار ...

که خواند:«دل و اشش تنگ باشه و

توو دلت جنگ باشه و
دلت بخوادش نشه ببینیش

دل پریشون باشه و
توی تهرون باشه و
بری سراغش نشه ببینیش
بری سراغش نشه ببینیش

....

هنوز تهران بود؟؟ نشسته بود تا که چه شود؟ که برود علیرضایش؟
علیرضایش بود؟

بود...

مگر قرار بود چه کار کند؟ اصلا قرار بود جنگ شود؟ بشود...
علیرضا ارزشش را داشت؟ داشت...

کلبه

بیشتر از علیرضا، خودش ... خودش و دلش، آنقدر ارزش داشتند که برای
وصله ی جانشان بجنگد...

خواننده خواند:»

دوری و دورم از همه ...

گوشی اش را برداشت. دیگر توان نداشت ، توان نداشتش را...
شماره ی سیونشده را گرفت.

« مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد»

دوباره

سه باره

ده باره...

نگاهش نشست روی ساعت، سه و نیم گذشته بود...

تا فرودگاه چقدر راه بود ؟

آه از نهادش بلند شد... فرودگاه امام...جاده ی بهشت زهرا... جمعه...

کلبه

باید عجله می کرد. به آژانس زنگ زد و برای حاضر شدن به سمت کمد دوید...

نفهمید چطور حاضر شده ، توی آینه ی آسانسور تازه به خودش نگاه کرد... بد نبود. به کوچه پا گذاشت و منتظر ماشین به دور و بر نگاه کرد که... همان موقع پراید سفیدی جلوی پایش ایستاد سر خم کرد: «آژانس...»

و سرش چرخید عقب، سمت مسافری که پشت نشسته بود و دلش هزار تکه شد...

علیرضا بود...چند قدم عقب رفت و صاف ایستاد. علیرضا پیاده شد: «سلام... جایی می رفتی؟»

درست می دید؟ علیرضا بود؟ چمدان به دست؟. اینجا چه کار می کرد؟ دهان باز کرد چیزی بگوید که کسی از پشت برایش بوق زد. سر چرخاند، پژو ۴۰۵ عدسی رنگی بود: «خانم شما ماشین واسه فرودگاه خواسته بودین؟»

چه باید می گفت، علیرضا آمده بود، با پای خودش... آرام سمت راننده رفت: «ااام بله...»

کلبه

زبان‌ش قفل شده بود: «کنسلی شما چقدره؟»

راننده نگاهی به پراید کرد: «حله خانم... انگار اومدن دنبالت... هیچی»
ودنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد. هاله برگشت سمت علیرضا که پشت سرش بود. با لبخند، با مهر و آرامش و دست‌های توی جیب... چقدر این طور که می‌ایستاد دوست ترش داشت...: «داشتی می‌اومدی دنبالم؟»
حالا که اینجا بود... دلش می‌خواست بگوید نه... بگوید نه اگر آن آژانس به قول خودشان «دم خروس» نرسیده بود
چشم‌های علیرضا برق خوشحالی داشت.

:

هاله نفسش را بیرون داشت: «نمی‌خواستم پیام که برت گردونم» بعد

نگاهی کرد به پراید روشن و معطل

علیرضا به راننده نگاه کرد: «قراره منتظر بمونه»

وقدمی به هاله نزدیک تر شد.

کلبه

هاله تمام قامتش را نگاه کرد. از کلاه نقاب دار مشکی که بی اندازه به صورتش می آمد... تا ابروها و چشم ها و لبخند و پهنای شانه ها... تا شلووار جین خوش رنگ و کفش های اسپورت...

خودش بود، علیرضای عزیزش... اینجا درست دم خانه ی هاله، نه در فرودگاه، نه پای پرواز... دلش نیامده بود برود... گوشه ی لبش، به لبخندی لرزید: «نرفتی؟»

علیرضا لبخند زد: «گفتی مراقب خودت باش... دوری از تو یعنی... مراقب خودم نبودم»

بعد نزدیک شد: «حکم تو هم که وحی منزل»

هاله بغض کرد و لبش را گاز گرفت: «همه ی موانع سر جاشه... با اونا می خوای چی کار کنی؟»

علیرضا نگاهش کرد، خیره... پر مهر: «برشون می دارم... قدرتش رو دارم اگر تو کنارم باشی... برگشتم که همینو بهت ثابت کنم... بهم اعتماد کن... بشین و نگاه کن، فقط نگاه... نگاه و لبخند تو منو می کنه رستم.. باشه»

کلبه

هاله فقط نگاهش کرد و بعد به سمت در چرخید: « بده جلوی در...» و کلید را توی قفل فرو کرد.

علیرضا شانه اش را گرفت و چرخاندش سمت خودش: « نه... باید جایی بریم»

سوالی نگاهش کرد: « کجا؟»

ستاره های اشک خوشگالش کرده بود.

علیرضا شانه های نحیفش را گرفت و با اخمی که از دقتش می آمد تمام اجزای صورتش را نگاه کرد. چقدر دوستش داشت ؟ ته نداشت... چطور سه سال دور بود... از دختری که خودش با عشق پر و بالش داده بود و روی چشم بزرگش کرده بود... این چشم های قهوه ای، این تارهای نازک مو که روی پیشانی سفیدش تکان می خورد، رگ حیاتش بود... چطور دور مانده بود از شان؟

هاله لبخند زد: « راننده داره نگاه می کنه»

گوشه ی لبش به لبخند تکان خورد: « نگاه کنه... امروز قراره همه بشینن

نگاه کنن... روزهاست دارم به این کار فکر می کنم... سوار شو بگم»

کلبه

و با دست هدایتش کرد تا درب ماشین و برایش بازش کرد. هاله سر چرخاند: «آخه؟»

هاله را کمی به جلو هول داد: «بهم اعتماد کن»
و چشم هایش را با مهر باز و بسته کرد و هاله که سوار شد در را بست و خودش هم چرخید و از در دیگر سوار شد.
راننده پرسید: «مقصد بعدی؟»

علیرضا به هاله نگاه کرد: «آدرس خونه ی مامانت و احمد آقا رو می گی؟»
دلش ریخت: «اونجا چرا؟»

نگاهش کرد: «برات توی راه می گم... راضی نباشی که من کاری نمی کنم...»

هاله آرام سر تکان داد و آدرس را به راننده گفت.
ماشین که راه افتاد ، علیرضا چرخید سمتش: «اول باید از مامانت اجازه بگیرم.... اگه راضی بود، می ریم مرحله ی بعد»

چشم های هاله از دلهره اش دو دو می زد: «مرحله ی بعد چیه؟»

کلبه

علیرضا با مهر گوشه ی شالش را که پایین افتاده بود روی شانه اش انداخت و گوشه اش را بوسید: «قدم قدم... فعلا استرس مامانت رو داری...اونو هضم کن بعد»

هاله خنده ی شلی کرد: «فعلا تو شوک برگشتنتم»

و خیره شد به نیم رخ علیرضا: «واقعا تو راه فرودگاه بودی؟»

علیرضا سر تکان داد: «با همین ماشین... چمدونم صندوقه»

بعد به هاله نگاه کرد: «ولی پشیمون شدم...چرا باید بذارمت برم؟ هر دو

مون اشتباه کردیم...باید درستش کنیم...زندگی بدون تو اتلاف وقته»

هاله بغض کرد: «اگه راضی نشن...»

علیرضا آمد میان حرفش: «تاکی می خوان بگن نه؟ تا ابد؟ من الان سی و

دو سالمه، چهل سالم بشه می خوان بگن نه...من تا آخر عمرم برات تلاش

کنم، ارزش داره تا اینکه بخوام بذارم و برم... همین سه سال جای دوری

اگه تلاش کرده بودیم شاید شده بود.»

هاله با تعجب نگاهش کرد. علیرضا خندید: «چی؟ دیره...چهل سالگی

برای رسیدن دیره؟ باشه...دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن»

هاله هم خندید: «دیوونه»

- نه واقعا می گم... دیر برسیم، عیب نداره فقط برسیم... هاله، من دیگه نمی
تونم بدون تو زندگی کنم... نمی خوام بجنگی؟ باشه... بشین فقط نگاهم
کن... فقط کنارم باش»

هاله سر تکان داد: «نه... نمی تونم... کنارت باشم صبرمو از دست می دم...
علیرضا پلک زد: «فقط از دور نگاه کن...»

هاله نگاهش کرد. می شد؟ شدنی بود؟؟؟؟؟

ماشین داشت به خانه ی مامان نزدیک می شد، چند شنبه بود که ترافیک
نبود؟

جمعه.... سه و نیم بعد از ظهر... آهی کشید و سینه اش از استرس سوخت.
انگشت هایش هی گوشه ی شالش را لوله می کردند دور خود و هی باز می
کردند. قرار بود چه شود؟ از برخورد مامان می ترسید. اصلا مامان خانه
بود؟

از سرش گذشت «کاش نباشد اگر قرار است علیرضا را برنجانند»

کلبه

علیرضا؟ وای... واقعا اینجا بود؟ کنارش؟؟؟ برگشت و نگاهش کرد، زل زده بود به خیابان. آرام لب زد: «علیرضا؟»

:

علیرضا نگاهش کرد: «جانم؟»

واقعی بود... چانه اش لرزید: «هیچی...»

وزل زد به خیابان منتهی به کوچه ی مامان. کی فکرش را می کرد آن روز که اتفاقی وسط خیابان نفت دیده بودش... یک ماه و خرده ای بعد، عقب پراید سفیدی بنشیند کنارش تا بروند پیش مامان... تاریخ داشت تکرار می شد، ولی اینبار قد سالها عقل به سرشان آمده بود...

وارد کوچه ی مامان که شدند، صاف نشست و به راننده گفت: «پشت اون سمندره لطفا نگه دارید»

و رو به علیرضا کرد: «اونه»

کلبه

علیرضا سری تکان داد. ماشین ایستاد. علیرضا کلاه را از سرش برداشت و دست هاله داد: «برای مادر زن باید کلاه از سر برداشت»

و خندید. هاله نگران نگاهش کرد: «استرس نداری؟»

علیرضا نفسش را با بازدمی قوی بیرون داد و گفت: «نه... درستش می کنم»

هاله.. نگران نباش، زنعمو هر چی هم شده باشه منو دوست داره»

و در را باز کرد و پیاده شد و قبل از آنکه ببنددش دولا شد: «برام دعا کن تا پیام»

-من نیام؟

-نه فقط می خواستم قوت قلبم باشی... قوت قلبم

و بالبخند و چشمکی ظریف در را بست. هاله رفتنش را نظاره کرد و چسبید

به شیشه. علیرضا تنها زنگ موجود را زد و منتظر ایستاد. صدایی از آیفون

گفت: «بله؟»

حامد بود انگار. علیرضا با صدایی رسا گفت: «سلام... من با الهه خانم کار

داشتم، از اقوامشون هستم، هستند؟»

-یه لحظه

کلبه

و سکوت شد. علیرضا برگشت و نگاهش کرد با آرامش با مهر...
دلش گرم شد و عضلات منقبض کمرش را صاف کرد و تکیه داد به پشتی
صندلی...

به چند دقیقه نگذشته در باز شد و مامان با چادر نماز سفید لای در آمد.
علیرضا پشتش به در بود و از صدای باز شدن در چرخید: «سلام زنعمو»
هاله درست مامان را نمی دید ولی صدایش را می شنید؛ متعجب، سرد،
دلخور: «سلام... بسم الله چی شده؟ مگه تو مسافر نبودی امروز؟»
علیرضا سر تکان داد: «نرفتم... می شه باهم حرف بزنیم؟»
سکوت مامان یعنی داشت فکر می کرد و بعد از کمی مکث گفت: «حرف
چی؟»

علیرضا سرش را زیر انداخت و دوباره بلند کرد: «مفصله»
مامان از جلوی در کنار رفت: «پس بیا تو... جلو در بده...»
و بلافاصله گفت: «هاله خبر داره؟»

علیرضا محتاطانه گفت: «می گم خدمتون»
و وارد شد و مامان در را بست.

کلبه

اه... حالا دیگر باید از اضطراب می مرد. دلش شور می زد... قلبش را انگار
چنگ می زدند....اگر همین حالا ازش می پرسیدند عشق چیست، می
گفت: «اضطراب مدام...»

نگاهش به کلاه علیرضا افتاد. با سر انگشت نوازشش کرد و برش داشت،
بوی علیرضا را می داد...بوی نزدیک...

نه شبیه خاطرات تلنبار شده در کمد، با عطری که امروز بپرد یا فردا...
خاطراتی که می شد وصلشان کرد به آینده، به قول علیرضا...هرچند دیر...
سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و زل زد به در خانه ی مامان...راننده
گفت: «ضبط رو روشن کنم ناراحت نمی شید»
لب زد: «نه راحت باشید»
خوش حال هم می شد...

نوای موسیقی که در ماشین پیچید، در خانه ی مامان باز شد، صاف
نشست... عمو احمد بیرون آمد و سر چرخاند دنبال کسی و ماشین را که
دید نزدیک آمد؛ هاله نزدیک شیشه ی باز ماشین شد. عمو احمد دیدش و
لبخند زد: «سلام بابا..خواستگاری بی عروس مگه می شه؟»

کلبه

بعد در را باز کرد ، هاله زیر لب سلام کرد. عمو سر تکان داد: « بیا تو بابا»

-وای نه... بذار خودش حرف بزنه با مامان... عصبانیه؟

عمو خندید: « نه بابا... دیدی الهه عصبانی شه، پیاده شو»

هاله پیاده شد: « بروز نمی ده»

عمو در ماشین را بست: « بیا .من پشتتم... حامدم هست... بیا بابا»

و به راننده گفت: « منتظر بمون عمو جان میان الان»

و هاله را به جلو هدایت کرد.

داخل راهرو که شدند آوای دوری از علیرضا و مامان می آمد... کفش هایش

را در آورد. دست هایش یخ بود. پاهایش هم... کلا یک تکه یخ بود در

حرکت... قلبش هم که انگار نمی زد اصلا...

عمو احمد یا الله گفت: « الهه خانم ... من رفتم دخترمونو آوردم»

مامان با همان چادر نماز نشسته بود روی مبل جلوی ورودی و علیرضا که

روبروی مامان کمی دور تر... دلش ریخت ...

چرا علیرضا را می دید. دلش می ریخت؟

هنوز باورش نکرده بود؟

کلبه

آرام سلام کرد و مامان با نگاهی کجکی جوابش را داد. هاله به طرف مبل دو نفره رفت و با عمو احمد نشستند.

مامان رو به علیرضا کرد: «خب...می گفتی زنعمو»

علیرضا با لبخند نگاه از هاله گرفت: «تمام اتفاقات گذشته رو بذارید رو

حساب بی تجربگی، این سه سال... تنبیه خوبی بود برامون، می دونم

دلتون از من گرفته، می دونم اعتمادتون رو سلب کردم، ولی فرصت جبران می خوام...

مامان لب زد: «مگه موضوع فقط منم، پدرت چی؟»

علیرضا آرام ادامه داد: «بابامو بسپارید به من، من نگرانی تون رو در اون

مورد هم درک می کنم، حق هم دارید...ولی بهم اعتماد کنید. این بار قول می

دم، جز با رضایت شما هیچ اقدامی نکنم»

:

کلبه

مامان نفسی تازه کرد: «می دونی علیرضا جون، من خیلی دلم به تو گرم بود، آنقدر به درایت تو ایمان داشتم که دلم شور بی عقلیای هاله رونمی زد، اشتباه کردم... آسیب این سالها فقط با شما دوتا نبوده، منو تو روی بهترین دوستم، بهتر قوم و خویشم در آورد، من دلم قرص بود، هاله عشق تو و نگاه مراقب فانوس رو داره هر جا من نباشم... ولی چی شد ثمرش؟»

:

علیرضا سر به زیر انداخت. هاله هم...

رد گرمی روی گونه هایش نشست. عمو احمد از روی مبل بلند شد: «من برم ببینم این حامد رفت چای بیاره یا بسازه»

عمو احمد فهمیش... می خواست جلوی روی او هی آب نشوند هی فرو نریزند.

مامان رفتن عمو را نظاره کرد و بعد با لحن خودمانی تری ادامه داد: «می دونی بعد اون جریان غیر از دلخوری از تو و هاله و فانوس ترس اینکه یهو

کلبه

این اتفاق از دهن فانوس جلوی بابات، طاووس خانمی کسی بپره، تن منو
لرزوند؟ خدا خواست بابات فکر کرد هاله دروغ گفته کلش رو... وگر نه مگه
راحت می گذشت از اون غلط اضافه؟ نمی خوام هی من بگم هی تو سرخ
شی، می خوام بگم کارای تو و هاله فقط دودش تو چشم خودتون نرفته...
مامان نفسی تازه کرد: «منتها... من وجدان دارم، از اشتباهات خودمم نمی
تونم بگذرم... این احمد آقا هی و حاضر... شبی نیست که درددل نکنم
براش که، حواسم از هاله پرت بود، فکر کردم خیلی عاقله... با اینکه آدما
عاشق که می شن ترسناکن...

بعد سری تکان داد: «وگر نه که از سنگ که نیستم... موهای سفید تو رو
نبینم... چشمای همیشه خیس بچه ام که جلوی چشممه، می دونم چقدر
دوست داره، ولی واقعیتش توان دوباره از سر گرفته شدن اون روزا رو
ندارم... اصرارش نمی کنم ازدواج کنه، کاری هم به کارش ندارم... خودش
اینجاست، ازش بپرس یک بار هم اون اتفاق و اون بی عقلی رو به روش
اوردم؟»

هاله زیر دندانی غرزد: «یه بار نه انصافا، هزار بار»

کلبه

مامان نشنید و ادامه داد: «درسته یه سرش بچه ی نفهم منه، سرِ بی کله اش ، ولی چه تضمینی هست این سرش که تویی، دیگه خام بی عقلی های این بچه ی من نشی؟ هر جای زندگی کم آوردین ، این دروغ نگه، تو نذاری بری؟»

سر علیرضا از سینه بالا نمی آمد. مامان داشت خووووب از خجالتشان در می آمد. هاله نفس پر حرصش را فوت کرد. خوب خدا رو شکر مامان یکی را پیدا کرده بود که تمام این سه سالش را وصول کند.

سکوت سنگینی جای صدای مامان را گرفت. هاله آمد چیزی بگوید که علیرضا پیش قدم شد: «همه حرفاتون حق زنعمو... من دفاعی ندارم ، اشتباه کردیم، اعتمادتون کم شده... تا بخواد از نو ساخته شه اون اعتماد، زمان می بره... اگه منت بذارید سر من، این فرصت رو بدید بهمون که من مدیونتونم. اگر نه که...»

سکوت کرد.

مامان نگاهش کرد. هاله هم...

مامان گفت: «وگر نه چی؟»

کلبه

علیرضا همان طور سر به زیر گفت: «اگر نه که... من راهی جز این خونه بلد نیستم زنعمو... حاضرم آنقدر برم پیام تا راضی تون کنم... تا اعتمادتون بهم برگرده...»

مامان نفس پر صدایی کشید و سکوت کرد. هاله هم... آنقدر گوشه ی شال را دور انگشت گردانده بود که فرم لوله ای گرفته بود.

هی دلش می خواست حرف بزند ولی، با همان عقل کمش؛ که مامان صد بار اشاره کرده بود، فهمیده بود وقتش نیست...

مامان خیره به فرش سری تکان داد: «پدرت رو می خوای چطور راضی کنی؟»

گوشه ی لب علیرضا به لبخندی کش آمد و سریع جمش کرد: «نمی تونم قول بدم که به سرعت راضی میشه ولی، قول می دم که تمام سعی ام رو می کنم، به هاله هم گفتم من دیگه نمی شینم که بایه نه ی بزرگ عزیزترین و مهمترین سرمایه ی زندگیمو از دست بدم... براش تلاش می کنم... هر چقدرم طول بکشه»

کلبه

مامان انگار قانع شده بود کمی که سری به تایید تکان داد و بعد گفت: «چی بگم والا...»

بعد بلند شد: «من بینم این چایی چی شد»

و به سمت آشپزخانه رفت. نگاه علیرضا دوید روی هاله و چشم در چشم که شدند چشمکی پر مهر به هاله زد و لب زد: «نترس... راضی می شه»

چند دقیقه بعد مامان و عمو احمد آمدند و پشت سرشان حامد که تا هاله را دید لبخند زد: «به آبجی خانم»

هاله لبخند زد: «سلام»

حامد سینی چای را جلوی علیرضا گرفت و با طنازی گفت: «منو نپسندیا... من نامزد دارم»

علیرضا موقرانه لبخند زد. عمو احمد قاه قاه خندید. حتما برای تلطیف فضا ولی مامان همان طور با جدیت، صورت پر اخمش را با چادر قاب گرفته بود و بی آنکه نگاهی به هاله کند زل زده بود به زمین.

عمو احمد میانه ی سکوت را گرفت: «خب الهه خانم... یه بله بگو، دل دو تا جوون رو بدست بیار»

کلبه

مامان با نگاه جدی به هاله نگاه کرد و بعد چشم گرفت: «بله به چی
آخه... وقتی هنوز آقا مجتبی سر نه ی سه سال پیشه... من بگم آره چی حل
می شه؟»

عمو احمد بلند شد و ظرف شکلات کوچکی که روی میز بود را برداشت و
سمت مامان رفت: «دیگه کار سخت با خود آقا علیرضا... ما کار آسون رو
گردن می گیریم می شینیم به تماشا، ببینیم این شازده چطور از میدون به در
میاد...»

بعد چرخید سمت علیرضا: «هان بابا؟»
علیرضا پر محبت عمو را نگاه کرد: «منت می دارید»

:

عمو مامان را نگاه کرد: «بفرما»
مامان سری تکان داد: «چی بگم...»

کلبه

زل زد به علیرضا: «کارت سخته ... رضایت بابات به کنار , اعتماد منم باید

برگردونی... می دونی که دارم چی رو می گم؟»

علیرضا سرخ شد و سر تکان داد: «بله... چشم»

مامان نفسی تازه کرد: «خودمم نمی دونم چرا دارم رضایت می دم ولی...»

بسم الله بابات که راضی شد ، بیا ، اون موقع هاله همون هاله ی این سه

ساله... نه خبری نه زنگی نه رفت و آمدی»

هاله از حرص پوست لبش را کند. علیرضا دستش را کنار پیشانی گذاشت : «

چشم»

-چاییت یخ کرد زنعمو بفرما

و خودش دولا شد و فنجانش را برداشت. بی آنکه به هاله نگاه کند. طرف

حسابش علیرضا بود... به عقل و قول هاله هیییچ اعتمادی نداشت انگار...

کسی در سرش گفت: «حق نداره؟»

جوابی برای خودش هم نداشت...

کلبه

در سکوت چایش را برداشت. حامد و عمو احمد با شوخی قصد داشتند فضا را از آن سنگینی نگاه مامان در آوردند ، ولی خب ... مامان توی قیافه بود و هاله توی لک...

کمی بعد علیرضا با اجازه ای گفت و بلند شد. هاله هم... مامان برای اولین بار در امروز نگاهش کرد: «تو کجا؟» نگاه هاله دوید روی علیرضا که صاف ایستاده بود و آرام گفت: «زنعمو... اگر اجازه بدید ، من برای یه موضوعی به همراهی هاله نیاز دارم... فقط همین امروز...»

مامان لب باز کرد: «همین الان حرف زدیم... بشین هاله» لجش داشت در می آمد. علیرضا به عمو احمد نگاه کرد ، عمو نگاهش را گرفت: «الهه خانم... حتما فکری پشت این کاره، قرار شد بشینیم به تماشا دیگه... هان بابا؟»

مامان چپ چپی به هاله نگاه کرد: «ببین چی کار کردی؟» هاله کلافه نگاهی به مامان کرد. از آنها که مامان بلد شأن بود. -خیله خب... زود برگرد.

هاله سری تکان داد: « باشه...»

و پشت علیرضا راه افتاد.

عمو بدرقه یشان کرد و جلوی در گفت: « با تاکسی؟ بذار سوییچ بیارم...»

علیرضا دست روی شانه ی عمو گذاشت: « نه... با همین می ریم... ممنونم»

عمو اشاره ای کرد: « وایسا بابا جان... ماشین خود هاله هم اینجاست... صبح

ور رفتم باهاش درست شد، با اون برید داخل رفت . علیرضا به هاله نگاه

کرد: «چه ماهن»

نطق هاله هنوز باز نمی شد فقط سر تکان داد.

علیرضا رفت پیش پرایدی که آمده بودند و کرایه را حساب کرد و چمدان و

وسایل را پیاده کرد که عمو آمد و در پارکینگ را باز کرد و سوییچ را داد به

هاله: « بیا بابا»

هاله گرفت و قدمی به عقب رفت ولی به آنی برگشت و عمو را بغل کرد..

برای اولین بار ...

-مرسی عمو...

کلبه

عمو که معلوم بود جا خورده با مکث دستش را پشت هاله زد: «ااا...قربونت بابا جان... قربونت...»

و با لبخند از هاله جدا شد.

هاله هم ... به سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست و دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد. اگر بابا نبود... خدا همیشه نگاه حمایتگر برایش فرستاده بود.. جا نداشت برای این خدا بمیرد؟

علیرضا در ماشین را باز کرد و گفت: «من بشینم؟»

دینگ.... انگار هر لحظه سکه ای توی قلق باورش می افتاد. واقعا این علیرضا بود؟؟؟؟ با هم از خانه ی مامان بیرون آمده بودند؟ به مقصدی که خبر نداشت کجاست؟

علیرضا دستی جلوی صورتش تکان داد: «هاله خوبی؟»

-باورم نمیشه

داشت اشکش در می آمد...

گوشه ی چشم های علیرضا از لبخند چین خورد: «عمو احمد داره نگاهمون می کنه»

کلبه

سر هاله چرخید، عمو دستی تکان داد. هاله هم و پیاده شد تا علیرضا پشت فرمان بنشیند و خودش سمت دیگر نشست... سمتی که هیچ وقت ننشسته بود!

علیرضا با عمو خدا حافظی کرد و سوار شد و با بوق کوچکی حرکت کرد. کجا می رفتند؟

نمی دانست... چرخید سمت علیرضا: «کجا می ریم؟»

علیرضا دست برد سمت پخش ماشین: «بذار ببینم چیا گوش می دی؟» و روشنش کرد. آهنگ شازده خانم ستار در ماشین پیچید...

علیرضا نفسی کشید و سر تکان داد و نگاهش کرد و هیچ نگفت.

هاله هم سکوت کرد. حتی دیگر نپرسید کجا... سیل خاطرات با صدای

ستار ریخته بود توی سر هر دو... چه چیز دیگر لازم بود برای ابراز

عشق...، ابراز دلتنگی...

وقتی چشمها... اشیا... دقیقه ها همه فریاد می زدند؟

اهنگ که تمام شد علیرضا لب باز کرد: «اون سالها، هر بار می گفتمی چرا

هیچ کار نمی کنی، من داشتم تو خونه با بابا می جنگیدم... با بابا، با خودم

کلبه

که یه عمر «تو» به بابام نگفته بودم و حالا ، باید تو روش وایمیسام... با اشکای مامان، بد و بیراهای آتنا، غم برک زندای حمیدرضا... ولی تو نبودی ، نمی دیدی فکر می کردی من دست رو دست گذاشتم... حق داشتی. آدم تا نبینه باور نمی کنه، این بار باید کنار هم پیش ببریم، فقط این بار...
هاله شوکه نگاهش کرد: «داری کجا می ری؟»

:

از تجسم رفتن پیش عمو مجتبی دلش ریخت ... توان روبرو شدن با عمو را داشت؟ دوباره سخته نمی کرد؟

علیرضا از آشوب بیرونش کشید: «خونه ی مامان طاووس»

هاله چرخید سمتش: «اونجا چرا؟»

علیرضا نگاهش کرد: «می فهمی ... فقط بهم اعتماد کن»

هاله نگاهش کرد... اعتماد داشت؟

داشت ... خیلی زیاد ... سر تکان داد: «باشه»

کلبه

و زل زد به روبرو... ولی دلش شور می زد... سخت بود سکوت کند، سوال
نکند... ولی... باید نشان میداد تغییر کرده است، که اعتماد دارد به مرد
محبوبی که کنارش نشسته... سکوت کرد تا رسیدند به کوچه ی مامان
طاووس... علیرضا ماشین کوچکش را پارک کرد و تکیه داد: «یه روزایی از
زور دلتنگی... از فشار دلتنگی.. می اومدم این جا، می شستم رو جدول ته
کوچه، از بچگیامون مرور می کردم تا بزرگی...
آهی کشید: «حق داری باور نکنی الان رو... منم باور نمی کنم... بسکه دور
از ذهن بود برام که دوباره کنارت بشینم، کنارم باشی... ولی دیگه تموم شد،
باید درستش کنیم، باید از جایی که خراب شده درستش کرد»
هاله بغض کرد: «دلم شور می زنه»
علیرضا پلک اطمینان بخشی زد: «دلت قرص... فقط برام دعا کن... دارم می
رم تو دل شیر... دعا کن برام»
اشکی از چشم هاله سر خورد: «فالله خیرا حافظا و هو الرحم الرحمین»
خواند و فوت کرد به علیرضا...

علیرضا ...آخ از علیرضا ... این هاله ی آرام را می توانست هزار بار بیشتر و بیشتر عاشق شود.

دست روی قلبش گذاشت: « قوت گرفت ...بریم»

و پیاده شد و روبه هاله کرد: « بیا دیگه»

هاله جاخورد: « من کجا؟»

- بیا حالا

پیاده شد و تا دم در خانه ی مامان طاووس رفت. علیرضا آرام گفت: « می

خوام بشنوی حرفامو»

چشم هایش گرد شد: « چطوری آخه؟ همیشه غروبای تابستون میان تو

ایوون »

علیرضا جدی گفت: « بذار ببینم کجان»

و کلید را از جیبش درآورد... دل هاله ریخت... همه ی نوه ها، همه ی عروس

و داماد ها کلید این خانه را داشتند... همه جز هاله و مامان، آن روز آخر که

کلبه

سهمش را گرفت. کلید خانه ی مامان طاووس را جلوی میز تلویزیون گذاشته بود و رفته بود...

چانه اش لرزید، چه کارها که نکرده بود؟

علیرضا در را باز کرد و نگاهی به حیاط انداخت: «هیشکی تو حیاط نیست بیا»

قلب هاله تند می کوبید... پشت علیرضا راه افتاد و داخل رفتند. آرام قدم بر می داشت، اگر کسی خارج می شد از خانه چی؟

پله های ایوان را آرام بالا رفتند. صدای همهمه و خنده از داخل می آمد.

علیرضا آرام گفت: «تو پذیرایی» و نفسش را فوت کرد.

از صدایشان فهمید. صدا و در شیشه ای ایوان که یک لنگه باز بود، باز بود و باد آرام پرده اش را تکان می داد. چند روز مانده بود تا پاییز....

علیرضا کفش هایش را در آورد و روبه هاله لب زد: «دعا کن»

هاله پر استرس گفت: «نگفتی چی کار می خوای بکنی؟»

-الان می بینی

و داخل رفت.

کلبه

هاله کنار در ایستاد. صدای یالله علیرضا را شنید و خودش را کشید تا کنار در شیشه ای پذیرایی که مشرف به ایوان بود. صدای تعجب همه از دیدن علیرضا، باعث می شد نگران صدای پایش نباشد. آرام ایستاد.

هرکس چیزی می پرسید: «جا موندی؟»

«..کنسل شد؟».. «..وا سور پرایزه...»

«آه کاش استوری می گرفتم...»

آخر مامان طاووس بلند گفت: «ای بابا بذارید بگه بچه...»

همهمه ها خوابید. صدای علیرضا را شنید: «والا هیچ کدوم... نه کنسل شد،

نه جاموندم... برگشتم...»

صدای زنعمو معصوم بلند شد: «چرا مادر... چی شد؟»

-میگم، فقط میشه همه بشینید.

کمی همهمه شد و دل هاله می لرزید. چه قرار بود بشنوند؟

کسی سرفه ای کرد و صدای علیرضا آمد: «ببخشید یهو غافلگیرانه کردم...»

راستش، برگشتم که از همه اتون کمک بخوام... برگشتم تا یه چیزایی براتون

کلبه

بگم که شاید شماها به عنوان خانواده ام به عنوان رگ و ریشه ام بتونید
کاری کنید...

سکوت بود...

بعد صدای عمو داوود آمد: «طوری شده؟ مالی کم آوردی؟»

-نه... مسئله ی مالی نیست

-گلوت جایی گیر کرده عمه؟ قضیه های ما یا مالیه یا دلی

صدای عمه زهره بود انگار... دو سه تا از دخترها هم خندیدند.

صدای علیرضا آمد باز: «گلم جایی گیر کرده، ولی، نه حالا... نه حالا،

سالها پیش... می دونم حرفام ممکنه باعث ناراحتی بشه ولی اگه نگم، یک

عمر باید مثل آواره ها، از همه ی شماها، از وطنم، از این خونه... از همه

چی دل بکنم، مثل خانه به دوشا زندگی کنم... خیلی فکر کردم برای گفتن

این حرفا، خیلی... روزها و روزها... پس خواهش می کنم تا آخر

حرفام چیزی نگید...

بعد سکوت شد و کسی دیگه چیزی نگفت.

کلبه

تعجبی بود که صدایی از عمو مجتبی در نمی آمد. باز صدای علیرضا آمد: «من سالهاست... از وقتی یادمه، دلم با هاله بوده...»

صداها راه گرفتند. همه شدم. صدای فرناز و فائزه هم می آمد. چرا این قدر یک باره گفت علیرضا؟

علیرضا میان همه گفت: «قضیه ی پس و پنهونی هم نیست ... حداقل از خانواده ی خودم، از مامان طاووس که کنارمون بود، حتی از بابایی که هاله رو برام خواستگاری کرد...»

-خواستگاری؟؟؟-

صدای عمه ها بود...

صدای دادی بلند شد: «خب بسه، برگشتی تیاتر بیایی؟ عمو مجتبی بود.»

علیرضا جواب داد: «نه ... برگشتم برای خانواده ام، برای فامیلام بگم چرا رفتم، چرا هاله ارش رو گرفت... چرا قید همه روزد...»

-لازم نکرده... معصوم بلند شو بریم

-وا بشین داداش... چی می گه بچه، شماها خواستگاری رفتید؟ کی؟

-بابایی که زنده بودن

دوباره سکوت شد. عمو داد زد: «معصوم مگه با تو نیستم... پاشو»

صدای مامان طاووس بلند شد: «بشین مجتبی، بشین ببین بچه چی می گه؟»

-چی می گه؟ شر و ور...می خواد تهش برسه به چی؟

-بشین ببین تهش می رسه به چی...

عمه سهیلا دوباره بلند گفت: «وایسا داداش یه دقیقه، چی می گی تو عمه؟»

صدای علیرضا آمد: «واقعیت رو... منو هاله هشت ساله که همو می خوایم...

پنج شش سال پیش، قبل از فوت بابایی، همراه بابایی و عزیزجون و خاله

فانوس و بابام اینا رفتیم خواستگاری... بخاطر قضیه ی ژنتیک، در سکوت

رفتیم، به درخواست بابایی... وقتی جواب اومد و مشکلی نبود. دقیقا وقتی

که خواستیم علنی کنیم... بابایی... به رحمت خدا رفت»

:

کلبه

عمه زهره بود یا فرناز نفهمید ولی کسی بلند گفت: « خاک بر سرم....
بمیرم الهی...»

صدای نزدیک عمه سهیلا آمد: « این چی می گه داداش ، راست می گه؟
معصوم خانم؟ چرا نگفتین آخه؟»

صدای کم جان زنعمو معصوم را به سختی شنید: « وسط عزا چی بگیم آخه
سهیلا جون...»

عمه سهیلا: « پس داره راست می گه؟ ای داد بی داد... چرا نگفتین این
مدت؟»

- حالا گوش بگیر خواهر من، هی چرا نگفتی چرا نگفتی
عمو داوود بود.

عمه زهره گفت: « بعدش خب چرا نگفتین؟ چرا بعد سال بابا نگفتین؟»
صدای علیرضا آمد: « بعدش هم... به گوش بابا رسید، زنعمو می خواد
ازدواج کنه و ..مشکلات ما شروع شد..بابا بخاطر ازدواج زنعمو با هاله
مخالفت کرد»

کلبه

سکوت شد. عمو داوود فقط گفت: «آره داداش؟ آخه گوز به شقیقه چی کار داره داداش من؟»

عمو هوار زد: «هان ... چیه؟ توقع داشتی برم خونه احمد خواستگاری؟»

کسی چیزی نگفت. چرا هیچ کس شک نکرده بود؟

عمه زهره گفت: «بمیرم الهی... پس اون بچه اون همه دخت و شکافت سر

این بود؟ ماما شمام می دونستی؟»

-بله... همه مون، من آبجی... آقام می دونست، حکم کرد کسی خبر نشه،

بعدم اجل مهلت نداد رفت این دوتا موندن سلندر

خاله فانوس بود.

صدای پر افسوس عمه ها و عمو داود در پس کلمه ها به گوشش می رسید.

عمه سهیلا گفت: «آخه این پنهون کاری داشت؟ زودتر می گفتین بلکه یکی

وساطت می کرد. والا جا اینکه زیر بال بچه داداشمونو بگیریم، پرش

دادیم؟ از شما توقع نداشتم داداش»

کلبه

علیرضای زد: «همه اتون شمشیر رو با زنعمو از رو بسته بودین... کی واسطه می شد؟ هیشکی نپرسید اصلاً اینا قصد دارن جواب مثبت بدن یا نه.. فقط قهر کردید باهاشون... دودشم رفت تو چشم منو هاله»

صدای عمو بلند شد: «باقیشم بگو... بگو آقای مرغ حقیقت... بگو دختره پاشد اومد باباتو سخته داد، بی غیرت...»

دل هاله زیر و رو شد. تکیه داد به دیوار، پاهایش سست شده بود. از سرش گذشت: «دعوا نشه... کاش برم تو کوچه»

همهمه بالا گرفت. صدای آتنا واضح بود: «بله بگو چه خونی به دل همه مون کردین»

عمه سهیلا: «خوبه والا... اینهمه اتفاق، هیشکی لام تا کام به ما حرف نزده»

صدا داد مامان طاووس بلند شد: «ساکت شین، بذارید بچه حرفش تموم شه»

- حرفی نداره این حاج خانم... اگه روش می شه بگه، بگه دختره پاشد با وقاحت چی به من گفت... بگو ببینم روت می شه؟

کلبه

دلش برای حجم استیصال علیرضا سوخت. کاش می شد کنارش باشد ،
دستش را بگیرد، آرامش کند. با دندان گوشه ی ناخنش را گزید.
-هان، چی شد دهنِت بسته شد؟ تا الان که خوب نمایش می اومدی
سکوت شد.

سکوتی که هیچ کس نمی شکست. چرا همه ساکت شده بودند؟ دلش داشت
از سینه در می آمد.

کمی خودش را به در نزدیک کرد. از لا به لای پیچ و تاب پرده، علیرضا را
دید که روی صندلی وسط پذیرایی نشست. انگار جان از تنش رفته باشد.
اشکش داشت راه می گرفت. جلوی دهانش را گرفت و عقب ایستاد تا
صدای نفسش ، عمو داود و عمه سهیلا را که نزدیک در نشسته بودند آگاه
نکند.

صدای علیرضا بلند شد: «آره لال شدم... چی بگم؟ جلوی همه ناموس
خودمو... ناموس شما رو سنگ روی یخ کنم که تهش برسم به چی؟ آره هاله
بد کرد... خیلی... تاوانشم شد قهر من، جدایی سه سالمون... هیشکی نمی
دونه چقدر بهمون سخت گذشت، هیگ کس... ولی چرا کرد؟ چون به هر در

کلبه

زد بسته بود... حالا من پیام جلوی بقیه بگم چه دروغی گفت؟ خودتون راضی می شید بگم... باشه می گم؟ اگر این حرف حرمت ناموسی که یه عمر تو گوش من کردی نمی شکنه، می گم... اگه این غیرتتون رو قلقلک نمی ده می گم... ولی بابا، غیرت تو نظر من اینه که پشت ناموست وایسی، وقتی هیچ کس پشتش واینستاده؛ خوبش رو بگی، وقتی همه بدش رو گفتن... بعد سکوت کرد:» هاله چند بار اون سال رفت پیش بابام، ازش خواست کاری به زنعمو نداشته باشه، پیش مامان طاووس اومد... هیشکی حرفش رو جدی نگرفت بیشتر از همه هم بابا، چقدر خودش رو کوچیک کرد... ولی... بابام قبول نکرد تا بار آخر که، حرفی گفت که حال بابا بد شد... حرفی که اگه خود بابا خواست بگه چی؛ من نمی گم... چون نمی خوام حرمت هاله بشکنه... ولی یه بار فکر کن بابا، چقدر یه دختر بیست ساله ممکنه بچه اتو بخواد که اون طور خودش رو خفیف کنه

- حرمت؟ هه... حرمتی مگه نگه داشت که من حرمتش رو نگه دارم؟

- حرمت داداش تو نگه دار آقا مجتبی؛

کلبه

زنعمو معصوم بود. عمو داد زد: «مگه زنش نگه داشت؟ الان کجاست؟ زنش

الان سر سفره ی کیه؟»

-مگه خلاف شرعه؟

خاله فانوس بود: «تا شوهر را مردن، ما زنا رو هم خاک کنید کنارشون خب»

-والا که بی خود قاطی این بچه ها کردیم الهه رو

مامان طاووس بود.

-بسه... بس کنید، دست به یکی کردین؟ برنامه چیدید؟ کله پدر هرکس که

آتیش می ندازه تو زندگی من... معصوم پا می شی یا برم؟

صداها بالا گرفت. صدای عمو داود از همه واضح تر بود: «داداش من بشین

دو کلوم حرف بشنو.. داداش...

عمه ها از طرفی، آتنا هم صدایش از لا به لای صداها گنگ می آمد.

کلبه

از لای پرده نگاه کرد. علیرضا در سکوت سرش زیر بود. زیر لب گفت الهی بمیرم... مثل جنگنده ای که تمام تلاشش را کرده باشد، زخم خورده... تنها، بی سلاح...

عمو پیش پای علیرضا رفت و دولا شد توی صورتش: «به من درس غیرت می دی؟ جوجه فکلی، تو اگه غیرت داشتی سه سال بخاطر چهارتا پاره استخون اخمت رو برای من توهم نمی کردی.»

علیرضا بلند شد ایستاد: «من شرمنده ام... حق با شماست، الان برگشتم که جبران کنم...»

پشت سر عمو را می دید: «جبران کنی؟ بسم الله... قید این دختر رو می زنی، زن خواستی بگیر نخواستی بگیر... مگه چی تغییر کرده که خیال برت داشته بیایی جلو همه منو سنگ رو یخ کنی می گم باشه برو دختر الهه خااانم رو بگیر؟ چیه... اینا گول دو قطره اشک خوردن آشتی کردن فک کردی منم یادم می ره اون بدبختی هایی که سرم آوردین؟ آبرو حیثیت برام نداشتین دو تا الف بچه... می خوای جبران کنی؟ جلو همه می گم... اسمِ هاله ی آهنکار رو فراموش کن... والسلام»

کلبه

علیرضا همان طور سر به زیر گفت: « پدرمی، عزیزمی تا رضایت ندی،
قدم از قدم بر نمی دارم حتی ده سال هم طول بکشه... بیست سال طول
بکشه، بی رضایت قدم از قدم بر نمی دارم ولی... قید هاله رو نمی زنم
شرمنده ... نمی تونم»

دست عمو مثل برق بالا آمد و «شششششرق» کشیده ی محکمی توی
صورت علیرضا نشست...

کسی قلبش را مچاله کرد... انگار صحنه ها کند شد، انگار کسی هی فیلم را
عقب می زد و آهسته آهسته دوباره نشان می داد... صدای وای گفتن عمه
ها... غرور شکسته شده ی علیرضا جلوی بقیه... نوه ی خلف و آدم حسابی
بابایی.. نور چشمی خاندان آهنکار...

بخاطرش سیلی خورده بود. کاش توان داشت تا جلو برود. پرده را کنار بزنند
و در آغوشش بگیرد...

جلوی دهانش را گرفت تا صدای حق هقش به گوش کسی نرسد. کاش
ندیده بود. کاش پایش قلم شده بود و نیامده بود پشت پرده...

کلبه

علیرضا هیچ نگفت فقط سرش زیر بود . عمو عقب رفت: « پس تف به روت... واسه جبران نیومدی واسه خر کردن من اومدی... برو گمشو همون جا که بودی، این سیلی رو باید بیست سالگی بهت می زدم که خارو خفیفم نکنی الان»

علیرضا فقط گفت: « شما تاج سر ... بزن، شما نرنی کی بزنه بابا.. بزن، تف بنداز تو صورتم ... من که سرمو بلند نمی کنم ... من فقط صبر می کنم ... »
عمو با غیظ گفت: « آنقدر صبر کن تا موهاش سفید شه»

علیرضا لبخند زد: « شده... ببین... ولی فدا سرت، فدا سر همه اتون... هاله ارزشش رو داره، عیب نداره»

عمو عصبانی شد: « پس هری... گمشو همون خراب شده که سه ساله رفتی صبر کن... هری»

و کیف و کلاه علیرضا که روی میز بود را برداشت و به سمت در باز رو به ایوان آمد و پرده را که کنار زد تا پرت کندشان بیرون .. که ... هاله را دید....

کلبه

زمان متوقف شد. چشمان گرد از تعجب عمو... آنقدر سریع این کار را کرده بود که زمانی برای پنهان شدن نداشت. با چشمان خیس و چانه ای لرزان فقط گفت: «سلام»

قلبش نمی زد، قلبش نمی زد و به جایش، نبض پیشانی، محکم ... آنقدر که سرش گیج می رفت. داشت از حال می رفت انگار... صورت عمو سیاه شد: «هان... پس باز نشستی زیر پاش؟» همه به سمت در نگاه کردند. صداها با تعجب از هر طرف به گوشش می رسید...

عمو پرده را کامل پس زد و رو به علیرضا کرد: «همین بود پس، تماشاگر ویژه داشتی اینجوری جفتک چهار دک می نداختی...» بعد چرخید سمت هاله و پوزخند زد: «باید می فهمیدیم پای تو وسطه... به خواب ببینی بچه من رضایت بدم»

گفت و کیف و کلاه علیرضا را پرت کرد توی ایوان... هاله دولا شد و برشان داشت و از گرد خیالی آرام گفت: «حق دارین... عیب نداره، صبر می کنیم»

و اشک گلوله گلوله قل خورد پایین...

عمو فقط سر تکان داد و پرده را انداخت و داد زد: «معصوم بلند شو بریم»

عمه زهره پرده را کنار زد: «تو اینجایی؟»

همان لحظه عمو با شتاب بیرون آمد و پله ها را تند پایین رفت و جماعتی که داداش گویان پشتش می آمدند را پشت سرش گذاشت.

جماعتی که به ایوان رسیدند، ایستادند و زل زدند به هاله... جا خورده بودند، حق داشتند!

عمه سهیلا گفت: «یا علی تواز کی اینجایی؟»

زنعمو معصوم با چادر مشکی که داشت روی سر مرتب می کرد به ایوان آمد و دنبال کفش هایش گشت. آتنا چشم غره ای رفت: «از کی؟ باهم تشریف آوردن دیگه... هان هموون، به پشت صحنه دلش گرم بود بابامو چزوند...» هاله نگاه کرد. به جمعیت ایوان هی اضافه می شد، خاله، زنعمو فتانه، شوهر عمه زهره همه دویده بودند توی ایوان...

:

عمو داد زد: «اا داداش وایسا کجا؟» و دنبال دمپایی گشت تا بیوشد.
مامان طاووس از دم در مشرف به ایوان پرده را کنار زد: «داوود ولش کن،
بذار بره غیظش بخوابه»

زنعمو کفش هایش را پیدا کرد و پوشید و دوید که برود: «خدا حافظ»
دم اولین پله مکث کرد. برگشت و نگاهی به هاله انداخت، دل هاله ریخت..
سرش را زیر انداخت.

زنعمو برگشت سمتش و به آنی در حرکتی سریع هاله را بغل کرد، آنقدر
ناگهانی که هاله جا خورد..

هم هاله هم آتنا که فقط گفت: «واقعا که مامان»

و فرناز و عطیه را که همان موقع به ایوان آمده بودند را کنار زد و داخل
رفت.

زنعمو سفت هاله را به سینه چسباند و بی حرف سرشانه اش را بوسید و
عقب رفت. صورتش خیس اشک بود. رو به بقیه گفت: «خدا حافظ همگی»

کلبه

و چادرش را به سر کشید و پله ها را پایین رفت. در حالی که گرمی آغوشش هنوز به تن هاله بود.

نچ نچ تاسف و آه و ای داد بیداد بغل گوشش بود ولی چشمانش فقط زنعمو را می دید، زنعمویی که با این کار عزت داده بود به هاله... به

پسرش... زنعمویی ساده اش، زن خانه داری که همیشه بله قربان گو بود و

جز برای دلخوشی بچه ها و شوهرش کاری نکرده بود... حالا، با این

آغوش کشیدن، پشت هاله در آمده بود...

دنیا دنیا برایش ارزش داشت... دنیا دنیا...

اشکی قل خورد روی صورتش...

در حیاط با ضرب بسته شد و پشت بندش، آتنا شال و کلاه کرده به حیاط

آمد: «خدا حفظ»

مامان طاووس صدایش زد: «بیا بالا عزیز بیا... بیا شر رو بخوابون»

آتنا وسط راه پله ایستاد: «این دو تا راه انداختن من بخوابونم»

کلبه

و اشاره ای به هاله و در گاه در کرد. هاله برگشت، علیرضا توی چهارچوب در تکیه داده بود. دلش ریخت... علیرضای بی یال و کوپالش... کاش این طوری نشده بود.

مامان طاووس دوباره گفت: «تو به دل برادرت نگاه کن... نه به غیظ بابات..تو جوونی تو که باید بفهمیش»

آتنا کمی از عصبانیتش فروکش کرد: «شماها چه می دونید سه چهار ساله زندگی ما چه شکلیه، یه سال جنگ و دعوا، سه سالم هست که این آقا فقط با ما سوک سوک کرده؛ بخاطر کی؟ بخاطر ایشون»

و اشاره کرد به هاله...چقدر آتنا شبیه عمه سهیلا بود. تازه داشت می دیدش، انگار با رنگ مو و آرایش بیشتر به چشم می آمد.

عمه سهیلا به سمتش رفت و بازویش را گرفت: «بیا عمه...من می فهمم...آدمیزاد غم داداشش رویه مدل دیگه می خوره... بیا تو، نرو با این حال»

آتنا سر بالا انداخت: «نه... می رم، بابام گناه داره... خداحافظ»
و به دوپله ها را پایین رفت و تا به در حیات برسد سکوت بود.

کلبه

هاله معذب بود. آمده بود مهمانی شان را بهم زده بود.

حالا مانده بود سلندر، چه کند؟ برود؟ بماند؟ علیرضا چی؟

برگشت نگاهش کرد. علیرضا هم داشت نگاهش می کرد و چشم در چشم

که شدند لبخند نرمی مهمانش کرد و چشمش را با اطمینان خاطر باز و

بسته کرد..

چقدر دوستش داشت؟ از امروز هزار برابر... حتی اگر نمی

رسیدند... عشقش را به گور ببرد هم روا بود.

این مرد دلگرمی اش بود، حتی وسط این تن لرزه ها... حالا چه می شد؟

فائزه بیرون آمد: «رفتن؟»

عمه زهره سر تکان داد: «آره»

فائزه لبخند زد: «اووه لیلی خانم اینجاست... بابا خیلی موزمارید»

و هاله را بغل کرد و انگار... با همین حرکت یخ جمع کمی باز شد. عمه

زهره بغض کرد: «الهی بمیرم..»

و جلو آمد و بغلش کرد.

مامان طاووس صدا زد: «بیایید تو... بیاید، بینم چه میشه کرد»

کلبه

هاله مردد مانده بود. علیرضا جلو آمد: «من می رم خونه عزیز...»
مامان طاووس گفت: «الان نرو مادر بیا تو... الان میری خونه هم جنگ
میشه... بیا تو»

علیرضا سر بالا انداخت: «نه. نمی خوام بابام فکر کنه چون مخالفمه، چون
شماها پشتم در اومدید، طردش کردم.. می رم ببینه قهر نیستم... ببینه
پسرشم... ببینه گردنم از مو نازک تره...»

عمه سهیلا با بغض مشتی به سینه زد: «عمه اتون بمیره براتون...
بعد اشک پاک کرد و رو به عمو داوود گفت: «من گفتم این هاله آنقدر چشم
سفید نیست بیاد ارشش رو بخوادااا... نگو بچه ام دلش گیر این تحفه است»
عمو خندید: «خواهر خوب فحشاتو با دو تا قربونت برم میزنی به بدنا»
جوان ها یکی یکی به ایوان می آمدند. نجوای سلام گفتن های پر از
شگفتی شان فضا را پر کرده بود.

مامان طاووس صدایشان زد: «بیایید تو همه، پام درد گرفت سر پا، بیایید
عقلامونو بذاریم رو هم... بیا هاله مادر»

کلبه

فرناز جلو آمد و گونه ی هاله را بوسید و دوباره دور زد و از در ایوان تو رفت. باقی هم دنبالش...

مامان طاووس رو کرد به علیرضا: «پس نمی مونی عزیز؟»

عمو داوود جلو آمد و پشت علیرضا زد: «نه مامان بذار بره... راست میگه، الان هرچی داداش ناراحت باشه، چشمش به دره که ببینه شازده اش چند چنده... برو عمو، برو اینبار خودم پشت هر دو تونم...»

:

و با لبخندی به هاله داخل رفت.

همه که داخل رفتند و ماندند خودشان دوتا، علیرضا جلو آمد و روبروی هاله ایستاد و دست توی جیبش کرد و سویچ را بالا گرفت: «این خدمت شما»

چانه ی هاله لرزید: «درد داشت؟»

کلبه

علیرضا سر بالا انداخت: «نه بیشتر از نداشتنت... اینا پیش دوری از تو نوازشه»

بعد سوییچ را کف دست هاله انداخت: «جنگ من تازه شروع شده... تو برو تو... من برم پی سلاح»
هاله لبش را به دندان گرفت تا اشکش نریزد: «من چی کار کنم که بارت کم شه؟»

و کلاه و کیف را به سمتش گرفت
علیرضا کلاه را سرش گذاشت، کیف را روی شانه انداخت: «فقط برام صبر کن... درستش می کنم»

بعد قدمی عقب رفت: «چمدونم امانت بمونه پیشت، مثل... دوباره عقب رفت و دست گذاشت روی قلبش: «اینجا...»

بعد روی سرش: «اینجا...»

بعد پله هارا پایین رفت به وسط حیاط که رسید چرخید و نگاه هاله را که دید لب زد: «دوست دارم»
ورفت....

فصل آخر

یک سال بعد

«معصومه»

حیات امام زاده خلوت بود، هنوز تا طلوع آفتاب چند دقیقه ای مانده بود و تک و توک آدم هایی بودند که برای نماز به داخل امامزاده بروند. معصومه بی توجه به رفت و آمدها، کنج پلکان روبروی صحن نشسته بود و زیارت نامه می خواند و آرام آرام اشک پاک می کرد. دیشب که مهمان طاووس خانم بودند. فشارش بالا رفته بود و شبانه با مجتبی رسانده بودندش بیمارستان شهدای تجریش و یک ساعتی بود که بستری شده بود.

خیالش که راحت شده بود ، آمده بود برای نماز صبح امامزاده و مجتبی مانده بود پیش مادرش...

دکتر گفته بود بهتر از بیست و چهار ساعت تحت نظر باشد. فشار بالا در سن ایشان خطرناک است. برای زهره و سهیلا پیام فرستاد و مایه را گفته بود. از بعد از جریان پارسال و صحبت های علیرضا توی جمع، دیگر مجتبی در دورهمی ها شرکت نمی کرد. بسکه هر بار بقیه متحدانش سنگ علیرضا را به سینه می زدند. مجتبی قید همه را زده بود و خودش هفته ای یک بار جدا از بقیه به مادرش سر می زد. دیشب هم با معصومه و حمید رضا آنجا بودند که این اتفاق افتاد....

نفس آرامی کشید و فکرش رفت به گره ی کور این یک سال، ترس داشت باقی خواهر و برادرها حال بد مادرشان را از چشم مجتبی ببینند. آنقدر که این مدت ، همه مقابل مجتبی بودند سر قضیه ی هاله و علیرضا... آنقدر که هربار نشسته بودند ، کسی حرف را کشانده بود به رضایت مجتبی که قوز را انداخته بود بالای قوز...

اشکی قل خورد روی گونه اش. آرام زمزمه کرد: «از تو که پوشیده نیست خدا»

بیشتر از یک سال از ماجرای آمدن علیرضا و صحبتش پیش خانواده درباره ی هاله می گذشت و هنوز مجتبی راضی نشده بود که هیچ، اوضاع بدتر هم شده بود.

بعد از آن روز عمو و عمه ها متحدانه پا پیش گذاشته بودند برای رضایت گرفتن و هر بار با غیظ مجتبی روبرو شده بودند. کار به جای رسیده بود که قید همه را زده بود، همه جز مادرش که روزهایی به غیر از دورهمی های هفتگی، وقتی خواهر برادرها نبودند را برای سر زدن انتخاب می کرد. تنها فرق مثبت یکسال گذشته رضایت آتنا بود که، با دل به دل دادن های علیرضا، نرم شده بود و از گوشه کنار برای رضایت مجتبی قدم های کوچک بر می داشت...

سنگینی قامت کسی را کنار خودش حس کرد. سر چرخاند. مجتبی بود. آرام لب زد: «چرا اومدین؟»

مجتبی کنارش نشست: «زهره اومد تحویلش گرفت»

کلبه

اخم نشست میان صورتش: «حرفی نزد؟»

سر بالا انداخت: «نه چی بگه؟»

بعد پوز خندی زد.

معصومه سکوت کرد. حرفی نداشت....

با بغض باقی زیارت را خواند. نسیم خنکی آرام آرام گوشه ی چادرش را

تکان می داد رو به مجتبی گفت: «بریم ما یعنی؟»

سر بالا انداخت: «نه دعواتو تموم کن...بعد می ریم»

و سری تکان داد. از چیزی ناراحت بود. معصوم دستمال مچاله را به چشم

هایش کشید: «چی شده آقا مجتبی تولبی؟»

مجتبی با اخم سر بالا انداخت: «حرف جدیدی نیست...»

بعد نگاهی به معصومه کرد: «چرا گریه می کنی؟»

معصوم لبخند زد: «زیارته خوب... دل سبک می کنه آدم... هی، اینجا آدم

خودشه، زیر و رو نداره، غبطه و حسودی نداره، رودروایی نداره»

مجتبی سنگین گفت: «یه عمر ما دویدیم که شماها غبطه نخورید به کسی،

کم نداشته باشید...»

کلبه

معصومه سر تکان داد: «نداشتیم انصافا... همیشه هم من ممنونت بودم... مالی ما هیچ غبطه ای نداشتیم که هیچ، زیادم داشتیم، خدا حفظت کنه» بعد همان طور خیره به خطوط کتاب دعا گفت: «جز دو تا چیز، همیشه به فتانه غبطه می خوردم، می گفتم کاش مغازه هاتون جابجا بود. شما شابدالعظیم بودی، آقا داود بازار...

مجتبی از گوشه ی چشم نگاهش کرد: «چطو؟»

-اینجوری، صبحا که می رفتی سر کار منم می اومدم می رفتم زیارت...

عمو مکث کرد: «همین؟ گفتم رو چه حساب می گه...»

بعد رو از معصومه گرفت: «خوش به احوال شما زنا، چه دنیای بی دغدغه

ای دارین... هر چی فشاره رو سر مرد جماعته... تهشم که، مثل همچین

روزی، مادرت باید بگه... من اگه بمیرم دستم از گور بیرون باشه، عاق

مادری... ای تف به این زندگی»

معصومه نگاهش کرد پس پکر همین بود. آهی کشید و سر تکان داد: «دور

از جون، چرا دستشون از گور بیرون باشه؟»

مجتبی نفسش را فوت کرد: «سر بند شازده ات

کلبه

بعد سرفه ای کرد: «ولش کن...بخون دعا تو پاشو بریم...بریم که من یه عمر

دستم نمک نداشت... حالام روش»

دل معصومه گرفت آرام روی پایش زد: «نگو اینجوری آقا مجتبی ، خدا ازت

راضی باشه»

مجتبی مکشی کرد و زل زد به نیم رخ خیس معصومه: «گفتی دو تا غبطه ،

دومی چیه؟»

معصومه نگاهش کرد، واقعا داشت می پرسید؟ آرام گفت: «ناراحت نمی

شی؟»

عمواخم کرد: «در مورد اون شازده باشه چرا»

معصومه سر بالا انداخت: «درباره ی اون نیست...»

-خب؟

کلبه

اشک مظلومانه روی صورتش ریخت: «همیشه به الهه غبطه خوردم، که آنقدر آقا هادی دوشش داشت... آنقدر صمیمی بودن، خدا بیامرز آقا هادی رو... عمرش به دنیا نبود. گل تون از یه جاس ولی، بدت نیاد آقا مجتبی ولی هیچ وقت حس نکردم دوسم داری»

اشکی آرام سر خورد روی صورتش که با پر روسری پاکش کرد. عمو پوزخندی زد: «چه همه امروز گله گذاری تون گرفته، اون از مادر و خواهرم اینم از زنم...»

پس زهره هم چیزی گفته بود.

دوباره مجتبی گفت: «چتونه شماها... چی می خواید تر جون من؟ چرا هیشکی نمی گه درد این مجتبی بدبخت چیه؟ همه شدین دارکوب نوک نوک تو سر من که چی؟ بره بگیره... بره من جلوشو گرفتم؟»
معصومه همان طور که زیر لب دعا می خواند گفت: «بی رضایت شما نمی خواد»

-پس بتمرگه سر جاش...

کلبه

معصومه آهی کشید: «مادرت مادری، از عاق می ترسوندت، من از چی
بترسونمت که پاره ی تنم گوشتش زیر دندونته... یه عمر بهت گفتم چشم،
یه عمر... شد یه بار سر این موضوع حداقل نظر منو بپرسی؟»
عمو بلند شد: «پاشو معصوم من حوصله ندارم»
معصوم نگاهش کرد. چادرش را جلو کشید و فقط گفت: «چشم»
و بلند شد و دنبال عمو راه افتاد...
از امامزاده تا خانه در سکوت گذشت. تا رسیدند و معصوم پیاده شد و با
خدا حافظی بی جوابی داخل رفت.
آن شب... وقتی مجتبی از کار برگشت، لب ایوان نشست.
معصوم از پنجره ورودش را دید. می دانست حالا که آنقدر دیر آمده شام
خورده است. با سینی چای به پیشوازش رفت: «سلام... خسته نباشی»
و لب ایوان کنارش نشست. مجتبی خسته بود. آرام گفت: «زنگ زدم مامان...
-خب؟
-سرسنگین بود... چتونه همگی... چی می خواهید از جونم؟

کلبه

معصومه برای اولین بار در سی سال زندگی دست بلند کرد و سرش را نوازش کرد. هیچوقت روی این کارها را نداشت.. آرام گفت: «بذار این دوتا برن سر زندگی شون، چهار سال تو خلوت جنگیدی... یه ساله تو جمع می جنگی...یکه و تنها... کوتاه بیا مرد، مگه چقدر زنده ایم که خنده ی بچه امونو نبینیم...چند ساله نطق این بچه بسته اس؟»

-از حرف خودم برگردم یعنی گه خوردم...

معصومه نزدیک ترش رفت: «از حرف خودت برگردی سر بچه ات.. سر این شادی دل مادرت، بزرگ میشی بخدا... بزرگ هستی، بزرگ تر.. بذار تا ابد واسه رضایتت مدیونت باشن... بزرگی کن»

سرخ شد: «زور داره معصوم...زور داره... همه جام می سوزه رفت زن احمد شد خندید به ریش ما»

فقط نگاهش کرد و بعد آرام گفت: «چوب کار اونو زنن به بچه ی خودت... زنن به علیرضا... یه عمر حرف حرف تو بود، یه بار نگاه کن، ببین شاید تو داری خطا می گی، یه بار فک کن چرا همه دارن دست جمع رو به چیز اصرار می کنن، حیف عمرت نیست مرد، توقهر مادر و برادر و بچه ات بگذره؟»

کلبه

و بعد بلند شد: «هیچ وقت هیچی ازت نخواستم ولی... اگه بچه امو ناامید کنی... منو ناامید کردی...»

آن شب تا صبح مجتبی توی ایوان با کت و شلوار قهوه ای با شانه های آویزان تکیه زد به دیوار و در سکوت زل زد به روبرو...
صبح فردا، وقتی معصومه مشغول دم کردن چای بود. تو چهار چوب در آمد: «نه محض عاق والدین نه محض علیرضا... فقط محض خاطر تو...»
همین... گفت و رفت!

+

۲۵آبان

خانه باغجaban

صدای موسیقی شادی در فضای باغ پیچیده بود:

«دست من نیست»

تو عزیز جونمی

خودت نمی دونی

همه بود و نبودمی

دست من نیست

ای عشق ستودنی»

نگاه هاله چرخید روی ریشه های نورانی که دور تا دور خانه باغ را آذین
بسته بود . از سر آسودگی نفسی کشید و چشمش دوید دنبال علیرضا که
کمی دور تر داشت با موبایل حرف می زد. ماشین سیاهش غرق گل های
سفید وسط حیاط پارک بود. دستی روی دامن سفیدش کشید. باورش نمی
شد... امروز عقدکنان بود!

نه هاله ... نه دیگران... هیچ کس توقع رضایت عمو را نداشت . یکسال تمام
به هیچ صراطی مستقیم نشده بود تا ...

تا اوایل مهر، که مامان طاووس برای فشار بالا بیمارستان بستری شد . هیچ
کس نفهمید آن عاق مادر عمو را ترسانند یا خواب نما شد... ولی هرچه که
بود، مامان طاووس که مرخص شد. عمو رضایتش را توسط زنعمو معصوم به

کلبه

گوششان رساند. که قرار خواستگاری که نه، بله بران بگذارند... که هاله پیغام داده بود، نه.... خواستگاری اول! آن هم خانه ی عمو احمد... که مامان طاووس میانه را گرفت و حال نداشتن خودش را بهانه کرد و خواست، خواستگاری خانه ی او باشد و باقی مراسم، خانه ی مادر هاله که همان خانه ی عمو احمد بود... هاله خواسته بود مخالفت کند که، مامان نگذاشته بود. شب قبل از خواستگاری، شال و کلاه کرد و زنگ زد به علیرضا: «میایی دنبالم؟»

:

-کجا به سلامتی؟

-بیا... می گم...

دسته گلی گرفته بود و رفته بود مغازه... عمو پشت میز نشسته بود. سرش زیر داشت دور دسته ای پول را کش می بست. موقع تعطیلی مغازه بود. از

کلبه

آن فاصله از پشت شیشه، زل زد به عمو... موهای سرش سفید شده بود
بیشترش، چهار سال پیش سر حال تر بود... غم دوری علیرضا، سخت
گذشته بود برایش ... نفسی تازه کرد.

علیرضا آرام گفت: «مطمئنی؟»

سر تکان داده بود: «فک کنم»

و در را هل داده بود: «سلام عمو»

مجتبی که سر بلند کرده بود. نگاهی پر از تعجب بود. هاله گل را روی میز
گذاشت و بی آنکه تردید کند، به سمتش رفت و قبل از آنکه از روی
صندلی بلند شود بغلش کرد.

مجتبی معذب و جا خورده خودش را کمی عقب کشید و فقط گفت: «علیک
سلام»

نفس آسوده‌ی هاله بالا آمد. نگاهی به عمو کرده بود. اخم داشت
ولی... تلخی نکرده بود. هاله آرام گفت: «اومدم ... بگم ... ببخشید... بابت،
بابت اون سالها.. اون حرفا... توقع ندارم باهام مثل قبل شین، ولی... دلم
خواست قبل از هر اتفاقی بگم اینو که...»

کلبه

چانه اش لرزید. حرف ها قرار می کردند از بیان...عمو همان طور سرش زیر بود و با کش پول ور می رفت الکی...

هاله بغض قورت داد: « همین دیگه... من می رم... با اجازه»

و قدمی به عقب برداشته بود و قبل از آنکه در را باز کند صدای عمو را شنیده بود: « در امان خدا»

اشکش را پس زد و خندید. بوی بهبود می داد این « در امان خدا»

+

خواستگاری در کمال احترام، و سردی، در خانه ی مامان طاووس با حضور الهه ، عمو احمد و عمو داوود برگزار شد. ذوق زنعمو و لبخندش کنار شوخی های عمو داوود با علیرضا کمی فضا را تلطیف می کرد. آنقدر که کم کم آتنا هم لبش به لبخند. کش آمد...

عمو احمد مثل یک مهمان آمده بود با نگاه سرشار از مهر در سکوت فقط کنار الهه بود و الهه... در کمال احترام کمی در برابر مجتبی در صمیمی شدن خود دار بود...درست مثل عمو مجتبی...

که به قول مامان طاووس زمان می برد تا...یخ های سه چهار ساله آب شود...

کلبه

یک هفته ی بعد بله برانی در خانه ی مامان و عمو احمد با حضور عمه ها و خواهر های الهه برگزار شد و قرار عقد ماند برای... بیست و پنج آبان... امروز...

که هاله در لباس سفید خوش دوختی از ابریشم خام ، زیر آلاچیقی از شاخ های پاییزی مונشسته بود و فکر می کرد به آن لحظه ای که علیرضا ، شرعا، قانونا، عرفا در حضور همه محرمش شود...

صدای. ثنا از دور آمد: «عروس ببین خوب شد رژم»

ثنا و افسون و فائزه و مینا، خواهر ثنا ساقدوش بودند. هر چه هاله گفته بود ؛ از این کارها دوست ندارد. دخترها زیر بار نرفته بودند.

-دوماد با کی حرف می زنه؟

هاله شانه بالا داد نگاهی به علیرضای متینش که در کت و شلوار هزار

برابر جذاب تر شده بود کرد: «نمی دونم»

بعد نگاهی به ثنا کرد: «ببین چیه تو چشمم می خاره»

ثنا خیره نگاهش کرد: «مژه ات برگشته»

و با نوک ناخن مصنوعی هایش برش داشت.

-آخیش...دستت درد نکنه

ثنا خندید: «چقدر ماه شدی هاله»

بعد نگاهی به علیرضا کرد: «تو این فیلمای اینستا وقتی دوماه گریه اش می گرفت عروس رو می دید من همیشه لجم می گرفت... ولی امروز، وقتی علیرضا دیدت، منم بغض کردم...»

بعد با چانه ای لرزان چرخید سمت هاله: «تموم شد دیگه»

هاله هم بغض کرد: «باورم نمی شه»

صدای عکاس آمد: «عروس خانم... بیا تا نور نرفته یه عکسم اینجا بگیر... عاقد اومد»

هاله بلند شد و ثنا تورش را صاف کرد. علیرضا از دور لبخند زد. چشمانش برق می زد، برق شوق، برق اشک...

کنار حوض بزرگ ایستادند. پایین پله... افق خوش رنگی از غروب آفتاب پشت سرشان بود. عکاس گفت: «نگاهت بهم... عروس بالاتنه رو بده عقب... آهان... داماد دست راست عروس رو بگیر... آهان»

علیرضا نگاهش کرد: «می دونی اینجا کجاست؟»

کلبه

هاله خودش را عقب کشید: «هوم...جایی که گفتم دوست دارم» و نگاهش پر از مهر جز به جز صورت علیرضا را کاوید.

علیرضا همان طور پر مهر گفت: «جایی که گفتم، جای که گفتم ... نه سال گذشت»

هاله لبخند زد: «نه سال سخت...سخت و شیرین»

علیرضا بوسه ی نرمی سر شانه اش زد: «با تو سختی هم شیرینه»

عکاس گفت: «عالی شد...بریم برای عقد»

علیرضا سر انگشت هاله را بوسید.

عاقده گفت: «برای بار سوم می خوانم...عروس خانم وکیل»

نم اشک.... اشک های وفادارش...راه گرفتند روی صورتش

صدای فین فین از هر طرف به گوش می رسید.

نگاهی به علیرضا کرد. دست هاله را سفت گرفته بود و چانه اش می

لرزید... با سری زیر...انگار زیر لب ذکر می گفت...

آرام سر بلند کرد، از پس پرده ی اشک تصویر همه تار و پولکی بود. به

مامان نگاه کرد که بغض داشت. خاله فانوس که اشک هایش را پاک می

کلبه

کرد... حتی عمو مجتبی هم اخم نداشت دیگر... عمو احمد که عقب تر ایستاده بود با نگاه حامی... ثنا و افسون بالای سرش قند می سابیدند... زنعمو معصوم جلو آمد و جعبه ی کوچکی روی پایش گذاشت: «خیر همو ببینید مامان»
جانش رفت...

این شیرین ترین دعای جهان نبود؟

با بغض و اشکی که روی گونه سر می خورد گفت: «

با اجازه ی مادرم... پدرم... و تصویر صورت خندان و محو هادی که از پس ذهنش می گذشت لب زد: «بله»

صدای کل کشیدن ها و دست زدن ها همراه شد با بارش نقل هایی که مامان طاووس به سرشان می ریخت.

سر چرخاند سمت علیرضا... که داشت از عمق جان نگاهش می کرد...

عاقده بلند گفت: «به به صلواتی مرحمت بفرمایید»

بله ی پر بغض علیرضا هم میان بوی خوش اسفند گفته شد.

کلبه

انگار کسی وسط قلبش ، وسط قلب نخ کشش...کلبه ای پر از هوای تازه بنا کرده بود . با سرخوشی نفس تازه کرد.

ثنا کنار گوشش گفت: « الان چته داری عر می زنی »

خندید... و دستش را که محکم توی دست علیرضا بود را مثل پیچکی دور دست علیرضا سفت کرد.

تمام شد...

دیگر واقعی شده بود همه چیز.....

+

آخر شب...

میان صدای خوشی که از سر شب می خواند:»

دست من نیست... تو عزیز جونی

خودت نمی دونی ... همه بود و نبودمی

دست من نیست ای عشق ستودنی»

دست در دست علیرضا...

زیر نگاه پر مهر همه...

کلبه

در حالی که اخم های عمیق عمو هم باز شده بود و وقتی علیرضا دولا شده بود تا دستش را ببوسد بغلش کرده بود و صورتش را بوسیده بود و بعد هم... هاله ای که با خجالت کنار علیرضا ایستاده بود را هم پیش قدم شده بود و در آغوش گرفته بود ...

در کنار مامان که در گوش علیرضا گفته بود: «سپردمش به تو» و بعد دست هاله را گرفته بود و در دست علیرضا که توی دست عمو مجتبی بود گذاشت بود...

عمو مجتبی که آن شب، برای مامان هم اخم نداشت... از زیر قرآن خاله فانوس رد شدند و سوار ماشین علیرضا شدند ... کلبه منتظرشان بود...

بی حرف تکیه داد به صندلی و عطر نزدیک علیرضا را نفس کشید... رویا ها واقعی شده بودند..

علیرضا استارت زد و داریوش خواند..

تو قلب منی که نفس می زنی

علیرضا نگاهش کرد و لب زد: «کنار تن من توی پیرهنی

کلبه

واسه اینکه باور کنی از منی...

هر دو لب زدند: «به من فکر کن»

علیرضا دو لا شد و بوسه ای گرم و عمیق، کنج ظریف لب های هاله نشانند

...

بعد صاف نشست. دنده را جازد و

گفت: «بریم کلبه امون»

پایان

۲۵ / آبان / ۰۰



شهر گفتگو